



# دون خوان از زبان دون خوان

مجموعه آراء و اندیشه‌های **کارلوس کاستاندا**

مهندس علیرضا دولت آبادی





# دون خوان از زبان دون خوان

(جلد دوّم)

مجموعه داستان بزرگ عرفانی ارزیابی آراء و  
اندیشه‌های کارلوس کاستاندا

مجموعه آثار کارلوس کاستاندا  
همراه با بحث و نقد

تألیف: مهندس علیرضا دولت آبادی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



دون خوان از زبان دون خوان

(جلد دوم)

مهندس علیرضا دولت آبادی

چاپ اول: ۱۳۷۷ - تهران

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: حمید فریانبجو

چاپ: رامین

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

همه حقوق محفوظ است.

شابک ۸-۷-۰۷-۶۷۰۱-۶۶۴-۸ - ISBN 904 - 6701 - 07 - 8

(دوره ۲ جلدی ۲۵۰۰ تومان)



همسر کارلوس کاستاندا

مارگارت روئیان کاستاندا



کارلوس و کارلتون جرمی در آپارتمان من

5315 W. 8th Street, Los Angeles, California 1964



کریشنا مورتی در ۱۹۳۴ طی این سالها در بیانانهای امریکا به حال انزوا بسر می برد. می گویند او می توانست با نیروی روحی حرسهای وحشی و مارهای زنگی را رام کند.





## ( ۵۵ )

لاگوردا به من گفت: ناوال می‌خواست به تو بگویم او گفت که چون تو تُهی هستی دوّمین دقت تو، یعنی دقت «ناوال» تو را، باید با شیوه متفاوتی از ما متمرکز کند. ما این دقت را با روّیا دیدن گرد آورده‌ایم، و تو به کمک گیاهان اقتدار او. ناوال می‌گفت که گیاهان اقتدار، روی رعب‌آور دوّمین دقت تو را چون توده‌ای بر روی هم انباشته کرده است و این توده همان کالبدی است که از سرت خارج می‌شود و معمولاً این مسئله زمانی اتفاق می‌افتد که به ساحر گیاه اقتدار داده باشند. اگر ساحر زنده بماند، گیاهان اقتدار دوّمین دقت او را می‌پيچاند و شکل می‌دهد و به صورت کالبد بیم‌آوری درمی‌آورد که از سرش بیرون می‌آید.

اکنون به آن چیزی رسیدیم که او می‌خواست تو انجام دهی. می‌گفت که تو از این پس باید جهت را تغییر دهی و دقت دوّمت را به شیوه‌ای دیگر و بیش‌تر شبیه روش ما، جمع کنی و تا زمانی که دوّمین دقتت را متعادل نکرده‌ای، نمی‌توانی در طریق معرفت پیش روی. تاکنون دوّمین دقت تو با قدرت ناوال همراه بود، ولی اکنون تو تنها هستی. این همان چیزی است که او می‌خواست به تو بگویم.

— چگونه باید دوّمین دقتم را متعادل کنم؟

— باید به شیوه «روّیابینی» «روّیادیدن» تنها امکان متمرکز کردن دوّمین دقت است. بدون این که صدمه‌ای به آن بزند و یا آن را وحشتناک و تهدیدآمیز بسازد. دقت دوّم تو در بخش هولناک جهان متمرکز شده است و ما در سوی زیبای آن. تو باید جهت خود را عوض کنی و با ما بیایی. دیشب وقتی تصمیم گرفتی با ما بیایی انتخابت را کردی. او ادامه داد:

بدترین حادثه یک‌بار در مکزیکو رخ داد. روزی او تو را هل داد و تو به یک دفتر هواپیمائی افتادی و در آن‌جا از شکاف میان دو جهان گذشتی. قصد ناوال تنها این

بود که «دقت تونال» تو را به دیگری معطوف کند، تو بابت چیزی بیهوده از شدت نگرانی خود را از پا درآوردی، ولی وقتی او به تو ضربه زد، تمام «تونال» تو جمع و کوچک شد و تمامیت هستی تو از این شکاف گذشت. او به سختی تو را پیدا کرد. چند لحظه فکر می‌کرد که تو از دسترس او فراتر رفته‌ای ولی بعد دید که بی‌هدف و سرگردانی و تو را بازگرداند. او می‌گفت که حدود ساعت ۱۰ از شکاف گذشتی (شکاف دو دنیا). بنابراین ساعت ۱۰ صبح آن روز زمان جدید تو شد.

— زمان جدید من برای چه کاری؟

— برای هر کاری. اگر تو یک انسان معمولی بمانی، حدود همین ساعت خواهی مُرد و اگر ساحر شوی، حدود چتین ساعتی این جهان را ترک خواهی کرد. لاگوردا ادامه داد:

انسان‌ها موجودات شکننده‌ای هستند و از تعداد زیادی لایه درخشان تشکیل شده‌اند اگر آنها رایبیتی انگار که الیافی دارند، ولی در حقیقت این الیاف لایه‌هایی شبیه پوسته پیاز هستند. هر ضربه‌ای می‌تواند این لایه‌ها را از یکدیگر جدا کند و حتی باعث مرگ انسان شود.

— گوردا آیا تو هیچ وقت این لایه‌ها را دیده‌ای؟

— البته که دیده‌ام. در خیابان مردی را در حال مرگ دیدم. ناوال می‌گفت که تو نیز با مردی برخورد کردی که در حال مُردن بود. اما مرگ او را ندیدی. او مرا وادار کرد که لایه‌های آن مرد در حال مرگ رایبیم. لایه‌ها شبیه پوسته پیاز بودند. وقتی انسان سالم است، شبیه تخم مرغ درخشان است اما وقتی صدمه دید چون پیازی شروع به پوست انداختن می‌کند.

ساحران باید بیش‌ترین تلاش خود را صرف محکم نگاه داشتن لایه‌هایشان کنند. ناوال «رویا دیدن» را به همین علت به ما آموخت. «رویا دیدن» لایه‌ها را محکم می‌کند. ناوال و خنارو ساحر هستند. هر دو سوی دقت آنها چنان محکم به هم وصل شده است که شاید هرگز نمیرند. او ادامه داد:

رویباین قبل از آن که بتواند دوّمین دقتش را به دام اندازد، باید خیره‌نگر باشد.

اولین کار ناوال این بود که برگ خشکی بر روی زمین بیندازد و مرا وادارد تا ساعت‌ها به آن بنگرم. هر روز برگی می‌آورد و جلوی من می‌گذاشت. ابتدا فکر می‌کردم که این همان برگ است و هر روز همان یک برگ را می‌آورد. بعد متوجه شدم که برگ‌ها متفاوت هستند، ناوال می‌گفت هنگامی که ما متوجه این تفاوت

شویم، دیگر نگاه نمی‌کنیم بلکه خیره می‌شویم.

بعد انبوهی از برگ‌های خشک را جلوی من می‌گذاشت و می‌گفت که با دست چپ آنها را به هم بریزم و سپس ضمن خیره شدن به آنها، برگ‌ها را احساس کنم. رؤیابین برگ‌ها را ماریچ‌گونه درهم می‌ریزد. به آنها خیره می‌شود و سرانجام رؤیای طرح‌هایی را می‌بیند که برگ‌ها می‌سازند. به گفته ناوال وقتی که رؤیابین ابتدا رؤیای طرح‌های برگ را ببیند و روز بعد همان طرح‌ها را در توده برگ‌های خشک پیدا کند، می‌تواند مدعی شود که در خیره شدن به برگ‌ها مهارت پیدا کرده است.

ناوال می‌گفت که خیره شدن به برگ، دوّمین دقت را تقویت می‌کند. اگر ساعت‌ها مثل من به توده‌ای از برگ خیره شوی، افکار ت خاموش می‌شوند. فقدان فکر، دقت «تونال» را کاهش می‌دهد و دوّمین دقت تو به برگ‌ها می‌آویزد و آنها به چیزی دیگر بدل می‌شوند. ناوال لحظه‌ای که دقت دوّم به چیزی چنگ می‌زند «متوقف کردن دنیا» می‌نامید و این نیز صحیح است. دنیا متوقف می‌شود.

تو قبل از همه ما دنیا را متوقف کردی. فکر می‌کنی بعد از مصرف این همه گیاهان توهم‌زا چه کرده‌ای؟ تو این کار را مثل ما با خیره شدن انجام ندادی، همین و بس.

او گفت که بعد ناوال از آنها خواسته بود تا به موجودات زنده متحرک خیره شوند، به آنها گفته بود که حشرات کوچک بهترین وسیله برای این کار هستند.

— لاگوردا سنگ‌ها چه چیزی را بر تو آشکار می‌کنند؟

— وقتی به دل سنگ خیره می‌شوم، همیشه بوی خاصی را استشمام می‌کنم که مخصوص آن سنگ است. وقتی در رؤیایم سیر می‌کنم می‌دانم کجا هستم، زیرا آن بوها راهنمای من هستند.

در نظام خیره نگریستن تمرین بعدی خیره شدن به پدیده‌های موسمی مثل باران و مه است. او ادامه داد:

خبر دارم ناوال می‌گفت یک روز وقتی که بر دقت دوّم تسلط شدی، به کمک آن از پل خواهی گذشت، همان‌طور که تو با همان دقت، چون کلاغی پرواز کردی. او می‌گفت که وقتی ساحری شدی، پلی از مه برایت ساخته خواهد شد و تو از آن خواهی گذشت و برای همیشه از این دنیا محو خواهی شد. خودش هم همین کار را کرد.

— آیا او هم از فراز پلی گذشته و ناپدید شده است؟

— نه از فراز پل، تو با چشمان خودت شاهد بودی که چگونه او و خارو از شکاف میان دو جهان گذشتند. نستور می‌گفت که بار آخری که شما آنها را دیدید تنها خارو دستش را به نشانهٔ خداحافظی تکان داد. ناوال دستش را تکان نداد چون شکاف را باز می‌کرد. ناوال به من گفت که وقتی زمان آن فرارسد که دقت دوم، خودش را متمرکز کند، تنها حرکتی لازم است تا در باز شود. این راز رؤیابینان تولتک به هنگام بی‌شکلی است. قبلاً به تو گفتم که زنان استعداد بیش‌تری در سالک شدن دارند (یا ساحر شدن). اینک می‌گویم مردان بایستی راهنمایی و زنان بایستی مهار شوند.

آخرین سلسله تمرینات، خیره شدن به آتش، دود و سایه بود. او گفت که برای یک خیره‌نگر، آتش درخشان نیست بلکه تیره است، هم‌چنین دود، برعکس سایه‌ها می‌درخشند و رنگ و حرکت دارند.

دو مورد دیگر هم جدا از بقیه موارد وجود داشت. خیره شدن به ستاره و آب. خیره‌نگران به ستاره ساحرائی بودند که شکل انسانی خود را از دست داده بودند. همه ما از آب می‌ترسیم، یک رودخانه دوّمین دقت را جمع می‌کند و با خود می‌برد و راهی برای متوقف کردن آن نیست. ناوال راجع به موفقیت‌های تو در مورد خیره شدن به آب برایم حرف زد. هم‌چنین به من گفت که تو یک‌بار در رودخانه کم‌عمقی، تقریباً از هم پاشیدی و اکنون حتی نمی‌توانی استحمام کنی.

لاگوردا بلند شد و به داخل خانه رفت، لحظه‌ای بعد با بالش کوچک‌گرد و قطوری بازگشت که از الیاف طبیعی ساخته شده بود، از الیافی که برای ساختن توری از آن استفاده می‌شد. بدون گفتن کلمه‌ای دوباره مرا به ایوان جلوی خانه برد. بعد گفت بالش را خودش ساخته است تا هنگامی که خیره‌نگریستن را یاد می‌گیرد، برای آسایش بیش‌تر از آن استفاده کند، زیرا به هنگام خیره‌نگریستن وضعیت قرارگرفتن بدن اهمیت زیادی دارد. شخص باید روی زمین بر روی بستری از برگ‌های نرم یا بالشی از الیاف طبیعی بنشیند و پشتش را به درخت یا کنده درخت و یا صخره صافی تکیه دهد. بدن نیز باید کاملاً راحت باشد، برای جلوگیری از خستگی چشم‌ها نباید آنها را به آن شیء متمرکز کرد. خیره‌نگریستن عبارت است از حرکت آرام چشم برخلاف حرکت عقربه‌های ساعت بر روی شیء مورد نظر، بدون تکان دادن سر. او اضافه کرد که ناوال آنها را وادار کرده است تا آن تیرک‌های قطور را توی زمین کار بگذارند و از آنها به عنوان تکیه‌گاه استفاده کنند. مرا روی بالش نشانند و پشتم را به

یکی از آن تیرک‌ها تکیه داد، گفت که می‌خواهد مرا برای خیره شدن به مکان اقتدار ناوال در آن سوی تپه‌های مدور راهنمایی کند. امیدوار بود با خیره شدن به آن مکان، نیروی لازم را بدست آورم و دقت دوّم را جمع کنم.

خیلی نزدیک به من و در سمت چپ تشست و شروع به دادن دستورات کرد. نجواکنان گفت که چشم‌هایم را نیمه باز نگاه دارم و به محل تقاطع دو تپه مدور عظیم خیره شوم. در آنجا آبراهه باریک و شیب‌داری بود. او گفت که این خیره شدن خاص شامل چهار مرحله جدا از هم است. ابتدا باید از لبه کلاهم به عنوان سایه‌بان استفاده کنم تا درخشش بیش از حد نور خورشید را کاهش دهم و فقط حداقل نور وارد چشمانم شود بعد باید پلک‌هایم را نیمه باز نگاه دارم. سوّمین مرحله این بود که پلک‌هایم را به همان حال نگه دارم تا نور یکسانی به آن بتابد. آخرین مرحله نظاره آبراه از میان شبکه‌الیاف نور روی مژگانم بود.

ابتدا موفق نشدم دستورات او را پیگیری کنم. خورشید بر فراز آسمان می‌درخشید و من باید سرم را به عقب خم می‌کردم. کلاهم را آن‌قدر بر روی پیشانی پائین آوردم که لبه آن جلوی قسمت اعظم نور خورشید را گرفت. ظاهراً به کنار دیگری نیاز نبود. به محض باز کردن چشمانم پرتو نوری که از بالای کلاهم می‌تابید دقیقاً روی مژگانم که چون صافی نوری، شبکه نور را از خود عبور می‌داد، تجزیه شد.

چشمانم را نیمه باز نگاه داشتم و چند لحظه با آن شبکه نور بازی کردم تا توانستم طرح کلی تیره و عمودی آبراهه را در دوردست تشخیص دهم.

سپس لاگوردا از من خواست تا به قسمت میانی آبراهه آنقدر خیره شوم تا بتوانم لکه قهوه‌ای بسیار تیره‌ای را پیدا کنم. او گفت که این سوراخی در آبراهه است که ناظر عادت قدرت دیدن آن را ندارد و تنها برای چشمی پیداست که آن را می‌بیند. به من هشدار داد تا به محض مجزا کردن آن لکه، با تمام نیرو خود را کنترل کنم تا آن لکه نتواند مرا به طرف خود بکشد. بایستی بیش‌تر میدان دیدم را روی آن متمرکز کنم و به داخل آن خیره شوم. پیشنهاد کرد که به محض یافتن سوراخ، شانه‌ام را به شانه‌اش فشار دهم تا او نیز آگاه شود. به کنارم لغزید و به من تکیه کرد.

چند لحظه تلاش کردم تا توانستم آن چهار مرحله را به طور هماهنگ و پی‌درپی انجام دهم. ناگهان در وسط آبراهه، لکه تیره‌ای شکل گرفت. فوراً متوجه شدم که آن را به شیوه‌ای که معمولاً می‌دیدم، نمی‌بینم. این لکه تاریک بیش‌تر یک احساس و یا

بهرتر بگویم نوعی خطای باصره بود. وقتی تسلط بر خودم رو به کاهش گذاشت لکه محو شد. آن لکه فقط زمانی در میدان دیدم قرار می‌گرفت که بر آن چهار عمل تسلط داشتم. بعد به یاد آوردم که دون خوان نیز بارها مرا وادار کرده بود تا مشابه چنین کاری را انجام دهم. او تکه پارچه کوچکی را بر شاخه بوته‌ای آویزان می‌کرد که از لحاظ جغرافیایی در راستای بعضی از اشکال طبیعی کوهستان مثل آبراهه یا زمین شیب‌دار قرار می‌گرفت و مرا وادار می‌کرد که در فاصله پانزده متری تکه پارچه، به دوردست خیره شوم. بدین ترتیب، حالت بصری خاصی در من ایجاد می‌شد. تکه پارچه که همیشه کمی تیره‌تر از شکل‌های طبیعی کوهستانی بود که به آن خیره می‌شدم. در آغاز چون قسمتی از آن شکل‌های طبیعی به نظر می‌رسید. هدف از این تمرین این بود که قوه باصره‌ام بدون این که چیزی را تجزیه و تحلیل کند، مشغول شود. هیچ‌گاه موفق نمی‌شدم زیرا قادر نبودم مانع داوری ادراکم شوم و همیشه ذهنم به تفکر و تعمق منطقی درباره جزئیات ادراک خیالیم می‌پرداخت.

این بار، هیچ نیازی به تفکر و تعمق نبود. لاگوردا، برخلاف دون خوان شخصیت بانفوذی نبود که من ناخودآگاه نیاز به مبارزه با او را داشته باشم.

در میدان دید من، لکه تیره تقریباً سیاه شد. برای مطلع ساختن لاگوردا به شانه‌هایش تکیه دادم. نجواکنان در گوشم گفتم که باید سعی کنم پلک‌هایم را در همان حالتی که هست نگه دارم و به آرامی با شکم نفس بکشم.

نیاید می‌گذاشتم که آن لکه تیره مرا به سوی خود بکشد، بلکه باید به تدریج به داخل آن می‌رفتم. باید مراقبت می‌کردم که سوراخ بزرگ نشود و ناگهان مرا به کام خود نکشد. در صورت وقوع چنین حادثه‌ای باید بلافاصله چشم‌ها را می‌گشودم.

مطابق توصیه او شروع به نفس زدن کردم و بدین ترتیب موفق شدم که مدت مدیدی پلک‌هایم را به اندازه مناسب باز نگه دارم.

مدتی کم و بیش طولانی در این حال باقی ماندم. بعد متوجه شدم که بطور طبیعی نفس می‌کشم و این عمل، دیدم را از لکه تیره مختل نکرده است. ولی ناگهان لکه تیره شروع به حرکت و تپیدن کرد. قبل از آن که بتوانم دوباره به آرامی نفس بکشم لکه تیره به جلو حرکت کرد و مرا دربرگرفت. وحشت کردم و چشم‌هایم را گشودم.

لاگوردا گفت که من تمرین خیره شدن به دوردست را انجام می‌دهم و برای این کار لازم است که به شیوه توصیه شده‌ام او نفس بکشم. اصرار کرد تا دوباره از ابتدا

شروع کنم. او گفت که ناوال آنها را وادار می‌کرد تمام روز آن‌جا بنشینند و با خیره نگریستن به آن نقطه، دوّمین دقت خود را جمع کنند و او همیشه آنها را از خطر بلعیده شدن در اثر ضربه‌ای که به بدن وارد می‌شد، برحذر کرده بود.

خیره شدنم حدود یک ساعت به درازا کشید تا آنچه را که او گفته بود انجام دادم. یعنی دید خود را به نقطه قهوه‌ای رنگ متمرکز کردم و به داخل آن خیره شدم و منتظر ماندم که لکه قهوه‌ای در میدان دیدم به طور ناگهانی روشن شود. وقتی این لکه روشن‌تر شد متوجه شدم که چیزی در درونم عمل غیرممکنی را انجام می‌دهد. واقعاً این احساس را داشتم که به سوی آن لکه پیش می‌روم و به همین علت خیال می‌کردم که لکه روشن‌تر می‌شود. بعد چنان به آن نزدیک شدم که می‌توانستم جزئیاتی چون سنگ‌ها و علف‌ها را در آن تشخیص دهم، باز هم نزدیک‌تر شدم و توانستم به تصویر خاصی در روی تخته سنگی بنگرم. تصویر خیلی شبیه به نقش زمخت یک صندلی بود. از آن خیلی خوشم آمد. بقیه تخته سنگ‌ها در مقایسه با آن خیلی رنگ پریده و بی‌معنی بودند.

نمی‌دانم تا چه مدت به تخته سنگ خیره شده بودم. به تمام جزئیات توجه کردم. احساس کردم می‌توانم برای همیشه غرق در جزئیات بی‌پایان آن شوم، ولی چیزی دیدم را منحرف کرد. تصویر عجیب دیگری روی تخته سنگ ظاهر شد. سپس تصویری دیگر، و باز هم تصویر دیگر، از این تغییر و تحوّل خشمگین شدم. در حین خشم دریافتم که لاگوردا سرم را از پشت گرفته و به این طرف و آن طرف حرکت می‌دهد. در یک آن تمرکزی که باعث خیره شدنم شده بود از دست دادم.

لاگوردا خندید و گفت که حالا می‌فهمد چرا این قدر باعث دلواپسی شدید ناوال می‌شدم. او خودش دیده بود که من پایم را از گلیم فراتر نهاده‌ام. کنارم نشست، به کُنده درخت تکیه داد و گفت که او و خواهران کوچک می‌خواهند به مکان اقتدار ناوال خیره شوند. بعد آوای گوش‌خراش پرنده‌ای را ایجاد کرد و لحظه‌ای بعد خواهران کوچک از خانه بیرون آمدند و نشستند تا با او خیره شوند.

تردید نداشتم که آنها در خیره شدن استادند. بدن آنها حالت عجیب و خشکی به خود گرفت. انگار اصلاً نفس نمی‌کشیدند، آرامش آنها چنان به من سرایت کرد که با تعجب دریافتم چشمانم را نیمه‌باز نگه داشته و به تپه‌ها خیره شده‌ام.

خیره نگریستن برای من یک مکاشفه واقعی بود. با انجام آن بر بعضی از اصول اساسی آموزش‌های دون خوان، صحنه گذاشتم. لاگوردا این روش را به‌طور کاملاً

میهمی برایم تشریح کرده بود. «تمرکز کردن میدان دید به آن» بیش‌تر به یک فرمان شبیه بود تا توصیف مراحل مختلف چیزی و در عین حال یک توصیف نیز بود زیرا با انجام آن نیازی اساسی برآورده می‌شد. این نیاز را دون خوان متوقف کردن گفتگوی درونی می‌نامید. از حرف‌های لاگوردا راجع به خیره نگریستن برایم مسلم شد که منظور دون خوان از وادار ساختن آنها به خیره شدن، آموزش متوقف کردن گفتگوی درونیشان بوده است. لاگوردا آن را «خاموش کردن افکار» می‌نامید. دون خوان با وجودی که مرا وادار کرده بود تا از شیوه دیگری پیروی کنم، همین مطلب را نیز به من آموخته بود. او به جای آن که به من بیاموزد تا مثل خیره‌نگرها میدان دیدنم را متمرکز کنم، به من یاد داده بود تا آن را وسعت بخشم و با عدم تمرکز چشم‌ها بر روی اشیای آگاهیم را به جریان اندازم. من درحالی که بدون تمرکز چشم‌ها به بالای خط افق نگاه می‌کردم، باید با چشم تمام چیزهایی را که در زاویه ۱۸۰ درجه در مقابلم قرار می‌گرفت احساس می‌کردم.

خیره شدن برایم کار مشکلی بود، زیرا لازم بود آموزش قبلی را کاملاً به عکس انجام دهم. وقتی سعی می‌کردم خیره شوم به باز شدن میدان دیدم تمایل داشتم. در هر حال کوششی که برای جلوگیری از این تمایل به کار می‌بردم، باعث خاموشی افکارم می‌شد. وقتی مناظره درونیم متوقف می‌شد، خیره نگریستن به طریقی که لاگوردا برایم وصف کرده بود، کار مشکلی نبود.

دون خوان هم‌چنین گفته بود که ما هم‌زمان با متوقف ساختن مناظره درونی، جهان را نیز متوقف می‌کنیم. لاگوردا به من گفت:

روئیابین‌ها برای روئیا دیدن باید خیره شوند و بعد «روئیاهایشان» را به هنگام خیره شدن، جستجو کنند. مثلاً ناوال مرا وادار می‌کرد که به سایه سنگ‌ها خیره شوم. در عالم «روئیا» متوجه شدم که این سایه‌ها نورانی هستند. بنابراین از آن به بعد در سایه‌ها به دنبال تورگشتم تا آن را پیدا کنم. خیره شدن و روئیا دیدن با یکدیگر توأم‌اند. من مجبور شدم مدت‌ها به سایه‌ها خیره شوم تا بتوانم «روئیای» آن را ببینم. بعد باید «روئیاهای» زیادی می‌دیدم و خیره می‌شدم تا آنها را با هم توأم کنم و در سایه‌ها واقعاً ببینم که در روئیاهایم چه دیده‌ام. منظورم را می‌فهمی؟ ما همه یک کار را انجام می‌دهیم. «روئیای» روزا در مورد درختان است. چون او یک خیره‌نگر به درخت است و «روئیای» ژوزفینا ابر است چون او یک خیره‌نگر به ابر است. آنها به درختان و ابرها خیره می‌شوند تا همان را در «روئیایشان» پیدا کنند. وی ادامه داد:



ساحران یکدیگر را آن‌طور که تو به پابلیتو کمک کردی، یاری نمی‌دهند. تو چون یک آدم عادی رفتار کردی. ناوال به همه ما آموخته است که سالک باشیم. او گفته است که یک سالک نسبت به کسی ترحم نمی‌کند. برای او ترحم کردن یعنی این که آرزو کنی دیگری چون تو باشد، جای تو باشد و تو هم به همین نیت دست او را بگیری. تو این کار را با پابلیتو کردی. برای یک سالک سخت‌ترین مسئله در دنیا این است که دیگران را به حال خودشان بگذارد. من در زمان چاقی خود نگران لیدیا و ژوزفینا بودم که چرا به اندازه کافی غذا نمی‌خورند. می‌ترسیدم بیمار شوند و از کم‌غذایی بمیرند. برای چاق شدن آنها هر کاری که از دستم برمی‌آمد، انجام دادم و نیتم خیر بود. حد کمال یک سالک در این است که دیگران را راحت بگذارد و آنها را همان‌طور که هستند بپذیرد. البته این بدان معناست که تو به آنها اعتماد می‌کنی که سالکان بی‌عیب و نقصی هستند.

روزی، وقتی با او در شهر بودم، حلزونی را از وسط پیاده‌رو برداشتم و در جای امنی زیر درخت مو گذاشتم، مطمئن بودم که اگر جانور را به حال خود، وسط پیاده‌رو رها کنم، دیر یا زود کسی آن را زیر پا له می‌کند. فکر کردم که با گذاشتن آن در جایی امن نجاتش خواهم داد. دون خوان مرا متوجه کرد که این گمان بی‌مورد است. چون من دو امکان مهم را در نظر نگرفته‌ام، یکی این که شاید حلزون از مرگ حتمی، که از سم زیر برگ‌های مو ناشی می‌شد، فرار می‌کرد و دیگر این که شاید حلزون به اندازه کافی اقتدار شخصی داشت تا از پیاده‌رو بگذرد. مداخله من تنها حلزون را نجات نمی‌داد بلکه باعث می‌شد تا آنچه را که با مشقت زیاد به دست آورده بود، از دست بدهد.

طبیعی است که من فوراً خواستم حلزون را به جای اولش بازگردانم، ولی دون خوان مانع شد! او گفت که این سرنوشت حلزون است که آدم ابلهی سر راهش سبز شود و نیروی حرکتش را بگیرد و اگر من حلزون را به حال خودش رها کنم شاید دوباره نیروی کافی جمع کند و به جایی که می‌خواست برود.

فکر می‌کردم استدلالش را فهمیده‌ام. بدیهی است که من فقط بطور سطحی با او موافقت کردم. سخت‌ترین کار برای من این بود که دیگران را به حال خودشان بگذارم.

لاگوردا گفت که ناوال یک‌بار در کوهستان‌های سرزمین خودش، حشره قرمز رنگ مخصوصی را به من نشان داده است. بعد از من پرسید که آیا آن را به خاطر

می آورم.

آن خراطره را به یاد داشتم. سال‌ها قبل، دون خوان مرا به منطقه‌ای در کوهستان‌های شمال مکزیک برد که برایم ناشناخته بود. او با احتیاط زیاد چند حشره گرد را که به اندازه کفش دوز بودند به من نشان داد، پشت آنها رنگ قرمز درخشانی داشت. خواستم روی زمین خم شوم و با دقت بیش‌تری به آنها بنگرم ولی او مانع شد و به من گفت که فقط باید به آنها نگاه کنم و خیره نشوم تا شکل آنها در ذهنم بماند، چون باید همیشه آنها را به یاد آورم. بعد بعضی از خصوصیات عجیب و غریب این حشره را طوری برایم نقل کرد که انگار به استعاره سخن می‌گفت. او از اهمیت سنت‌های خاص و گرامی! ما صحبت کرد. بعد از آداب و رسوم خاص این حشرات حرف زد و آنها را با آداب و رسوم و سنن ما مقایسه کرد. مقایسه او باعث شد که اهمیت آداب و رسوم و سنن ما به نظرم مضحک و مسخره جلوه کند.

لاگوردا ادامه داد و گفت:

— درست قبل از رفتن ناوال و خنارو، ناوال مرا به کوهستان محل زندگی این حشرات کوچک برد، من قبلاً یک‌بار به آنجا رفته بودم، دیگران هم همین‌طور. با وجودی که هیچ‌گاه به ما اجازه نمی‌داد که به آن حشرات خیره شویم، مطمئن شد که همه ما این موجودات کوچک را می‌شناسیم.

در مدت توقفمان در آنجا بود که ناوال به من گفت با تو چه کنم و به تو چه بگویم. همه گفته‌هایش را به جز آخرین نکته، به تو گفته‌ام و آخرین نکته سؤالی است که تو از همه ما پرسیده‌ای؟ ناوال و خنارو کجا هستند؟ اکنون دقیقاً به تو می‌گویم که آنها کجا هستند. ناوال معتقد بود که تو این مسئله را بهتر از همه می‌فهمی. هیچ‌یک از ما تا به حال، نگهبان را ندیده است، هیچ‌یک از ما، تا به حال در آن جهان فسفری زردرنگ که او در آن زندگی می‌کند، نبوده‌ایم. تو تنها کسی هستی که آنجا بوده‌ای. ناوال می‌گفت که تو دوّمین دقت را بر نگهبان متمرکز کردی، او نیز به دنبال تو به آن جهان آمد. اگر تو قدرت کافی برای گذشتن از مقابل نگهبان را داشتی، او قصد داشت که با تو به جهان دیگر بیاید، شاید هم برای همیشه. در آن لحظه بود که او برای اولین بار جهان این حشرات کوچک قرمز رنگ را شناخت. او می‌گفت که دنیای آنها زیباترین و کامل‌ترین دنیایی است که می‌توان تصورش را کرد. بنابراین وقتی زمان آن رسید که او و خنارو این جهان را ترک کنند، آنها دوّمین دقت خود را جمع و به آن جهان متمرکز کردند. بعد همان‌طور که تو شاهد بودی ناوال

شکاف را گشود و آنها از میان آن گذشتند و به جهان دیگر وارد شدند و منتظرند تا ما باز روزی به آنها بپیوندیم. ناول و خنارو زیبایی را دوست داشتند. آنها به خاطر لذت صرف به آن جهان رفتند.

پرسیدم:

- گوردا، منظورت این است که ما همان طور که هستیم، می‌رویم؟
- بله، همان طور که هستیم می‌رویم. جسم، اولین دقت است، دقت «تونال».
- وقتی جسم به دقت دوم بدل شد به راحتی به جهان دیگر خواهد رفت.\*

## ( ۵۶ )

لاگوردا گفت، یک بار در خرابه‌های «موتته آلبین» در «آخاکا» برایم حادثه‌ای روی داد. قبلاً برای گشت و گذار خیلی به آن جا می‌رفتم. حتی پس از آن که ناوال از من خواسته بود پا به این خرابه‌ها نگذارم. نمی‌دانم چرا این قدر آن جا را دوست داشتم. هر بار که در آخاکا بودم به آن جا می‌رفتم. از آن جا که برای زنان تنها مزاحمت ایجاد می‌کردند، من معمولاً پابلیتورا که سرترسی دارد به آن جا می‌بردم ولی یک بار با نستور به آن جا رفتم. او درخششی در زمین دید. ما کمی زمین را حفر کردیم و سنگ عجیبی یافتیم که به اندازه کف دست من بود. در وسط سنگ سوراخ منظمی ایجاد شده بود. می‌خواستم انگشتم را در داخل سوراخ کنم ولی نستور مانع شد. سنگ صاف بود و دست مرا خیلی داغ کرد. نمی‌دانستیم با آن چه کنیم، نستور آن را داخل کلاهش گذاشت و ما آن را چون جانور زنده‌ای همراه خود آوردیم. همه شروع به خنده کردند. گویی در حرف‌های لاگوردا نوعی شوخی نهفته بود. پرسیدم:

— سنگ را کجا آوردید؟

— به این خانه آوردیم.

حرف‌های او خنده دیگران را به اوج شدت خود رساند. از شدت خنده به سرفه و حق‌حق افتاده بودند. نستور گفت:

ما به لاگوردا می‌خندیم تو باید فهمیده باشی که او از همه کله‌شوق‌تر است. ناوال همیشه به او می‌گفت نباید با سنگ یا استخوان و یا هر چیز دیگری که از زیر زمین پیدا می‌کنی بازی کنی ولی او در غیاب ناوال به هر نوع کثافت‌کاری تن در می‌داد. آن روز در آخاکا او اصرار کرد که این سنگ لعنتی را به همراه ببریم، ما سوار اتوبوس شدیم و سنگ را با خود به این شهر و درست به این اتاق آوردیم.

لاگوردا گفت:

— ناوال و خنارو در سفر بودند. من کنجکاو شدم و انگشتم را در سوراخ سنگ فرو بردم و متوجه شدم که سنگ را طوری تراشیده‌اند که بتوان در کف دست نگه داشت. بلافاصله احساس کسی که قبلاً سنگ را به دست گرفته بود به من دست داد. این یک سنگ اقتدار بود. حالم دگرگون شد و ترس برم داشت. چیز وحشتناکی در تاریکی به تکاپو افتاد. چیزی بدون شکل و بدون سنگ. دیگر تحمل تنهایی را نداشتم. فریادزنان از خواب می‌پریدم و بعد از چند روز حتی نمی‌توانستم بخوابم، شب و روز به نوبت یک نفر در کنارم بود.

نستور گفت:

وقتی ناوال و خنارو بازگشتند، ناوال مرا به همراه خنارو فرستاد تا سنگ را درست به محل اول خود بازگردانیم. خنارو سه روز وقت صرف کرد تا محل دقیق سنگ را یافت و آن را زیر خاک دفن کرد.

از لاگوردا پرسیدم:

— بعد از آن چه بر سرت آمد؟

— ناوال مرا دفن کرد. نه روز تمام برهنه در تابوتی گلی بودم.

دوباره قهقهه خنده آنان بلند شد. نستور توضیح داد:

— ناوال به او گفت که حق ندارد از تابوت خارج شود. لاگوردای بیچاره ناچار بود که در داخل تابوت رفع حاجت کند. ناوال او را در جمبه‌ای گذاشته بود که از شاخه و گِل درست شده بود. کنار تابوت درجه‌ای برای غذا و آب قرار داشت و بقیه آن مهر و موم شده بود.

پرسیدم:

چرا تو را دفن کرد؟

نستور پاسخ داد:

این تنها راه محافظت از شخص است. باید او را زیر زمین قرار داده تا خاک او را شفا بخشد. هیچ حکیمی بهتر از خاک نیست. به علاوه ناوال می‌بایست احساس آن سنگ را که بر لاگوردا متمرکز شده بود دفع می‌کرد. گِل و خاک مثل صفحه‌ای است که به هیچ وجه نمی‌گذارد چیزی از آن بگذرد. ناوال می‌دانست که اگر او رانته روز دفن کند حال او بدتر نخواهد شد. حالش بهتر می‌شود و بهبود می‌یابد.

پرسیدم:

— گوردا مدفون شدن در خاک چه احساسی دارد؟

— چیزی نمانده بود که دیوانه شوم. این هم به خاطر اهمال بیش از حد من بود. اگر ناوال مرا در آنجا نگذاشته بود مُرده بودم. قدرت این سنگ برای من بیش از حد بود. ظاهراً مالک آن سنگ مردی عظیم‌الجثه بوده و حتی می‌شود گفت که دستی دو برابر دست من داشته است. او با این سنگ جان عزیزش را حفظ می‌کرد. اما سرانجام به دست کسی گشته شده بود. ترس او بود که مرا به وحشت می‌انداخت. حس می‌کردم چیزی به سوی من می‌آمد تا گوشت بدنم را بخورد. این احساس آن مرد بود. او مردی نیرومند بود اما مرد نیرومندتری او را از پای درآورده بود.

ناوال می‌گفت که داشتن چنین اشیایی بدبختی می‌آورد زیرا قدرت این شیء با اشیاء دیگری از این قبیل به مبارزه برمی‌خیزد و صاحب آن یا قربانی می‌شود یا پیرو آن شیء. به گفته او ماهیت چنین اشیائی این است که در جنگ باشند، چون بخشی از دقت ما که برای دادن اقتدار بر آنها متمرکز می‌شود، بخش بسیار خطرناک و ستیزه‌جوی ماست.

پابلیتو گفت:

لاگوردا خیلی خیلی حریص است. او فکر می‌کرد که با پیدا کردن چیزی پر قدرت می‌تواند پیروز شود زیرا امروزه کسی علاقه‌ای ندارد علیه قدرت به مبارزه برخیزد. لاگوردا با حرکت سر حرف‌های او را تأیید کرد و گفت:

نمی‌دانستم که شخص می‌تواند علاوه بر اقتداری که اشیاء دارند چیزهای دیگری هم به دست آورد. وقتی برای اولین بار سنگ را در دست نگاه داشتم و انگشتم را به داخل سوراخ فرو بردم، دستم داغ شد و بازویم شروع به لرزیدن کرد، واقعاً خود را بزرگ و قوی حس کردم. من آدم آب‌زیرکاهی بودم و به همین علت کسی متوجه نشد که سنگی در دست دارم. وحشت واقعی چند لحظه بعد از نگهداری سنگ آغاز شد. احساس کردم که شخصی به سراغ مالک رفته است. ترس او را حس کردم. بدون شک او ساحر بسیار با قدرتی بود و کسی که در پی او بود نه تنها قصد کشتن او را داشت، بلکه می‌خواست گوشتش را بخورد این مسئله واقعاً مرا وحشت‌زده کرد. قاعدتاً بایستی سنگ را می‌انداختم ولی احساسی که داشتم به قدری برایم تازگی داشت که همچون دیوانه ای زنجیری سنگ را در مشت خود نگاه داشتم. سرانجام وقتی آن را انداختم که دیگر خیلی دیر شده بود و چیزی در وجودم به دام افتاده بود. رؤیای مردانی را می‌دیدم که به سریم می‌آمدند و لباس‌های عجیبی به تن داشتند.

احساس می‌کردم که مرا گاز می‌گیرند و با چاقوهای کوچک و تیز و دندان‌هایشان گوشت پایم را تکه‌تکه می‌کنند. دیوانه شدم.  
پرسیدم:

دون خوان این توهمات تو را چگونه تعبیر کرد؟  
نستور پاسخ داد:

او می‌گفت که لاگوردا دیگر بی‌دفاع است و به همین علت می‌تواند تمرکز آن مرد و دقت دوّم او را که در آن سنگ متمرکز شده است بگیرد. وقتی که آن مرد را می‌کشند برای جمع کردن تمام تمرکزش آن سنگ را محکم گرفته بود. به گفته ناوال قدرت آن مرد از جسمش به سنگ منتقل شده بود. می‌دانست چه می‌کند. او نمی‌خواست دشمنانش با پاره پاره کردن گوشت او از قدرتش بهره‌گیرند. ناوال می‌گفت کسانی که او را می‌کشند از این مطلب آگاهی داشتند و به همین علت او را زنده زنده می‌خوردند تا باقیمانده قدرتش را به دست آورند. آنها باید سنگ را دفن کرده باشند تا گرفتار در دسر نشوند. من و لاگوردا مثل دو ابله سنگ را پیدا کردیم و از زیر خاک بیرون آوردیم.

لاگوردا به نشانه تأیید چندبار سرش را تکان داد. با حالتی بسیار جدی گفت:  
ناوال به من می‌گفت که دقت دوّم یکی از وحشتناک‌ترین چیزهایی است که وجود دارد و خوفناک تر از آن وقتی است که بر اشیاء متمرکز شود.  
نستور گفت:

وحشتناک این است که ما چیزی را دودستی چسبیده باشیم. مردی که مالک سنگ بود به زندگی و اقتدارش دودستی چسبیده بود و به همین علت تازه وقتی به وحشت افتاد که متوجه شد گوشتش خورده می‌شود. به گفته ناوال اگر این مرد احساس مالکیت خود را رها می‌کرد و خود را به دست مرگ می‌سپرد، هر اتفاقی که می‌افتاد دیگر ترس در او ایجاد نمی‌کرد.

گفتگوهایمان قطع شد. ناگهان بنیو گفت:

من و پابلیتو به اهرام تولا رفته‌ایم. تمام اهرام مکزیک را دیده‌ایم و همه آنها را دوست داریم.

از او پرسیدم:

برای چه به دیدن همه این اهرام رفته‌اید؟

— من واقعاً نمی‌دانم چرا به دیدن همه آنها رفته‌ایم. شاید به این علت باشد که

ناوال ما را از این کار منع کرده بود!

– تو چطور پابلیتو؟

با ترش رویی پاسخ داد:

– من برای آموختن به آن جا رفته‌ام.

و بعد خندید و ادامه داد:

قبلاً در شهر تولا زندگی می‌کردم و حالا این اهرام را مثل کف دستم می‌شناسم. ناول می‌گفت که او هم قبلاً در آن جا زندگی می‌کرده است. همه چیز را در مورد اهرام می‌دانست، او یک تولتک بود.

تازه متوجه شدم که چیزی بیش تر از کنجکاوی صرف موا وادار کرده است تا به دیدن بنای باستانی شهر تولا بروم. دلیل اصلی قبول دعوت دوستانم این بود که به هنگام اولین ملاقاتم با لاگوردا و دیگران آنها مطالبی را به من گفته بودند که دون خوان هرگز اشاره‌ای به آن نکرد. آنها گفته بودند که دون خوان خود را از بازماندگان فرهنگ تولتک‌ها می‌داند و تولا مرکز باستانی امپراتوری تولتک بوده است. از پابلیتو پرسیدم:

– تو درباره آتلانت‌هایی که شب‌ها پرسه می‌زنند چه نظری داری؟

– خوب واضح است آنها شب‌ها راه می‌روند. قرن‌ها است که این چیزها در آن جا وجود دارد. کسی نمی‌داند که این اهرام را چه کسی ساخته است، ناول می‌گفت که اسپانیایی‌ها اولین کسانی نبودند که آنها را کشف کردند و کسان دیگری قبل از آنها به وجود آنها پی برده بودند. تنها خدا می‌داند که چه آدم‌های دیگری بوده‌اند.

– فکر می‌کنی این مردان سنگی معرف چه چیزی هستند؟

– آنها زن هستند و نه مرد. این هرم مرکز نظم و ثبات است و آن مجسمه‌ها چهار گوشه آن هستند، آنها چهار باد، چهار جهت اصلی هستند. اساس و بنیان هرم می‌باشند. بایستی زن باشند. اگر دلت بخواهد می‌توانی آنها را زنان مردنما بتامی. همان‌طور که خودت می‌دانی ما مردها تندمزاج نیستیم. ما رابط خوبی هستیم. نوعی چسب که چیزها را به هم می‌چسباند و بس. ناول می‌گفت که راز هرم در ساختمان آن است. چهار گوشه را تا رأس آن بالا برده‌اند. خود هرم مردی است که توسط چهار سالک مؤنث حمایت می‌شود. جنس مذکری که حمایت‌کنندگان را به بالاترین نقطه برده است. منظورم را می‌فهمی؟

حالت حیران چهره‌ام پابلیتو را به خنده انداخت. خنده‌اش مؤدبانه بود. گفتم:



— نه پابلیتو منظورت رانمی فهمم زیرا دون خوان هرگز در این باره چیزی به من نگفته است. و این قضیه برایم کاملاً تازگی دارد. خواهش می‌کنم هرچه می‌دانی برایم بگو.

— آتلانت‌ها «ناوال» هستند، «رویا بینند». آنها تجلی نظم دوّمین دقتی هستند که ما شاهد آن بوده‌ایم به همین جهت این چنین ترس آور و اسرارآمیزند. آنها آفریده جتگند نه تخریب.

ستون‌های چهارگوش ردیف عقب نمایانگر ترتیب اولین دقت یعنی «تونال» می‌باشند. آنها «کمین‌کننده» و «شکارچی» هستند و به همین علت پوشیده از نقوش خطی می‌باشند. آنها برخلاف ردیف جلو آرام و عاقلند.

پابلیتو گفت:

ناوال به من می‌گفت که در جوانی، درست مثل من آدم بدشانسی بود. حامی او نیز به او گفته بود که قدم به این اهرام نگذارد و با وجود این او در آن جا زندگی می‌کرد تا عاقبت توسط گروهی از ارواح از آن جا رانده شد.

ظاهراً هیچ یک از آنان این داستان رانمی دانست، به همین علت همه گوشه‌ایشان را تیز کردند. او این طور شرح داد:

— این داستان را کاملاً فراموش کرده بودم و درست همین الان به یاد آوردم. کاملاً شبیه اتفاقی بود که برای لاگوردا افتاد. یک روز پس از آن که ناوال سرانجام به سالکی بی شکل بدل شده بود، تمرکز شرورانه سالکانی که در اهرام «رویا‌های» خود را دیده و «بی عملی»‌های خود را اجرا کرده بودند، او را تعقیب کردند و سپس در مزرعه محل کارش یافتند. او می‌گفت دستی را می‌بیند که از میان خاک سُست زمین تازه شخم زده شده بیرون می‌آید و پارچه شلوارش را می‌چسبند. فکر می‌کند که این دست کارگری است که تصادفاً زیر خاک مانده و سعی می‌کند او را از زیر خاک بیرون آورد، اما متوجه می‌شود که خاک را از درون یک تابوت گلی که مردی در آن مدفون است خارج می‌کند. به گفته ناوال آن مرد خیلی لاغر و تیره بود و هیچ موئی نداشت. ناوال سعی می‌کند که هرچه سریعتر تابوت گلی را دوباره پُر کند. او نمی‌خواست همکارانش آن را ببینند و همچنین نمی‌خواست به آن مرد صدمه‌ای بزنند و او را برخلاف خواسته‌اش از گور بیرون آورد. او چنان سرگرم کار خود بود که اصلاً متوجه نشد سایر کارگران به دور او جمع شده‌اند. به گفته ناوال تابوت گلی در این بین از هم می‌پاشد و مرد تیره‌رنگ برهنه روی زمین می‌افتد. ناوال سعی می‌کند به او کمک

کند تا از زمین بلند شود و از دیگر مردان می‌خواهد که او را یاری دهند. همگی به ناوال می‌خندند و فکر می‌کنند که مست و دچار جنون الکلی است زیرا نه مردی در کار است و نه تابرتی گلی و یا چیزی شبیه آن.

ناوال می‌گفت که این حادثه او را تکان داد ولی جرئت نکرد آن را با حامیش در میان بگذارد. به هر حال تفاوتی هم نمی‌کرد زیرا شب هنگام گروهی کامل از اشباح، به سراغش می‌آیند. او با شنیدن صدای در خانه برای باز کردن آن می‌رود و گروهی از مردان برهنه با چشمان زرد درخشان به داخل خانه هجوم می‌آورند. او را روی زمین می‌اندازند و بالای سرش جمع می‌شوند. اگر حامی او به سرعت عمل نکرده بود تمام استخوان‌هایش را خرد کرده بودند. او اشباح را دیده و ناوال را به گودال امنی کشیده بود که برای روز مبادا همیشه در پشت خانه‌اش آماده نگه می‌داشت. او ناوال را در آن‌جا مدفون کرده بود درحالی که ارواح به انتظار فرصت مناسب دایره‌وار دور گودال چمباتمه زده بودند. ناوال به من می‌گفت که او آن‌قدر وحشت‌زده شده بود که تا مدت‌ها بعد از ناپدید شدن اشباح نیز هر شب برای خوابیدن با رضای خاطر به تابوت گلی خود باز می‌گشت.

## ( ۵۷ )

پس از بازگشتم به لوس آنجلس تا چند هفته کمی احساس ناراحتی می‌کردم. سرم گیج می‌رفت یا نفسم تنگ می‌شد و من همه این حالات را ناشی از خستگی جسمی می‌دانستم. یک شب این حالت به اوج شدت خود رسید، وحشت‌زده از خواب پریدم. دیگر قادر به تنفس نبودم. پزشکی که به دیدنش رفتم ناراحتی مرا ناشی از هیجان درونی دانست که باعث می‌شد ضمن تنفس شدید، اکسیژن اضافی وارد ریه‌هایم شود. برایم داروی آرام‌بخشی تجویز و توصیه کرد که در صورت بروز چنین حالتی در یک پاکت کاغذی نفس بکشم.

تصمیم گرفتم به مکزیك بازگردم و از لاگوردا چاره‌جویی کنم. پس از آن که تشخیص پزشک را به او گفتم با خونسردی به من اطمینان داد که هیچ‌گونه بیماری درکار نیست و من سرانجام در حال بیرون آمدن از لاک خود هستم و وضعیت فعّلیم به خاطر «از دست دادن شکل انسانی» و ورود به حالت جدید جدایی از مسائل روزمره زندگی انسان‌هاست. او گفت:

مقاومت نکن. واکنش طبیعی ما مبارزه بر علیه آن است. با این کار آن حالت را از خود دور می‌کنیم، ترس خود را رها کن و گام به گام در پی از دست دادن شکل انسانی باش.

وی اضافه کرد که در مورد او از هم پاشیدن شکل انسانی از شکم و با دردی شدید و فشاری بیش از حد شروع شده بود که به آهستگی در دو جهت تغییر می‌کرد. یکی رو به پایین و به طرف پاها، دیگری به سوی گلو، او گفت که تأثیر آنها بلافاصله احساس می‌شود.

تنگ غروب من و لاگوردا به آخاکا رسیدیم. اتومبیل را در خیابانی فرعی پارک کردیم و قدم‌زنان به سوی مرکز شهر و میدان عمومی رفتیم. به دنبال نیمکی گشتم

که دون خوان و دون خنارو روی آن می‌نشستند. نیمکت خالی بود و ما در سکوت احترام‌آمیزی روی آن نشستیم.

خاطره دون خوان به گونه‌ای باورنکردنی زنده بود. این خاطره در حد تفکرات من و یا در حد احساسات آگاهم نبود. خاطره‌ای ناشناخته بود که مرا به گریه انداخت. اشک از چشمانم فرو غلتید. بدون آن که مرا التیام بخشد.

برای دون خوان آخرین ساعت بعد از ظهر مفهوم خاصی داشت. من توجه او را به این ساعت خاص پذیرفته بودم و هم‌چنین اطمینانش را که اگر بخواهد برایم واقعه مهمی رخ دهد، در این ساعت اتفاق می‌افتد. لاگوردا سرش را بر شانه‌ام گذاشت. من نیز سرم را به سر او تکیه دادم. مدتی به این حالت ماندیم. احساس راحتی می‌کردم. آشفته‌گی من فرو نشسته بود، عجیب بود که با این تماس چتین آرامشی به من دست داده بود. دلم می‌خواست که به شوخی به او پیشنهاد کنم که سرمان را به هم بیندیم. به خود گفتم که او واقعاً حرفم را جدی می‌گیرد. بدنم از شدت خنده لرزید و متوجه شدم که خوابیده‌ام، یا وجود این چشمانم باز بود. اگر واقعاً می‌خواستم می‌توانستم بلند شوم ولی نمی‌خواستم حرکت کنم و به همین حالت باقی ماندم، کاملاً بیدار و با این وجود در خواب، می‌دیدم که چگونه مردم از جلو ما می‌گذشتند و خیره خیره ما را می‌نگریستند. ولی اصلاً برایم اهمیتی نداشت. معمولاً به این صورت جلب توجه کردن برایم نامطبوع بود. یک‌باره تمام مردم مقابل من به حباب‌های بزرگ نورانی و سفیدی بدل شدند. برای اولین بار در زندگیم با تخم‌مرغ‌های درخشانی روبرو شدم که تصویرشان تداوم داشت. دون خوان به من گفته بود که افراد بشر چون تخم‌مرغ‌های درخشانی به نظر بیننده می‌آیند. من قبلاً نیز بطور گذرا چنین مشاهداتی داشتم، ولی هیچ‌گاه نتوانسته بودم نگاهم را این‌طور که امروز بر آنها متمرکز کردم، به آنها بدوزم.

## ( ۵۸ )

یکبار در رؤیا دیدم که از خواب بیدار شده‌ام. فقط برای این که بینم در تخت خوابیده‌ام یا نه، از تخت بیرون پریدم. به خود که در خواب بودم نگاه کردم. کاملاً قادر بودم به یاد آورم که هنوز رؤیا می‌بینم. سپس آموزش‌های دون خوان را دنبال کردم که براساس آن بایستی از تکان‌های ناگهانی و شگفتی‌آور اجتناب می‌کردم و همه چیز را نیمه شوخی می‌گرفتم. به گفته دون خوان رؤیایین بایستی خود را گرفتار تجارب احساسی کند و باید بجای بررسی جسم در خوابش از اتاق خارج شود. ناگهان نمی‌دانم چگونه خود را خارج از اتاقم یافتم. من احساس مطلقاً روشنی داشتم که به طور آتی در آنجا قرار گرفته‌ام. ابتدا هنگامی که جلو در ایستادم. سرسرا و پله‌ها به نظرم خیلی عظیم آمدند. اگر در این شب واقعاً چیزی مرا شگفت‌زده کرد، اندازه این صحنه‌ها بود، که در زندگی واقعی کاملاً عادی به نظر می‌رسید. راهرو ۱۵ متر بود و پلکان ۱۵ پله داشت.

تصور طی کردن فاصله عظیمی که می‌دیدم برآیم دشوار بود. مردد بودم. بعد چیزی مرا به حرکت واداشت ولی من راه نمی‌رفتم. گام‌هایم را حس نمی‌کردم. ناگهان خودم را محکم به نرده‌ها چسباندم. دست‌ها و بازوهایم را می‌دیدم ولی آنها را حس نمی‌کردم. خود را با نیروئی محکم نگاه داشتم که تا آنجا که می‌دانم ارتباطی به عضلات من نداشت. وقتی تلاش کردم از پله‌ها پائین بروم نیز همین‌طور شد. نمی‌دانستم چگونه گام بردارم اصلاً نمی‌توانستم قدمی بردارم. انگار پاهایم به هم جوش خورده بود. ضمن خم شدن پاهایم را می‌دیدم ولی نمی‌توانستم آنها را به جلو یا عقب حرکت دهم. هم‌چنین نمی‌توانستم آنها را روی سینه‌ام خم کنم، به نظر می‌رسید که به پله فوقانی چسبیده‌ام. حس می‌کردم مانند عروسک‌های بادی پلاستیکی شده‌ام که در هر جهتی تا حد سطح افقی می‌توانند خم شوند و فقط

به خاطر وزنه سنگین کف پایشان دوباره خودبه‌خود به حالت عمودی بازمی‌گردند. با تلاش بیش از اندازه سعی می‌کردم راه بروم و مثل توپ سنگینی پلّه‌پلّه و پائین می‌پریدم. برای این که به طبقه هم‌کف برسیم دقت بسیاری لازم بود. نمی‌توانم به طریق دیگری این مطلب را بیان کنم. توجه بیش از حدی لازم بود تا محدوده تصاویر را حفظ کنم و مانع تجزیه شدن تصویرهای شناور به رؤیای معمولی شوم. هنگامی که سرانجام به در خانه رسیدم نتوانستم آن را باز کنم. ناامیدانه تلاش کردم ولی بیهوده بود. بعد به یاد آوردم که از در اتاقم سر خورده و خارج شده‌ام انگار که در باز بوده است، کافی بود که این احساس سریدن را به خاطر آورم و ناگهان در خیابان باشم. خیابان تاریک به نظر می‌رسید، تاریکی خاکستری سربی رنگ خاصی که نمی‌گذاشت رنگ دیگری را ببینم. توجهم بی‌درنگ به روشنایی مرداب عظیمی در سمت راست و پیش رویم و در سطح چشماتم جلب شد. درست ندیدم و نتیجه گرفتم که این نور روشنایی خیابان است چون می‌دانستم که در گوشه سمت راست حدود ۷ متری زمین چراغی موجود است، پس فهمیدم که نمی‌توانم ادراکم را برای تشخیص بالا و پائین یا این طرف و آن طرف تنظیم بخشم و مرتب کنم. انگار همه چیز بطور خارق‌العاده‌ای حضور داشت. من مثل زندگی روزمره مکانیزی برای مرتب کردن ادراکم نداشتم، همه چیز در پیش رو بود و من آن اراده را نداشتم که چارچوب برداشت مناسبی را پی‌ریزی کنم.

حیران در خیابان ماندم تا این احساس به من دست داد که شناورم. دستم را محکم به تیر فلزی گوشه خیابان که لامپ و تابلو خیابان به آن متصل بود گرفتم. باد شدیدی مرا بلند کرد به موازات تیر آن‌قدر به طرف بالا لغزیدم تا توانستم به وضوح نام خیابان را بخوانم. «آستن» بود.

من ماجرا را برای نستور تعریف کردم.

نستور پس از شنیدن حرف‌هایم متعجب شد که چقدر رؤیاهای آنها یا رؤیاهای من تفاوت دارد. هریک از آنها وظیفه خاصی در رؤیا داشت. وظیفه او این بود که برای تمام دردهای جسمانی دارویی بیابد. وظیفه بنینو این بود که غم‌های انسانی را بشناسد و پیش‌بینی کند و راه‌حلی برای آنها پیدا کند. وظیفه پابلیتو یافتن انواع روش‌های سازندگی بود. نستور گفت به همین دلیل او با گیاهان دارویی، بنینو با وحی و پیشگویی و پابلیتو با درودگری سروکار دارد. او اضافه کرد که آنها خیلی سطحی با رؤیادیدن سروکار داشته‌اند و به همین علت چیزی برای گفتن ندارند.

## ( ۵۹ )

قبل از نیمه شب در روشنایی مهتاب به راه افتادیم. ابتدا هیچ یک میلی به رفتن نداشتیم. ولی لاگوردا با مهارت تمام نقشی را که دون خوان از مار در ذهن او ترسیم کرده بود بیان کرد. قبل از عزیمت، لیدیا پیشنهاد کرد که شاید سفرمان طولانی شود و بهتر است قدری آذوقه به همراه ببریم. لاگوردا با این پیشنهاد مخالفت کرد و گفت که ما اصلاً از ماهیت این سفر بی خبر هستیم. به گفته او ناوال یک بار ابتدای جاده باریکی را به او نشان داده و گفته بود که در وقت مناسب باید خود را به آنجا برسانیم و بگذاریم که اقتدار باریکه راه خود را به ما بنمایاند. لاگوردا اضافه کرد که این باریکه راه یک جاده مالرو معمولی نبود بلکه خطی طبیعی در زمین بود که به گفته ناوال اگر موفق می شدیم آن را دنبال کنیم و با آن یکی شویم، به ما نیرو و معرفت ارزانی می داشت.

تحت رهبری دو نفر به راه افتادیم. لاگوردا انگیزه حرکت را فراهم کرد و نستور نیز ناحیه را می شناخت لاگوردا ما را به مکانی در کوهستان برد. بعد نستور راهبری را به عهده گرفت و گذرگاه باریک را نشان داد. شیوه حرکت ما مشخص بود. سر، راهبر بود و دیگران طبق نمونه تشریحی مار به صف شده بودند. قلب، شکم، دم. مردان سمت راست زنان قرار داشتند. هر زوجی  $1/5$  متر عقب تر از دیگری راه می رفت. تا آنجا که می توانستیم بی صدا و به سرعت به پیاده رفتن ادامه دادیم. صدای پارس سگ ها تا مدت ها به گوش می رسید اما وقتی به قسمت بالاتر کوه رسیدیم، تنها صدای جیرجیرک ها شنیده می شد مدت مدیدی راه رفتیم، ناگهان لاگوردا ایستاد و بازوی مرا گرفت. به سمت مقابلمان اشاره کرد در فاصله ۲۰ یا ۳۰ متری ما و درست در میانه باریکه راه پرهیب تیره مرد عظیمی که قدی حدود ۲ متر داشت، به چشم خورد. راه ما راسته بود. ما چنان تنگ به هم پیوستیم که در معنا یکی شدیم. چشم

دوختیم. حرکتی نکرد. بعد از مدتی نستور چند قدم به طرف او برداشت. آنگاه او به حرکت درآمد و به سوی ما گام برداشت. با وجود هیکل عظیمش با چالاکی حرکت می‌کرد.

نستور دوان دوان بازگشت و به محض این که به ما پیوست، مرد از حرکت باز ایستاد. لاگوردا با شجاعت گامی به سوی او برداشت و مرد نیز یک قدم جلوتر آمد. واضح بود که اگر ما جلو می‌رفتیم و با این غول بی‌شاخ و دم برخورد می‌کردیم، هر چه که بود حریفش نمی‌شدیم. بدون این که به عاقبت کار بیندیشم، ابتکار عمل را در دست گرفتم و همه را عقب کشیدم و به سرعت از آن مکان دور شدیم. در سکوت کامل به سمت خانه لاگوردا به راه افتادیم. ساعت‌ها طول کشید تا به خانه رسیدیم، کاملاً خسته بودیم وقتی سرانجام با خیال راحت در خانه لاگوردا نشستیم لاگوردا شروع به صحبت کرد و گفت:

— ما نفرین شده‌ایم. تو نمی‌خواستی که به رفتن ادامه دهیم چیزی که ما در آن باریکه راه دیدیم یکی از همزادهای تو بود مگر نه؟ وقتی از مخفی‌گاه خود خارج می‌شوند که تو آنها را بیرون می‌کشی.

جوابی ندادم جای هیچ اعتراضی نبود. من دفعات بی‌شماری را به یاد آوردم که یقین داشتم دون خوان و دون خارو با یکدیگر تباتی کرده بودند. آن زمان فکر می‌کردم ضمن اینکه دون خوان با من در تاریکی صحبت می‌کند دون خارو برای ترساندنم لباسی مبدل می‌پوشد و بعد دون خوان ادعا می‌کند که او همزاد است. این تصور که همزاد یا اصولاً موجوداتی وجود داشته باشند که از دقت روزمره ما می‌گریزند خیلی به‌نظرم بعید می‌آمد. ولی بعد من متوجه شدم که همزادهایی که دون خوان وصف‌شان می‌کرد، واقعیت دارند و همان طور که گفته بود موجودات عظیمی به طور عام در این دنیای وحشتناک و شگفت و اسرارآمیز وجود دارند.

به یاد آوردم که یک وقتی دون خوان به من گفته بود مرگم می‌تواند در پس هر چیز قابل تصویری پنهان شود. حتی در پشت نقطه‌ای بر دفترم. آن زمان او کنایه روشنی درباره مرگم زد. برایش نقل کرده بودم که یک بار وقتی در بولووار «هولیوود» در لوس‌آنجلس گردش می‌کردم صدای ترومپتی را شنیدم که ترانه قدیمی ابلهانه و عامیانه‌ای را می‌نواخت. صدای موسیقی از یک مغازه صفحه‌فروشی در آن طرف خیابان می‌آمد. هرگز چنین آهنگ زیبایی نشنیده بودم. تحت تأثیر آن قرار گرفتم. مجبور شدم روی لبه پیاده‌رو بنشینم. صدایی که از آن ترومپت خارج می‌شد



مستقیماً به مغز من فرو ریخت. آن را روی شقیقه راستم حس می‌کردم. آن قدر مرا تمکین داد که سرمست شدم. وقتی به پایان رسید متوجه شدم که امکان تکرار این تجربه دیگر وجود ندارد و به اندازه کافی عقلم در جایش بود که به سراغ مغازه‌دار نروم و برای شنیدن آن، گرامافون را نخرم.

دون خوان گفته بود که این نشانه را اقتدار حاکم بر سرنوشت ما فرستاده است. وقتی زمانش فرا رسد که این دنیا را ترک کنم آن‌گاه به هر شکلی که باشد دوباره طنین این ترومپت را می‌شنوم. آهنگ ابلهانه همین ترومپت‌نواز بی‌همتا را. من و لاگوردا با هم به کوهستان‌های اطراف رفتیم و در آن‌جا درباره مسائلی چند صحبت نمودیم. زمان یازگشت از کوهستان به طور عجیبی کوتاه بود و هیچ اتفاقی نیفتاد. همه ساکت بودند. سعی کردم با لاگوردا باب صحبت را دوباره باز کنم. ولی او به آسانی امتناع کرد. گفت که این کوه‌ها احساس مالکیت می‌کنند و ادعای مالکیت دارند و اگر نیروی خود را ذخیره نکنیم، این کوه‌ها هرگز اجازه رفتن را به ما نخواهند داد. او ادامه داد:

یک جایی در کوه‌های این اطراف همچون دری می‌ماند. ناوال بس گفته است که در این مکان شکافی طبیعی وجود دارد. به گفته او بعضی از مکان‌های اقتدار روزنه‌هایی در این دنیا هستند و اگر شخص بی‌شکل باشد، می‌تواند از میان آن روزنه‌ها بگذرد و به ناشناخته، به دنیای دیگر گام بگذارد. آن دنیا و این دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم بر خطوطی موازی قرار دارند. امکان دارد که همه ما زمانی از این خطوط موازی گذشته باشیم، ولی آن را به خاطر نیاوریم.

## ( ۶۰ )

لاگوردا فکر می‌کرد که آن دفتر هواپیمائی (مکانی که آن حادثه شگفت برای من از جانب دون خوان ترتیب یافته بود) نیز مانند آن پل مکان اقتدار و دری برای گذر از یک خط موازی به دیگری است. او می‌گفت که ظاهراً ناوال مرا به میان این روزنه هل داده است، ولی من در میانه راه بین دو دنیا، بین دو خط گیر افتاده بودم و به همین علت به فعالیت‌های بازار نظر کرده‌ام، بدون این که خود بخشی از آن باشم، به گفته او طبیعتاً ناوال قصد داشت مرا کاملاً به آن سو براند ولی خودسری من آن را خنثی کرده است. و سرانجام به همین خط بازگشته‌ام، یعنی به این دنیا.

به یاد آوردم که زمانی با دون خوان و مرد دیگری بودم که چهره‌اش را به یاد نمی‌آورم. هر سه راجع به برداشت من از ویژگی دنیا حرف می‌زدیم. در فاصله حدود ۱/۵ متر از سمت راستم توده صورناپذیری از مه زردرنگ قرار داشت که انگار دنیا را به دو نیم می‌کرد. از زمین تا به آسمان رفته بود، تا بی‌نهایت، وقتی که با دو مرد صحبت می‌کردم نیمی از دنیا در سمت چپم دست نخورده و نیم دیگر، در سمت راستم در مه غوطه‌ور بود. به خاطر آوردم که به کمک نشانه‌های جغرافیایی جهت‌یابی کردم و متوجه شدم که محور توده مه، از شرق به غرب امتداد دارد. هر چیزی که در شمال این محور قرار داشت متعلق به دنیایی بود که می‌شناختم. به یاد آوردم که از دون خوان پرسیدم چه بر سر دنیا در جنوب این خط آمده است. دون خوان از من خواست چند درجه به سمت چپ بچرخم. دیدم که با چرخش سرم، دیوار مه نیز چرخید. دنیا چنان به دو بخش تقسیم شده بود که از درک من فراتر می‌رفت، تقسیم آن واقعی بنظر می‌آمد. ولی حد و مرز مادی نداشت.

جنبه دیگری نیز در خاطره‌ام وجود داشت. مرد دیگر گفت که تقسیم دنیا به دو قسمت، فضیلت بزرگی است، ولی فضیلت بزرگ‌تر اینست که یک سالک مبارز برای

متوقف کردن چرخش این دیوار مه، آرامش و خودداری داشته باشد. گفت که این دیوار در درون ما نیست. واقعاً در بیرون و در این دنیا است آن را به دو نیم می‌کند. و هنگامی که سرمان را حرکت می‌دهیم آن را می‌چرخاند. انگار که به شقیقه راست ما وصل شده است. مانع چرخش دیوار شدن فضیلت بزرگی است که سالک مبارز را قادر می‌سازد تا با دیوار مواجه شود و اقتداری به او می‌دهد که هر وقت دلش خواست از آن بگذرد.

وقتی که خاطره‌ام را برای کارآموزان بازگو کردم، زنان یقین داشتند که آن مرد «سیلویو مانوئل» بوده است.

سه ماه بدون کوچک‌ترین حادثه‌ای گذشت، ولی روزی در لوس آنجلس بودم و صبحی زود در اثر فشار تحمّل‌ناپذیری در سرم بیدار شدم. سرم درد نمی‌کرد. اما گوش‌هایم به شدت سنگین بود، سنگینی آن را در پلک‌ها و سقم نیز حس می‌کردم. می‌دانستم که تب دارم، اما گرمای آن را فقط در سرم حس می‌کردم، به زحمت سعی کردم راست بتشینم. این فکر از مغزم گذشت که شاید دچار حمله قلبی شده‌ام. اولین واکنش من این بود که کمک بخواهم ولی به طریقی که خود را آرام و سعی کردم ترس را از خود دور کنم. پس از مدتی فشار در سرم شروع به کاهش کرد و کم‌کم در گلویم جمع شد. داشتم خفه می‌شدم. مدتی نفس نفس زدم و سرفه کردم. سپس فشار به آهستگی به سمت سینه‌ام حرکت کرد و بعد به شکم، به کشاله ران، به ساق‌هایم و سرانجام قبل از این که از بدنم بیرون رود به پاهایم رسید.

تمام این اتفاقات حدود ۲ ساعت طول کشید. در طول این ۲ ساعت فرساینده گویی چیزی درون بدن من بود که واقعاً به سوی پایین حرکت می‌کرد تا از آن خارج شود. حس کردم که مثال قالی به دور خود لوله می‌شود، احساس دیگرم حبابی بود که در اعماق جسمم حرکت می‌کرد. از این فکر دست برداشتم و به فکر تصویر اول فرو رفتم. زیرا احساس کردم که شیء به دور خود حلقه می‌شود. درست مثل فرشی که لوله می‌کنند، سنگین‌تر می‌شد و هرچه به پایین روی می‌آورد دردناک‌تر می‌شد. درد زانو و پاهایم بیش از سایر نقاط بدنم غیرقابل تحمّل بود.

لاگوردا پس از شنیدن سخنانم گفت که من این بار مطمئناً شکل انسانی خود را از دست داده‌ام و تمام پوسته محافظ خود و شاید بخش عظیمی از آن را به دور افکنده‌ام. او حق داشت. بدون این که بدانم چگونه و یا حتی تشخیص بدهم که چه اتفاقی افتاده است خود را در حالت غریبی می‌یافتم. خود را آزاد از هر چیز و رها از

هر تأثیری حس می‌کردم. برایم مهم نبود که لاگوردا با من چه کرده است. نه به این خاطر که او را به دلیل رفتار و قیحانه‌ای که با من داشت، بخشیده بودم، بلکه به این جهت که گویی هرگز خیانتی درکار نبوده است. نسبت به لاگوردا و یا دیگران کینه آشکار و یا پنهان نداشتیم. آن چه حس می‌کردم نه بی تفاوتی عمدی و اهمال در عمل بود و نه از خود بیگانگی و یا حتی میل به تنهایی. بیش تر احساس بیگانه بی‌قیدی، توانایی غوطه‌وری در یک آن و به چیز دیگری نیندیشیدن بود. دیگر اعمال مردم بر من تأثیر نمی‌گذاشت، زیرا دیگر هیچ توقع و انتظاری از مردم نداشتیم، آرامشی عجیب، نیروی حاکم بر زندگی من شده بود. حس کردم که به گونه‌ای یکی از مفاهیم زندگی سالکان را پذیرفته‌ام. یعنی رهایی از هر چیزی را. لاگوردا گفت که من علاوه بر پذیرفتن، واقعاً به آن عمل هم کرده‌ام.

لاگوردا ادعا می‌کرد تجربه‌ای مهم بوده ولی ضعیف‌کننده است. چون برای یک سالک مبارز بودن لازم است که درست مثل ناول خوان ماتیوس (دون خوان) یک زندگی توأم با ریاضت، در تجرد کامل داشت.

من و لاگوردا به اتفاق به این نتیجه رسیدیم که وقت آن فرارسیده که «با هم رؤیا ببینیم». ضمن صحبت خوش‌بین شدیم. فوراً به خانه رفتیم.

بدون هیچ زحمتی وارد اولین مرحله، «بیداری پرآسایش» شدم، احساس رضایت جسمی کردم. از شبکه خورشیدی من سوزش و خارش پرتو افکند و افکارم را به سوی این مطلب کشاند که این بار نتایج مهمی به دست می‌آوریم. این فکر به انتظاری عصبی بدل شد، متوجه شدم که افکارم از سوزش میان سینه‌ام سرچشمه می‌گیرند، در هر حال درست در لحظه‌ای که به آن توجه کردم، سوزش قطع شد. مثل جریانی الکتریکی بود که می‌توانستم قطع و وصل کنم.

سوزش دوباره شروع شد. این بار حتی شدیدتر از بار قبل بود و ناگهان خود را در مقابل لاگوردا یافتم. گویی از پیچ خیابانی گذشته و یا او مصادف شده بودم. غرق تماشای او شدم. کاملاً واقعی و چنان خودش بود که لازم دیدم او را لمس کنم. در این لحظه پاک‌ترین و ملکوتی‌ترین علاقه نسبت به او در من ظاهر شد. بی‌اراده شروع به گریه کردم.

لاگوردا به سرعت سعی کرد بازوهایمان را به هم قلاب کند تا به سهل‌انگاری من خاتمه دهد، ولی قادر به حرکت نبود. به اطرافمان نگریستیم. هیچ منظره ثابتی پیش روی ما نبود، حتی هیچ نوع تصویر ساکنی وجود نداشت. ییتشی ناگهانی به من

دست داد و به لاگوردا گفتم چون به یک‌دیگر نگریم، پدیدار شدن صحنه رؤیا را ندیده و آن را از دست داده‌ایم. تنها بعد از این که صحبت تمام شد متوجه شدم که ما در وضعیت جدیدی هستیم. طنین صدایم مرا ترساند. صدایی بیگانه، خفه و نامطبوع بود. جسماً احساس دگرگونی کردم.

لاگوردا پاسخ داد که ما چیزی از دست نداده‌ایم. و دومین دقت ما به چیز دیگری جلب شده است. لبخندی زد و دهانش را به نشانه شگفتی و آزرده‌گی از طنین صدایش جمع کرد.

صحبت کردن در رؤیا را جذاب یافتیم. برایم تازگی داشت زیرا ما رؤیای صحنه‌ای را نمی‌دیدیم که در آن با هم گفتگو کنیم. واقعاً با هم حرف می‌زدیم و این مطلب به تلاش خاصی نیاز داشت. کاملاً شبیه کوشش اولیه من بود که در رؤیا برای پایین رفتن از پلکان کرده بودم.

از او پرسیدم که آیا طنین صدایم مسخره است یا سر تأیید کرد و به صدای بلند خندید. طنین صدای او تکان‌دهنده بود. به یاد آوردم که اغلب دون خنار و عجیب و غریب‌ترین و ترسناک‌ترین صداها را از خود درمی‌آورد. خنده لاگوردا هم از همان مقوله بود. بعد متوجه شدم که من و لاگوردا کاملاً خودبه‌خود وارد جسم رؤیایمان شده‌ایم.

می‌خواستم دستش را بگیرم، سعی کردم ولی نتوانستم بازویم را حرکت دهم. چون تجربیاتی از حرکت در این حالت داشتم خود را مجبور کردم که به کنار لاگوردا بروم. خواستم او را در آغوش بگیرم. ولی به جای این کار چنان به او نزدیک شدم که یکی شدیم. من از وجود خویش به عنوان یک فرد آگاهی داشتم ولی در عین حال حس می‌کردم که بخشی از لاگوردا هستم. این احساس را بی‌نهایت دوست داشتم.

ما یکی شده باقی ماندیم تا چیزی وحدت ما را از هم گسست. زمانی حس کردم که باید آن محل را بررسی کنم. وقتی نگاه کردم به وضوح به یاد آوردم که قبلاً هم آن‌جا را دیده‌ام. تپه‌های مدور کوچکی ما را احاطه کرده بود که مثل تل‌های شنی به نظر می‌آمد. تا چشم کار می‌کرد اطراف ما را گرفته بود، گویی از چیزی شبیه شن زرد روشن و یا دانه‌های درشت گوگرد ساخته شده بود. آسمان هم به همین رنگ و خیلی پائین و غم‌افزا بود. آن‌جا توده‌هایی از مه زردرنگ و یا نوعی بخار زرد قرار داشت که در نقاط مشخصی از آسمان معلق بود.

بعد متوجه شدم که گویی من و لاگوردا به حالت عادی نفس می‌کشیم. سینه‌ام را

نمی توانستم با دست لمس کنم ولی وقتی نفس را فرو می دادم، انبساط قفسه سینه‌ام را احساس می کردم. معلوم بود که بخار زردرنگ برای ما زیان آور نیست.

با آرامی و احتیاط شروع به حرکت کردیم. تقریباً شبیه راه رفتن بود. بعد از طی مسافتی خیلی خسته شدم، لاگوردا هم همین طور. ما کمی بالاتر از سطح زمین سر می خوردیم. ظاهراً این شیوه حرکت برای دوّمین دقت ما بسیار خسته کننده بود و تمرکز بسیار زیادی لازم داشت. به طور غیرعادی راه می رفتیم، این کار ما ارادی نبود، ولی نهایتاً گویی چنین کاری می کردیم. حرکت به این شیوه به فوران انرژی نیاز داشت، چیزی شبیه انفجارهای خفیف که بین آنها وقفه کراتاهی باشد. ما از این کار هدفی جز حرکت کردن نداشتیم و سرانجام مجبور به توقف شدیم.

لاگوردا شروع به صحبت کرد. صدایش چنان ضعیف بود که به زحمت شنیده می شد، او گفت که ما بدون تفکر به سمت مناطق سخت تری می رویم و اگر بیش تر در این جهت پیش برویم، فشار چنان شدید می شود که می میریم. بی اراده برگشتیم و در همان جهتی که از آن آمده بودیم به راه افتادیم، ولی احساس خستگی کاهش نمی یافت، هر دو چنان خسته و کوفته بودیم که دیگر نمی توانستم خود را سرپا نگاه داریم. افتادیم و کاملاً بی اختیار حالت رؤیادیدن به خود گرفتیم.

من بلافاصله در اتاق کارم بیدار شدم، لاگوردا نیز در اتاق خوابش بیدار شد. به محض بیدار شدن به او گفتم که من قبلاً نیز آن بیابان برهوت را دیده‌ام. دست کم دو منظره آن را دیده بودم، یکی کاملاً صاف و دیگری پوشیده از تپه‌های تل مانند ماسه‌ای بود. ضمن صحبت متوجه شدم که من حتی به خود زحمت نداده‌ام تا تأیید کنم که ما هر دو در رؤیا یک منظره را دیده‌ایم. پس حرفم را قطع کردم و به او گفتم که من تحت تأثیر هیجانانام قرار گرفته‌ام و طوری رفتار کرده‌ام که گویی خاطراتم را از سفری با خاطرات او مقایسه می کنم، آهی کشید و گفت:

— دیگر برای این حرف‌ها خیلی دیر است، ولی اگر تو را خوشحال می کنم می گویم چه دیده‌ایم.

با حوصله همه چیزهایی را که دیده و گفته و انجام داده بودیم نقل کرد. او اضافه کرد که یک بار در این مکان برهوت بوده است و به یقین می داند که سرزمینی بی صاحب است. فضایی بین این دنیا و دنیای دیگر. بعد ادامه داد:

محوطه بین دو خط موازی است. ما در رؤیا می توانیم به آن جا رویم. ولی برای عزیمت از این دنیا و رسیدن به دیگری که در دیگر سوی خطوط موازی است باید با

تمام جسممان از آن ناحیه بگذریم.

از فکر ورود به آن مکان بیهوشی به خود لرزیدم. لاگوردا ادامه داد:

— من و تو با جسممان در آنجا بودیم یادت نمی‌آید؟

— به تو گفتم تنها به یاد می‌آورم که دوبار این محل را تحت راهنمایی دون خوان دیده‌ام و هر دو بار را من به حساب نتایج استفاده از گیاهان توهم‌زا گذاشته‌ام. عقل به من حکم می‌کرد آن‌ها را به عنوان خیالات شخصی در نظر بگیرم و نه به عنوان تجربه‌ای مشترک، به یاد نمی‌آوردم که تحت شرایط دیگری این صحنه را دیده باشم. پرسیدم:

چه موقعی من و تو با جسم خود آنجا بودیم؟

— نمی‌دانم. درست در لحظه‌ای که گفتم قبلاً آنجا بوده‌ای خاطره مبهمی به ذهنم رسید. فکر می‌کنم حالا نوبت تو است که به من کمک کنی تا خاطراتی را که شروع به یاد آوردن کرده‌ام به آخر رسانم. من هنوز نمی‌توانم بر آن‌ها تمرکز داشته باشم. ولی واقعاً به یاد می‌آورم که سیلویو مانوئل، من و تو و ناوال زن را به این مکان مشرک برد. به هر حال نمی‌دانم چرا ما را به آنجا برد، ولی ما در رؤیا نبودیم. دنبال حرف‌هایش را شنیدم. ذهنم معطوف به مسئله‌ای شد که هنوز نامشخص بود. تلاش کردم افکارم را منظم کنم. افکار پریشان و بی‌هدفی در سر داشتم. برای لحظه‌ای احساس کردم که گویی سال‌ها به عقب بازگشته‌ام. به زمانی که هنوز نمی‌توانستم گفتگوی درونی خود را متوقف کنم. بعد مه شروع کرد به رقیق شدن. افکارم بدون دخالت آگاهانه من منظم شدند و در نتیجه خاطره حادثه‌ای را به‌طور کامل به یاد آوردم که بخشی از آن را در جرقه‌های نامشخص تجدید خاطراتم به یاد آورده بودم. حق با لاگوردا بود. ما یک‌بار به ناحیه‌ای رفته بودیم که دون خوان ظاهراً به کنایه از احکام مذهبی، آن را برزخ می‌نامید. لاگوردا هم حق داشت که بگوید ما در رؤیا نبوده‌ایم.

به آن مناسبت دون خوان به خواست سیلویو مانوئل، من، لاگوردا و ناوال زن را گرد هم آورد. دون خوان به من گفت که علت این ملاقات این است که من به تنهایی، اما ندانسته به زوایای خاصی از آگاهی گام نهاده‌ام که جای‌گاه حادثه‌ترین شکل دقت است. من چندبار به این حالت که دون خوان آن را «آگاهی سوی چپ» می‌خواند، دست یافته بودم، ولی خیلی کوتاه و همیشه با کمک او. یکی از خصوصیات عمده آن، برای ما که با دون خوان سروکار داشتیم بیش‌ترین ارزش را داشت، این بود که ما

در آن حالت قادر بودیم توده عظیمی از بخار زرد رنگ را مشاهده کنیم، پدیده‌ای که دون خوان آن را «دیوار مه» می‌نامید. هر وقت که آن را می‌دیدم در سمت راستم بود و تا افق امتداد می‌یافت. سر به بی‌نهایت می‌کشید و دنیا را به دو نیم می‌کرد. با چرخاندن سرم دیوار مه یا به سمت راست می‌گشت و یا به سمت چپ. بدین ترتیب هیچ‌گاه امکان نداشت آن را از رویرو ببینم.

در روز مورد بحث دون خوان و سیلویومانوئل هر دو با من درباره دیوار مه صحبت کردند. به یاد می‌آورم که سیلویومانوئل در پایان صحبت‌هایش پشت گردن لاگوردا را مثل بچه گریه‌ای گرفت و با هم در توده مه ناپدید شدند. من یک آن، ناپدید شدن آن‌ها را دیدم، زیرا دون خوان به طریقی موقف شده بود که مرا نیز در مقابل دیوار مه قرار دهد. او پشت گردنم را نگرفت و مرا بلند نکرد، بلکه مرا به میان دیوار مه راند و بعد دانستم که به دشت متروکی می‌نگرم. دون خوان، ناوال زن، سیلویومانوئل و لاگوردا هم آن‌جا بودند. برایم مهم نبود که آن‌ها چه می‌کردند. احساس افسردگی ناخوشایند و ترسناکی نگرانم کرده بود، نوعی خستگی و کوفتگی، نوعی مشکل تنفسی دیوانه‌کننده. متوجه شدم که من در غاری با سقف کوتاه و زرد رنگ ایستاده‌ام که هوایش خفه بود. احساس فشار جسمی چنان مرا درمانده کرد که دیگر قادر به تنفس نبودم. گویی تمام اعضای بدنم از کار افتاده بودند. دیگر نمی‌توانستم هیچ قسمتی از جسمم را حس کنم. با وجود این می‌توانستم حرکت کنم. راه بروم، بازوانم را باز کنم و سرم را بگردانم. دستم را به روی رانم گذاشتم. ولی در ران و کف دستم احساسی نداشتیم. دست و پایم را می‌دیدم ولی قابل لمس نبودند. در اثر ترس شدید حرکت کردم و به یازوی ناوال زن چنگ انداختم و تعادلش را برهم زدم، ولی این نیروی بازوهای من نبود که او را می‌کشید، نیرویی بود که درست در مرکز جسمم ذخیره شده بود و نه در عضلات و استخوان‌بندیم.

برای آن که یک‌بار دیگر این نیرو را آزمایش کنم، لاگوردا را محکم گرفتم. از نیروی حرکتم تکان خورد. بعد متوجه شدم نیرویی که توسط آن هر دو نفر را به حرکت درآورده‌ام از برآمدگی چماق‌مانندی ناشی می‌شود که مثل شاخک حساسی بر آن‌ها اثر کرده است. این برآمدگی درست در قسمت میانی جسمم قرار داشت.

فهمیدن همه این‌ها لحظه‌ای وقت مرا گرفت. در لحظه بعدی دوباره دچار همان اضطراب و ترس جسمی بودم. بدون گفتن حرفی با نگاهم ملتسمانه از



سیلویومانوئل کمک خواستم. از پاسخی که با نگاهش داد مطمئن شدم که کارم ساخته است. نگاهش سرد و بی تفاوت بود. دون خون پشتش را به من کرد و من با وحشت جسمی که فراسوی ادراکم بود در درون به خود لرزیدم. فکر کردم که خون در بدنم می جوشد ولی نه به خاطر این که داغ شده بودم، بلکه چون فشاری درونی بالا می آمد و نزدیک به فوران بود.

دون خون دستور داد آرام باشم و خود را به دست مرگ بسپارم. او گفت من باید در آن جا بمانم تا بمیرم. اگر حداکثر کوشش خود را به کار برم تا وحشت وجودم را فراگیرد، در آرامش خواهم مُرد و اگر با وحشت خود به مبارزه برخیزم در درد و رنج. سیلویومانوئل با من شروع به صحبت کرد، کاری که معمولاً نمی کرد. او گفت نیرویی را که برای پذیرفتن ترسم لازم دارم در میان جسمم است و تنها راه موفقیت راضی شدن به تسلیم بدون تسلیم شدن است. ناوال زن و لاگوردا کاملاً آرام بودند. تنها کسی که آن جا در حال مرگ بود من بودم. سیلویومانوئل گفت این طور که من نیرویم را به هدر می دهم، بدون شک پایان کارم نزدیک است و من بایستی خود را مُرده بیندارم. دون خون اشاره ای به ناوال زن و لاگوردا کرد که به دنبالش بیروند. آن ها پشت به من کردند. من ندیدم آن ها دیگر چه کردند. احساس کردم که لرزشی پر قدرت از من گذشت. تصور کردم این لرزش مرگ من است و به پایان مبارزه ام رسیده ام. دیگر برایم اهمیتی نداشت، خود را به دست ترسی طاقت فرسا سپردم که در حال کشتن من بود. جسمم یا ترکیبی که من به عنوان بدنم می دانستم راحت شد و خود را به دست مرگش سپرد. هنگامی که ترس را به درون خود راه دادم و یا شاید از وجودم خارج کردم، حس کردم و دیدم که بخار رقیقی، لکه سفیدی بر روی محوطه زرد گوگردی، جسمم را ترک گفت.

دون خون به سویم بازگشت و یا کنجکاوی مرا برانداز کرد. سیلویومانوئل برگشت و دوباره پشت گردن لاگوردا را گرفت. به وضوح دیدم که او را مثل عروسک پارچه ای عظیمی به داخل توده مه پرتاب کرد. بعد خود نیز به درون آن گام نهاد و محو شد.

ناوال زن با اشاره ای مرا به درون مه فراخواند. به سوی او حرکت کردم. ولی قبل از این که به او برسم دون خون ضربه محکمی به من زد که مرا به میان مه زردرنگ غلیظ پرتاب کرد. به طرف جلو سکندری رفتم، ولی نه روی پاهایم. در واقع به میان آن لغزیدم و عاقبت با سر روی زمین فرود آمدم. یعنی در این دنیا! بعداً لاگوردا برایم

نقل کرد:

قرار بود ما مدت زیادی راه برویم تا تو نیرویت را از دست بدهی. بعد سیلویومانوئل همزادها را به تو نشان دهد و به آن‌ها اشاره کند که تو را تعقیب کنند و بدین ترتیب تو را برسانند، برنامه او و ناوال زن این بود که مرحله به مرحله به تو کمک کنند. این قانون ماست، ولی یک جای کار خراب شد و تو به محض ورود، دیوانه شدی. هنوز گامی برنداشته در کام مرگ بودی. تا سرحد مرگ ترسیدی و حتی همزادها را هم ندیدی.

دون خوان به ما گفته بود که انسان‌ها دو سو دارند. سوی راست یا به قول او «توال» شامل همه چیزهایی است که ذهن می‌تواند تصور کند. سوی چپ که «ناوال» نامیده می‌شود، قلمرو خصوصیات و صفات‌پذیر است. قلمروی که به کلام در نمی‌آید. با وجودی که سوی چپ در قالب «مفهوم» در نمی‌آید، ولی با کل جسم «درک و دریافته» می‌شود، البته اگر بشود در این مورد از «درک و فهم» سخن گفت. در سوی راست انرژی و زمان بیش از اندازه‌ای صرف اعمال و روابط متقابل زندگی روزمره ما می‌شود. برعکس، در سوی چپ ضرورتی ذاتی برای صرفه‌جویی و سرعت وجود دارد.

لاگوردا نمی‌توانست ماهیت واقعی این سرعت را وصف کند، من هم نمی‌توانستم. بهترین چیزی که می‌توانم بگویم اینست که من می‌توانم در سوی چپ مفهوم اشیاء را به‌طور دقیق و بی‌واسطه دریابم.

دون خوان خست به خرج می‌داد و راجع به سوابق زندگی خصوصیش چیزی به ما نمی‌گفت. سکوت او اساساً شیوه‌ای آموزشی بود. زمان برای او از وقتی شروع می‌شد که سالکی مبارز شده بود. به آن‌چه بر او گذشته بود اهمیت چندانی نمی‌داد. من و لاگوردا درباره زندگی اولیه‌اش تنها می‌دانستیم که در آریزونا متولد شده است و اصل و نسبش به سرخپوستان یاکویی<sup>۱</sup> و یوما<sup>۲</sup> می‌رسد. زمانی که هنوز کودکی بیش نبود والدینش او را به شمال مکزیک بردند تا در میان سرخپوستان یاکویی زندگی کند. در ده سالگی شاهد جریان جنگ یاکویی‌ها بود. مادرش به قتل رسید و پدرش نیز به دست ارتش مکزیک دستگیر شد. دون خوان و پدرش را به

1. Yaqui

2. Yuma

اردوگاهی در جنوبی‌ترین شهر مکزیک، یعنی یوکاتان<sup>۱</sup> روانه کردند و او در آنجا رشد یافت.

هیچ وقت از حوادث آن دوره زندگی‌ش سر درنیاوردیم. دون خوان فکر می‌کرد لزومی ندارد که به ما بگوید، من برخلاف او فکر می‌کردم و به این قسمت از زندگی‌ش اهمیت زیادی می‌دادم، زیرا اعتقاد داشتم که خصوصیات بارز و قدرت راهبریش براساس مجموعه تجربیات شخصی او پرورش یافته است. ولی این تجربیات با تمام اهمیتش آن چیزی نبود که در نظر ما و دیگر همکارانش به او مقام و منزلتی برتر می‌داد، برتری مطلق او از آنجا ناشی می‌شد که به‌طور اتفاقی درگیر «قانون» شده بود.

درگیر «قانون» شدن را شاید بشود به عنوان در یک اسطوره زیستن و صف کرد. دون خوان در یک اسطوره می‌زیست، اسطوره‌ای که بر او غالب آمد و از او «ناوال» را ساخت.

دون خوان می‌گفت هنگامی که قانون بر او غالب آمد، او مردی پرخاش جو و بی‌انضباط بود که درست مثل هزاران سرخپوست یا کویی شمال مکزیک آن زمان در تبعید می‌زیست و در مزارع تنباکوی جنوب کار می‌کرد. روزی، پس از کار، در جریان منازعه شدیدی با یکی از همکارانش بر سر پول، گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت کرد. وقتی دوباره هوشیاری خود را به دست آورد، سرخپوست پیری را دید که روی او خم شده بود و با انگشت‌هایش جراحی کوچک سینه‌اش را فشار می‌داد. گلوله سینه‌اش را سوراخ نکرده و فقط داخل عضله روی دنده‌اش شده بود. دون خوان دو سه بار در اثر شوک ناشی از خون‌ریزی شدید و یا به قول خودش از ترس مُردن بیهوش شد. سرخپوست پیر گلوله را درآورد و از آنجا که دون خوان جایی برای ماندن نداشت، او را به خانه‌اش بُرد و یک ماه تمام از او پرستاری کرد.

سرخپوست پیر مهربان اما سخت‌گیر بود. روزی که دون خوان کاملاً بنیه‌اش را به دست آورد و کم و بیش بهبود یافت، مرد پیر ضربه محکمی به پشتش زد و او را با زور به مرحله ابرآگاهی رساند. بعد بدون هیچ‌گونه مقدماتی آن بخش «قانون» را که به ناول و نقش او مربوط می‌شد، آشکار کرد.

دون خوان هم درست همین کار را با من و لاگوردا انجام داد. او ما را وادار به

1. Yucatan

دگرگونی آگاهی‌مان کرد و «قانون» ناول را به ترتیب زیر برایمان شرح داد:  
 قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، عقاب نامیده می‌شود. نه به خاطر این که عقاب است و یا ربطی به عقاب دارد، بلکه به نظر «بیننده» چون عقاب قیرگون عظیمی پدیدار می‌شود که هم‌چون عقاب ایستاده و بلندی آن سر به فلک کشیده است.

هنگامی که «بیننده» به این سیاهی، به این عقاب خیره می‌شود، چهار پرتو درخشان نشان می‌دهند که عقاب چگونه است. اولین پرتو که به پرتو آذرخش می‌ماند به بیننده کمک می‌کند که خطوط اصلی بدن عقاب را بشناسد: سفیدی‌های لکه‌مانندی هستند که به بال و پر و چنگال‌های عقاب شباهت دارند. دومین پرتو نور، سیاهی موج بال و پرزدنی را مشخص می‌کند که مانند بال زدن عقاب به نظر می‌رسد. با سومین پرتو درخشان، بیننده، چشم درنده‌ناخدی را می‌بیند. چهارمین و آخرین پرتو درخشان آنچه را که عقاب انجام می‌دهد، فاش می‌سازد.

عقاب آگاهی تمام موجوداتی را که لحظه‌ای پیش روی این کره‌خاکی زندگی می‌کردند و هم‌اکنون مرده‌اند، می‌بلعد. موجوداتی که چون ازدحام بی‌پایان کرم‌های شب‌تاب بر منقارش تاب می‌خورند تا صاحب خود را که عامل حیات‌بخشی آنها بوده است، ملاقات کنند. عقاب هم‌چون دباغی که پوست را پهن می‌کند، این شعله‌های کوچک را باز و صاف می‌کند و سپس به مصرف می‌رساند، زیرا آگاهی غذای عقاب است.

عقاب، قدرتی که سرنوشت موجودات زنده را رقم می‌زند، همه آن موجودات زنده را هم‌زمان و هم‌تراز منعکس می‌کند. بنابراین برای انسان هیچ راهی وجود ندارد که از درگاه عقاب طلب لطف و مرحمت کند و امید به بخشایش او داشته باشد. بخش انسانی عقاب برای به حرکت درآوردن کل، بیش از حد تاجیز است.

تنها از روی اعمال عقاب، «بیننده» می‌تواند بگوید او چه می‌خواهد. گرچه عقاب تحت تأثیر کیفیات موجودات زنده قرار نمی‌گیرد، ولی به هریک از این موجودات هدیه‌ای می‌دهد. هریک از آنان اگر بخواهد، به شیوه خود و بنا بر حق خود قدرت نگهداری پرتو آگاهی، قدرت سرپیچی از ندای مرگ و بلعیده شدن را دارد. به هریک از موجودات زنده اگر بخواهد، اقتداری اعطا می‌شود که روزنه‌ای را به سوی آزادی جستجو کند و از میان آن بگذرد. بر بیننده‌ای که آن روزنه را می‌بیند و بر موجوداتی که از میان آن می‌گذرند، روشن است که عقاب به منظور جاودانه ساختن

آگاهی، این هدیه را اعطا کرده است.

عقاب ناوال را آفرید تا موجودات زنده را به آن روزنه هدایت کند. ناوال موجود دوگانه‌ای است که قانون را بر او فاش کرده‌اند. ناوال به هر شکل که باشد، یک انسان، یک حیوان، یک گیاه یا هر چیز درنده دیگری، به موجب دوگانه بودنش موظف است آن گذرگاه نهانی را جستجو کند.

ناوال به صورت جفت است، مذکر و مؤنث. یک مرد دوگانه و یک زن دوگانه، تنها پس از آن که قانون به آنها آموخته شد و هر یک از آنها آن را درک کرد و تمام و کمال پذیرفت، ناوال می‌شود.

به چشم "بیننده" یک ناوال مرد یا زن مثل تخم مرغی با چهار قسمت می‌نماید. برخلاف یک انسان معمولی که تنها دوسو دارد، سری چپ و راست، سری چپ ناوال به دو بخش طویل و سری راست او نیز به دو بخش قسمت شده است.

عقاب اولین ناوال مرد و زن را به عنوان «بیننده» آفرید و بی‌درنگ آنها را به دنیا فرستاد تا ببینند. به آنها چهار سالک مؤنث داد که «کمین‌کننده و شکارچی» بودند. سه سالک و یک پیک مذکر موظف بودند آنها را تغذیه کنند، پرورش دهند و به سری آزادی هدایت کنند.

سالکان زن چهار جهت اصلی نامیده می‌شوند، چهار گوشه یک مربع، چهار خُلق و خوی متفاوت، چهار باد، چهار شخصیت مختلف زنانه که در نژاد بشر وجود دارد.

اُولی، مشرق است. نظم نامیده می‌شود. خوش‌بین، زنده‌دل، ملایم و مسمم چون نسیمی مداوم است.

دوُمی، شمال است. نیرو نامیده می‌شود. کاردان، رک و صریح، سرسخت چون باد شدید است.

سوُمی، مغرب است. احساس نامیده می‌شود. درون‌گرا، اندوهناک، مکار و حيله‌گر و چون تندباد سرد است.

چهارمی، جنوب است. رشد نامیده می‌شود. مغذی، بلندآوا، کمرو، گرم چون باد داغ است.

سه سالک مذکر و پیک، معرّف چهار نمونه کردار و خُلق و خوی مردانه هستند. اُولی، خردمند است. دانش‌پژوه، شریف، امین و متین است و خود را کاملاً وقف وظیفه خویش، هرچه که می‌خواهد باشد، کرده است.

دومی، مرد عمل است. بیش از حد دمدمی، همدمی بسیار شوخ و متلون است. سوومی، سازمان‌دهنده پشت صحنه است، مردی اسرارآمیز و ناشناختنی. درباره او چیزی نمی‌توان گفت، زیرا که او درباره خود هیچ چیز بروز نمی‌دهد. پیک، چهارمین نمونه است. هم‌راه، کم‌سخن و محزون است که به تنهایی کاری از او ساخته نیست و اگر به‌طور صحیح هدایت شود، خیلی خوب عمل می‌کند. برای آسان‌تر کردن چیزها، عقاب به نوال مرد و زن نشان داد که هر یک از این انواع، نشانه‌های ویژه‌ای در جسم فروزان مردان و زنان این دنیا دارد. دانش‌پژوه، گردرفتگی کمی دارد، گردی درخشانی در شبکه خورشیدیش. این گودی در بعضی از مردان چون توده‌ای از درخشندگی شدید می‌نماید که گاهی اوقات مانند آئینه بدون بازتابی صاف و براق است. مرد عمل الیافی دارد که از حوزه اراده ناشی می‌شود. تعداد الیاف بین یک تا پنج است. کلفتی این الیاف می‌تواند بین نازکی نخ و یا ضخامت شاخک تازیان‌ه‌واری باشد که طول آن تا دو متر و نیم می‌رسد. در بعضی از مردان، حتی سه رشته می‌تواند رشد کند و به صورت شاخک درآید. مرد پشت صحنه با هیچ نشانه ویژه‌ای شناخته نمی‌شود مگر با توانائیش، توانایی در ایجاد کاملاً غیرارادی انفجار قدرتی که به‌طور مؤثر مانع دقت "بینندگان" می‌شود. در حضور چنین مردانی، «بیننده» به جای دیدن، خود را غرق در جزئیات بی‌ربط می‌یابد. هم‌راه هیچ شکل مشخصی ندارد. به نظر «بیننده» چون تابش روشنی در پوسته بی‌عیب فروزندگی می‌رسد. در قلمرو زنان، شوق با لکه‌هایی ناچیز در فروزندگیش به چشم می‌خورد. گاهی اوقات نیز چون لکه‌های کوچک و رنگ‌باخته‌ای است. شمال تشعشعی چون خورشید دارد، تابشی قرمزرنج، کم و بیش شبیه حرارت ساطع می‌کند. مغرب در غلاف لطیفی احاطه شده است، غلافی که ظاهر او را تیره‌تر از دیگران می‌نمایاند. جنوب برق متناوبی دارد. لحظه‌ای می‌درخشد و بعد تیره می‌شود تا دوباره بتابد. نوال مرد و زن در جسم درخشان خود دو حرکت متفاوت دارند. سوی راست

موج می زند و سوی چپ می چرخد.

از لحاظ شخصیت، ناوال مرد، پشتمیان، استوار و باثبات است. ناوال زن موجودی است در جنگ و در عین حال در آرامش، بدون هیچ کوششی همیشه آگاه است.

هر دو گروه بازتاب چهار شیوه رفتاری چهار نوع مرد و چهار نوع زن هستند. اولین فرماتی که عقاب به ناوال زن و مرد داد این بود که به تنهایی چهار سالک مؤنث دیگر، یعنی چهار جهت بیابند که کاملاً المثنای کمین‌کنندگان و شکارچیان، ولی رؤیابین باشند.

رؤیابین‌ها به چشم بیننده چون موجوداتی به نظر می‌آیند که پیش‌بینی از تارهایی شبیه مو در بخش میانی بدن دارند. کمین‌کننده و شکارچی نیز نشانه مشابهی دارد ولی پیش‌بند در آنها از الیاف نیست، بلکه از تعداد بی‌شماری برآمدگی کوچک گرد است.

هشت سالک مؤنث به دو گروه تقسیم شده‌اند که سیاره چپ و راست نامیده می‌شود. سیاره راست متشکل از چهار کمین‌کننده و شکارچی و سیاره چپ متشکل از چهار رؤیابین است. عقاب به سالکان هریک از سیاره‌ها قانون و وظیفه خاص خودشان را آموخت؛ به شکارچیان کمین کردن و به دام انداختن را، و به رؤیابینان رؤیا دیدن را.

دو سالک مؤنث هریک از جهات، با یک‌دیگر زندگی می‌کنند. آنها چنان شباهتی به هم دارند که یکی بازتاب دیگری است و تنها با بی‌عیب و نقص بودن می‌توانند در بازتاب خویش آرامش خاطر و دلگرمی بیابند.

چهار رؤیابین یا چهار کمین‌کننده شکارچی، تنها وقتی گرد هم می‌آیند که بخواهند وظیفه طاق‌فرسایی را به انجام رسانند، ولی تنها تحت شوايط خاصی چهار نفر از آنها اجازه دارند دست به دست هم دهند، زیرا تماس آنها، آنان را به صورت وجود واحدی درمی‌آورد و این تنها در موارد نیاز بیش از حد باید مورد استفاده قرار گیرد، یا در لحظه‌ای که آنها این دنیا را ترک می‌کنند.

دو سالک مؤنث هریک از جهات، در هر ترکیب مورد لزوم به یکی از مذکرها می‌پیوندند. بدین ترتیب مجموعه‌ای از چهار خانوار را می‌سازند که قادر است هر تعداد سالکی که مورد نیاز باشد، در خود جای دهد.

سالکان مذکر و پیک می‌توانند واحد مستقلی از چهار مرد بسازند و یا می‌توانند

بنابر ضرورت به تنهایی عمل کنند.

سپس به ناوال و گروهش فرمان داده شد که سه پیک دیگر پیدا کنند. این سه پیک می‌توانستند مذکر یا مؤنث و یا مختلط باشند، ولی پیک‌های مذکر باید از نوع مردان چهارم، یعنی هم‌راه و مؤنث‌ها باید از نوع جنوب می‌بودند.

عقاب برای اطمینان از این که اولین ناوال مرد، گروهش را به سوی آزادی رهنمون شود و از طریقش منحرف نگردد یا فاسد نشود، ناوال زن را به دنیای دیگر برد تا به عنوان برج دیده‌بانی به کار آید و گروه را به سوی روزنه هدایت کند.

سپس به ناوال و سالکانش فرمان داد تا فراموش کنند. آن‌ها را به ظلمات فرستاد و وظایف جدیدی برایشان وضع کرد: وظیفه به یاد آوردن خویشتن را، به یاد آوردن عقاب را.

فرمان فراموشی چنان نیرومند بود که همه از هم گسیختند. دیگر به یاد نیاوردند چه کسانی بودند. قصد عقاب این بود که اگر آن‌ها بتوانند دوباره خود را به یاد آورند، خویشتن خویش را می‌یابند و تنها در آن هنگام توانایی و تداومی را که برای جستجو و سفر نهایی خود نیاز دارند، به دست می‌آورند.

آخرین وظیفه آنان پس از دست یافتن به خویشتن خویش این بود که جفت جدیدی از موجودات دوگانه بیابند و با الهام قانون به آنان، آن‌ها را به ناوال مرد و ناوال زن جدیدی بدل کنند. و به محض آن که اولین ناوال مرد و ناوال زن گروه کوچکی آماده کردند، بایستی به جفت جدید ناوال، چهار سالک مؤنث کمین‌کننده و شکارچی، سه سالک و یک پیک مذکر می‌دادند.

هنگامی که اولین ناوال و گروهش آماده عبور از گذرگاه شدند، اولین ناوال زن منتظر آن‌ها بود که راهنمائیشان کند. بعد به آن‌ها فرمان داده شد که ناوال زن جدید را با خود به دنیای دیگر ببرند تا برای گروهش چون برج دیده‌بانی خدمت کند و ناوال مرد جدید در دنیا بماند تا این دوره گردش تکرار شود.

در طول اقامت ناوال در این دنیا، حداقل ۱۶ نفر تحت رهبری او هستند: هشت سالک زن، چهار سالک مرد که ناوال هم جزو آنهاست و سرانجام چهار پیک. در لحظه ترک این دنیا، هنگامی که ناوال زن جدید با آنهاست، تعدادشان هفده نفر است. اگر اقتدار شخصی او اجازه دهد که سالکان بیش‌تری داشته باشند، آن‌گاه با مضربی از چهار به تعداد آن‌ها اضافه می‌شود.



## ( ۶۱ )

دون خوان چند تن از ناوال زن دیگر را به من معرفی کرد. کارملا «کمین‌کننده و شکارچی» و هرملیندا «روبابین» بود. ویستت سالک دانش‌پژوه و پیرترین همراه او بود.

احساس ستیزه‌جویی کردم، بی‌پرده بگویم از قیافه آن‌ها جا خوردم. شروع به مجادله کردم ولی قبل از گفتن نظراتم دون خوان به کنارم آمد. او به دو زن گفت که آن‌ها باید از کج خلقی من چشم‌پوشی کنند زیرا زمانی طولانی لازم است تا زباله‌ای که یک وجود فروزان در دنیا جمع می‌کند پاک شود.

برخورد بعدی من در دنیای دون خوان با جهت مغرب بود. او بارها به من هشدار داد که اولین برخورد با غرب واقعه بسیار مهمی است، زیرا این واقعه به گونه‌ای می‌تواند اقدام بعدی مرا تعیین کند. او هم‌چنین توجه مرا به این نکته جلب کرد که چون آدم غیرقابل انعطافی هستم و خود را مهم فرض می‌کنم، این واقعه خصوصاً برای من، حادثه مهمی است، او گفت که طبیعتاً شخص به هنگام غروب به مغرب نزدیک می‌شود. به ساعتی از روز که به خودی خود مشکل است و سالکان غرب او خیلی با اقتدار، گستاخ و کاملاً دیوانه هستند. به علاوه وقتی با مغرب آشنا می‌شویم. با سالکی که همان مرد پشت صحنه است نیز آشنا خواهیم شد. دون خوان توصیه کرد که بیش‌ترین احتیاط و صبر را داشته باشم زیرا زنان نه تنها دیوانه‌اند بلکه آنان و مرد پشت صحنه پر قدرت‌ترین سالکائی هستند که او می‌شناسد. به نظر او آن‌ها برترین قدرت‌های دوّمین دقت بودند. دون خوان بیش از این توضیحی نداد.

روزی یک‌باره تصمیم گرفت که وقت آن فرارسیده است که سفرمان را برای ملاقات با زنان مغرب آغاز کنیم، ما با اتومبیل به شهری در شمال مکزیک رفتیم. به هنگام غروب دون خوان مرا در جلو خانه بزرگ بدون نوری در حومه شهر متوقف کرد، از اتومبیل پیاده شدیم و به سوی خانه رفتیم. دون خوان چندبار در زد. کسی

پاسخ نگفت. حس کردم که ما بی موقع به این جا آمده ایم. گویی خانه خالی بود. دون خوان آن قدر در زد تا ظاهراً خسته شد. به من اشاره کرد و گفت که بی درپی در بزنم، زیرا گوش کسانی که در خانه زندگی می کنند سنگین است. پرسیدم آیا بهتر نیست که بعداً یا روز بعد برگردیم. او گفت که باز هم در بزنم. ظاهراً پس از انتظاری بی پایان در به آهستگی شروع کرد به باز شدن. زن عجیب و غریبی سرش را بیرون آورد و گفت آیا خیال دارم در را بشکنم یا همسایه ها و سگ هایشان را خشمگین کنم؟

دون خوان جلو رفت که حرفی بزند. زن بیرون آمد و با خشونت او را به کناری راند. دستش را به حالتی تهدیدآمیز به طرفم تکان داد و فریاد زد طوری رفتار می کنم که انگار مالک تمام دنیا هستم و جز من کس دیگری وجود ندارد. اعتراض کردم و گفتم که من فقط کاری را که دون خوان خواسته انجام داده ام. زن باز هم پرسید که مگر به من گفته اند در را بشکنم! دون خوان سعی کرد دخالت کند ولی باز هم زن او را به کناری راند.

گویی تازه از بستر برخاسته و کاملاً نامرتب بود. احتمالاً در زدن ما او را بیدار کرده و او به سرعت لباسی از میان لباس های چرک پوشیده بود. پابرهنه و موهایش خاکستری و به شدت ژولیده بود. چشمان ریز سرخی داشت. زنی ساده و در عین حال خیلی گیرا و بلند قامت بود. حدود ۱/۷۰ قد و پوستی تیره داشت و خیلی عضلانی بود. بازوهای لختش عضلات درهم پیچیده و سفتی داشتند. متوجه شدم که ماهیچه های پایش خوش ترکیب است.

با نگاه مرتاپایم را برانداز کرد، کاملاً بر من مسلط بود و فریاد زد که عذرخواهی مرا نشنیده است. دون خوان نجواکنان به من گفت که باید با صدای بلند و رسا عذرخواهی کنم.

پس از پوزش، زن لبخندی زد و به طرف دون خوان برگشت و او را چون کودکی در آغوش گرفت. گله کرد که او نباید اجازه می داد من در بزنم. زیرا ضربه های من به در بیش از حد آزاردهنده بوده است. بازوی دون خوان را گرفت و درحالی که کمک می کرد تا او را از آستانه بلند در بگذرانند به درون خانه بُرد. او را «پیرکوچک و عزیز من» نامید. دون خوان خندید. من وقتی رضایت او را از رفتار زنده این زن ترسناک دیدم وحشت کردم. بعد از این که کمک کرد تا «پیرکوچک عزیز» وارد خانه شود، به سوی من برگشت و با دست حرکتی کرد که انگار سگی را دور می کند. از تعجب من

به خنده افتاد، دندان‌هایش بزرگ و نامنظم و کثیف بودند. بعد گویی نظرش را عوض کرد و از من خواست که وارد خانه شوم.

دون خوان به سوی دری رفت که به زحمت در انتهای راهرو تاریک دیده می‌شد. زن به او ناسزا گفت که نمی‌داند کجا می‌رود. ما را به راهرو تاریک دیگری بُرد. خانه به نظر بیش از حد بزرگ می‌رسید و اثری از نور چراغ در آن نبود. زن در اتاق بزرگی را باز کرد. اتاق تقریباً خالی بود و فقط ۲ صندلی دسته‌دار قدیمی در وسط آن و زیر کم‌نورترین لامپی که به عمرم دیده بودم قرار داشت. لامپ مُدل قدیمی درازی بود. زن دیگری روی یکی از صندلی‌ها نشسته بود. زن اولی روی حصیر کوچکی که کف اتاق پهن بود، نشست و پشتش را به صندلی دیگر تکیه داد. پاها را جلو سینه‌اش جمع کرد و کاملاً در معرض دید قرار گرفت. لباس زیر به تن نداشت. با تحیر به او خیره شدم.

با صدای گرفته و زشتی از من سؤال کرد چرا به او خیره شده‌ام. چاره‌ای جز انکار نداشتم. بلند شد و انگار می‌خواست مرا بزند. او می‌خواست اقرار کنم که به او خیره شده‌ام، زیرا در زندگی هرگز بدن زنی را ندیده‌ام. احساس گناه کردم. بیش از حد دست‌پاچه و عصبانی شدم، زیرا در موقعیت بدی غافل‌گیر شده بودم.

زن از دون خوان پرسید من چه نوع ناوالی هستم که تابه‌حال بدن زنی را ندیده‌ام. با صدای بسیار بلند چندبار این جمله را پی‌درپی تکرار کرد. دور اتاق دوید و کنار صندلی که زن دیگر رویش نشسته بود ایستاد. شانه‌های او را تکان داد، بعد مرا نشان داد و گفت که این مرد تابه‌حال بدن زنی را ندیده است. او ختدید و به من متلک گفت.

آزرده‌خاطر شدم. دلم می‌خواست که دون خوان کاری کند و مرا از این تحقیر نجات دهد. به خاطر آوردم که به من گفته بود این زنان کاملاً دیوانه‌اند. آن‌ها را دست‌کم گرفته بودم. این زن واقعاً به درد تیمارستان می‌خورد. برای کمک و توصیه‌ای از جانب دون خوان به او نگرستم.

نگاهش را برگرفتم. ظاهراً او هم مثل من متحیر بود، گرچه فکر کردم که در لبخندش عناد دیده می‌شود و برای پنهان کردن آن به سرعت سرش را برگردانده است.

زن به پشت دراز کشید، دامنش را بالا زد و به من گفت به جای نگاه‌های دزدکی هرچقدر دلم می‌خواهد به او نگاه کنم. با توجه به گرمایی که در سر و گردنم حس

کردم، فکر می‌کنم چهره‌ام سرخ شده بود. چنان خشمگین بودم که خودداریم را از دست دادم. دلم می‌خواست سرش را له کنم.

زنی که روی صندلی نشسته بود، یک‌باره برخاست و موی دیگری را گرفت و بدون هیچ زحمتی با یک حرکت او را از جا بلند کرد. با چشمان نیمه‌باز به من نگریست. صورتش را تا نزدیکی چهره‌ام جلو آورد. عجیب بود، بوی خوشی داشت. با صدای بلندی گفت که باید به کارمان پردازیم. هر دو زن زیر لامپ کنارم ایستادند. هیچ شباهتی به هم نداشتند. زن دومی مسن‌تر بود و یا این‌طور به نظر می‌آمد. چهره‌اش پوشیده از قشر عظیمی پودر بود که به او ظاهر یک دلقک را می‌داد. موهایش کاملاً مرتب بود و در پشت سر جمع شده بود. به نظر آرام می‌آمد. فقط لرزش مداوم می در لب پایین و چانه‌اش داشت.

هر دو زن بلندقد بودند و پر قدرت به نظر می‌آمدند. به‌طور تهدیدآمیزی بر من مسلط بودند، مدت زیادی به من خیره شدند. دون خوان کاری نکرد که مانع خیره شدن آن‌ها شود. زن مسن‌تر سرش را تکان داد و دون خوان به من گفت که نامش زولیکا و "روئیابین" است. زنی که در را باز کرده بود، زویلا و کمین‌کننده و شکارچی بود.

زولیکا به طرفم برگشت و با صدایی شبیه صدای طوطی پرسید آیا حقیقت دارد که من به عمرم... زنی را ندیده‌ام. دون خوان بیش از این نتوانست خویشتن‌داری کند و زد زیر خنده. با حرکتی به او نشان دادم که نمی‌دانم چه بگویم. در گوشم زمزمه کرد که برایم بهتر است اگر بگویم ندیده‌ام، وگرنه باید آماده باشم که... را برای زولیکا وصف کنم. زیرا این چیزی است که بعد زولیکا از من خواهد خواست.

همین جواب را دادم و زولیکا گفت که برای من متأسف است، بعد به زویلا دستور داد که... خود را نشان دهد. زویلا زیر لامپ به پشت دراز کشید و پاهایش را باز کرد.

دون خوان می‌خندید. به سرفه افتاده بود. خواهش کردم مرا از آن دیوانه‌خانه بیرون ببرد. نجواکنان در گوشم گفت که بهتر است خوب نگاه کنم و حالت تعجب و علاقه به خود بگیرم، زیرا در غیراین صورت باید تا روز قیامت در آن خانه بمانم!

بعد از نگاه کامل و دقیق، زولیکا گفت که از هم‌اکنون می‌توانم مباحثات کنم که یک خیره هستم و اگر روزی اتفاقاً به زنی بدون لباس زیر برخوردم، دیگر این‌طور بی‌ادب و وقیح نباشم که چشمانم از حدقه بیرون آید. حالا دیگر من بدن یک زن را

دیده‌ام.

زولیکا به آرامی ما را به حیاط خلوت بُرد. نجواکنان به من گفت که در آن جا مردی منتظر من است، در حیاط خلوت تاریکی مطلق حکم فرما بود. به سختی می‌توانستم شبح دیگران را ببینم. بعد شبح تاریک مردی را دیدم که در چند متری من ایستاده بود. بی‌اراده تمام بدنم لرزید. دون خوان با صدای خیلی آهسته با مرد شروع به صحبت کرد و گفت که مرا به همراه آورده است تا با او آشنا شوم. نام مرا نیز به او گفت. پس از سکوت کوتاهی دون خوان به من گفت که مرد سیلیومانوئل است و سالک تاریکی نام دارد و راهبر فعلی گروه سالکان است. بعد سیلیومانوئل با من صحبت کرد. فکر کردم که او باید در قوّه ناطقه‌اش اختلالی داشته باشد، صدایش خفه بود، کلمات را چون شرفه‌ای آهسته ادا می‌کرد.

دستور داد که نزدیک‌تر بروم. وقتی خواستم به او نزدیک شوم خود را عقب کشید. گویی شناور بود. مرا به گوشه تاریک‌تر راهرو بُرد. ضمن راه رفتن گویی بی‌صدا عقب عقب می‌رفت. زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم، می‌خواستم حرف بزنم، گلویم می‌خارید و خشک شده بود. سپس او دو سه بار چیزی را تکرار کرد تا متوجه شدم که به من دستور می‌دهد لباس‌هایم را دریاورم. در صدا و تاریکی اطراف او چیز پر قدرتی وجود داشت، قادر به سرپیچی از فرمانش نبودم. لباس‌هایم را بیرون آوردم و عریان در آن جا ایستادم. از شدت ترس و سرما می‌لرزیدم. آن قدر تاریک بود که نمی‌توانستم ببینم، دون‌خوان و آن دو زن هنوز هم در آن اطراف هستند. خش خش ملایم ممتدی را در نزدیکیم شنیدم. بعد نسیم خنکی به من خورد. متوجه شدم که او (سیلیومانوئل) نفسش را روی تمام بدنم می‌دمد.

سپس از من خواست روی لباس‌هایم بنشینم و به نقطه روشنی بنگرم که در تاریکی به آسانی قابل تشخیص بود. نقطه‌ای که از آن نور ضعیف کهربایی رنگ می‌تراوید. به گمانم ساعت‌ها به آن خیره شدم تا این که ناگهان متوجه گشتم که این نقطه روشن چشم چپ او است. آن‌گاه توانستم خطوط کلی چهره و اندامش را تشخیص دهم. راهرو دیگر آن طوری که به نظرم می‌رسید تاریک نبود. سیلیومانوئل جلو آمد و کمکم کرد تا بلند شوم. از این که در تاریکی می‌توانستم به وضوح ببینم مقتون شدم. حتی برایم مهم نبود که برهنه‌ام و دو زن به من می‌نگرند. ظاهراً آن‌ها هم می‌توانستند در تاریکی ببینند. به من خیره شده بودند. می‌خواستم شلوارم را بپوشم ولی زویلا آن را از دستم قاپید.

دون زن و سیلویومانوئل مدت زیادی به من خیره شدند. بعد دون خوان از ناکجا بیرون آمد و کفش‌هایم را به من داد. زویلا ما را از راهرو به حیاط خلوتی که درخت داشت بُرد. متوجه شبه زنی شدم که در وسط حیاط خلوت ایستاده بود. دون خوان چیزی به او گفت و او زیر لب پاسخی داد. به من گفت که او زنی از جنوب است. و مارتا نام دارد و پیک آن دو زن غرب است. مارتا گفت او شرط می‌بندد که من هرگز برهنه به زنی معرفی نشده‌ام و ترتیب صحیح این است که ابتدا آدم معرفی و بعد برهنه شود. با صدای بلند خندید. خنده‌اش چنان دلنشین، رسا و کودکانه بود که لرزه بر اندامم انداخت و در تمام خانه طنین افکند. تاریکی و سکوت به صدای طنین افزودند. با نگاه از دون خوان کمک خواستم. او رفته بود، همین‌طور سیلویومانوئل. من با سه زن تنها بودم. عصبی شدم و از مارتا پرسیدم آیا می‌داند که دون خوان کجا رفته است. درست در این لحظه کسی به زیر بغل‌هایم چنگ انداخت. از شدت درد فریادی کشیدم، می‌دانستم که سیلویومانوئل است. مرا بلند کرد. گویی وزنی نداشتم، تکان داد تا کفش‌هایم افتاد. بعد مرا در حوضچه کم‌عمقی که آب یخی داشت گذاشت. آب تا زانوهایم می‌رسید.

مدت زیادی در آن‌جا ماندم. همه به من می‌نگریستند. بعد دوباره سیلویومانوئل مرا بلند کرد و در کنار کفش‌هایم گذاشت. کسی آن‌ها را با دقت جفت هم و در کنار حوضچه قرار داده بود.

دوباره دون خوان از میان هیچ آمد و لباس‌هایم را به من داد. نجواکنان گفت که لباس‌هایم را بپوشم و فقط از روی ادب چند لحظه در آن‌جا بمانم. مارتا حوله‌ای به من داد تا خود را خشک کنم. به اطراف نگرستم تا دو زن دیگر و سیلویومانوئل را ببینم، ولی دیگر آن‌ها را ندیدم.

بزرگ‌ترین شگفتی برای من سیلویومانوئل بود. در تاریکی اولین ملاقاتمان، من او را مرد با ابهت و بیش از حد مقتدری مجسم کردم. در واقع او باریک‌اندام بود ولی استخوان‌بندی ظریف نداشت. هیکل یک مرتاض را داشت، هیکلی نحیف ولی کاملاً متناسب بود. به نظر مثل قهرمان ژیمناستیک می‌آمد. چنان بر اندامش مسلط بود که وقتی تمام عضلات بدنش را متمرکز می‌کرد، می‌توانست مثل یک غوک خود را باد کند. و هیکلش را دو برابر نماید. او نمایش میهوت‌کننده‌ای می‌داد. می‌توانست مفصل‌هایش را از جای خود بیرون آورد و دوباره جا بیندازد بدون این که کوچک‌ترین اثر آشکاری از درد دیده شود. وقتی به او می‌نگریستم، احساس ترس

عمیق و عجیبی می‌کردم. به نظرم می‌رسید که میهمانی از زمانی دیگر است. او مثل مجسمه برنزی تیره رنگ بود. خطوط صورتش برجسته بودند. بینی عقابی، لب‌هایی کلفت و چشم‌های بیش از حد فاصله‌دارش او را به سبک صورتک‌های یک نقاشی دیواری مایایی نشان می‌داد. در طول روز او صمیمی و گرم بود. ولی به محض شروع شامگاه ناشناختنی می‌شد. صدایش تغییر می‌کرد. در گوشه تاریکی می‌نشست و می‌گذاشت که تاریکی او را ببلعد. تنها جایی که از او به چشم می‌آمد، چشم چپش بود که باز می‌ماند و درخشش عجیبی پیدا می‌کرد که آدم را به یاد چشم گربه‌ای می‌انداخت.

## ( ۶۲ )

دون خوان به من می‌گفت که: با وفاداری به روش خود به هر کس کمک کن تا به خودش کمک کند.

به یاد آوردم که اولین ملاقات در خانه او، از نقطه نظر آگاهی روزمره من، جلسه بی‌اهمیتی بود. دون خوان خیلی بانمک بود و یا من شوخی می‌کرد. او مکالمه را به مسئله خستگی جسمی بعد از ماشین سواری طولانی کشاند. برای من، به عنوان یک دانشجوی مردم‌شناسی، موضوع کاملاً بی‌ربط بود. بعد او اشاره‌ای گذرا کرد که پشتم ظاهراً صاف نیست و بدون آن که چیزی بگوید، دستش را روی سینه‌ام گذاشت و مرا از حالت خمیده‌ام بیرون آورد و صاف کرد و بعد ضربه محکمی به پشتم زد. ضربه‌اش چنان مرا غافل‌گیر کرد که از حال رفتم، وقتی دوباره چشمانم را گشودم حس کردم که ستون فقراتم را شکسته است، ولی می‌دانستم که طور دیگری شده‌ام، من شخص دیگری بودم و نه منی که می‌شناختم! از آن زمان، هر بار که به ملاقاتش می‌رفتم، مرا از آگاهی سوی راستم به سوی چپ می‌برد و سپس قانون را بر من آشکار می‌کرد.

دون خوان بلافاصله پس از یافتن من، با زن دوگانه‌ای مواجه شد. او روش دیگری را پیش گرفت و از روشی که حامیش در مورد او به کار برده بود، استفاده نکرد و مرا در ارتباط با آن زن قرار نداد. حيله جدیدی ابداع کرد که به اندازه تدبیر حامیش مؤثر و ماهرانه طرح‌ریزی شده و مصمم بود که با اجرای آن، زن دوگانه را به دست آورد. او این وظیفه شاق را پذیرفته و مطمئن بود که حامی وظیفه دارد بلافاصله پس از یافتن دو موجود دوگانه، بی‌درنگ آن‌ها را به دست آورد و بعد آن دو را با هم در امری خطیر و قابل درک شرکت دهد.

او به من گفت وقتی که در «آریزونا» زندگی می‌کرد، روزی به یکی از ادارات



دولتی رفته بود تا یک ورقه درخواست پُر کند. زنی که پشت میز نشسته بود به او گفت که باید آن را در بخش دیگری به هم‌کارش بدهد و بدون این‌که نگاه کند، به سمت چپ اشاره کرد. دون خوان به جهتی که آن زن اشاره می‌کرد نگریست و زن دوگانه‌ای را دید که پشت میزی نشسته بود. وقتی ورقه درخواست را به دختر داد، متوجه شد که دختر جوانی است. دختر به او گفت که این تقاضانامه ربطی به او ندارد. با این حال از روی دل‌سوزی به سرخپوستی فقیر و پیر، وقت صرف کرد تا پرونده او را به جریان اندازد.

به مدارک بیش‌تری نیاز بود که دون خوان همه را به هم‌راه داشت. ولی او نقش آدم درمانده‌ای را بازی کرد که اصلاً چیزی نمی‌داند. این‌طور وانمود کرد که از سازمان اداری سر در نمی‌آورد. دون خوان گفت برایش اصلاً مشکل نبود که نقش آدم نادانی را بازی کند. تنها لازم بود که یک لحظه به حالت قدیمی آگاهی عادی خویش فرورود. قصد داشت تا آن‌جا که می‌تواند رابطه‌اش را با دختر طولانی کند. مرشد او گفته بود که زنان دوگانه بسیار کمیابند و خودش نیز در تحقیقاتش به همین نتیجه رسیده بود. مرشدش هم‌چنین به او هشدار داده بود که زنان دوگانه، ذخایری درونی دارند که آن‌ها را بسیار فرّار می‌رساند. دون خوان می‌ترسید که اگر نقش خود را خوب بازی نکند، او از چنگش در برود. از حس دل‌سوزی که در او ایجاد کرده بود استفاده کرد تا فرصت بیش‌تری داشته باشد، وانمود کرد که اسناد رسمی خود را گم کرده است و بیش‌تر معطل کرد. تقریباً هر روز مدارک تازه‌ای را ارائه می‌داد. او آن را می‌خواند و با کمال تأسف به او می‌گفت که این مدرک، سند مورد نیاز نیست. دختر چنان از حال و روز او متأثر و ناراحت شده بود که حتی داوطلب شد تا با پرداخت پول به یک وکیل، شهادت‌نامه‌ای به جای آن کاغذها برایش تنظیم کند.

سه ماه پس از این جریان، دون خوان فکر کرد که زمان صحیح تحویل مدرک رسیده است. در خلال این مدت دختر به او عادت کرده و منتظر بود که هر روز او را ببیند. دون خوان برای آخرین بار به سراغ دختر رفت تا از او تشکر و خداحافظی کند. به او گفت که خیلی دلش می‌خواهد برای سپاس‌گزاری، هدیه‌ای برایش بیاورد، ولی حتی برای غذا خوردن هم پول کافی ندارد. دختر تحت تأثیر خلوص و صفای او قرار گرفت و به ناهار دعوتش کرد. ضمن صرف غذا به دختر گفت که فکر می‌کند لزومی ندارد یک هدیه، شیء خریده شده‌ای باشد، می‌تواند چیزی باشد تنها برای چشمان "بیننده". چیزی برای یادآوری و نه برای مالکیت. کلماتش او را فریفتند. دون خوان

به یاد آورد که چگونه برای سرخپوستان و شرایط بی‌نوازی آنان غم‌خواری و دل‌سوزی کرده است و از او پرسید آیا دلش می‌خواهد سرخپوستان را به صورت دیگری هم ببیند. نه به عنوان فقرا بلکه به عنوان هنرمندان. گفت مرد پیری را می‌شناسد که آخرین بازمانده شجرهٔ "رقاصان قدرت" است. به او قول داد که اگر بخواهد، مرد برایش خواهد رقصید. به علاوه به او اطمینان داد که هرگز چنین چیزی در زندگیش ندیده و نخواهد دید و این چیزی است که فقط سرخپوستان می‌توانند ببینند.

دختر از این فکر خوشش آمد. بعد از پایان کار، او را به تپه‌هایی برد که گفته بود سرخپوستان در آن‌جا زندگی می‌کنند. در واقع دون خوان او را به خانه خودش بُرد. او را وادار کرد که اتومبیل را کمی دورتر پارک کند و بقیهٔ راه را پیاده رفتند. قبل از رسیدن به خانه، ایستاد و با پایش خطی در شن و خاک کشید. به دختر گفت که این خط، مرز است. یا چرب‌زبانی از او خواست که از روی آن بگذرد.

ناوال زن برآیم نقل کرد که تا آن لحظه، امکان تماشای یک رقاص واقعی سرخپوست او را فریفته بود، ولی وقتی که سرخپوست پیر خطی در خاک و شن کشید و آن را مرز نامید، او دچار تردید شد. سپس وقتی به او گفت که این مرز را تنها برای او کشیده است و اگر از روی آن بگذرد راه بازگشتی ندارد، احساس خطر کرد. ظاهراً سرخپوست متوجه دلواپسی او شد و سعی کرد آرامش کند. با ادب بازویش را گرفت و تضمین کرد که در حضور او، هیچ آسیبی به دختر نخواهد رسید. به او گفت که چون رقاص بابت رقص خود پولی نمی‌گیرد، گذر از این مرز نوعی پاداش نمادین به اوست، نوعی تشریفات به‌جای پول، و این تشریفات ایجاب می‌کند که او با میل خود از این مرز بگذرد.

سرخپوست پیر با چالاکی از روی خط گذشت و به او گفت که خودش همه این کارها را مزخرفات سرخپوستان می‌داند ولی رقاص از داخل خانه مراقب آنهاست و اگر دختر می‌خواهد رقصش را ببیند، باید او را راضی کند.

ناوال زن گفت که ناگهان چنان هراسان شد که نتوانست از خط بگذرد. سرخپوست پیر سعی کرد او را ترغیب کند و به او گفت که گذشتن از آن مرز برای تمام جسم مفید است، مرز یک چنین قدرتی دارد که یا گذشتن از آن نه‌تنها خود را جوان‌تر حس می‌کند، بلکه واقعاً او را جوان‌تر می‌سازد. برای اثبات گفته خود از روی خط برگشت و فوراً شانه‌هایش آویزان شدند، گوشه لب‌هایش چین خوردند و

چشم‌هایش برق خود را از دست دادند. ناوال زن نمی‌توانست منکر دگرگونی شود که عبور از خط ایجاد کرده بود.

دون خوان برای بار سوم از روی خط گذشت. نفس عمیقی کشید و بادی به سینه انداخت. حرکاتش با روح و متهورانه شدند. ناوال زن گفت که این فکر به مغزش خطور کرد که او حتی از نظر مردانگی هم قوی‌تر شده است. اتومبیل خیلی دور پارک شده بود و نمی‌توانست با دویدن خود را به آن برساند. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که به خودش بگوید ترسیدن از یک سرخپوست پیر، احمقانه است.

مرد پیر یک‌بار دیگر متطق و خوش‌مشربی او را مخاطب قرار داد و گویی رازی را بر او فاش می‌سازد با لحن توطئه‌آمیزی به او گفت که فقط به خاطر خورشایدن رقااص وانمود کرده که جوان‌تر شده است و اگر حالا به او کمک نکند و از خط نگذرد، هر لحظه بیم آن می‌رود که در اثر فشار ناشی از راست راه رفتن، از حال برود. چندبار از روی خط این طرف و آن طرف رفت تا تلاش شدید را که این نمایش صامت ایجاب می‌کرد، به او نشان دهد.

ناوان زن گفت که وقتی دون خوان حرکات یک مرد جوان را تقلید می‌کرد، چشمان ملتمس او، دردی را که جسم پیرش تحمل می‌کرد، نشان می‌داد. دختر از خط گذشت تا به او کمک کند و از شر قضیه خلاص شود. می‌خواست به خانه بازگردد.

در لحظه‌ای که او از خط می‌گذشت، دون خوان پرش شگفت‌آوری کرد و بر فراز سقف خانه به پرواز درآمد. ناوال زن گفت که مثل چوب خمیده بزرگی بود که پس از پرتاب دوباره به سوی پرتاب‌کننده بازمی‌گردد. وقتی که دوباره در کنارش فرود آمد، دختر به پشت بر زمین افتاد. تاکنون این چنین نرسیده بود و در عین حال از دیدن یک چنین صحنه شگفت‌آوری دچار هیجانی بی‌سابقه بود. او حتی نپرسید که چگونه چنین شاهکار فوق‌العاده‌ای را انجام داده است. می‌خواست به سوی اتومبیلش بدود و به خانه برود.

مرد پیر او را بلند کرد و از این که به او حقه زده بود معذرت خواست، گفت که در واقع رقااص، خود او است. و پرواز به روی خانه رقص او بوده است. از او پرسید که آیا به مسیر پرواز او توجه کرده است. ناوال زن دستش را در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت چرخاند. او سرش را پدراانه نوازش کرد و گفت که دقتش به این مسئله، نشانه بسیار خوبی است. بعد به او گفت که ممکن است پشتش به هنگام

افتادن، مجروح شده باشد و او نمی‌تواند قیل از آن که عظمش شود حال دختر کاملاً خوب است، به او اجازه رفتن بدهد. با شهامت شانه‌های او را راست و چانه و پشت سرش را بلند کرد، گویی به او کمک می‌کرد تا ستون فقراتش را صاف کند. بعد ضربه محکمی بین کتف‌های او زد که واقعاً نفس را در سینه‌اش بشد آورد، لحظه‌ای نتوانست تنفس کند و از حال رفت.

وقتی به حال آمد، در خانه او نبود. از بینی‌اش خون می‌آمد و گوش‌هایش وزوز می‌کرد. به تندی نفس می‌کشید و چشم‌هایش تار بود. مرد به او دستور داد که نفس‌های عمیق بکشد و هریار تا ۸ بشمارد. هرچه بیشتر نفس می‌کشید به همین نسبت نیز همه چیز در دوروبرش روشن‌تر می‌شد. می‌گفت زمانی رسید که تمام اتاق دارای نوری سیمایی شد. همه چیز، در نور کهربایی رنگی می‌درخشید. او گیج شد و دیگر نتوانست نفس عمیق بکشد. نور کهربایی چنان غلیظ بود که به مه می‌ماند. بعد این مه غلیظ به تار عنکبوت کهربایی رنگی بدل شد، سرانجام محو گشت و دنیا تا مدتی بعد به رنگ کهربایی باقی ماند. آن‌گاه دون خوان با او شروع به صحبت کرد. او را به خارج خانه بُرد و به او نشان داد که دنیا به دو سو تقسیم شده است. سوی چپ و سوی راست. سوی چپ روشن و سوی راست پوشیده از مه کهربایی است. به او گفت وحشتناک است اگر فکر کنیم که ما فهمیدنی هستیم و یا دنیا قابل فهم است. گفت آنچه او مشاهده می‌کند یک معماست. رازی که انسان تنها در فروتنی و ترس آمیخته به احترام می‌تواند بپذیرد.

سپس قانون را بر او آشکار کرد. ذهنش چنان روشن بود که تمام حرف‌های او را می‌فهمید. قانون به نظرش صحیح و بدیهی رسید.

دون خوان برایش توضیح داد که دو سوی انسان کاملاً از یک‌دیگر جدا هستند و شکستن این مَهر و موم و رفتن از یکی به دیگری، نیاز به عزم و نظم بسیار دارد. موجود دوگانه مزیت بزرگی دارد. دوگانه بودن حرکت بین بخش‌های سوی راست را نسبتاً آسان می‌کند. بزرگ‌ترین اشکال موجودات دوگانه این است که چون دو بخش دارند، غیرمتحرک و محافظه‌کار هستند و از دگرگونی می‌ترسند.

دون خوان به او گفت که قصد داشت او را از راست‌ترین بخش سوی راستش به چپ‌ترین، روشن‌ترین و حادث‌ترین بخش سوی راستش بفرستد. ولی به جای این کار، ضربه دون خوان در اثر چرخشی ناگهانی او را به آن سوی دوگانگی‌اش، یعنی از منتهی‌الیه سوی راست به منتهی‌الیه سوی چپ فرستاد. چهاربار سعی کرد او را به

مرحله آگاهی عادی بازگرداند، ولی بیهوده بود. در هر حال ضربه‌ها به او کمک کردند که ادراکش را به‌طور ارادی از دیوار مه برگیرد و به آن بدوزد. گرچه دون خوان چنین هدفی نداشت ولی حق داشت بگوید که آن خط برای دختر، مرزی بدون بازگشت بود. او نیز درست مثل سیلویوماتوئل با گذر از مرز، دیگر بازنگشت.

وقتی دون خوان من و ناوال زن را با هم روبرو ساخت هیچ‌یک از ما از وجود دیگری خبر نداشت. با وجود این بی‌درنگ حس کردیم که یک‌دیگر را می‌شناسیم. دون خوان به تجربه دریافته بود تسکینی که موجودات دوگانه از مصاحبت یک‌دیگر حس می‌کنند، ناگفتنی و کوتاه است. به ما می‌گفت که توسط نیروهایی گرد هم آمده‌ایم که برای منطق ما فهم‌ناپذیرند و تنها چیزی که نداریم، زمان است. هر لحظه ممکن است آخرین لحظه باشد، به همین علت بایستی با روح زندگی کرد.

پس از این که دون خوان ما را به هم پیوست، تنها کاری که برای او و سالکانش مانده بود، یافتن چهار «کمین‌کننده و شکارچی» مؤنث. سه سالک مذکر و یک پیک مذکر بود که گروه ما را تکمیل کنند. به این منظور او لیدیا، ژوزفینا، لاگوردا، روزا، بتینیو، نستور، پابلیتو و امیلیتوی پیک را یافت. هریک از آنان نسخه‌ عین اعضای گروه دون خوان، در شکلی ابتدائی بود.

## ( ۶۳ )

برای اولین «بی عملی» ما، سیلویومانوئل جعبه‌ای چوبی ساخت. وقتی من و لاگوردا با زانوهای چسبیده به سینه، از پشت به یکدیگر تکیه می‌دادیم، به راحتی در آن جا می‌گرفتیم. صندوق سقف مشکی برای ورود هواد داشت. من و لاگوردا باید داخل آن می‌رفتیم و بدون این که خوابمان ببرد در تاریکی و سکوت کامل می‌نشستیم. اوائل، اجازه می‌داد که فقط مدّت کوتاهی در صندوق بمانیم. بعد وقتی ما به این روش عادت کردیم، زمان آن را طولانی‌تر کرد تا توانستیم تمام شب را داخل آن بمانیم، بدون این که حرکت کنیم یا به خواب رویم.

ناوال زن کنار ما می‌ماند تا مطمئن شود که ما در اثر خستگی سطح آگاهی خود را تغییر نمی‌دهیم. سیلویومانوئل می‌گفت که در شرایط غیرعادی هیجان، تمایل طبیعی ما این است که از ابرآگاهی به آگاهی طبیعی و یا بالعکس تغییر جهت دهیم. هر بار که ما این «بی عملی» را تمرین می‌کردیم، نتیجه کلی آن، احساس آسایش بی‌مانند بود. این مسئله برایم معمای بزرگی بود، چون هیچ‌گاه در خلال این بیداری طولانی شیانه، به خواب نمی‌رفتیم. من این احساس آسایش را ناشی از این واقعیت می‌دانستم که ما در حالت ابرآگاهی هستیم، ولی سیلویومانوئل می‌گفت که این ربطی به آن ندارد و این احساس آسایش در نتیجه حالت نشستن ماست.

برای «دومین بی عملی» سیلویومانوئل ما را وادار کرد که مثل سنگی که خود را جمع کرده است، تقریباً به حالت جینی و به پهلوی چپ روی زمین دراز بکشیم و پیشمانیمان را روی بازوها بگذاریم. او تأکید داشت که تا حد امکان چشمانمان را ببندیم و فقط زمانی آن را باز کنیم که به ما می‌گوید حالتان را تغییر دهیم و روی پهلوی چپ دراز بکشیم. می‌گفت که مقصود از این «بی عملی» اینست که حس شنوایی ما از حس بینائی جدا شود. مثل گذشته او تدریجاً زمان آن را افزایش داد تا

سرانجام توانستیم تمام شب را در بیداری سمعی به سر بریم. سپس سیلویومانوئل آماده بود تا ما را به فعالیت‌های دیگری وادارد. توضیح داد که در این دو «بی‌عملی» ضمن تماس با زمین بعضی از موانع ادراک را شکسته‌ایم. برای تشبیه، او موجودات انسانی را با درختان مقایسه کرد. می‌گفت که ما مثل درختان تحرک داریم. به طریقی در زمین ریشه دوانیده‌ایم. ریشه ما جابجا می‌شود، ولی ما را از زمین آزاد نمی‌کند. او می‌گفت که برای برقراری تعادل، باید ضمن معلق بودن در هوا سوّمین «بی‌عملی» را اجرا کنیم و اگر موفق شویم ضمن آویزان بودن از درخت به وسیله تسمه‌ای چرمی، «قصدمان» را انتقال دهیم، با «قصد» خود مثلثی می‌سازیم که قاعده‌اش بر زمین و رأسش در هواست. سیلویومانوئل فکر می‌کرد ما دقت‌مان را با دو «بی‌عملی» اولیه، جمع کرده‌ایم و در موقعیتی هستیم که سوّمین «بی‌عملی» را به خوبی انجام خواهیم داد.

شبی او، من و لاگوردا را به دو تسمه جداگانه آویخت که مثل صندلی تسمه‌ای بود. او ما را در داخل آن‌ها نشانده و به کمک قرقره‌ای تا بالاترین شاخه تنومند درخت بلندی بالا برد. می‌خواست ما به آگاهی درخت که به قول او به میهمانانش علامت می‌داد، توجه کنیم. نوال زن را وادار کرد که زیر درخت بماند و گاه و بی‌گاه در تمام طول شب، نام ما را صدا بزند.

ضمن دفعات بی‌شماری که از درخت آویزان بودیم و این «بی‌عملی» را اجرا می‌کردیم، جریان باشکوه احساسات جسمی را تجربه کردیم که به تکان‌های الکتریکی ملایمی شباهت داشت. در خلال سه یا چهار کوشش اولیه ما، گویی درخت به این میهمانان ناخوانده اعتراض می‌کرد. بعد این تکان‌ها به نشانه‌های صلح و تعادل بدل شد. سیلویومانوئل به ما گفت که آگاهی درخت، غذای خود را از ژرفای زمین می‌گیرد درحالی که آگاهی موجودات متحرک آن را از سطح زمین به دست می‌آورد. درخت هیچ حس ستیزه و نزاع ندارد. حال آن که موجودات متحرک لبریز از این خصوصیاتند.

مدّعی بود که وقتی ما در تاریکی و در حالت سکوت و سکون قرار بگیریم، به ادراک ما تکانی اساسی وارد می‌شود. سپس شنوایی ما غالب می‌گردد و آن‌گاه می‌تواند نه تنها با حس شنوایی بلکه با آمیزه‌ای از حس بینائی و شنوایی علایمی را که از جانب موجودات زنده اطوافمان می‌آید، دریافت کند. می‌گفت که در تاریکی، خصوصاً زمانی که شخص آویزان است، چشم‌ها مکمل گوش‌ها می‌شوند.

برطبق کشف من و لاگوردا، مطلقاً حق با او بود. در اثر تمرین سومین «بی عملی» سیلویومانوئل به ادراک ما از دنیای اطرافمان، بُعد جدیدی داد.

سپس او به من و لاگوردا گفت که مجموعه سه «بی عملی» بعدی کاملاً متفاوت و پیچیده تر از اولین مجموعه است. این مرحله به ما می آموخت که با دنیای دیگری مواجه شویم. برای شدت بخشیدن به نتایج این «بی عملی» ها لازم بود که زمان اجرای آن، شامگاه و یا سحر باشد. به ما گفت که اولین «بی عملی» مجموعه دوم، دو مرحله دارد. در مرحله اول باید خود را در حادثه ترین حالت ابرآگاهی قرار دهیم تا دیوار مه را کشف کنیم و پس از این کار، در دومین مرحله، باید چرخش این دیوار را متوقف کنیم تا در دنیای بین خطوط موازی خود را به مخاطره اندازیم. او به ما هشدار داد که می خواهد ما را بدون هیچ آمادگی ذهنی مستقیماً در مرحله دومین دقت قرار دهد. او می خواست که ما بدون درک منطقی از اعمالمان پیچیدگی های آن را فراگیریم. مدعی بود که یک گوزن یا گرگ جادویی بدون هیچ قوه درکی می تواند دومین دقت را به کار برد. می گفت که در اثر تمرین اجباری سفر به فراسوی دیوار مه، ما دیر یا زود در کل وجودمان دست خورش تغییری پایدار می شویم. تغییری که ما را وادار می کند واقعیت جهان بین خطوط موازی را بپذیریم. زیرا آن جهان بخشی از تمامیت دنیاست، درست همان طور که جسم فروزان ما قسمتی از تمامیت هستی ماست. سیلویومانوئل هم چنین گفت که می خواهد از من و لاگوردا امتحان کند تا ببیند که آیا امکان دارد روزی با کمک به کارآموزان دیگر، آنان را به دنیای دیگری هدایت کنیم. در آن صورت آنان می توانستند ناوال خوان ماتیوس (دون خوان) و گروهش را در سفر نهایی همراهی کنند. استدلال می کرد که چون ناوال زن باید با ناوال خوان ماتیوس (دون خوان) و سالکانش این جهان را ترک گویند، کارآموزان نیز باید از آنها پیروی کنند، زیرا او در غیاب یک ناوال مرد، تنها رهبر است. او به ما اطمینان داد که ناوال زن به ما اعتماد دارد و به همین خاطر بر کار ما نظارت می کند.

سیلویومانوئل من و لاگوردا را در محوطه پشت خانه اش نشانده، در همان جایی که تمام «بی عملی» ها را انجام داده بودیم. ما برای ورود به حالت حاد آگاهی، به کمک دون خوان نیازی نداشتیم. تقریباً من بی درنگ دیوار مه را دیدم، لاگوردا هم همین طور، ولی هر قدر تلاش کردیم نتوانستیم گردش آن را متوقف کنیم. هر بار که سرم را حرکت می دادم، دیوار با آن حرکت می کرد.

ناوال زن قادر بود دیوار مه را متوقف کند و خودش به تنهایی از آن بگذرد. ولی



با همه کوشش‌هایش موفق نشد ما دو نفر را به همراه ببرد. سرانجام دون خوان و سیلیویومانوئل مجبور شدند دیوار مه را متوقف کنند و ما را به میان آن هل دادند. با ورود به این دیوار مه حس کردم که بدنم چون رشته‌های طنابی تابیده می‌شود. در سوی دیگر، دشت متروک وحشتناک و اسرارآمیزی با تپه‌های کوچک و مدور شنی وجود داشت. ابرهای زردرنگ اطراف ما در سطح پائین قرار داشت. ولی آسمان یا افقی دیده نمی‌شد. توده‌های بخار رنگ‌پریده‌ای میدان دید ما را محدود می‌کرد. راه رفتن بسیار مشکل بود. گویی فشار هوا خیلی شدیدتر از آن چیزی بود که بدنم به آن عادت داشت. من و لاگوردا بی‌هدف راه می‌رفتیم ولی به نظر می‌رسید که ناوال زن می‌دانست به کجا می‌رود. هرچه از دیوار دورتر شدیم، تاریک‌تر می‌شد و به همین نسبت نیز حرکت ما مشکل‌تر می‌گشت. دیگر من و لاگوردا نمی‌توانستیم راست راه برویم. مجبور شدیم بخزیم. من تمام نیرویم را از دست دادم، لاگوردا هم همین‌طور. ناوال زن مجبور شد ما را به سوی دیوار بازگرداند و از آن‌جا بیرون بکشد. این سفر را بارها تکرار کردیم. اوائل، دون خوان و سیلیویومانوئل کم‌کم می‌کردند تا دیوار مه را متوقف کنیم ولی بعد من و لاگوردا می‌توانستیم تقریباً به خوبی ناوال زن این کار را انجام دهیم. ما تصادفاً آموختیم که چرخش دیوار را متوقف کنیم. یک وقت متوجه شدم که «قصد» من راهگشاست. تا آن‌جا که می‌دانستم یک جنبه خاص «قصد» من اراده من نبود. اشتیاق شدیدی بود که در نقطه میانی جسم متمرکز شده بود. حالت عصبی عجیبی بود که مرا لرزاند و سپس به اقتداری بدل شد که در واقع دیوار را نگه نداشت، بلکه قسمتی از جسم را ناخواسته ۹۰ درجه به سوی راست چرخاند. نتیجه این بود که من در آن واحد، دو دید متفاوت از جهان داشتم، به دنیا که توسط دیوار مه دو قسمت شده بود می‌نگریستم و هم‌زمان مستقیماً به توده‌ای از بخار زردرنگ خیره شده بودم. رفته‌رفته تصویر آخر غالب آمد و چیزی مرا به درون مه کشید و به فراسوی آن بُرد. چیز دیگری که آموختیم این بود که آن مکان را واقعی بدانیم. سفر ما هم‌چون گردشی در کوهستان و یا سفری دریایی، واقعیت پیدا کرد. دشت متروک با تپه‌های شنی برای ما مثل هر نقطه دیگری از جهان واقعی بود.

## ( ۶۴ )

زولیکا (از شاگردان دختر دون خوان) برایم توضیح داد که رؤیادیدن باید از نقطه‌ای رنگی شروع شود. در مراحل نخستین، نور شدید یا تاریکی محض برای رؤیابین بی‌فایده است. برعکس، رنگ‌هایی مثل ارغوانی یا سبز روشن و یا زرد پررنگ نقاط شروع فوق‌العاده‌ای هستند. به هر حال او خودش نارنجی مایل به قرمز را ترجیح می‌داد، به تجربه دریافته بود که این رنگ بیش‌ترین احساس آرامش را به او می‌بخشد. به من اطمینان داد به محض آن که موفق شوم به درون رنگ نارنجی مایل به قرمز روم، آن‌گاه دومین دقتم را برای همیشه گردآوری کرده‌ام، به شرطی که بتوانم از ترتیب اتفاقات جسمی آن آگاه شوم.

زولیکا به من دستور داد که جسمم را آزاد بگذارم تا هرچه لازم است انجام دهم و هدایت یا کنترل آن را فراموش کنم. می‌خواستم اطاعت کنم ولی نمی‌دانستم چگونه. انقباض‌ها حدود ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول کشیدند و بعد ناگهان همان‌طور که شروع شده بودند، از بین رفتند و احساس عجیب و غریب و تکان‌دهنده دیگری جای‌گزین آن شد. ابتدا خارش خاصی را حس کردم. احساس جسمی که نه مطبوع بود و نه نامطبوع، بیش‌تر مثال لرزشی عصبی بود. هر لحظه آن احساس شدیدتر می‌شد تا جایی که مجبور شدم دقتم را به آن معطوف کنم و یقینم در چه نقطه‌ای از بدتم رخ می‌دهد. با تعجب دریافتم که در هیچ نقطه جسم مادی من نیست، بلکه در خارج آن است و با این حال باز هم آن را حس می‌کردم.

دستور زولیکا را برای ورود به لکه‌ای رنگی که هم‌سطح چشمانم و در طرف راست شکل می‌گرفت نادیده گرفتم و کاملاً به کشف این احساس عجیب که در خارج از من بود پرداختم. زولیکا باید دیده باشد که چه بر من می‌گذشت، بی‌درنگ توضیح داد که دومین دقت به جسم فروزان تعلق دارد و اولین دقت به جسم مادی. او

گفت نقطه‌ای که دقت دوم خود را در آن جا جمع می‌کند، درست در محلی قرار گرفته است که دون خوان در اولین ملاقاتمان توضیح داده بود، نقطه‌ای که تقریباً میان شکم و ناف با ۴۵ سانتی‌متر فاصله از بدن و در ۱۰ سانتی‌متری سمت راست آن قرار داشت.

زولیکا به من دستور داد که آن محل را مالش دهم و با حرکت انگشتان هر دو دست، درست روی آن نقطه را طوری دست‌کاری کنم که انگار چنگ می‌نوازم. به من اطمینان داد که دیر یا زود این احساس را پیدا می‌کنم که گویی انگشتانم درون چیزی به غلظت آب حرکت می‌کند و سرانجام پوسته فروزانم را حس می‌کنم.

زولیکا به من هشدار داد که اگر به حرکت انگشتانم ادامه ندهم ضربه‌ای به سرم خواهد زد. هرچه طولانی‌تر به این حرکت متزلزل‌کننده ادامه می‌دادم، خارش را بیش‌تر در نزدیکی خود حس می‌کردم. سرانجام به فاصله ۱۰ یا ۱۵ سانتی‌متری جسم رسید. گویی چیزی در من منقبض شد. واقعاً فکر کردم که یک گودرفتگی را حس می‌کنم. سپس احساس وحشتناک دیگری به من دست داد. به خواب رفته و با وجود این در آگاهی کامل بودم. در گوش‌هایم وزوزی بود که مرا به یاد صدای قارقارک می‌انداخت، سپس حس کردم نیرویی بدون آن که بیدارم کند، مرا به پهلوی چپ می‌غلطاند. مثل سیگار برگی به دور خود پیچیده شدم و در آن گودرفتگی که می‌خارید قرار گرفتم. آگاهی در آن جا معلق ماند و قادر به بیداری نبود ولی چنان به دور خود پیچیده شده بودم که نمی‌توانستم بخوابم.

گزارش لاگوردا مرا به یاد این مطلب انداخت که زولیکا مرا هم وادار کرده بود به درون جامه پرزداری بخزم. در واقع فرمان‌های او مبنی بر خزیدن به درون کیسه، مورد استفاده آن را بر من آشکار کرد. او به من گفت که باید پرزهای کیسه را با پوستم حس کنم، خصوصاً با پوست ماهیچه پا. چندبار تکرار کرد که انسان‌ها یک مرکز عالی ادراک در قسمت بیرونی ماهیچه پای خود دارند و اگر پوست آن قسمت راحت و آرام‌بخش شود، دامنه ادراک آن‌ها چنان وسعت می‌یابد که منطقی‌قادر به ارزیابی آن نیست. جامه خیلی نرم و گرم بود و احساس آرامش لذت‌بخشی به پاهایم می‌داد، اعصاب ماهیچه‌های پایم به شدت تحریک شده بودند.

لاگوردا هم درباره همین احساس لذت جسمی حرف می‌زد. او حتی ادعا می‌کرد که این احساس، ناشی از اقتدا پانچو بوده که او را برای یافتن لکه نارنجی مایل به قرمز راهنمایی کرده است. او چنان تحت تأثیر این جامه قرار گرفته بود که برطبق

الگوی اصلی آن برای خود یک پانچو دوخت، ولی آن تأثیر را نداشت و با وجود این به او احساس آرامش و سرخوشی می داد. گفت که او و ژوزفینا تمام اوقات فراغت خود را داخل پانچو‌هایی که دوخته بود می گذراندند.

لیدیا و روزا هم داخل جامه قرار گرفته بودند، ولی هیچ‌گاه تمایلی به آن نداشتند. من هم همین‌طور. لاگوردا توضیح داد که علاقه او و ژوزفینا نتیجه مستقیم این واقعیت بود که آن‌ها توانسته بودند ضمن آن که در درون جامه به سر می بردند، رنگ رؤیای خود را ببینند. او گفت که علت بی تفاوتی من این حقیقت است که اصلاً به محوطه رنگی گام نگذاشته‌ام، بلکه بیش‌تر رنگ به سوی من آمده است. حق با او بود. چیز دیگری علاوه بر صدای زولیکا نتایج این مرحله مقدماتی را دیکته می کرد. ظواهر امر حکم می کرد که زولیکا مرا نیز از میان همان مراحل راهنمایی کرده که لاگوردا و ژوزفینا را نیز هدایت کرده بود. من در نشست‌های متعددی به تاریکی خیره شدم و آمادگی دیدن نقطه رنگی را یافتم. در حقیقت دگردیسی کامل تاریکی محض، لکه نورانی مشخصی را دیدم و سپس توسط خارش بیرونی منحرف شدم. توجهم را به آن متمرکز کردم تا سرانجام به حالت «بیداری پرآسایش» وارد و آنگاه در رنگ نارنجی مایل به قرمز غرق شدم.

بعد از این که آموختم تا در حالت خواب و بیداری معلق بمانم، زولیکا شیوه‌اش را کندتر کرد. حتی یقین کردم که او دیگر برای خارج کردن من از این حالت عجله‌ای ندارد. بدون هیچ مداخله‌ای گذاشت در آن حالت بمانم و هیچ‌گاه هم در آن مورد از من سؤالی نکرد. شاید به این دلیل که صدایش تنها برای فرمان‌ها بود و نه برای پرسش. در واقع ما هیچ‌گاه با هم صحبت نکردیم. لااقل نه به آن صورتی که با دون خوان حرف می زدیم ضمن مرحله «بیداری پرآسایش» یک وقت متوجه شدم که ماندن در آن‌جا برایم بیهوده است. با وجود لذت بخش بودن آن حالت، محدوده‌اش پرمروصدا بود. لرزشی در بدنم حس کردم و چشمانم را گشودم یا بهتر بگویم چشمانم خودبه‌خود باز شدند. زولیکا به من خیره شده بود. لحظه‌ای گیج شدم. فکر کردم بیدار شده‌ام. انتظار همه چیز را داشتم جز دیدن زولیکا را. عادت کرده بودم که تنها صدایش را بشنوم. تعجب کردم دیگر شب نبود. به اطراف نگریستم. ما در خانه زولیکا نبودیم. آن‌گاه متوجه شدم که من ضمن رؤیا دیدن بیدار شده‌ام. از آن به بعد زولیکا جنبه دیگری از آموزش‌هایش را شروع کرد. به من آموخت که چگونه حرکت کنم. او آموزش‌هایش را به این ترتیب شروع کرد که به من دستور داد آگاهیم را در

میان جسمم جای دهم. نقطه میانی جسم من زیر قسمت تحتانی ناف بود. او به من گفت که با آن زمین را جارو کنم، یعنی با نافم حرکت نوسانی انجام دهم، طوری که گویی جارویی به آن وصل شده است. در نشست‌های بسیاری سعی کردم همان کاری را کنم که صدایش مرا ترغیب به آن می‌کرد. او به من اجازه می‌داد به مرحله «بیداری پرآسایش» وارد شوم. قصد داشت مرا هدایت کند که در حالت بیداری، احساس جارو زدن زمین با قسمت میانی بدنم را کشف کنم. او گفت که بودن در آگاهی سوی چپ به اندازه کافی برای اجرای این تمرین مفید است.

پس از هر جلسه رؤیا دیدن در خانه زولیکا، دون خوان در سالن تاریک منتظرم بود. او مرا به خارج از خانه می‌برد و سطوح آگاهی را جابجا می‌کرد. این بار سیلویومانوئل آن‌جا بود. بدون گفتن کلمه‌ای مرا در داخل تسمه‌های چرمی گذاشت و به تیرهای سقف آویزان کرد. تا نیمروز بعد مرا در آن‌جا آویزان نگاه داشت. سپس دون خوان آمد و مرا پائین آورد. برایم توضیح داد که مدت طولانی در هوا بودن بدون لمس زمین جسم را تنظیم می‌کند و این کار قبل از اقدام به سفر خطرناکی که من در پیش دارم بسیار ضروری است.

وقت زیادی صرف جلسات رؤیا دیدن کردم تا سرانجام آموختم که چشمانم را باز کنم و زولیکا یا حیاط خلوت تاریک را ببینم. بعد متوجه شدم که او هم تمام مدت رؤیا می‌دیده است. او هیچ‌گاه با جسم مادیش در شاه‌نشین سالن، در پشت سرم قرار نمی‌گرفت. حق با من بود که در اولین شب فکر کرده بودم به پشت و نزدیک به دیوار نشسته‌ام. زولیکا تنها صدایی از رؤیا بود.

در خلال یکی از این جلسات رؤیا دیدن وقتی چشمانم را عمداً باز کردم تا زولیکا را ببینم، متحیر شدم. لاگوردا و ژوزفینا را به همراه زولیکا دیدم که بر من خیره شده بودند. از آن لحظه به بعد آخرین قسمت آموزش خود را آغاز کرد. زولیکا به هر سه ما آموخت که با او سفر کنیم. او گفت که اولین دقت ما از زمین صادر می‌شود و دومین دقت از کیهان. منظورش این بود که یک رؤیایین در معنا، خارج از محدودهٔ علائق زندگی روزمره است. به عنوان مسافری در رؤیا آخرین وظیفهٔ زولیکا با من و لاگوردا و ژوزفینا تنظیم دومین وقت ما برای پیروی از او در سفرش به ناشناخته بود.

در جلسات پایانی، صدای زولیکا به من می‌گفت که «وسواس» او مرا برای ملاقاتی آماده می‌کند. در مسئله دومین دقت، وسواس رؤیایین نقش راهنما دارد و

و سواس او به مکانی حقیقی فراسوی این زمین متمرکز شده است، از آن جا مرا صدا خواهد زد و من باید از صدای او چون طنابی استفاده کنم و خود را به سوی او بیالا کشم.

در دو جلسه بعد هیچ اتفاقی نیفتاد. درحالی که زولیکا حرف می زد صدایش هر آن ضعیف تر می شد و من از این می ترسیدم که قادر به پیروی از او نباشم. به من نگفت چه کنم. به طور غیرعادی احساس سنگینی می کردم، موفق نشدم بر نیروی دست و پاگیری پیروز شوم که احاطه ام کرده بود و مانع می شد تا از «بیداری پرآسایش» بیرون آیم.

در خلال جلسه سوم بدون هیچ تلاشی ناگهان چشمانم را گشودم. زولیکا و لاگوردا و ژوزفینا به من خیره شده بودند، با آن ها ایستاده بودم. بی درنگ متوجه شدم که ما در مکان کاملاً ناشناخته ای هستیم. نشانه چشمگیر آن جا درخشش نور غیرمستقیمی بود. تمام صحنه غرق در نور ثن مانند قوی و سفید می بود. زولیکا طوری لبخند می زد که گویی از ما می خواست به اطراف بنگریم. لاگوردا و ژوزفینا مثل من محتاط بودند. دزدانه به من و زولیکا می نگرستند. زولیکا اشاره کرد که حرکت کنیم. ما در هوای آزاد بودیم و در دایره نورانی ایستاده بودیم. به نظر می رسید که زمین از سنگ سخت تیره است ولی نور سفیدی را که از بالا می تابید، منعکس می کرد. عجیب این بود که با وجود این که می دانستم نور برای چشمانم بسیار قوی است، وقتی به بالا نگرستم و سرچشمه نور را دیدم اصلاً ناراحتم نکرد. آن نور، خورشید بود. من مستقیماً به خورشید می نگرستم که احتمالاً به خاطر آن که رؤیا می دیدم، به شدت سفید بود.

لاگوردا و ژوزفینا هم به خورشید خیره شده بودند، ظاهراً هیچ تأثیر زبان آوری نداشت. ناگهان ترس برم داشت. نور برایم بیگانه بود. نوری بیرحم بود، انگار می خواست به ما حمله کند. بادی ایجاد کرد. آن را حس کردم و با وجود این گرمایی حس نکردم. فکر کردم زبان آور است. من و لاگوردا و ژوزفینا به اتفاق مثل بچه های ترسو به دور زولیکا جمع شدیم. او ما را گرفت و بعد رفته رفته شدت نور کم شد تا کاملاً محو گشت. در عوض، نور زرد ملایم و تسلی بخشی جای آن را گرفت.

تازه متوجه شدم که ما در این جهان نیستیم. زمین به رنگ سفال مرطوب بود. کوهی وجود نداشت، ولی مکانی که روی آن ایستاده بودیم صاف نبود. زمین ترک برداشته و خشک شده بود. مثل دریای خشن و خشک سفالین به نظر می رسید.

درست مثل این که در میان اقیانوسی باشم. از همه سو آن را می‌دیدم، به بالاتر نگریدم؛ آسمان درخشش گیج‌کننده خود را از دست داده بود. تیره بود ولی آبی‌رنگ نبود. ستاره روشنی با نور سفید در افق می‌درخشید. در آن لحظه به ذهنم رسید که ما در جهانی با دو خورشید، با دو ستاره هستیم. یکی از آن‌ها عظیم بود و در آن سوی افق غروب می‌کرد، دیگری کوچک‌تر و شاید هم کمی دورتر بود. می‌خواستم سؤالاتی بپرسم، به اطراف بروم و چیزهای مختلف را بنگرم. زولیکا اشاره کرد که آرام باشم و صبورانه منتظر شدم، ولی گویی چیزی ما را به سوی خود می‌کشید. ناگهان، لاگوردا و ژوزفینا ناپدید شدند و من بیدار شدم.

از آن زمان دیگر به خانه زولیکا بازنگشتم. دون خوان مجبورم کرد در خانه خودش و یا در هر جایی که بودیم سطح آگاهی را تغییر دهم و من بدین ترتیب به رؤیا می‌رفتم. زولیکا، لاگوردا و ژوزفینا همیشه منتظرم بودند. ما بارها به همان مکان ماوراء زمینی رفتیم تا کاملاً با آن آشنا شدیم. هرچه بیش‌تر این کار را انجام می‌دادیم، بهتر می‌توانستیم زمان درخشش، یعنی روز را پشت سر بگذاریم و در شب به آن‌جا رویم، درست به هنگامی که بتوانیم طلوع کالبد سمادی غول‌پیکر را در افق ببینیم. کالبد سماوی چنان عظیم بود که وقتی بر فراز افق بالا می‌آمد، اقلانیمی از زاویه ۱۸۰ درجه مقابل ما را می‌پوشاند. خیلی زیبا بود و طلوع آن در افق چنان مهیج بود که می‌خواستم تا ابد در آن‌جا بمانم و تنها این منظره را بنگرم.

بدین ترتیب زولیکا به‌طور منظم ما را به سفرهایش می‌برد، سفرهایی که زبان از بیانش قاصر است. لاگوردا می‌گفت که زولیکا، ژوزفینا را بیش‌تر و ژرف‌تر به درون ناشناخته برد، زیرا ژوزفینا نیز مثل خود زولیکا کمی دیوانه بود. هیچ‌یک از آن‌ها هسته منطقی که به یک رویابین هوشیاری می‌دهد نداشت. به همین علت آن‌ها حد و مرزی نمی‌شناختند و علاقه‌ای نداشتند که برای هر چیز علت یا دلیل منطقی بیابند. تحت رهبری زولیکا و در اثر آموزش او درباره دومی‌ن دقت، واقعاً از اسراری دیدار کردم که کاملاً از چارچوب عقل و منطق من فراتر می‌رفت و با وجود این در حیطه امکانات آگاهی من قرار داشت. آموختم که در چیزی درک‌ناپذیر سفر کنم و سرانجام خودم نیز مثل امیلیتو و خوان توما (دون خوان)، افسانه‌هایی از ابدیت داشته باشم.

## ( ۶۵ )

من با «فلوریندا» یکی دیگر از زنان گروه دون خوان آشنا شدم. او می‌گفت که در شهر نسبتاً بزرگی در مکزیک و در یک خانواده مرفه به دنیا آمده است. چون تنها فرزند خانواده بود، از زمان تولد در ناز و نعمت بزرگ شد. بدون هیچ نشانه‌ای از فروتنی دروغین، فلوریندا اعتراف کرد که او همیشه از زیبایی خود آگاه بوده است. او گفت که زیبایی شیطانی است که وقتی آن را تحسین کنند، بزرگ و بارور می‌شود. به من اطمینان داد که بدون هیچ شک و تردیدی می‌تواند بگوید که غلبه بر این شیطان مشکل‌ترین کارهاست و اگر من نگاهی به اطراف اندازم و زیبارویان را ببایم، با بدبخت‌ترین موجوداتی که می‌شود تصور کرد، روبه‌رو می‌شوم. نمی‌خواستم با او مخالفتی کنم و با وجود این دلم می‌خواست به او بگویم که به نوعی تعصب دارد. ظاهراً احساس مرا دریافت، چشمکی زد و ادامه داد:

— باورکن که آن‌ها بدبخت هستند. خودت امتحان کن. عقیده آن‌ها را تأیید کن و بگو که به خاطر زیباییشان آدم‌های مهمی هستند، آن وقت خودت منظورم را می‌فهمی.

او گفت که به سختی می‌تواند گناه خودبینی‌اش را به گردن خود یا والدینش اندازد. همه اطرافیانش از زمان کودکی به او این احساس را داده بودند که موجودی مهم و منحصر به فرد است. او ادامه داد:

— وقتی ۱۵ ساله بودم، فکر می‌کردم مهم‌ترین موجودی هستم که تا به حال به دنیا آمده است. همه نیز همین مطلب را به من می‌گفتند، خصوصاً مردان.

اقرار کرد که در تمام سال‌های نوجوانیش، او غرق در تحسین و تملق هواخواهانش بود. در ۱۸ سالگی از میان جمع ۱۱ نفری خواستگاران پابرجایش، بهترین شوهر ممکن را برای خود برگزید. او با «سلستینو» ازدواج کرد. یعنی با مرد



ثروت مندی که ۱۵ سال از او مسن تر بود.

فلوریندا زندگی زناشویش را چون بهشتی در زمین وصف کرد. به جمع وسیع دوستانش، دوستان شوهرش هم اضافه شدند. در نتیجه انگار تمام اوقاتش را در تعطیلات می‌گذراند.

ولی این بهشت بیش از ۶ ماه دوام نداشت و مثل برق و باد گذشت. با شروع بیماری اسرارآمیز و فلج‌کننده او، همه این‌ها ناگهان پایان وحشتناکی یافت. قوزک و ماهیچه ساق پای چپش رفته رفته متورم شد و ترکیب پاهای زیبایش به هم خورد. تورم چنان شدید بود که پوست پایش باد کرد و ترکید. تمام ساق پا، از زانو به پائین پوسته پوسته شده بود و بوی تعفن می‌داد، پوست پایش سخت شد. بیماری او را «فیل پایی» تشخیص دادند، کوشش پزشکان برای بهبود بیماری او بیهوده و رنج‌آور بود. سرانجام به این نتیجه رسیدند که تنها در مراکز پیشرفته پزشکی اروپا، امکان معالجه این بیماری وجود دارد.

طی سه ماه، بهشت فلوریندا به جهنمی در زمین بدل شد. از شدت ناامیدی و درد و رنج واقعی، مرگ را به این زندگی ترجیح می‌داد، درد و رنجش چنان تأثرآورد بود که روزی مستخدمه‌اش که دیگر نمی‌توانست این وضع را تحمل کند، اقرار کرد که از طرف معشوقه قبلی سلسستینو تطمیع شده است تا پنهانی معجون‌ی در غذایش بریزد، زهری که جادوگران ساخته بودند. برای جبران گناهی که مرتکب شده بود قول داد تا او را برای معالجه نزد زن درمانگری ببرد که می‌گفتند تنها کسی است که می‌تواند اثر این زهر را خنثی کند.

فلوریندا از یادآوری این مطالب به خنده افتاد. او را کاتولیک مؤمنی تربیت کرده بودند، اعتقادی به جادوگر یا به درمانگران سرخپوست نداشت. ولی درد و رنجش چنان شدید و وضعش چنان وخیم بود که حاضر بود به هر کاری تن دردهد. سلسستینو مخالف بود و حتی می‌خواست مستخدمه را تحویل مقامات پلیس دهد. فلوریندا میانجی‌گری کرد، نه از روی رحم و شفقت، بلکه می‌ترسید بدون کمک او نتواند درمانگر را بیابد.

او گفت که تصمیم به دیدن درمانگر گرفت، هیچ چیز نتوانست مانعش شود. با مستخدمه خود و چهار مرد که او را روی تخت روانی حمل می‌کردند، سفر دوروزه‌ای را شروع کرد که باعث شد مسیر زندگیش تغییر کند. مسیرشان از محوطه‌ای کوهستانی می‌گذشت و جاده‌ای در کار نبود و مردان مجبور بودند اکثر

اوقات او را بر پشت خود حمل کنند.

در تاریک و روشن غروب به خانه درمانگر رسیدند. خانه‌اش روشن بود و افراد زیادی در آن جا بودند. فلوریندا گفت که پیرمرد مؤدبی به او گفت که درمانگر برای معالجه بیماری، برای یک روز از آن جا رفته است. به نظر می‌رسید که مرد دربارہ فعالیت‌های درمانگر اطلاع کاملی دارد و صحبت با او فلوریندا را تسکین می‌داد، او خیلی نگران به نظر می‌رسید، و به فلوریندا اعتراف کرد که خود او نیز بیمار است، گفت بیماری غیرقابل علاجی دارد که او را دچار فراموشی کرده است. آن شب تا دیروقت با هم حرف زدند. پیرمرد چنان مهربان بود که حتی تخت خود را هم به فلوریندا داد تا بتواند استراحت کند و تا روز بعد منتظر درمانگر بماند.

فلوریندا گفت که صبح روز بعد ناگهان از شدت درد پای خود بیدار شد. زنی پایش را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد و با چوب برآقی به آن فشار می‌آورد. فلوریندا گفت:

— درمانگر زن بسیار زیبایی بود. نگاهی به پایم انداخت و سری تکان داد و گفت: «می‌دانم کار کیست. باید پول زیادی به او داده باشند و یا این که فکر کرده باشند تو موجود بی‌ارزشی هستی. فکر می‌کنی کدام درست است؟»

فلوریندا خندید و ادامه داد که او فکر کرده بود درمانگر یا دیوانه است و یا وقیح. از فکرش هم نمی‌گذشت که ممکن است کسی در این دنیا او را موجود بی‌ارزشی بداند. برای تفهیم این مطلب به آن زن با وجود درد شدید که داشت به تفصیل توضیح داد که زن ثروتمند و باارزشی است و مسخره کسی نیست.

فلوریندا به یاد آورد که درمانگر فوراً رفتارش را عوض کرد، گویی ترس برش داشته بود. با احترام بسیار او را «دخترخانم» نامید و در مقابل صندوقش ایستاد و به همه فرمان داد که از اتاق خارج شوند. وقتی تنها شدند، درمانگر روی سینه فلوریندا نشست، او را به عقب خم کرد و به لبه تخت فشار داد. فلوریندا گفت که با او به مبارزه پرداخت. فکر کرد آن زن می‌خواهد او را بکشد. سعی کرد فریاد بکشد تا مستخدمینش به اتاق آیند. ولی درمانگر به سرعت پتو را روی سر او کشید و بینی‌اش را گرفت. فلوریندا به نفس نفس افتاد و مجبور شد با دهان باز نفس بکشد. هرچه پیش‌تر درمانگر سینه فلوریندا را فشار می‌داد و بینی‌اش را محکم‌تر می‌گرفت، فلوریندا نیز دهانش را بازتر می‌کرد. یک وقت متوجه شد که درمانگر واقعاً چه می‌کند. او محتویات بدمزه شیشه بزرگی را که درمانگر به دهانش گذاشته بود،

نوشیده بود. فلوریندا متوجه شد که درمانگر با چنان مهارتی عمل کرده است که با وجود آویزان بودن سرش از لبه تخته، او حتی سرفه هم نکرده است. فلوریندا ادامه داد:

آنقدر از این مایع نوشیدم که حالم به هم خورد. مرا راست نشاند و بدون آن که مژه برهم زند به چشمانم نگریست. می‌خواستم انگشتم را به گلو فرو کنم تا بالا بیاورم ولی او سیلی محکمی به من زد که خون از لب‌هایم جاری شد. یک سرخپوست مرا سیلی یزند؟! کک بزند تا لب‌هایم خون‌آلود شود؟! مادر و پدرم هیچ‌گاه دست به روی من بلند نکرده بودند. چنان گیج و متحیر بودم که ناراحتی معده‌ام را فراموش کردم.

بعد مردان مرا صدا زد و به آن‌ها دستور داد که مرا به خانه ببرند. خم شد و دهانش را چنان نزدیک گوشم آورد که کسی حرف‌هایش را نشنود. بعد نجواکتان گفت: «کثافت، اگر تو ۹ روز دیگر به این‌جائی مثل وزغی ورم می‌کتی و آن وقت از خدا می‌خواهی که بمیری».

فلوریندا نقل کرد که آن مایع، گلو و تارهای صوتیش را تحریک کرده بود. حتی نمی‌توانست یک کلمه حرف بزند، ولی این کم‌ترین ناراحتیش بود. وقتی به خانه رسید سلسستینو در حالت خشم و جنون انتظارش را می‌کشید. فلوریندا که نمی‌توانست حرف بزند، فقط او را نظاره می‌کرد. متوجه شد که خشم شوهرش ناشی از نگرانی به خاطر بیماری او نیست. بلکه بیش‌تر به خاطر مقام و موقعیت خودش به عنوان مردی ثروتمند و از طبقه اجتماعی بالاست. او نمی‌توانست تحمل کند که دوستان ثروتمند و متنفذش ببینند که دست کمک به سوی یک درمانگر سرخپوست دراز کرده است. خشمگین بود و فریاد می‌کشید که به ستاد ارتش شکایت می‌کند و از آن‌ها می‌خواهد که با اعزام سربازها، زن درمانگر را دستگیر کنند و به شهر بیاورند تا پوست از سرش بکنند و او را به زندان اندازند. این‌ها تهدیدات توخالی نبودند. واقعاً یکی از فرماندهان را مجبور کرده بود که گروهی را به تعقیب درمانگر بفرستد. سربازان چند روز بعد برگشتند و خبر آوردند که آن زن فرار کرده است.

خدمتکار فلوریندا را تسلی می‌داد. او را مطمئن کرد که اگر بخواهد برگردد، درمانگر منتظر او است. گرچه گلویش هنوز متورم بود و نمی‌توانست غذای سفت بخورد و به سختی مایعات را فرو می‌داد، ولی اصلاً دلش نمی‌خواست تا آن روزی

که قرار بود درمانگر را ببیند صبر کند. زیرا دارو درد پایش را تخفیف داده بود. وقتی قصدش را با شوهرش در میان گذاشت او چنان عصبانی شد که چند نفر را به یاری طلبید تا به این کار احمقانه خاتمه دهد. او و سه تن از مردان مورد اعتمادش با اسب به دنبال درمانگر رفتند.

فلوریندا که وقتی به خانه درمانگر رسید انتظار داشت مرده‌ی وی را ببیند، ولی شوهرش را دید که تنها نشسته است، او دوستانش را به سه محل مختلف در آن اطراف فرستاده بود تا در صورت لزوم درمانگر را به زور به همراه بیاورند. فلوریندا همان پیرمرد قبلی را دید. پیرمرد سعی می‌کرد تا شوهر فلوریندا را آرام کند و به او اطمینان می‌داد که مطمئناً یکی از مردانش به زودی زن را به همراه خواهد آورد.

به محض این که فلوریندا را در ایوان خانه روی تختی قرار دادند، درمانگر از داخل ساختمان بیرون آمد و شروع به توهین به سلسیتو کرد. فحش داد و حرف‌های رکیک زد تا عاقبت سلسیتو عصبانی شد و از جا پرید که او را کتک بزند. پیرمرد او را گرفت و خواهش کرد که زن را کتک نزند. به پاهایش افتاد و التماس کرد که او زن پیری بیش نیست. سلسیتو بی حرکت برجای ماند و گفت که زن را بدون توجه به سن و سالش شلاق خواهد زد. بعد جلو آمد تا او را بگیرد ولی برجای متوقف شد. شش مرد ترسناک با کارد از پشت بوته‌ها بیرون آمدند. فلوریندا گفت که شوهرش از شدت ترس سر جایش می‌خکوب و رنگش کیود شد. درمانگر به سوی او رفت و گفت که یا با شجاعت شلاق خوردن را تحمل کند و یا این که یارانش او را تکه تکه می‌کنند. این مرد خودخواه با شجاعت خم شد تا شلاق بخورد! درمانگر ظرف چند لحظه از او مرد بی‌پناهی ساخته بود. درمانگر به ریشش می‌خندید، می‌دانست که از پا درآمده و شکست خورده است او به دامش افتاده بود، احمق بی‌احتیاطی که در تصورات مبالغه‌آمیز ارزشی که برای خود قایل بود، غرق شده بود. فلوریندا به من نگریست، لبخندی زد و گفت:

— اولین اصل هنر «کمین و شکار کردن» این است که سالک خودش میدان مبارزه را انتخاب کند، یک سالک هرگز قبل از آن که میدان رزم را بشناسد، پای به آن نمی‌گذارد. زن درمانگر ضمن مبارزه‌اش با سلسیتو، اولین اصل «کمین و شکار کردن» را به من نشان داد.

بعد به محلی که من دراز کشیده بودم آمد. گریه می‌کردم، کار دیگری از من ساخته نبود. دلواپس شد. پتو را روی شانم کشید. لبخند و چشمکی زد و گفت:

— کثافت، معامله هنوز ادامه دارد. بدکاره، اگر می‌خواهی زنده بمانی به محض این که توانستی بیا، شوهرت را به همراه نیاور و فقط با این‌ها که لازم هستند بیا. فلوریندا، لحظه‌ای نگاهش را به من دوخت. از سکوتش این‌طور برداشت کردم که می‌خواهد عقیده‌ام را بشنود. بدون این که به من فرصت حرف زدن دهد گفت:

— کنار گذاشتن چیزهای غیرضروری دوّمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است.

داستانش چنان مرا مجذوب کرده بود که اصلاً متوجه نشدم چه موقعی دیوار مه منحوس شده است. متوجه شدم که دیگر چیزی آن‌جا نیست. فلوریندا از روی صندلیش برخاست و مرا به سوی در بُرد. درست مثل اولین ملاقاتمان. مدّتی آن‌جا ایستادیم. فلوریندا گفت که خشم شوهرش به درمانگر این امکان را داد تا به جسم و نه به منطق او، سه اصل اوّل قانون «کمین و شکار کردن» را نشان دهد. گرچه افکار فلوریندا نهایتاً دوروبر خودش متمرکز بودند و برای او به غیر از درد جسمی و ترس از دست دادن زیبایی‌اش چیز دیگری وجود نداشت، ولی جسمش آن‌چه را که رخ داده بود قبول کرد. بعدها فقط کافی بود که به او یادآوری شود تا درست رفتار کند. او ادامه داد:

— سالک نباید از دنیا برای راحتی خود استفاده کند، باید قانونی داشته باشد و قانون «کمین و شکار کردن» برای هر کسی قابل اجراست. خودخواهی سلسستینو باعث بی‌آبرویی او شد و هم‌زمان با آن آموزش و آزادی من آغاز گردید. خودبینی او که به من نیز تعلق داشت ما را وادار کرده بود تا باور کنیم که برتر از همه چیز هستیم. درمانگر ما را تا آن حدّی که واقعاً بودیم، پایین آورد، یعنی تا هیچ. اوّلین فرمان قانون این است که آن‌چه ما را احاطه کرده، اسراری بیکران است. دوّمین فرمان می‌گوید باید سعی کنیم تا از این اسرار سر درآوریم، بدون آن‌که امید به موفقیت در این کار داشته باشیم. سوّمین فرمان این است:

سالکی که از بیکرانی اسرار دوروبر خود آگاهی دارد و کشف این اسرار را وظیفه خود می‌داند، باید جای مناسب خویش را در آن میان برگزیند و به خویشتن نیز چون یکی از آن‌ها بنگرد. در نتیجه اسرار «هستی» برای یک سالک پایانی ندارد. خواه این «هستی» به معنای «هستی» یک سنگ‌ریزه باشد یا یک مورچه و یا یک شخص. این فروتنی یک سالک است. انسان با هر چیزی یکسان است.

فلوریندا به من گفت:

این قدر هر چیزی را پیچیده نکن. سعی کن ساده بگیری و تمام تمرکزت را به کار ببر تا تصمیم بگیری که آیا وارد میدان مبارزه می‌شوی یا نه، زیرا هر مبارزه‌ای، مبارزه برای حیات است. این سوّمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» است. یک سالک مبارز باید بخواهد و آماده باشد تا هم‌اکنون و همین‌جا آخرین حالتش را بگیرد ولی ته به طور درهم ریخته.

نمی‌توانستم به آسانی به افکارم سروسامان دهم. پاهایم را از هم باز کردم و روی مبل دراز کشیدم. نفسی عمیق کشیدم تا قسمت میانیم را که ظاهراً به هم گره خورده بود، آرام کنم. فلوریندا گفت:

— خوب، می‌بینم که تو چهارمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار می‌بری. خودت را رها کن، شل کن، از هیچ چیز ترس. تنها در آن صورت، اقتداری که ما را رهبری می‌کند راه را برایمان باز و به ما کمک می‌کند، تنها در آن صورت. او ادامه داد:

تو پنجمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را درست به کار بُردی. نگذار که منحرف شوی.

پرسیدم: پنجمین اصل چیست؟ گفت:

— وقتی سالک با چیزهای عجیب و هریب روبه‌رو می‌شود که نمی‌داند با آن‌ها چه کند، لحظه‌ای عقب‌نشینی می‌کند و فکرش را به طرف دیگری می‌برد و وقتش را صرف هر کار دیگری می‌کند، هر کاری که باشد. حالا همین کار را کردی ولی چون این کار را کرده‌ای باید ششمین اصل را نیز به کار ببری. سالک مبارز وقت را فشرده می‌کند، حتی یک لحظه هم اهمیت دارد. در مبارزه برای حیات، یک ثانیه ابدیت است. ابدیتی که می‌تواند در مورد سرانجام کار تصمیم بگیرد. مراد سالک پیروز شدن است و به همین علت او وقت را فشرده می‌کند. سالک مبارز حتی یک لحظه را هم هدر نمی‌دهد.

فلوریندا به شرح حال خود ادامه داد و گفت که درمانگر از او خواست که بدون شوهرش بازگردد، به او معجونی خوراند که بلافاصله دردش را تخفیف داد. درمانگر نجواکان گفت که فلوریندا باید به تنهایی یک تصمیم آتی بگیرد. باید با انجام کاری دیگر روحش را آرام کند، ولی به محض تصمیم‌گیری نباید حتی لحظه‌ای را هدر دهد.

فلوریندا در خانه به شوهرش گفت که میل دارد به سراغ درمانگر برود. سلمستینو

هر مخالفتی را بیهوده دید، زیرا عزم وی راسخ بود. فلوریندا ادامه داد:

— بلافاصله به دیدن درمانگر رفتم. این بار با اسب رفتیم. من فقط خدمتکاران مورد اعتمادم را به همراه بردم، یعنی همان دختری که به من زهر داده بود و مردی که اسب‌ها را تیمار می‌کرد. راه کوهستان سخت بود و اسب‌ها از بوی تعفن پای من ناراحت بودند، ولی به هر حال موفق شدم. نادانسته سوّمین اصل هنر «کمین و شکار کردن» را به کار برده بودم. من زندگی یا چیزی که از آن باقی مانده بود به خطر انداخته بودم. در هر صورت در حال مرگ بودم. واقعیت اینست که وقتی کسی درست مثل من با رنجی عظیم و نه دردی شدید نیمه جان است، تمایلات چنان تنبل و ضعیف می‌شوند که دیگر کوششی ممکن نیست. ۶ روز در خانه درمانگر ماندم. در روز دوم حس کردم که حالم بهتر است. تورم فرونشسته بود، ترشح قطع شده بود و دردی نداشتم. فقط کمی ضعیف بودم و به هنگام راه رفتن زانوهایم می‌لرزید. طی این ۶ روز درمانگر مرا به اتاق خودش بُرد. خیلی مراقبم بود و توجه زیادی به من کرد. مرا روی تخت خود نشاند و به من قهوه داد. مقابل پایم بر زمین نشست و به من نگرست و شروع به صحبت کرد، تمام کلماتش را دقیقاً به خاطر می‌آورم. گفت: تو خیلی بیماری و تنها من می‌توانم تو را معالجه کنم. اگر من این کار را نکنم، می‌میری، مرگی که فکرش را هم نمی‌کنی. و چون آدم ایلهی هستی تا پایان تلخت دوام می‌آوری. از سوی دیگر می‌توانم در عرض یک روز تو را بهبود بخشم، ولی نمی‌خواهم. تو باید باز هم این جا بیایی تا بفهمی چه چیزی را باید به تو نشان دهم. آن‌گاه تو را کاملاً بهبود خواهم بخشید. در غیر این صورت تو ابله هرگز باز نخواهی گشت.

وقتی درمانگر متوجه شد که نمی‌تواند مقصودش را به فلوریندا بفهماند جدی‌تر شد و فلوریندا را مثل کودکی وادار کرد که پیاپی تکرار کند و بگوید که زندگیش بدون کمک درمانگر به پایان رسیده است و درمانگر آزاد است که او را معالجه نکند و بگذارد که در ناامیدی بمیرد. سرانجام وقتی فلوریندا التماس کرد که او را شفا دهد و به خانه و خانواده‌اش بازگرداند، زن صبر و آرامشش را از دست داد. شیشه‌ای را که دارو در آن بود برداشت و محتویات آن را بر زمین ریخت و فلوریندا گفت که کارش با او تمام است.

فلوریندا گفت که برای اولین بار در زندگیش واقعاً گریست. به درمانگر گفت هیچ چیز جز بهبودیش را نمی‌خواهد و آماده است تا هر قیمتی را برای آن بپردازد. زن

گفت که دیگر برای پرداخت پول خیلی دیر است و تنها چیزی که از فلوریندا می‌خواهد وقت او است، نه پولش.

فلوریندا اقرار کرد که در طول زندگی‌اش آموخته بود هرچه را که می‌خواهد به دست آورد. او کله‌شق بود و دلیل آورد که درمانگر از هزاران مریضی که مثل او نیمه جان هستند و به او مراجعه می‌کنند، پول می‌گیرد، حالا چرا در مورد او طور دیگری است؟ پاسخ درمانگر که از نظر فلوریندا اصلاً هیچ چیز را توضیح نمی‌داد، این بود که او بیننده است و جسم درخشان فلوریندا را دیده است. و هر دو نفر کاملاً شبیه یکدیگرند. فلوریندا فکر کرد که زن باید دیوانه باشد که متوجه دنیایی تفاوت بین خودشان نشده است. درمانگر سرخپوست خشنی بود، تحصیل نکرده و ساده، درحالی که فلوریندا ثروتمند، زیبا و سفید بود. فلوریندا از زن پرسید که می‌خواهد با او چه کند. درمانگر گفت که به او دستور داده‌اند تا او را بهبود بخشد و بعد چیز بسیار مهمی را به او بیاموزد. فلوریندا می‌خواست بداند چه کسی این دستور را به او داده است، زن پاسخ داد عذاب، پاسخی که فلوریندا را مطمئن کرد او کاملاً دیوانه است و با وجود این فلوریندا هیچ چاره‌ای جز اطاعت از خواست‌های آن زن نداشت. به او گفت که حاضر به انجام هر کاری است. فوراً رفتار خصمانه زن عوض شد. به فلوریندا دارویی داد که به خانه ببرد و از او خواست به محض این‌که توانست بازگردد. فلوریندا ادامه داد:

همان‌طور که خودت می‌دانی معلم باید به شاگردش حقه بزند. او با بهبودیم به من حقه زد. حق با او بود، من چنان آدم ابله‌ی بودم که اگر او فوراً مرا بهبود می‌بخشید، دوباره همان زندگی احمقانه‌ام را از سر می‌گرفتم، گویی که اصلاً حادثه‌ای رخ نداده است. آیا همه ما این کار را نمی‌کنیم؟

هفته بعد فلوریندا به آن‌جا بازگشت. به هنگام ورود، پیرمردی که او را قبلاً دیده بود، به او خوش آمد گفت. لحتش چنان بود که گویی بهترین دوستان یک‌دیگرند، به او گفت که درمانگر چند روز پیش از آن‌جا رفته و چند روز دیگر برمی‌گردد، ولی به او دارویی داده است تا در صورت بازگشت فلوریندا به وی دهد. با لحن بسیار دوستانه ولی آمرانه‌ای به فلوریندا گفت که غیبت درمانگر دو راه چاره برای فلوریندا باقی می‌گذارد، اول این‌که می‌تواند به خانه بازگردد و به دلیل این سفر سخت احتمالاً حالش بدتر از سابق می‌شود و دوم این‌که توصیه‌های مختصر و مفید درمانگر را به کار بندد. اضافه کرد که اگر او تصمیم به ماندن بگیرد و بی‌درنگ معالجه‌اش را آغاز



کند، در سه چهار ماه آینده سلامت خود را مثل گذشته به دست می آورد. به هر حال یک شرط هم داشت: اگر تصمیم به ماندن می گرفت باید ۸ روز تمام در خانه درمانگر می ماند و مجبور بود خدمتکارانش را به خانه بفرستد. فلوریندا گفت که چاره ای نداشت باید می ماند. پیرمرد فوراً معجوتی را که ظاهراً درمانگر برایش گذاشته بود به او داد. تقریباً تمام شب را نزد او نشست. پیرمرد او را تسکین می داد و حرفهای صمیمانه اش در فلوریندا اعتماد به نفس و خوش بینی ایجاد می کرد.

فردای آن روز، پس از صرف صبحانه هر دو خدمتکارش رفتند. فلوریندا اصلاً ترسی نداشت، او کاملاً به پیرمرد اطمینان داشت. پیرمرد به او گفت که طبق سفارش درمانگر باید برای معالجه اش صندوقی درست کند. او را روی صندلی کوتاهی نشانده که در وسط یک محوطه بی آب و علف قرار داشت. درحالی که فلوریندا روی صندلی نشسته بود، پیرمرد سه مرد جوان را به او معرفی کرد و گفت که دستیارش هستند. دو نفر از آنها سرخپوست و دیگری سفیدپوست بود.

در مدتی کم تر از یک ساعت، چهار مرد به دور صندلی که فلوریندا رویش نشسته بود جعبه ای ساختند. وقتی کارشان تمام شد، فلوریندا به راحتی در جعبه ای نشسته بود که قسمت بالایی آن مشبک بود و از میان شبکه های آن به اندازه کافی هوا به درون می آمد. یکی از دیواره های جعبه حکم در را داشت.

پیرمرد در را باز کرد و به فلوریندا کمک کرد تا از درون آن خارج شود. او را به داخل خانه برد و خواست تا در تهیه دارو به او کمک کند که وقتی درمانگر بازمی گردد، دارو آماده باشد.

فلوریندا مجذوب طرز کار وی شده بود. او شربتی از گیاهان ساخت که بوی تند و تیزی داشت. بعد سطلی از مایعی گرم آماده ساخت و به او پیشنهاد کرد که برای تسکین، پای خود را در سطل فرو ببرد و اگر دلش خواست از شربتی که او ساخته است، قبل از این که اثرش را از دست دهد مقداری بنوشد. فلوریندا بدون هیچ پرسشی اطاعت کرد. آسایش خاطر فوق العاده ای به او دست داد.

بعد پیرمرد اتاقی را به او نشان داد و به مردان جوان فرمان داد تا جعبه را به داخل آن اتاق ببرند. به او گفت که روزها طول می کشد تا درمانگر برگردد. در این بین او باید تمام توصیه های درمانگر را مویه مو به کار ببرد. فلوریندا موافقت کرد و پیرمرد فهرستی از وظایف مختلف را به او داد. این وظایف عبارت بودند از پیاده روی های بی دربی جهت جمع آوری گیاهانی که برای تهیه شربت لازم بود و کمک در ساختن

آن شربت.

فلوریندا گفت چون مستخدمیتش به خاطر بارندگی سیل آسا تأخیر داشتند، او به جای ۸ روز، ۱۲ روز در آن جا ماند. تازه روز دهم متوجه شد که زن درمانگر اصلاً نرفته است و در حقیقت پیرمرد درمانگر واقعی است.

فلوریندا ضمن توصیف ترس و حیرتش می‌خندید، پیرمرد با حقه او را وادار کرده بود که فعالانه در معالجه خودش شرکت کند. به علاوه با این بهانه که درمانگر این‌طور و آن‌طور می‌خواهد، هر روز اقلأ شش ساعت او را در جعبه گذاشته بود، تا او وظیفه خاصی را که «مرور کامل» می‌نامید، برآورده کند.

در ملاقات بعدی ما توضیح داد که پیرمرد، حامی او بود و فلوریندا اولین «کمین‌کننده و شکارچی» بود که زنان گروه حامیش برای نآوال خوان ماتیوس (دون خوان) پیدا کرده بودند. ولی آن زمان او هیچ‌یک از این مطالب را نمی‌دانست. با وجودی که حامیش سطح آگاهی او را تغییر داده و این مطلب را به او گفت ولی فایده‌ای نداشت. او برای زیبا بودن بزرگ شده و این مطلب چنان پوسته نفوذناپذیری به دورش کشیده بود که او دگرگون نمی‌شد.

حامی به این نتیجه رسید که او به زمان نیاز دارد. نقشه‌ای طرح کرد تا سلسلتینو را به میدان مبارزه بکشانند، او نکاتی درباره خصوصیات شوهر فلوریندا به وی نشان داد که گرچه خودش می‌دانست حقیقت دارد ولی هرگز جرئت نداشت که با آن به تنهایی روبه‌رو شود. سلسلتینو نسبت به همه چیزهایی که داشت احساس مالکیت می‌کرد. ثروتش و فلوریندا جزو گران‌بهارترین مایملکش بودند. مجبور شده بود با غرورش تحقیر درمانگر را فرو برد، چون درمانگر به هر حال آدم بی‌ارزشی بود و فلوریندا نیز بهبودی می‌یافت. منتظر فرصت بود تا معالجه درمانگر به پایان رسد و بعد انتقام خود را بگیرد.

فلوریندا گفت که حامیش به او گفته بود خطر در اینجاست که او به سرعت بهبود می‌یابد. از آن جا که شوهرش به نهایی تصمیم می‌گیرد، ممکن است تصمیم بگیرد که دیگر فلوریندا نیازی به ملاقات درمانگر ندارد. سپس حامی او به او دارویی داد که روی پای دیگرش بمالد. خمیر به‌طور وحشتناکی سوزش‌آور بود و چنان التهابی در روی پوست ایجاد می‌کرد که گویی بیماری گسترش می‌یافت. حامیش به او توصیه کرد هر بار که به دیدن او می‌آید، حتی اگر نیازی به درمان نباشد از خمیر استفاده کند. فلوریندا گفت معالجه‌اش یک سال طول کشید. در طول این مدت حامیش او را

با قانون آشنا ساخت و مثل سربازی در هنر «کمین و شکار کردن» به او مشق نظامی داد. وادارش کرد که اصول «کمین و شکار کردن» را در کارهای روزانه‌اش به کار برد، ابتدا در کارهای کوچک و بعد در مهم‌ترین نکات زندگیش. در طول آن سال حامیش او را به نوال خوان ماتیوس (دون خوان) معرفی کرد که از او به عنوان عاقل‌ترین و متفکرترین و هم‌چنین متمرّدترین و وحشتناک‌ترین مرد جوانی که دیده بود، یاد می‌کرد. فلوریندا گفت که دون خوان به او کمک کرد تا از دست شوهرش فرار کند. دون خوان و سیلریومانوئل او را از خیابان‌هایی که توسط پلیس و ارتش کنترل می‌شد، گذراندند و مخفیانه از شهر خارج کردند. سلسینو از همسرش به خاطر عدم تمکین به دادگاه شکایت کرد و چون مرد بانفوذی بود از تمام امکانات نیز استفاده کرد تا مانع شود که او ترکش کند.

به دلیل همین چیزها، حامیش مجبور شد به ناحیه دیگری از مکزیک برود و او نیز مجبور شد سال‌ها در خانه حامی خود پنهانی زندگی کند. این وضعیت برای فلوریندا مناسب بود، زیرا می‌بایست وظیفه‌ی مرور کامل را انجام دهد و برای این منظور به سکوت مطلق و تنهایی نیاز داشت.

توضیح داد که مرور کامل سنگر «کمین‌کننده و شکارچی» است. درست مثل «جسم رویا» که سنگر «روئابین» است. این کار عبارت است از به یاد آوردن زندگی گذشته با تمام جزئیات آن. بدین منظور حامیش صندوقی به عنوان ابزار کار و نشانه به او داده بود. وسیله‌ای بود که به او اجازه می‌داد تمرکز کردن را بیاموزد، زیرا می‌بایست سال‌ها در آن بنشیند تا تمام زندگیش از مقابل چشمانش بگذرند، این صندوق نشانه‌ی محدوده باریک شخص بود. حامیش به او گفت که وقتی کار تکرارش به پایان رسد، باید به نشانه‌ی رهایی از حد و مرز شخص خویش، صندوق را خرد کند. فلوریندا توضیح داد که راه‌گشای کامل، تنفس است. تنفس برای او خاصیتی جادویی داشت، زیرا در آن اثری زندگی بخش می‌یافت. به گفته او اگر شخص بتواند ناحیه تحریک اطراف جسمش را کاهش دهد، به یاد آوردن بسیار آسان می‌شود. استفاده از جعبه به همین دلیل بود. تنفس باعث یادآوری ژرف و ژرف‌تر می‌شود.

از لحاظ نظری «کمین‌کننده و شکارچی» می‌بایست هر احساسی را که زمانی در زندگی داشته است، به خاطر آورد و این مرحله با تنفس شروع می‌شود. به من هشدار داد که آنچه به من می‌آموزد، تنها پیش‌درآمد است و بعد او در جلسات مختلف جزئیات آن رایه من خواهد آموخت.

فلوریندا گفت که حامیش از او خواسته بود فهرستی از وقایعی که قرار است به یاد آورد تهیه کند. به او گفته بود که نقطه شروع با اولین تنفس است. برای شروع کار «کمین‌کننده و شکارچی» چانه را روی شانه راست قرار می‌دهد. درحالی که سر را ۱۸۰ درجه به طرف دیگر می‌چرخاند، آهسته نفس می‌کشد. تنفس در روی شانه چپ خاتمه می‌یابد. وقتی دم خاتمه یافت، سر به حالت طبیعی خود بازمی‌گردد و در موقع بازدم شخص مستقیماً به جلو خود می‌نگرد.

بعد «کمین‌کننده و شکارچی» اولین واقعه فهرست را جلو نظر می‌آورد و در آن حالت باقی می‌ماند تا تمام آن احساسات را تجربه کند. «کمین‌کننده و شکارچی» درحالی که تمام احساسات مربوط به آن خاطره را به یاد می‌آورد، آهسته نفس می‌کشد و سر را از شانه راست به شانه چپ حرکت می‌دهد. نقش این تنفس‌ها بازسازی انرژی است. فلوریندا ادعا داشت که جسم فروزان دائماً رشته‌هایی شبیه تار عنکبوت ایجاد می‌کند که در اثر هر نوع هیجانی از توده فروزان به خارج پرتاب می‌شود. به همین علت هر حالت ارتباط متقابل یا هر حالتی که در آن احساسات به نوعی سهیم باشد، بالقوه جسم فروزان را تهی می‌کند. «کمین‌کننده و شکارچی» با تنفس از راست به چپ و ضمن به خاطر آوردن یک احساس، به کمک تأثیر جادویی تنفس الیاف‌هایی را که پشت سر گذاشته بود دوباره جمع می‌کند. تنفس بعدی چپ به راست و به صورت بازدم. «کمین‌کننده و شکارچی» با این کار الیافی را که جسم‌های فروزان دیگر، بر جسم او برجای گذاشته‌اند به بیرون پرتاب می‌کند، یعنی الیاف جسم‌های فروزانی را که در این خاطره سهیم بوده‌اند.

او اظهار داشت که این‌ها مقدمات الزامی «کمین و شکار کردن» است و تمام اعضای گروهش باید به عنوان سرآغازی برای تمرینات پیچیده‌تر از این هنر، از آن بگذرند. تا وقتی که «کمین‌کننده و شکارچی» برای بازگرداندن الیافی که برجای گذاشته است و خصوصاً برای راندن الیافی که دیگران در او برجای نهاده‌اند، از این مراحل ابتدایی نگذرد، هیچ‌گونه امکانی برای استفاده از «حمایت ساختگی» نخواهد داشت. زیرا این الیاف بیگانه در واقع پایه‌های قدرت بی‌حد و حصر خودبینی ماست، خودخواهی ماست. از آن‌جا که «حمایت ساختگی» به وسیله تحمیق یا تنبیه مردم و یا احساس برتری بر دیگران نیست، بنابراین برای تمرین آن شخص باید بتواند به خودش بخندد. به گفته فلوریندا یکی از نتایج تجدید خاطره دقیق، خنده‌ای است که به هنگام تجدید خاطرات ملال‌آور خودبینی‌هایمان از ته دل سر

می‌دهیم. این پرمدهایی‌ها، هسته اصلی همه روابط متقابل انسان‌هاست. هم‌چنین «بی‌عملی‌هایی» نظیر از بین بردن گذشته شخصی، از دست دادن خودبینی یا خودخواهی، از بین بردن عادات روزمره و غیره از نکات مهم تغییرات می‌باشد. به کار بردن این اصول به سه نتیجه منتهی می‌شود، اولین نتیجه اینست که «کمین‌کننده و شکارچی» یاد می‌گیرد هرگز خود را جدی نگیرد، می‌آموزد که به خودش هم بخندد. اگر ترس از اغفال شدن نداشته باشد، می‌تواند هر کسی را اغفال کند. دومین نتیجه اینست که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد صبر بی‌حد و حصری داشته باشد. «کمین‌کننده و شکارچی» هرگز عجله‌ای ندارد. هیچ وقت بی‌حوصله نیست. و سومین نتیجه اینست که «کمین‌کننده و شکارچی» می‌آموزد تا توانایی نامحدودی در بالیداه ساختن چیزها داشته باشد.

فلوریندا برخاست. ما طبق معمول در اتاق نشیمن او نشسته بودیم. فکر کردم که صحبت ما به پایان رسیده است. ولی او گفت که قبل از خداحافظی یک مطلب دیگر هم مانده است. مرا به حیاط خلوت دیگری برد، هرگز به این قسمت خانه نرفته بودم. آهسته نامی را صدا زد و زنی از خانه بیرون آمد. ابتدا او را نشناختم. زن نام مرا برد آن‌گاه متوجه شدم که دوناسولداد است. او به‌طور خارق‌العاده‌ای دگرگون شده بود. جوان‌تر و قوی‌تر به نظر می‌رسید.

فلوریندا گفت که سولداد ۵ سال در داخل جعبه تجدید خاطرات گذراند و عقاب تجدید خاطرات او را در عوض آگاهی‌ش پذیرفت و آزادش کرد. دوناسولداد با حرکت سر حرف‌های او را تأیید کرد. فلوریندا بی‌مقدمه به ملاقاتمان خاتمه داد و گفت که من دیگر تیرویی ندارم و زمان رفتنم فرارسیده است.

من و دوناسولداد بارها یک‌دیگر را ملاقات کردیم، ولی آنچه در ملاقات‌هایمان روی می‌داد برایم کاملاً نامفهوم بود. هر بار که با هم بودیم مرا در آستانه اتاقش بر زمین می‌نشاند و وادار می‌کرد به مشرق بنگرم، خودش هم جفت من و طرف راستم می‌نشست و بعد چرخش دیوار مه را متوقف می‌کردیم. سپس هردو رویمان را به سوی جنوب برمی‌گرداندیم و به درون اتاقش می‌نگریستیم.

البته من با لاگوردا آموخته بودم که چرخش دیوار مه را متوقف کنم. اکنون این‌طور به نظرم می‌رسید که دوناسولداد می‌خواهد به من کمک کند تا جنبه دیگری از توانایی ادراک را دریابم. با لاگوردا به درستی دریافته بودم که تنها بخشی از دیوار را نگه می‌داشت. گویی ناگهان من به دو نیم شده بودم. بخشی از کل من مستقیماً به

جلو می‌نگریست و دیوار بی‌حرکتی از مه را در طرف راستم می‌دید. درحالی‌که بخش دیگر، یعنی بخش بزرگ‌تری از تمامیت من، ۹۰ درجه به سوی راست می‌گشت و به دیوار خیره می‌ماند.

هر بار که من و دوناسولداد حرکت دیوار را متوقف می‌کردیم و به آن خیره می‌ماندیم، هرگز به محوطه بین خطوط موازی وارد نمی‌شدیم. محوطه‌ای که من، ناوال زن و لاگوردا بارها به آن وارد شده بودیم. همیشه دوناسولداد وادارم می‌کرد که به مه خیره شوم، گویی که مه شیثه‌ای بازتابنده است و بعد نامعقول‌ترین عدم هماهنگی را تجربه می‌کردم، گویی با سرعت فوق‌العاده می‌دویدم. می‌دیدم که چگونه در مه قسمت‌هایی از یک دشت سبز و خرم شکل می‌گرفتند و ناگهان خود را در حالت مادی واقعی می‌یافتم. ناحیه‌ای کوهستانی بود، صخره‌ای و لم‌بزرع. دوناسولداد در آنجا همیشه در مصاحبت زن مهربانی بود که یا صدای بلند به من می‌خندید.

وقتی که دون خون برایم مفهوم کلی چرخش سرسالم را در جهتی دیگر وصف می‌کرد، من آن را به عنوان استعاره‌ای برای بیان دگرگونی رفتار فهمیدم. فلوریندا گفت که این وصف درست است ولی استعاره نیست، واقعیت اینست که «کمین‌کننده و شکارچی» سرش را می‌گرداند، ولی سرش نمی‌چرخد تا به مسیر جدیدی بنگرد، بلکه با زمان به گره‌ای دیگر روبه‌رو می‌شود. «کمین‌کننده و شکارچی» با زمان آینده روبه‌رو می‌شود، ما معمولاً زمانی که پشت سر گذاشته‌ایم، می‌بینیم و تنها «کمین‌کنندگان و شکارچیان» می‌توانند آن را بگردانند و با زمانی که به سوی آن‌ها می‌آید مواجه شوند.

## ( ۶۶ )

به یاد آوردم که دون خون و دون خنارو مرا ضمن آن که در حالت آگاهی طبیعی خود بودم، آماده گذر می‌کردند. به‌طور منطقی فکر کردم که آن‌ها مرا برای پرش به ورطه آماده می‌کردند.

لاگوردا به یاد آورد که سیلویومانوئل آن‌ها را با تسمه‌های چرمی از تیرهای سقف آویزان کرده است تا برای گذر آماده شوند. در هر یک از اتاق‌ها تسمه‌ای قرار داشت و کارآموزان تمام روز از آن آویزان بودند.

لاگوردا تذکر داد که وجود این نوع تسمه‌ها در اتاق چیزی مطلوب است. این یک نوع بازی بود که خواص درمان و تزکیه نفس ناشی از تعلیق بر فراز زمین را با امکان تمرین تمرکزی که شخص برای جابه‌جایی از آگاهی سوی راست به سوی چپ به آن نیازمند است، به هم پیوسته بود. بدین ترتیب این بازی واقعاً وسیله‌ای برای کمک به آن‌ها در به یاد آوردن بود.

لاگوردا گفت که بعد از آن که او و سایر کارآموزان تمام روز را در هوا آویزان ماندند، سیلویومانوئل به هنگام غروب آن‌ها را پایین آورد. همه با او به سوی پُل رفتند و با بقیه گروه در آن جا منتظر ماندند تا سروکله ناوال خوان ماتیوس، خنارو و من پیدا شود. ناوال خوان ماتیوس برای همه توضیح داد که آماده کردن من بیش از آن‌چه که او فکر می‌کرد طول کشیده است.

به یاد آوردم که دون خون و گروه سالکانش قبل از ما از پُل گذشتند. (ورود به دنیای دیگر) دونا سولداد و الیگیو بی‌اراده با آن‌ها رفتند. ناوال زن آخرین نفر بود. سیلویومانوئل، از سوی دیگر پُل به ما علامت داد که به راه افتیم. بدون گفتن کلمه‌ای همه به راه افتادیم. در وسط پُل به نظر رسید که لیدیا، روزا و پابلیتو دیگر قادر نیستند قدمی بردارند. بنینو و نستور تقریباً تا آخر پُل رفتند و بعد ایستادند. تنها من،

لاگوردا و ژوزفینا به محلی که دون خوان و دیگران ایستاده بودند رسیدیم. اتفاقی که بعداً افتاد خیلی شبیه به اولین باری بود که ما تلاش کردیم تا از پُل بگذریم. به نظرم رسید که سیلویومانوئل و الیگیو چیزی شبیه شکاف را باز کردند. من به اندازه کافی انرژی داشتم که دقتم را بر آن متمرکز کنم. روزنه‌ای در تپه آن سوی پُل نبود، هم‌چنین روزنه‌ای در دیوار مه تیز نبود، گرچه من بخار مه‌مانندی را در اطراف شکاف تشخیص می‌دادم. روزنه تاریک اسرارآمیزی بود که مستقل از هر چیز دیگری خودبه‌خود در آن‌جا قرار داشت، به بزرگی یک مرد، ولی باریک بود. دون خنارو آن را به شوخی «فرج کیهانی» نامید. لاگوردا و ژوزفینا به من چسبیدند و ما پای به درون آن نهادیم.

بلافاصله احساس مچاله شدن به من دست داد. نیروی شدیدی که اولین بار تقریباً باعث انفجار من شده بود، دوباره گریاتم را گرفت. حس می‌کردم چگونه لاگوردا و ژوزفینا با من ذوب می‌شوند. گویی من پهن‌تر از آن‌ها بودم و نیرو مرا برعلیه آن‌ها می‌فشرد.

بعد متوجه شدم که روی زمین دراز کشیده‌ام و ژوزفینا و لاگوردا روی من قرار گرفته‌اند. سیلویومانوئل به ما کمک کرد تا بلند شویم. او گفت که امکان ندارد بتوانیم در سفرشان آن‌ها را همراهی کنیم، شاید بعدها وقتی خود را کامل کردیم، عقاب به ما اجازه ورود دهد.

به هر حال در سوی آگاهی چپم متوجه شدم که به «من دیگر» گام نهاده‌ام و این ورود ربطی به منطق من نداشت. سالکان گروه دون خوان قبل از آن‌که در نفس نور محو شوند و عقاب به آن‌ها اجازه گذر دهد مرا برای لحظه‌ای ابدی گرفتند. می‌دانستم که آن‌ها در محدوده فیوضات عقاب هستند که دیگر برایم دست‌نیافتنی بود. آن‌ها منتظر دون خوان و دون خنارو بودند. دیدم که دون خوان راهبری را به عهده گرفت. بعد فقط خطی از انوار بسیار بدیع و زیبا را در آسمان دیدم. گویی چیزی مثل باد این انوار را جمع می‌کرد و به رقص واداشت. در انتهای خط نور در جایی که دون خوان قرار داشت، درخشش عظیمی به چشم می‌خورد. به فکر مار پردار افسانه‌های تولک‌ها افتادم و آن‌گاه... نورها محو شدند. <sup>۳۳</sup>



## ( ۶۷ )

از دون خون پرسیدم:

— تو خودت را یک جادوگر نمی دانی، دون خون، مگر نه؟

— گفت:

— نه، نمی دانم. من سالکی هستم که رؤیت می کند. در واقع، همه ما اهل بصیرت جدید هستیم. اهل بصیرت قدیم جادوگر بودند. او ادامه داد:

— خودبزرگ بینی بزرگ ترین دشمن انسان است. درباره اش بیندیش. آنچه ما را ناتوان می کند، احساس رنجیدگی خاطر از کردارها و بدکرداری های هم نوعانمان است. خودبزرگ بینی ما را ناگزیر می کند که بیش تر عمر خود را در حالت رنجش از دیگران به سر آوریم. اگر ما فارغ از خودبزرگ بینی باشیم، آسیب ناپذیر خواهیم بود. سپس دون خون گفت که در فهرست های استراتژیک سالکان، خودبزرگ بینی به صورت فعلی جلوه گر می شود که بیش ترین نیروی انسان در تلاش برای ریشه کن کردن آن، به هدر می رود.

— یکی از نخستین مقاصد اهل سیر و سلوک آزاد ساختن آن نیرو به منظور رویارویی با ناشناخته ها به کمک آن است. اقدام به هدایت نیرو در مسیر جدید، همان مصون شدن از خطا است.

دون خون افزود که مصیبت وی از چند هفته پیش از ملاقات با ولی نعمتش آغاز شد. در آن موقع تازه به بیست سالگی رسیده بود. او در آن وقت در یک کارخانه قند شغل کارگری یافته بود. دون خون همیشه مردی نیرومند بود، از این رو یافتن مشاغلی که به نیروی عضلانی نیاز داشت، برایش آسان بود. یک روز که کیسه های سنگین شکر را جابه جا می نمود، زنی بر او گذر کرد. آن زن بسیار خوش لباس بود و ظاهراً بانویی مال دار به نظر می رسید. دون خون گفت که سن آن زن شاید بالاتر از

پنجاه بود و بسیار مقتدر به نظر می آمد. وی نظری به دون خوان کرد، بعد با سرکارگر به گفت و گو پرداخت و کارخانه را ترک گفت. سرکارگر به دون خوان نزدیک شد و به او گفت در مقابل دریافت یک انعام حاضر است وی را برای کاری در خانه اریاب توصیه کند. دون خوان در پاسخ گفت که پولی در بساط ندارد. سرکارگر لبخندی زد و گفت غصه نخور زیرا روز پرداخت مزد، پول زیادی دریافت خواهی کرد. بعد دستی بر شانه دون خوان کشید و به او اطمینان داد که کار کردن برای اریاب افتخار بزرگی است.

#### دون خوان گفت:

— من که سرخپوستی نادان و فرودست بودم و زندگانیم به دست و دهان می گذشت، همه سخنان او را باور کردم، سهل است، که گمان بردم فرشته ای نیکو خصال دست مهر بر سر من می کشد. پس به سرکارگر قول دادم هرچه او بخواهد به وی بپردازم. سرکارگر مبلغ هنگفتی بر زبان آورد که باید به اقساط پرداخته می شد. سرکارگر بی درنگ دون خوان را شخصاً به خانه اریاب برد که در مسافتی دور از شهر واقع شده بود. در آن جا وی را به سرکارگر دیگری سپرد که مردی درشت اندام، ترش رو و زشت رو بود. آن مرد از دون خوان پرسش های بسیار کرد. می خواست درباره خانواده و کسالتش چیزهایی بداند. ولی دون خوان در پاسخ به وی فهماند که خانواده ای یا خویشاوندی ندارد. آن مرد چنان خشنود شد که لبخندی دندان های پوسیده اش را از هم گشود.

وی به دون خوان قول داد که پول زیادی گیرش خواهد آمد و وضعی خواهد داشت که حتی بتواند پول اندوخته کند، و چگونگی غذای خود را در خانه اریاب می خورد، نیازی به آن ندارد که پولی خرج کند.

شیوه خنده آن مرد هراس آور بود. دون خوان دریافت که باید بی درنگ از آن جا بگریزد. پس به سوی در خروجی دوید، اما آن مرد با تپانچه ای که در دست داشت راه را بر او بست. کوله تپانچه را به سوی او چرخاند و محکم به شکمش زد و گفت:

— تو در این جا خواهی ماند و آن قدر کار خواهی کرد تا استخوان هایت بیوسد. هرگز نباید این را قراموش کنی.

او در آن اطراف خانه باغی به دون خوان نشان داد و آن گاه او را با خود به کنار خانه برد و پس از این که او را واداشت که تا به مشاهده آدم هایی بپردازد که از برآمدن خورشید تا فرورفتن آن بدون توقف آنها را به کار وامی داشت، دون خوان را به کار

گماشت تا دور دوکندهٔ جسیم درخت را حفر کند و آن‌ها را از زیر خاک بیرون بیاورد. و نیز به او گفت که اگر بخواهد از آن جا فرار کند یا نزد مقامات به شکایت برود، با یک گلوله کارش را خواهد ساخت و اگر موفق به فرار شود، سرکارگر در دادگاه به قید سوگند خواهد گفت که دون خوان قصد کشتن ارباب را داشته است. سپس گفت تا جان در بدن داری در این جا کار خواهی کرد. پس از تو هم سرخپوستی دیگر کار تو را برعهده خواهد گرفت، همان‌طور که تو هم جای سرخپوستی را گرفتی که همین دیروز جان سپرد.

دون خوان گفت که آن خانه به قلعه‌ای جنگی شباهت داشت، با مردان مسلح به قمه که در گوشه و کنار پرسه می‌زدند. وی تاگزیر به کار مشغول شد و کوشید تا دربارهٔ وضع رقت‌انگیز خود اندیشه نکند. در پایان روز آن مرد بازآمد و با آردنگی او را تا آشپزخانه پیش راند، زیرا از نگاه‌های خصمانهٔ چشمان دون خوان بدش آمده بود. وی دون خوان را تهدید کرد که اگر فرمان نبرد، همهٔ ریاط‌های هردو بازوی او را قطع خواهد کرد.

در آشپزخانه پیرزنی غذا آورد، اما دون خوان، چنان واژگون‌حال و هراسان بود که نمی‌توانست غذا بخورد. پیرزن به او نصیحت کرد که هرچه می‌تواند بخورد و افزود که باید نیرومند بماند، زیرا کار او هرگز پایانی نخواهد داشت. آن زن به او هشدار داد، مردی که قبلاً کار او را برعهده داشت، همان روز پیش از ناتوانی از پا درآمده، مُرده بود. آن مرد بیش از آن ضعیف شده بود که بتواند کار کند و از یکی از پنجره‌های طبقهٔ دوّم به زیر افتاده، جان سپرده بود.

دون خوان افزود که مدت سه هفته در منزل‌گاه ارباب به کار مشغول شد و آن سرکارگر هر لحظه و هر روز با گردن کلفتی به او زور می‌گفت. او را وامی‌داشت که در خطرناک‌ترین وضع، در زیر تهدید همیشگی خنجر و تفنگ و چماق زمخت آن مرد، به سنگین‌ترین کارهای قابل تصور بپردازد. سرکارگر هر روز او را به اصطبل‌ها می‌فرستاد تا جای‌گاه‌هایی را که اسبان تر و وحشی در آن به سر می‌بردند، پاک کند. دون خوان همیشه در آغاز روز گمان می‌برد که آن آخرین روز زندگانش بر روی زمین خواهد بود. اما جان به در بردن هر روزهٔ او بدان معنی بود که باید روز بعد را نیز در همان جهنم به سر آورد.

چیزی که فرارسیدن پایان کار را تسریع نمود، اقدام دون خوان به درخواست چند روز مرخصی بود. بهانهٔ وی این بود که باید به شهر برود و به سرکارگر کارخانهٔ قند

پولی را که بدهکار است، پردازد. سرکارگر آن خانه در پاسخ سر برآورد و گفت نمی‌تواند کار خود را حتی یک دقیقه تعطیل کند، زیرا در قبال امتیاز کار کردن در آن‌جا تا گلو غرق در بدهی است.

دون خوان دریافت که کارش ساخته است. به نقشه‌های آن مرد پی بُرد. هر دو سرکارگر دست مشارکت به هم داده بودند تا سرخپوستان فرودست را در کارخانه به دام بیندازند، و تا پای مرگ از آنان کار بکشند، و دست‌آخر مزد آن‌ها را بین خود تقسیم کنند. وقتی که دون خوان به این توطئه پی بُرد، چنان به شدت خشمگین شد که فریادزنان از آشپزخانه به بیرون گریخت و وارد ساختمان اصلی خانه شد. سرکارگر و کارگران دیگر جملگی کاملاً غافلگیر شدند. دون خوان از در پیشین به بیرون دوید و نزدیک بود که از دست سرکارگر در برود، اما آن مرد او را تعقیب کرد، در جاده به او رسید، تیری در شانه‌اش خالی کرد و به گمان آن که وی جان سپرده است، او را در همان حال وا گذاشت.

دون خوان گفت سرنوشتش این نبود که در آن جا بمیرد، ولی نعمتش او را در آن حال پیدا کرد و از وی پرستاری نمود تا سلامتش را بازیافت.

دون خوان رو به من کرد و گفت:

— وقتی که تمام داستان خود را با ولی نعمتم در میان گذاشتم، به سختی توانست بر هیجان خود چیره شود. ولی نعمت من گفت:

— آن سرکارگر به واقع یک غنیمت است. حیف است که آن مرد به هدر رود. روزی تو باید به آن خانه بازگردی.

او با اشتیاق از بخت خوش من سخن می‌گفت که توانسته بودم خرده خودکامه‌ای پیدا کنم که در میان هر یک میلیون نفر، یک تن مانند او با آن قدرت تقریباً نامحدود یافت می‌شود. سال‌ها سپری شد تا من درست بفهمم که او چه می‌گفت.

گفتم:

— این یکی از خوفناک‌ترین داستان‌هایی است که من در عمرم شنیده‌ام. آیا واقعاً به آن خانه مراجعت کردی؟

— مسلماً مراجعت کردم، اما سه سال بعد، ولی نعمت من راست می‌گفت. خرده خودکامه‌ای چون او یک در یک میلیون پیدا می‌شود و نمی‌بایست او را به هدر می‌دادم.

— چگونه توانستی به آن جا بازگردی؟

— ولی نعمت من با به کار گرفتن چهار رکن سلوک یعنی خویشتن داری، انضباط، بردباری و زمان بندی، تدبیری اندیشید.

دون خوان افزود که ولی نعمتش در عین تبیین آنچه می بایست انجام دهد تا از رویارویی با آن آدم سنگ دل فایده ببرد، به او یادآور شد که روشن بینان عصر جدید چه چیزهایی را به عنوان چهار مرحله سلوک در طریق معرفت می دانند. نخستین مرحله این است که طالب تصمیم بگیرد که به مربدی درآید. پس از آن که طالب معرفت نظر خود را راجع به خویشتن و درباره جهان تغییر داد، گام دوم را برمی دارد و به مقام اهل سلوک درمی آید، که به معنی، اکتساب توان لازم برای نیل به حداکثر انضباط و خویشتن داری است. پس از اکتساب بردباری و زمان بندی، مرحله سوم نیل به مقام انسان صاحب معرفت است. آن گاه که مرد صاحب معرفت به آموختن رؤیت توفیق یافت، گام چهارم را برداشته، به مقام اهل بصیرت نایل آمده است.

ولی نعمت او بر این حقیقت تأکید نهاده بود که آن مدتی را که لازمه سلوک در طریق معرفت است گذرانده تا به اکتساب حداقل دو صفت نخست، خویشتن داری و انضباط، نایل آمده باشد. دون خوان به تأکید می گفت این هر دو صفت به حالتی درونی اشاره دارند. یک سالک آدمی خودمدار است، اما نه به روشی خودخواهانه، بل به معنی خودآزمایی کامل و مداوم.

دون خوان ادامه داد:

— در آن زمان، من هنوز از دو صفت دیگر بهره ای نداشتم. بردباری و زمان بندی حالاتی کاملاً درونی نیستند. آن دو به قلمرو قدرت صاحبان معرفت تعلق دارند. ولی نعمت من آن ها را به کمک تدبیر خود به من نشان داد. که حتی بدترین خودکامه ها می توانند باعث شغف انسان شوند، البته به شرط آن که انسان سالک باشد.

دون خوان به پیروی از نقشه مدیرانه ولی نعمت خود، مانند گذشته در همان کارخانه قند شغلی به دست آورد. هیچ کس به یاد نداشت که او در گذشته در آن جا کار کرده بود؛ کارگران به آن کارخانه می آمدند و بدون آن که ردی از خود به جای بگذارند، آن جا را ترک می گفتند.

در استراتژی ولی نعمت دون خوان این نکته مشخص شده بود که او باید با هرکس که به جُست وجوی قربانی تازه ای می آید، به خوشی رفتار کند. اتفاقاً روزی همان زن پیدا شد و او را نشان کرد، همان گونه که چند سال پیش کرده بود. این بار

دون خوان تنی به مراتب نیرومندتر از بار پیشی داشت.

همان کارهای تکراری روی داد. اما، این بار استراتژی ایجاب می‌کرد که وی از آغاز کار از دادن وعده پرداخت پول به سرکارگر امتناع ورزد. هیچ کس تا آن وقت پیشنهاد آن مرد را رد نکرده بود، از این رو سرکارگر از این امتناع جا خورد. پس دون خوان را تهدید کرد که از کار اخراجش خواهد کرد. دون خوان هم در مقابل او را تهدید کرد و گفت مستقیماً به خانه آن بانو خواهد رفت و با او دیدار خواهد کرد. دون خوان می‌دانست آن زن که همسر مالک کارخانه بود و نمی‌دانست آن دو سرکارگر چه حقه‌هایی زیر سر دارند. پس به سرکارگر گفت می‌داند آن زن در کجا زندگی می‌کند، چون که در کشت‌زارهای اطراف کار کرده، به بریدن نیشکر اشتغال داشته است. مردک شروع کرد به چانه زدن، و دون خوان از او طلب پول کرد تا برای رفتن به خانه آن خانم راضی شود. سرکارگر واداد و چند قطعه اسکناس در کف او گذاشت. دون خوان می‌دانست که نرمش سرکارگر فقط یک نیرنگ است تا او را وادار به رفتن به آن خانه بکند.

به مجرد آن که ما به آن جا درآمدیم، من در جست‌وجوی بانوی خانه به درون ساختمان دویدم. او را یافتم، در برابرش به زانو در افتادم و به رسم سپاس‌گزاری دستش را بوسیدم. دو سرکارگر از فرط غیظ چهره‌هاشان به ونگ سُرِب درآمده بود. سرکارگر دو می‌الگوی پیشین را از سر نو تکرار کرد. اما برای آن که بتوانم از پس او برآیم، وسیله‌ای مناسب در اختیار داشتم. من مجهز به نیروی خویشتن‌داری، انضباط، بردباری و زمان‌بندی بودم. وضع به همان صورت درآمد که ولی نعمت من برنامه آن را ریخته بود. نیروی کنترل به من امکان داد تا ابلهانه‌ترین تقاضاهای آن مرد را برآورم. آن چه معمولاً ما را در چنین موقعیتی تحلیل می‌برد، فرسایش و کاهشی است که بر خود بزرگ‌بینی ما عارض می‌شود. هر فردی که به سر سوزنی غرور گرفتار باشد، اگر در وضعی قرار گیرد که احساس بی‌ارزشی کند، متلاشی خواهد شد.

من با خوشحالی هرچه را که او از من خواست، انجام دادم. شادمان و نیرومند بودم. کوچک‌ترین اعتنایی به غرور و ترس خود نداشتم. من در مقام سالکی مصون از خطا به آن جا قدم گذاشته بودم. ساز کردن روح به هنگامی که کسی می‌کوشد تا ما را زیر لگد خویش خُرد کند، خویشتن‌داری نامیده می‌شود.

دون خوان توضیح داد که استراتژی ولی نعمتش مستلزم آن بود که او به جای تأسف خوردن بر حال خودش، چنان که بار پیش روی داده بود، می‌بایست بی‌درنگ

به کار پردازد و از نقاط ضعف و قوت آن مرد و غرایب رفتارش طرحی نو دراندازد. او دریافت که نیرومندترین ویژگی‌های سرکارگر، طبیعت زورگر و جسارت وی بود. آن مرد در روز روشن و در برابر دیدگان ده‌ها تن از نگرندگان دون خوان را با تیر زده بود. ضعف بزرگ او آن بود که شغلش را دوست می‌داشت و نمی‌خواست آن را به خطر اندازد. وی در هیچ وضع و حالی نمی‌ترانست در درون خانه و در روز روشن به کشتن دون خوان دست بزند. ضعف دیگرش این بود که مرد خانواده بود؛ همسری داشت و فرزندان که در آلونکی در نزدیکی آن خانه می‌زیستند.

دون خوان گفت:

– انضباط همین است، همین که در روزهایی که انسان را کتک می‌زنند، بتواند این همه آگاهی به دست آورد. آن مرد موجودی به تمام معنی شریر بود، آبرویی برای خود نیندوخته بود. به عقیده روشن‌بینان جدید، یک خرده خودکامه کامل چیزی ندارد که آن را از خطر حفظ نماید.

دون خوان افزود که دو صفت دیگر اهل سلوک - بردباری و زمان‌بندی - که او هنوز از آن‌ها سهمی نداشت، خود به خود در استراتژی ولی نعمتش گنجانیده شده بود. بردباری به معنی انتظار کشیدن صبورانه - بدون شتاب، بدون اضطراب - کف نفس ساده و شادمانه در برابر رویدادی است که در راه است.

دون خوان به سخن گفتن ادامه داد:

– هر روز با زیوتی و افتادگی رفتار می‌کردم، گاهی در زیر سرزنش ضربه‌های تازیانه می‌گریستم، با وجود این شادکام بودم. استراتژی ولی نعمت من همان چیزی بود که مرا وامی‌داشت از امروز تا فردا را سرکنم، بی‌آن که از وقاحت آن مرد نفرت داشته باشم. من یک سالک بودم، می‌دانستم که دارم انتظار می‌کشم و می‌دانستم برای چه انتظار می‌کشم. شادمانی بزرگ اهل سلوک درست در همین مسأله نهفته است.

سپس افزود که استراتژی ولی نعمتش ایجاب می‌کرد که با پناه گرفتن در مرتبه‌ای فراتر - چونان که مردمان بصیر دوران جدید در زمان فتح قاره با سپر قرار دادن کلیسای کاتولیک عمل کرده بودند - باید آن مرد را به شیوه‌ای منظم به نستوه آورد. یک کشیش فرودست گاهی از یک اصیل‌زاده، قدرت‌مندتر بود.

سپر دون خوان آن بانویی بود که به او کار داده بود. هرگاه وی آن باتو را می‌دید در برابرش زانو می‌زد و او را قدیس می‌خواند. دون خوان از باتو تمنا می‌کرد که مدال

قدیس حامی خود را به وی بدهد تا او بتواند در طلب تندرستی و کامروایی به پیشگاه آن قدیس دعا کند.

دون خوان هم چنان به سخن گفتن ادامه داد:

— یک روز آن بانو مدال حامل تصویر قدیس را به من داد و همین کار سرکارگر را متزلزل و متلاشی کرد. و هنگامی که من خدمتکاران را شب هنگام به دعا فراخواندم، نزدیک بود آن مرد به حمله قلبی دچار شود. فکر می‌کنم در همان وقت او تصمیم گرفت مرا بکشد. او توان آن را نداشت که بگذارد من به کار خود ادامه دهم. به عنوان اقدام متقابل من در جمع همه خدمتگاران خانه یک ورد ترتیب دادم که با شمارش تسبیح مخصوص گفته می‌شد. یانوی خانه فکر می‌کرد که من فطرتاً انسانی بسیار باایمان هستم.

از آن پس دیگر خواب راحت نداشتم، و هرگز در بستر خویش نخوابیدم. هر شب به پشت بام می‌رفتم. دوبار از آن یالا دیدم آن مرد که خشم آدم‌کشی در دیدگانش برق می‌زد، در دل شب به دنبال من می‌گردد.

هر روز مرا به جای‌گاه اسبان تر در اصطبل می‌افکنند؛ امیدوار بود که در زیر شم اسب‌ها خرد شوم و به کام مرگ فرو بروم، اما من الواری از یک تخته مستحکم داشتم که آن را در گوشه‌ای، از این دیوار تا آن دیوار، قرار می‌دادم و در پشت آن خود را از خطر حفظ می‌کردم. مردک از این تدبیر من خبر نداشت زیرا از بوی اسبان دچار دل‌اشوبی می‌شد. این هم یکی دیگر از ضعف‌های او بود، و حوادث نشان داد که مرگ‌بارترین ضعف او همین بود.

دون خوان گفت زمان‌بندی صفتی است ناظر بر رهایی از همه چیزهایی که واپس زده شده است. خویشتن‌داری، انضباط و بردباری مانند سدی هستند که همه چیز در پشت آن‌ها اثبات شده است، زمان‌بندی دریچه سد است.

آن مرد سلاحی جز زورگویی که با آن دیگران را به دهشت گرفتار می‌ساخت، نداشت. اگر می‌شد زورگویی او را باطل و بی‌اثر کرد، تقریباً درمانده می‌شد. دون خوان می‌دانست که مردک جرأت نمی‌کند او را در برابر خانه بکشد، پس یک روز، دون خوان در حضور کارگران دیگر، و در برابر دیدگان بانوی خانه به آن مرد توهین کرد. او را آدمی بُزدل خواند، که از همسر اربابش فوق العاده می‌ترسد. آن هم ترسیدنی مرگبار.

استراتژی ولی نعمتش ایجاب می‌کرد که پیوسته گوش به زنگ چنان لحظه‌ای



باشد و با استفاده از این فرصت، میز را به روی خورده خودکامه بگرداند. امور نامنتظر همواره بدین‌سان روی می‌دهند. فرودست‌ترین برده ناگهان سر به سر خودکامگان می‌گذارد، آن‌ها را سرزنش می‌کند و در برابر گواهان معتبر به مسخره و مضحکه آنان می‌پردازد؛ بعد بی آن‌که به آن‌ها اجازهٔ مقابله به مثل بدهد، از میدان به در می‌شود. باز به سخن ادامه داد:

— لحظه‌ای بعد سرکارگر از غیظ دیوانه شد، اما من پیش‌دستی کردم و با خوش‌خدمتی در برابر آن بانو زانو زدم.

دون خوان گفت پس از آن که بانو به درون خانه رفت، سرکارگر و رفقاییش مرا صدا زدند - ظاهراً برای انجام دادن کاری. رنگ از روی سرکارگر پریده، چهره‌اش از خشم سفید شده بود. دون خوان از آهنگ صدای او دریافت که چه نقشه‌ای در سر دارد. از این رو، به نرمش و فرمان‌برداری تظاهر کرد، اما به جای آن که به عقب نزد آنان برود، به سوی اصطبل‌ها دوید. او اطمینان داشت که اسب‌ها چنان سر و صدایی به راه خواهند انداخت که صاحب‌خانه بیرون خواهد آمد تا ببیند چه اتفاقی روی داده است. دون خوان می‌دانست که سرکارگر جرأت نمی‌کند او را با تیر بزند، زیرا صدای تیر ایجاد سروصدا می‌کرد و ترس آن مرد از اخراج از کار بیش از اندازه بر توان وی چیره بود. و نیز دون خوان می‌دانست که سرکارگر به اسب‌ها نزدیک نمی‌شود - مگر این که او را چنان در فشار قرار دهند که از تحملش بیرون باشد. دون خوان گفت:

— من به درون جای‌گاه شرورترین اسب اصطبل جُستم، و خورده خودکامه که خشم جلو چشمانش را گرفته بود، خنجر خود را بیرون کشید و به دنبال من به درون جُست. من بلافاصله پشت الوار خودم خزیدم. اسب یک‌بار لگدی به او زد و همان ضربه کار او را یک‌سره کرد.

من شش ماه در آن خانه وقت صرف کرده، در آن مدّت چهار صفت رکن سلوک را به کار بسته بودم و در پرتو آن‌ها کامیاب شده بودم. حتی یک بار به حال خود تأسف نخورده یا از ناتوانی نگریسته بودم. شادکام و استوار بودم. صفات خویشتن‌داری و انضباط مانند همیشه در من بارز بود و بینشی دقیق نسبت به آن‌چه بردباری و زمان‌بندی برای سالکان خطاناپذیر به بار می‌آورد، داشتم. در عین حال هرگز آرزو نکرده بودم که آن مرد بمیرد.

ولی نعمت من مسأله‌ای را برایم توضیح داد که بسیار جالب بود. بردباری به

معنی پای‌بندی با جان و دل به چیزی است که سالک می‌داند به راستی در راه است و این بدان معنی نیست که سالک به هر سو روی آورد تا با توطئه‌چینی به کسی آزار برساند، یا برای تصفیه حساب‌های گذشته نقشه بریزد. بردباری چیزی مستقل است. تا وقتی که سالک از خویش‌داری و انضباط و زمان‌بندی بهره‌ور است، مطمئناً بردباری هر آن چه را که سزاوارش باشد، بدو خواهد بخشید.

درحالی که آرام گام برمی‌داشتیم، دون خوان ناگهان سخن گفتن آغاز کرد و گفت بحث ما درباره‌ی خرده‌خودکامگان صرفاً مقدمه‌ای بر موضوع آگاهی بود. من به وی متذکر شدم که آن بحث منظری نو به روی من گشوده است و او از من خواست که مقصود خود را به روشنی بیان کنم.

به او گفتم که موضوع با گفت‌وگویی ربط دارد که سال‌ها پیش بین من و او، درباره‌ی سرخپوستان یاکی<sup>۱</sup> روی داده بود، دون خوان در جریان آموزش خود برای سوی راست، کوشیده بود تا درباره‌ی فوایدی که سرخپوستان یاکی از ستم کشیدن و مظلوم واقع شدن به چنگ می‌آوردند، سخن بگوید. من با شوریدگی زیاد و به قصد مناقشه به وی گفته بودم که با چنان وضع رقت‌بار امکان هیچ موفقیتی برای آنان وجود نداشت. و نیز گوشزد کرده بودم نمی‌توانم بفهمم او که خود یکی از افراد یاکی بود، چگونه در برابر چنان بیدادگری‌های آشکاری واکنش نشان نداده بود.

دون خوان با توجه زیاد به سخنان من گوش فراداد. پس از آن هنگامی که اطمینان داشتم قصد دفاع از نظر خودش را دارد، در تأیید نظر من گفت که وضع سرخپوستان یاکی به حقیقت رقت‌آور است. اما در عین حال گوشزد کرد که درحالی که اوضاع زندگی نوع انسان عموماً وحشت‌افزا است، مستثنا کردن سرخپوستان یاکی، بیهوده است.

در آن روز به من گفته بود:

— فقط غم سرخپوستان فقیر یاکی را به دل راه مده، به جای آن غم خوار نوع انسان باش. در مورد سرخپوستان یاکی حتی می‌توانم بگویم که آن‌ها مردمانی خوش‌اقبالند. آنان ستم می‌کشند و به همین سبب ممکن است در فرجام کار پیروزی نصیب بعضی از آن‌ها شود. اما مستمگران و خرده‌خودکامگانی که آنان را لگدکوب ستم خود می‌کنند، جز فرورفتن در کام تباهی، بختی ندارند.

نخستین حقیقت آن بود که آشنایی ما به جهانی که ادراکش می‌کنیم ما را ناچار از این اعتقاد می‌کند که اشیایی که ما را احاطه کرده‌اند هر یک فی‌نفسه و عیناً همان‌گونه که آن‌ها را ادراک می‌نماییم، وجود دارد؛ در صورتی که، در واقع، چنین دنیای موجود نیست، بل جهان هستی به صورت جلوه‌های عقاب وجود دارد.

دون خوان از من خواست همراه او تا مرکز شهر برای گردش دور میدان مرکزی بروم. ما در سر راه خود دربارهٔ ماشین‌ها و ابزارهای ظریف سخن گفتیم. او به من گفت این ابزارها امتداد اندام‌های حسی ما هستند و من معتقد بودم که ابزارهایی یافت می‌شوند که جزء این مقوله به شمار نمی‌آیند، زیرا با آن‌ها کارهایی انجام داده می‌شود که ما از نظر فیزیکی برای پرداختن به آن‌ها ساخته نشده‌ایم.

وی به صراحت اظهار کرد:

— اندام‌های حسی ما به هر کاری قادرند.

من گفتم:

— می‌توانم چشم بسته به تو بگویم ابزاری وجود دارد که امواج رادیویی فرستاده شده از فضای خارج از جو زمین را ردیابی می‌کند. اما اندام‌های حسی ما قادر به کشف امواج رادیویی نیستند.

گفت:

— من نظری غیر از این دارم. فکر می‌کنم اندام‌های حسی ما قادرند همهٔ چیزهایی را که پیرامون ما است، بازیابی نمایند.

من با پافشاری متذکر شدم:

— در مورد اصوات فوق آستانهٔ شنوایی انسان چه می‌گویی؟ ما برای شنیدن آن‌ها آلت جسمی نداریم.

پاسخ داد:

— صاحبان بصیرت می‌گویند ما فقط از بخش بسیار کوچکی از هستی خویش بهره گرفته ایم.

پس از آن، دون خوان مدتی در افکار خویش غوطه‌ور شد، گویی می‌کوشید تصمیم بگیرد که بعد باید به من چه بگوید. آن‌گاه لبخندی بر لب آورد:

— نخستین حقیقت دربارهٔ آگاهی، چنان که قبلاً هم به تو گفتم، این است که جهان خارج چنان نیست که ما گمان می‌بریم. ما تصور می‌کنیم جهان خارج دنیای نموده‌های محسوس است، ولی این‌طور نیست.

دون خوان پس از گفتن این سخنان تأمل کرد. گویی در پی آن بود که اثر کلامش را بسنجد. من گفتم با فرض او موافقم، زیرا همه چیز را می‌توان به میدان انرژی تلخیص کرد. او گفت که من صرفاً حقیقتی را از راه شهود بیان می‌کنم، اما استدلال درباره هر موضوعی به معنی ثبوت صحت آن نیست. دون خوان به موافقت یا مخالفت من علاقه‌ای نداشت، بل به کوشش من برای فهم آنچه در بطن آن حقیقت وجود داشت، رغبت نشان می‌داد. او باز به گفتار خود ادامه داد:

— تو نمی‌توانی میدان‌های انرژی را به شهود دریایی؛ چنین کنشی از عهده انسان متوسط بر نمی‌آید. اگر قادر به رؤیت آن‌ها شده باشی، در آن صورت تو از اهل بصیرت خواهی بود و در این صورت قادر به تبیین حقایق مربوط به آگاهی خواهی شد. آیا مقصود مرا می‌فهمی؟  
و باز در ادامه بحث گفت:

— استتاج‌هایی که از راه استدلال به دست آمده‌اند، در تغییر مسیر زندگانی اثری ناچیز دارند، یا به کلی بی‌اثرند. از این رو، مثال‌های بی‌شمار از اشخاصی می‌توان آورد که دارای روشن‌ترین معتقدات هستند، با وجود این بارها به خلاف آن معتقدات عمل می‌کنند و تنها توضیح آنان برای رفتارهای خلاقشان این است که انسان جایز الخطا است.

حقیقت نخست این است که جهان به ظاهر چنین است که می‌نماید، اما در واقع چنان نیست. جهان به همان اندازه که ادراک ما گواهی می‌دهد، ملموس و واقعی به شمار نمی‌آید، اما از سوی دیگر سراب هم نیست. جهان را نمی‌توان یک پندار شمرد. به طوری که بعضی‌ها گفته‌اند، جهان از یک سو واقعی است و از سوی دیگر غیرواقعی. به این نکته توجه دقیق مبذول کن، زیرا این را باید فهمید، نه آن‌که فقط پذیرفت. ما ادراک می‌کنیم؛ این حقیقتی قطعی است و اما آنچه ما ادراکش می‌کنیم، حقیقتی از همان نوع نیست، زیرا انسان یاد می‌گیرد که چه چیزی را ادراک کند.

چیزی از عالم خارج بر اندام‌های حسی ما تأثیر می‌گذارد. این همان بخش از جهان خارج است که می‌گوییم واقعی است. بخش غیرواقعی آن چیزی است که اندام‌های حسی از وجود آن‌ها در عالم خارج به ما خبر می‌دهند. مثلاً کوهی را در نظر بگیریم. حواس ما به ما می‌گویند این کوه یک شیء در عالم خارج است؛ اندازه و رنگ و صورت دارد. ما حتی کوه‌ها را به گروه‌های مختلف تقسیم می‌کنیم و این

تقسیم‌ها در دنیای واقعی درست و دقیق است. این به ظاهر عیبی ندارد. لغزش ما فقط در این است که هرگز به خاطر ما نگذشته است که حواس ما فقط وظیفه‌ای سطحی ایفا می‌کنند. قوای حسی ما به روش متعارف خود ادراک می‌کنند، زیرا وجه مشخصی از آگاهی ما آن‌ها را به این طرز ادراک برمی‌انگیزد.

— من اصطلاح جهان را به معنایی به کار برده‌ام که شامل همه چیزهایی شود که ما را در میان گرفته‌اند. البته اصطلاحی بهتر از آن دارم، اما این اصطلاح برای تو به کلی نامفهوم است. اهل بصیرت می‌گویند که ما فقط به دلیل آگاهی خودمان، تصور می‌کنیم دنیایی از اشیاء در خارج از ما وجود دارد. اما آن‌چه واقعاً در خارج از ما موجود است، جلوه‌های عقاب است - چیزی سیال و همیشه در حرکت، اما تغییرناپذیر و ابدی.

او با حالتی نیمه جدی از من پرسید که آیا پاسخ بهتری برای این پرسش که همواره فکر انسان را به خود مشغول داشته است، یعنی علت وجودی ما، دارم؟ من بی‌درنگ موضعی دفاعی اتخاذ نمودم و شروع کردم به استدلال درباره بی‌معنی بودن پرسش، زیرا (تصور می‌کردم) به روش منطقی نمی‌توان به آن پاسخ داد. از جمله گفتم که برای بحث کردن بر سر این موضوع ناگزیر خواهیم بود درباره اعتقادات دینی سخن بگوییم و مطلب را تماماً به موضوع ایمان بازگردانیم.

— روشن‌بینان قدیم فقط درباره ایمان دینی سخن نمی‌گفتند و گرچه به اندازه اهل بصیرت عصر جدید مردان عمل نبودند، اما تا بدان پایه از واقع‌بینی و نیروی عمل بهره داشتند که بدانند چه چیزی را رؤیت می‌کنند. آن‌چه من سعی کردم با آن پرسش، که تو را به این شدت تکان داده، به تو تذکر دهم این است که نیروی تعقل ما به تنهایی نمی‌تواند پاسخی درباره علت وجودی ما پیش‌گذارد. هر بار که نیروی تعقل تلاشی برای به دست دادن پاسخ می‌کند، ناگزیر به موضوع ایمان باز می‌گردد، اهل بصیرت قدیم راهی دیگر در پیش گرفتند و البته پاسخی یافتند که تنها پای ایمان را به میان نمی‌کشد.

او ادامه داد که روشن‌بینان قدیم که به استقبال خطرهای ناشناخته می‌شتافتند، در واقع نیروی توصیف‌ناپذیری را که سرچشمه همه موجودات حساس به شمار می‌آید، رؤیت می‌کردند. و آن را به نام عقاب می‌نامیدند، زیرا در چند لمحّه که می‌توانستند نیروی رؤیت خویش را تمرکز دهند، این نیرو را به صورت چیزی رؤیت می‌کردند که تجسم عقابی سیاه و سپید با اندازه نامحدود بود.

در رویت آنان، این عقاب است که آگاهی به ما می‌بخشد. عقاب موجودات حساس می‌آفریند تا زیست کنند و آگاهی خود را که در بطن حیات به آن بخشوده شده، غنای بیش‌تر بخشند؛ آن‌ها همچنین در رویت خود دریافتند که این عقاب است که سرانجام پس از آن که آفریدگان بهره‌مند از قوهٔ احساس را در لحظهٔ مرگ ناچار ساخت تا این آگاهی جلایافته را، واگذارند، آن را در کام خود فرومی‌کشد.

یک دگرگونی ناگهانی در فروغ آگاهی ما را دچار ضعف می‌کند. آن دو می‌کوشیدند به من قوت قلب بدهند و مرا دلگرم کنند. ظاهراً خارو با خشمگین کردن من در کار خویش توفیق یافته بود.

در این هنگام هواگرگ و میش بود. ناگهان خارو، به نور لرزانی در میان هوا، در ارتفاع دید انسان، اشاره کرد. آن نور لرزان در هوای گرگ و میش، یک حشرهٔ بزرگ به نظر می‌رسید که پیرامون جایی که، نشسته بودیم، پرواز می‌کرد.  
دون خوان رو به من کرد و گفت:

— نسبت به طبیعت مبالغه‌آمیز خود بسیار ملایم و مهربان بمان. زیاد مشتاق نباش. فقط اجازه بده خارو تو را راهنمایی کند. نگاه خود را از آن نقطه برمگیر.

نقطهٔ متحرک فقط یک حشرهٔ نورانی بود. من به روشنی اندام‌های حشره را تشخیص می‌دادم. با چشمان خود پرواز پیچ در پیچ، سنگین و خستهٔ او را تعقیب کردم تا آن که توانستم تمام ذرات غبار روی بال‌های او را رویت کنم.

در این لحظه چیزی مرا از حالت جذبهٔ کامل بیرون آورد و فوران صدای بی‌صوتی را - اگر چنین چیزی ممکن باشد - در پشت سر خود احساس کردم. به عقب برگشتم و چشمم به یک صف کامل از افراد در انتهای صخره افتاد که آن‌ها نیز در کنارهٔ یکدیگر اندکی بالاتر از کناره‌ای که ما روی آن نشسته بودیم، نشسته بودند. من گمان بردم گروهی از مردمانی که در آن نزدیکی می‌زیستند، می‌بایست از پرسه زدن ما در آن اطراف در تمام طول روز، دچار بدگمانی شده، به قصد صدمه زدن به ما از صخره بالا آمده باشند. در دم متوجه منظور آنان شدم.

دون خوان و خارو از صخره به پایین خزیدند و به من نیز گفتند که به شتاب در پی آنان فرود آییم. ما، بی‌آن‌که به پشت سر خود نگاه کنیم که ببینیم آن‌ها ما را دنبال می‌کنند یا نه، بی‌درنگ آن جا را ترک گفتیم. دون خوان و خارو در راه بازگشت به خانهٔ خارو، از گفت‌وگو خودداری کردند. حتی دون خوان با غرغری خشن و گذاشتن انگشت سیابه روی لبان خود مرا به سکوت امر کرد. خارو به درون خانه

نیامد، بل درحالی که دون خوان مرا به درون خانه می‌کشاند، او به تعقیب راه خود ادامه داد.

وقتی که ما دو تن صحیح و سالم وارد خانه شدیم و او چراغ را روشن کرد، پرسیدم:

— دون خوان، آن‌ها چه کسانی بودند؟

پاسخ داد:

— آن‌ها کسی نبودند.

گفتم:

— دست بردار دون خوان، مرا گیج نکن. آن‌ها افراد انسان بودند و من با چشمان خود آن‌ها را دیدم.

— البته تو آن‌ها را با هر دو چشم خود دیدی، اما این چیزی را اثبات نمی‌کند. چشمانت تو را گمراه کردند. آن‌ها افراد انسانی نبودند و تو را دتباال نمی‌کردند. خنارو ناچار بود آن‌ها را از تو دور کند.

پرسیدم:

— اگر آن‌ها انسان نبودند، پس چه بودند؟

گفت:

— آه، در این رازی نهفته است. این همان راز آگاهی است، و آن را نمی‌توان با سخن گفتن و از راه عقلایی گشود. راز را فقط از راه شهود می‌توان دریافت.

— می‌خواهم قابی محکم از ورق فلزی برای آینه‌ای با ابعاد متوسط بسازی که در برابر آب نفوذناپذیر باشد و باید آن را با قیر عایق‌کاری کنی. تو باید خودت آن را بسازی. وقتی که قاب آماده شد، آن را بیاور تا به کار پردازیم.

— دون خوان، آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

— هراسان نباش. تو خودت از من خواستی مثالی از کارهای تولتک‌های باستانی برای تو بیاورم. خود من هم از ولی نعمت خویش چنین درخواستی کردم. فکر می‌کنم همه مردم در لحظه معینی از عمر خود چنین درخواستی می‌کنند. ولی نعمت من می‌گفت که خود او نیز همین کار را کرده بود. ولی نعمتش، درون بین الیاس، نمونه‌ای و مثالی برای او به نمایش گذاشته بود. ولی نعمت من هم به توبه خود همین کار را انجام داد و اینک من قصد دارم همان مثال را برای تو نمایش بدهم. هنگامی که ولی نعمتم مثالی برای من آورد، من از آن سر دریاوردم. ولی حالا

می‌دانم. روزی تو خودت هم خواهی دانست که این فن چگونه کارساز می‌شود و درخواهی یافت که در فراسوی همه این‌ها چه چیزی وجود دارد.

روز بعد به شهر رانیدیم و من تمام قطعات لازم برای قاب آینه را خریدم و در یک مغازه مکانیکی در برابر کم‌ترین دست‌مزد، شخصاً آن‌ها را به یکدیگر پیوستم. دون خوان به من گفت آن را در صندوق ماشین بگذارم، ولی حتی نگاهی به آن نکرد. از من خواست تا آینه را به وی نشان دهم. از دیدن آن خوشی‌حال شد و درباره سبکی و نیز استحکام آن چند نکته تحسین‌آمیز به من گوشزد کرد. در ضمن دریافت که برای سوار کردن قاب آلومینیومی آینه به یک ورق فلزی که به جای پشت‌بند آینه، به طول هیژده و عرض چهارده اینچ، به کار می‌رفت، از پیچ‌های فلزی استفاده کرده‌ام.

پس از واریسی آن، رو به من کرد و گفت:

— من برای آینه خود قاب چوبی درست کرده بودم. این خیلی بهتر از آن است. قاب آینه من بسیار ناشیانه و در عین حال سست درست شده بود.

بار دیگر آینه مرا واریسی کرد و پس از اتمام کار به سخن خویش ادامه داد:

— بگذار توضیح بدهم که چه خواهیم کرد. یا شاید بهتر است بگویم قصد داریم به انجام دادن چه کاری اقدام کنیم. ما دو نفری قصد داریم آینه را روی آب نهر نزدیک خانه قرار دهیم. نهر به قدر کافی کم‌عمق و عریض است و برای مقصود ما مناسب می‌باشد.

نظر من این است که بگذاریم جریان آب بر ما فشار وارد آورد و ما را با خود ببرد. ما به سوی رودخانه‌ای در آن نزدیکی رفتیم و جایی را برگزیدیم که در آن جا صخره‌های هموار، سر از آب بیرون آورده بودند. در این جا او به من گفت که این مکان برای منظور ما به قدر کافی کم‌عمق است.

در کشاکش ترسی که مرا در چنبره خود گرفتار کرده بود، رو به او کردم و پرسیدم:

— انتظار داری چه روی دهد؟

— نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که قصد داریم چه کاری انجام دهیم. ما آینه را با دقت زیاد، اما بسیار محکم نگاه خواهیم داشت. به نرمی آن را روی سطح آب قرار می‌دهیم و بعد می‌گذاریم در آب فرو برود. در کف نهر به قدر کافی رسوب وجود دارد که به ما امکان دهد تا انگشتان خود را به زیر آینه ببریم و آن را محکم نگاه داریم. بعد، از من خواست که بر کف هر دو پا روی صخره هموار برآمده از سطح آب در



وسط نهر، که آب در آن به آرامی جریان داشت، بنشینم و مرا واداشت که آینه را با هر دو دست بگیرم، و تقریباً در یک گوشه در یک سوی صخره جای بگیرم. خود او نیز رویه روی من روی کف هردو پا نشست و آینه را همان طور که من نگاه داشته بودم، در دست گرفت. ما گذاشتیم آینه در آب فرورود و بعد آن را تا جایی فرو بردیم که آب به آرنج‌های ما رسید.

سپس به من فرمان داد تا اندیشه خویش را از هر چیز دیگر فارغ نمایم و به سطح آینه خیره شوم. پس از آن، پیاپی تکرار کرد که راز این کار در آن است که ابتدا فکر نکنیم. من به جد تمام به آینه می‌نگریستم. جریان ملایم آب به آرامی بازتاب چهره دون خوان و مرا درون آینه تابدار کرد و شکست. پس از چند دقیقه خیره شدن به سطح آینه، در نظرم چنین می‌نمود که به تدریج تصویر چهره او و من بسیار آشکارتر می‌شود. ابعاد آینه هم بزرگ‌تر شد تا آن که مساحت آن به یک متر مربع رسید. چنان می‌نمود که جریان آب از پیش روی بازایستاده است و آینه چندان صاف و آشکار جلوه می‌کرد که گفתי بر سطح آب جای دارد. از این‌ها به مراتب غریب‌تر دقت تصویر ما در درون آینه بود. چنان می‌نمود که چهره من بزرگ شده بود، ولی نه از نظر اندازه، بل از جهت وضوح و تمرکز. من می‌توانستم خطوط ریز چهره و پیشانی خویش را به وضوح تمام ببینم.

دون خوان به نجوا گفت که به چشمان خود یا او در آینه خیره نشوم، در عوض بگذارم نگاهم بدون تمرکز روی بخش معینی از بازتاب چهره‌ها، روی آینه بگردد. وی پیاپی با نجوای محکم فرمان می‌داد:

— ثابت نگاه کن بدون آن که خیره شوی!

هرچه او گفت من انجام می‌دادم بدون آن که برای تعمق درباره تناقض آشکار سخنانش درنگ نمایم. در آن لحظه چیزی در درون من راجع به آینه نظر مرا جلب نمود که به آن تناقض عملاً معنایی آشکار بخشید. «این امکان وجود دارد که بدون خیره شدن، ثابت نگاه کنی.» در لحظه‌ای که این فکر در ضمیر من نقش بست، سر دیگری بعد از سر من و دون خوان در آینه ظاهر شد. بازتاب این سر در سمت چپ من در پایین آینه ظاهر گشت.

تمام بدن من به لرزه افتاد. دون خوان به نجوا مرا به آرامش و احتراز از نشان دادن ترس و شگفتی قراخواند. و نیز فرمان داد به تازه‌وارد نگاه کنم بی آن که به او خیره شوم. ناگزیر بودم کوششی تصورات پذیر به کار ببرم تا نه نفس تند بزنم و نه آینه را از

دست خود رها کنم. تمام تنم از سر تا پا می لرزید. دون خوان بار دیگر با نجوا فرمان داد که بر خود مسلط شوم. وی پیایی با شانه خود به پهلوی من ضربه می زد. به تدریج بر ترس خود چیره گشتم. به سر شخص سوّم نگریستم و اندک اندک دریافتم که آن نه سر یک انسان بود و نه سر یک حیوان، در واقع اصولاً سری درکار نبود، بل شکلی بود که هیچ گونه تحرک ذاتی نداشت. چون این اندیشه به من دست داد، همان دم دریافتم این من نیستم که می اندیشم. این دریافت نیز یک اندیشه نبود. لحظه‌ای به اضطراب بسیار شدید گرفتار شدم و بعد چیزی دریافتمی بر من عیان گشت. آن اندیشه‌ها صدایی بود که در گوش من زمزمه می کرد!

به زبان انگلیسی فریاد زدم:

— دارم رؤیت می کنم!

اما صدایی شنیده نشد. آن صدا دوباره به زبان اسپانیولی در گوش من گفت:

— بله، تو داری رؤیت می کنی.

احساس کردم که در چنبره قدرتی بزرگ تر از خود گرفتار شده‌ام. نه دردی داشتم و نه به تلواسه‌ای گرفتار بودم. چیزی احساس نمی کردم. این را بدون اندک تردید می دانستم، زیرا صدا به من چنین می گفت، که من نمی توانم از چنبره آن نیرو رها شوم، نه با فعل ارادی و نه با قوت خویش. می دانستم که دارم می میرم. بی اختیار نگاه خود را به سوی دون خوان بازگرداندم و در لحظه‌ای که نگاه‌های ما با یکدیگر تلاقی کرد، آن نیرو مرا رها نمود. احساس کردم آزاد شده‌ام. دون خوان به روی من لبخند می زد. گفتمی مو به مو می دانست بر من چه گذشته بود.

اما آنان به حقیقت‌هایی پی برده بودند که برای ایشان ارزش عملی داشت. در مورد اعمال و مراسم مربوط به آب، آنان یقین داشتند که از نظر امکانات انسانی، بدن انسان می تواند به مدد خاصیت سیال بودن آب به هر نقطه‌ای در بین این سطح ما و هفت سطح دیگر در مرتبه فرودین انتقال یابد؛ یا از نظر جوهری، همراه جریان آب رودخانه در هر جهت، به هر جایی در این سطح منتقل شود. آنان، به پیروی از این اعتقاد، آب جاری را برای انتقال در سطح مربوط به ما و آب دریاچه‌ها و چاه‌ها و برکه‌های عمیق را برای انتقال به اعماق به کار می بردند.

— آن چه آنان با این فن - که من آن را به تو نشان دادم - تعقیب می کردند، دو جنبه داشت. از یک سو، خاصیت سیال بودن آبی را که می بایست به نخستین سطح مرتبه فرودین انتقال یابد به کار می گرفتند. از سوی دیگر، از آن برای تلافی چهره به چهره با

یک موجود زنده متعلق به سطح نخستین، بهره می‌جستند. آن شکل شبیه سر انسان که در آینه ظاهر شد، یکی از موجوداتی بود که از مرتبه فرودین آمده بود تا ما را نظاره کند.

من، شگفت‌زده گفتم:

— پس آن‌ها به راستی وجود دارند؟

او جواب داد:

— مسلماً وجود دارند.

سپس افزود که مردمان بصیر باستانی در نتیجه اصرار نابهنجار خود در اتکا به روش کار خویش زیان دیدند، اما هرچه یافتند معتبر بود. آنان کشف نمودند که مطمئن‌ترین راه برای برخورد با یکی از آن موجودات از طریق آب است - آبی که حجمی یا پیکری داشته باشد. ابعاد حجم آب مهم نیست؛ از یک اقیانوس یا یک حوض برای همان منظور می‌توان استفاده کرد. دون خوان نهری کوچک برای این منظور برگزیده بود، زیرا از خیس شدن نفرت داشت. او می‌توانست همان نتایج را در یک دریاچه یا در یک رودخانه بگیرد.

— ما دیگر با آینه چه کاری انجام خواهیم داد؟

— آن آینه برای تلاقی چهره به چهره بین تو و موجودی که دیروز به آن

نگریستی به کار خواهد رفت.

— در تلاقی چهره به چهره چه روی خواهد داد؟

— آن‌چه روی می‌دهد یک صورت حیات است - صورت انسانی آن - که با

صورت دیگر تلاقی می‌کند. مردمان بصیر قدیم می‌گفتند در این مورد، این حیات مربوط به موجودی از نخستین سطح سیلان آب است.

تبیین مرحله دوم فنون ایشان تا حد زیادی مانند فنون مرحله نخست بود، جز آن‌که شاید دو برابر آن طول کشید تا من بتوانم آرامش خویش را بازیابم و از آشوب درونی آسوده شوم. وقتی که این کار انجام یافت، بازتاب چهره دون خوان و من در دم آشکار شد. شاید به مدت یک ساعت از بازتاب چهره خود به بازتاب چهره او و به عکس نگاه کردم. انتظار داشتم که همزاد ما هر دم ظاهر شود، اما چیزی رخ نداد. می‌خواستم روی صخره زانو بزنم تا از درد کمر خویش آسوده شوم. دون خوان آهسته در گوش من گفت که در لحظه پدیدار شدن شکل همزاد ناآسودگی من نیز زایل خواهد شد.

او کاملاً راست می‌گفت. ضربه ناشی از مشاهده شکل مدوری که در کنار آینه آشکار گشت، هم‌چون طلسم تمام نآسودگی مرا از میان برد.  
 پس از آن یه نجوا گفتم:  
 — اکنون چه باید بکنیم؟  
 جواب گفت:

— آرام شو، نگاه خود را به چیزی ندوز، نه حتی برای یک لحظه. مراقب هر چیز که در آینه ظاهر می‌شود باش. نگاه کن، بدون آن که خیره شوی.  
 من فرمان بردم. همه چیز را در درون چهار ضلع آینه زیر نظر گرفتم. وزوز غربی در گوش‌هایم پیچیده بود. دون خوان به نجوا گفت اگر احساس کردی که نیرویی غیرعادی تو را دربرمی‌گیرد، باید چشمان خود را در جهت گردش عقربه‌های ساعت حرکت دهی؛ اما او به تأکید گفت که در هیچ وضع و حالی نباید سر خود را بلند کنی و به او بنگری.

پس از لحظه‌ای متوجه شدم که آینه چیزی بیش‌تر از بازتاب چهره‌های ما و آن شکل مدور را در خود منعکس کرده است. صفحه آینه تیره شده بود. لکه‌هایی از نور تند بنفش در آن نمایان گشت و بزرگ‌تر شد. لکه‌های سیاه براق نیز ظاهر گردید. بعد به چیزی مانند تصویر مسطح آسمان ابرآلود شب مهتاب مبدل گشت. ناگهان تمام سطح در برابر نگاه تند من قرار گرفت. چنان‌که گفتمی یک تصویر متحرک است. منظره جدید چشم‌اندازی سه بعدی و نقس‌گیر از اعماق بود.  
 می‌دانستم که جدال برای برکنار ماندن از کشش شگرف آن منظره مطلقاً ناممکن است. آن منظره شروع به کشیدن من به درون آب کرد.

دون خوان به نجوا ولی به تأکید شدید به من گفت که برای حفظ جانم باید چشمانم را بچرخانم. حرکت چشمان من آرامش فوری پدید آورد. توانستم دوباره بازتاب چهره‌های خود و آن همزاد را بازشناسم. بعد همزاد ناپدید گشت و از نو پدیدار شد، اما این بار در طرف دیگر آینه. دون خوان به من فرمان داد آینه را با تمام نیرو محکم تگه دارم و در ضمن هشدار داد آرام باشم و هیچ حرکت ناگهانی نکنم.  
 آهسته پرسیدم:

— قرار است چه اتفاقی بیفتد؟

پاسخ داد:

— همزاد خواهد کوشید تا بیرون آید.

به مجردی که او این سخنان را بر زبان آورد، فشار شدیدی احساس کردم. چیزی ناگهان بازوی مرا تکان داد. فشار از زیر آئینه وارد می شد و به یک نیروی مکنده می مانست که فشاری یکنواخت به تمام آئینه وارد می کرد.

دون خوان فرمان داد:

— آئینه را محکم نگاه دار، ولی سعی کن آن را نشکنی. با نیروی مکنده جدال کن. اجازه نده همزاد آئینه را به عمق زیاد پایین ببرد.

نیرویی که بر ما فشار وارد می آورد، شگرف بود. احساس می کردم انگشتانم دارند می شکستند یا در اثر فشرده شدن بر صخره های کف نهر خرد می شوند. ما هر دو در یک نقطه تعادل خود را از دست داده، ناچار شده بودیم که از روی صخره به درون آب پایین برویم. آب کاملاً کم عمق بود، اما فشار نیروی همزاد بر گرداگرد آئینه چنان هراس انگیز بود که گفتمی در رودخانه ای عظیم گرفتار آمده بودیم. آب در پیرامون پاهای ما به شدت هرچه تمام تر چوخ می خورد، اما تصاویر درون آئینه هم چنان دست نخورده مانده بود.

دون خوان فریاد زد:

— موظب باش، دارد می آید.

کشش به سوی پایین، این بار به فشار از پایین به سوی بالا تغییر جهت داد. چیزی لبه آئینه را سخت چسبیده بود؛ اما نه لبه بیرونی آن را که ما در دست داشتیم، بل میان شیشه را. چنان می نمود که گوئی سطح شیشه در واقع پنجره ای گشوده بود و چیزی یا کسی داشت از میان آن بالا می آمد.

دون خوان و سن یا نومیدی می کوشیدیم تا هنگامی که آئینه به سوی بالا رانده می شد، آن را به سوی پایین فشار دهیم یا به هنگامی که به سوی پایین کشیده می شد، آن را بالا بکشیم. ما در وضعی خمیده قامت، آهسته آهسته از نقطه اصلی همراه جریان آب، به سوی پایین حرکت می کردیم. در این جا آب عمیق تر و کف رودخانه پوشیده از صخره های لغزان بود.

دون خوان با لحنی خشن گفت:

— بگذار آئینه را از آب بیرون بکشیم و خود را از این فشار و کشش آسوده کنیم. فشار شدید با ضربه های محکم بدون وقفه ادامه داشت، گوئی که با دست های خالی ماهی درشتی گرفته بودیم که با حوکاتی پرتوان خود را تکان می داد تا از دست ما رها شود.

این اندیشه به خاطر من خطور کرد که آینه در اصل یک دریچه است. عملاً چیزی به شکلی غریب می‌کوشید تا از درون آن بالا بیاید. آن چیز با وزن عظیم خود به لبه دریچه تکیه زده بود و چنان درشت بود که نمی‌گذاشت بازتاب چهره‌های ما جابه‌جا شود. من نمی‌توانستم چیز دیگری ببینم، فقط می‌توانستم پیکری را تشخیص دهم که می‌کوشید خود را بالا بکشد.

آینه دیگر روی کف رودخانه قرار نداشت. انگشتان من هم روی صخره‌ها فشرده نمی‌شدند. در اثر فشار ناشی از قوای مخالف، یعنی کشش ما و همزادمان، آینه در میانه ژرفای آب مانده بود. دون خوان گفت که قصد دارد دست‌های خود را به زیر آینه ببرد و من نیز می‌بایست به سرعت زیاد دست‌های خود را از زیر آینه به دست‌های او ملحق کنم، تا با فشار یازوان خود نیروی اهرمی بهتری جهت بلند کردن آینه به وجود آوریم. وقتی که من دست‌های خود را رها کردم، آینه به یک طرف کج شد. به شتاب دست‌های خود را به جست‌وجوی دست‌های دون خوان به زیر آینه بردم، ولی چیزی پیدا نکردم. لحظه‌ای در تردید و نوسان بودم و این لحظه طولانی‌تر از آن بود که آینه بتواند در وضعی ثابت باقی بماند و از دست‌های من بیرون لغزید.

دون خوان فریاد زد:

— بگیرش، بگیرش!

درست در لحظه‌ای که نزدیک بود آینه بر صخره برخورد کند، آن را گرفتم، بلندش کردم و از آب بیرونش کشیدم، اما نه به سرعت کافی. آب مانند چسب احساس می‌شد. در حینی که آینه را بیرون می‌کشیدم، به نظر می‌رسید که بخشی از ماده کشدار سنگینی را، که به سادگی آینه را از دست‌های من بیرون می‌کشید به درون آب بازپس می‌برد.

دون خوان با چابکی فوق‌العاده، آینه را گرفت و بدون هیچ دشواری لبه آن را به بالا چرخاند.

— من آن فن را از آن رو برگزیدم که ولی نعمتم آن را به من نشان داده بود. هنگامی که از او خواستم مثالی درباره فنون مردمان بصیر قدیم بیاورد، به من خندید. این درخواست، تجربه‌های خود او را به خاطرش باز می‌آورد. ولی نعمت وی، درون بین الیاس، نیز همان فن را به روشی بسیار خشن برای او نمایش داده بود.

دون خوان گفت چون خودش قاب آینه‌اش را از چوب ساخته بود، پس می‌بایست همین درخواست را از من کرده باشد، اما می‌خواست بداند که اگر قاب از

آن چه خود وی و ولی نعمتش ساخته بودند محکم تر باشد، چه روی می دهد. قاب های آن ها هر دو شکسته بود و هر دو بار همزاد از درون آن بیرون آمده بود.

وی برای من توضیح داد که در جریان جدال او، همزاد قاب آیینته را درهم شکست و در دست او و ولی نعمتش فقط دو قطعه چوب باقی ماند، در صورتی که آیینته در آب فرو رفت و همزاد از درون آن بیرون آمد.

ولی نعمت او می دانست که در انتظار چه دردمسری باشد. بازتاب تصویر همزادان در آیینته، واقعاً ترسناک نیست، زیرا انسان فقط شکلی یا جرمی تغییرپذیر رویت می کند. اما وقتی که آن ها بیرون آیند، افزوده بر آن که موجوداتی هراس انگیز به نظر می آیند، دردمسری درمان ناپذیر محسوب می شوند. بعد وی گوشزد کرد که هرگاه همزادان از سطح خویش بیرون بیایند بازگشت برای آنان بسیار دشوار خواهد بود. همین امر در مورد انسان نیز صدق می کند. اگر افراد بصیر از خطر رفتن به سطح آن موجودات استقبال کنند، احتمال می رود که هرگز خبری از آنان باز نیابند.

پس او گفت:

— آیینته من در اثر نیروی همزاد خُرد شد. دیگر پنجره ای وجود نداشت و همزاد نتوانست بازگردد، پس، از پی من آمد. درحالی که تن خود را گرد کرده بود و می غلتید، عملاً از پی من می دوید. من، با تمام سرعت، چهار دست و پا می جهیدم و از دهشت جیغ می کشیدم - چون آدمی جن زده از تپه ها بالا و پایین می رفتم. در تمام مدت همزاد فقط چند سانتی متر با من فاصله داشت.

دون خوان می گفت که ولی نعمتش از پی او دوید، اما وی پیرتر از آن بود که بتواند به سرعت بدود؛ او مردی با فهم و شعور بود و به دون خوان می گفت که بازگردد زیرا از این طریق خواهد توانست برای رهایی او از دست همزاد اقدام کند. دست آخر الیاس یانگ زد قصد دارد آتشی برافروزد و دون خوان باید در حال دویدن آن قدر دور بزند تا همه چیز آماده شود. مرد درون بین به اطراف رفت تا شاخه های خشک گرد آورد، درحالی که دون خوان که از ترس داشت دیوانه می شد، یک ریز به دور تپه می دوید.

دون خوان اعتراف نمود، که چون دور تپه می دویدم، این اندیشه به ذهنم گذشت که ولی نعمت من عملاً از تمام ماجرا حظ می کند. او می دانست ولی نعمتش سالکی بود که می توانست در هر موقعیت قابل تصویری مایه های شادمانی پیدا کند. پس چرا نه در این یکی؟ لحظه ای چنان از ولی نعمت خود خشمگین شدم که همزاد از تعقیب

من دست برداشت و من بدون هیچ پرده‌پوشی، ولی نعمت خویش را به بدنهادی متهم کردم. ولی نعمتم پاسخی نداد، اما درحالی که از روی شانه‌های دون خوان به همزاد، که هردو را زیر نظر داشت، نگاه می‌کرد، ادایی حاکی از دهشت واقعی از او سر زد. دون خوان می‌گفت به مجرد دیدن این منظره خشم خود را از یاد بردم و دویدم به دور تپه را از سر گرفتم.

دون خوان درحالی که می‌خندید، گفت:

— ولی نعمت من به راستی پیرمردی دیوسیرت بود. او آموخته بود که در دل خود بختدد، اما در چهره‌اش چیزی نشان ندهد. می‌توانست وانمود کند می‌گرید یا خشمگین است، در صورتی که در واقع می‌خندید. در آن روز که همزاد مرا در دور تپه دنبال می‌کرد، ولی نعمت همان‌جا ایستاده بود و در برابر اتهامات من از خود دفاع می‌کرد. هربار که با قدم دو از برابرش می‌گذشتم، فقط بخشی از سخنان طولانی او را می‌شنیدم. وقتی که مدافعاتش به پایان رسید، این بار قسمت‌هایی از توضیح، مطول دیگر او به گوشم خورد که می‌گفت: باید چوب زیاد جمع کنی، همزاد جثه‌ای درشت دارد، باید شعله آتش به همان بزرگی همزاد باشد، ممکن است حرکت ما کارساز نباشد.

این فقط ترس مرگبار من بود که مرا بر سر پا نگاه داشته بود. سرانجام او می‌بایست دریافته باشد که از خستگی و درماندگی نزدیک است بیفتم و قالب تهی کنم؛ آتش را روشن کرد و با شعله‌های آن سپری محافظ برای من در برابر همزاد برپا نمود.

دون خوان گفت که سراسر شب ما در کنار آتش ایستادیم. بدترین لحظات وقتی فرامی‌رسید که ولی نعمتم می‌بایست در جست‌وجوی شاخه‌های خشک دور شود و مرا تنها واگذارد. چنان ترسیده بودم که با خالق خویش عهد کردم طریق معرفت را ترک بگویم و برزگری پیشه کنم!!

— بامدادان، که تمام نیروی من ته کشیده بود، همزاد توانست مرا به درون آتش هل بدهد، و من دچار سوختگی شدم.

پرسیدم:

— بر سر همزاد چه آمد؟

پاسخ داد:

— ولی نعمتم هرگز به من نگفت چه بر سر او آمد. اما من احساسی دارم که به من



می‌گوید همزاد، که هنوز می‌کوشد تا راه بازگشت خود را باز یابد، هم‌چنان بی‌هدف می‌دود.

— آیا تو خودت همزاد نداری، دون خوان؟

— همان‌گونه که می‌دانی، من همزادان ولی نعمت خود را دارم. نمی‌توانم بگویم که من نیز همان احساس ولی نعمتم را نسبت به آن‌ها دارم. او مردی بلندپایه و به غایت پراحساس بود که با دست و دلبازی هر چیز خود و از جمله انرژی خویش را صرف می‌کرد. او همزادان خود را دوست می‌داشت. در نظر وی راه دادن به همزادان تا انرژی او را به مصرف برسانند و صاحب عینیت محسوس شوند، اشکالی نداشت. در بین آنها، به خصوص یکی بود که می‌توانست صورت مبالغه‌آمیز انسانی به خود بگیرد.

دون خوان به سخن ادامه داد و گفت از آن‌جا که خود او طرفدار همزادان نبوده، هرگز به سن این امکان را نداده که درست با آن‌ها آشنا شوم، به خلاف آنچه ولی نعمتش به هنگامی که زخم سینه دون خوان التیام حاصل می‌کرد، در حق او کرده بود. کار از آن‌جا آغاز شد که وی فکر می‌کرد ولی نعمتش انسانی غریب است. دون خوان که به زور از چنگال خرده خودکامگان گریخته بود، گمان بد می‌برد که در دامی دیگر افتاده است. قصد او این بود که چند روزی صبر کند تا نیروی خویش را باز یابد و وقتی که پیرمرد از خانه غایب شود، از دست او بگریزد. اما ظاهراً پیرمرد افکار او را خوانده بود، زیرا یک روز، با لحنی خردمانی، در گوش دون خوان گفت که تو باید زودتر خوب شوی تا بتوانیم هر دو از دست آن موجود که ما را اسیر کرده است و آزارمان می‌دهد، بگریزیم. بعد پیرمرد که از ترس و ناتوانی بر خود می‌لرزید، در را گشود و مردی دیوآسا با چهره ماهی به درون آمد، گرئی که از پشت در به گفت‌وگوی ما گوش می‌داده است. رنگ آن مرد سبز مایل به خاکستری بود، و فقط یک چشم داشت که هیچ پلک به هم نمی‌زد، و درشتی اندام او به اندازه در اتاق بود. دون خوان گفت که چنان شگفت‌زده و گرفتار دهشت گشته بودم که از هوش رفتم و سال‌ها طول کشید تا از زیر تأثیر طلسم آن وحشت بیرون آیم.

دون خوان در مکزی یک شمالی بود. آن روز تنگ غروب من تازه به خانه‌ای رسیده بودم که او در آن‌جا می‌زیست. وی به محض دیدن من بی‌درنگ مرا وادار به دگرگون ساختن آگاهی و انتقال به مرحله اوج ساخت. من همان دم به یاد آوردم که دون خوان همواره برای تجدید مطلع به سونورا مراجعت می‌کند. در گذشته برای من توضیح

داده بود که انسان درون بین در مقام رهبری که مسئولیت‌های فوق‌العاده برعهده دارد، باید یک نقطه رجوعی جسمانی داشته باشد. نقطه‌ای که در آن جا پیوستن انرژی‌ها با پذیرندگی کافی روی دهد. سورتورا صحرايي بود که برای او چنین جایی محسوب می‌شد.

من به مجرد وارد شدن به مرحله اوج آگاهی متوجه شدم که شخصی دیگر در تاریکی نیمه جان اتاق پنهان شده است. از دون خوان پرسیدم که آیا خنارو نیز همراه او است؟ پاسخ داد که تنها است. آنچه توجه مرا جلب کرده بود یکی از همزادان او بود. کسی که از خانه نگاهبانی می‌کرد.

بعد دون خوان به ادای غربی مبادرت جست. وی چهره خود را چنان درهم کرد که گفתי شگفت‌زده یا هراسان شده است. در دم شکل هراس‌انگیز مردی بیگانه در آستانه اتاقی که ما در آن بودیم، نمایان شد. حضور آن مرد بیگانه مرا چنان ترساند که عملاً به سرگیجه گرفتار شدم و پیش از آن که بتوانم از ترس به در آیم، آن مرد به کیفیت چندان آوری یک وری به سوی من آمد. چون بازوی مرا محکم در دست گرفت، احساس کردم چیزی مانند جریان برق مرا تکان داد.

زبانم بند آمده بود، از وحشت نمی‌توانستم لب به سخن بگشایم. دون خوان به من لبخند می‌زد. من زیر لب صداهایی از خود درمی‌آوردم و ناله می‌کردم. می‌کوشیدم صدای خود را به تقاضای کمک بلند کنم، درحالی که احساس می‌کردم تکان‌ها شدیدتر شده است.

آن مرد فشار دست‌های خود را محکم‌تر کرد و کوشید مرا به پشت به روی زمین بیفکند. دون خوان با صدایی که در آن اثری از شتاب خوانده نمی‌شد، مرا تشویق می‌کرد که قوای خود را جمع و جور کنم، با ترس خویش نستیزم، در عوض با آن راه بیایم. و بعد گفت:

— بترس بی آن که دهشت‌زده شده باشی.

پس از آن به کنار من آمد و بدون آن که در تلاش من مداخله کند، به نجوا در گوشم گفت باید تمام قوه تمرکزت را در نقطه میانی بدن جمع کنی. او سال‌ها اصرار ورزیده بود که من بدن خویش را در حد صدم‌های سانتی‌متر اندازه‌گیری کنم و نقطه مرکزی آن را چه در طول و چه در عرض مشخص نمایم. و همواره گفته بود چنین نقطه‌ای مرکز واقعی انرژی در جسم همه آدمیان است. به مجرد آن که من توجه خود را در آن نقطه مرکزی تمرکز دادم، آن مرد مرا رها

کرد. در آن لحظه آگاه شدم که آن چه من آن را فرد انسانی تصور کرده بودم، چیزی بود که فقط شباهتی به انسان داشت. در لحظه‌ای که آن چیز شکل انسانی خود را در نظر من از دست داد، همزاد من به حباب بی‌شکلی از نور غیرشفاف مبدل گشت. بعد، از من دور شد. من به دنبال آن رفتم و درحالی که نیروی شدیدی مرا به تعقیب آن نور غیرشفاف می‌کشاند، برانگیخته شده بودم که از پی او روانه شوم.

— من به تو گوشزد کرده‌ام که جادوگری در حکم درآمدن در کوچه‌ای بن‌بست است. مراد من آن بود که اعمال جادوگران هیچ ارزش ذاتی ندارد. ارزش آن غیرمستقیم است، زیرا کنش واقعی آن‌ها این است که با واداشتن مراقبت نخستین به سست کردن تسلط خود بر نقطه تلاقی، آن را به تغییر مکان سوق دهند.

اهل بصیرت در عصر جدید سهم راستینی را که آن اقدامات جادوگران ایفا می‌کرد، دریافتند و تصمیم گرفتند مستقیماً به فراگود تغییر دادن مکان نقاط تلاقی روی آورند و از دیگر رسوم و اوراد بی‌معنی دوری جویند. با وجود این، رسوم و اوراد حقیقتاً در زمان معینی از زندگی هر سالک ضرورت دارد. من شخصاً تو را به همه انواع روش کار جادوگران وارد کرده‌ام، اما این پاگشایی را فقط به منظور منصرف کردن مراقبت نخستین تو از نیروی خودبینی که نقطه تلاقی تو را سخت ثابت نگاه می‌دارد، انجام داده‌ام.

فقط اهل بصیرت جدید بر آن فایق می‌شوند. آنان برای رؤیت کردن تلاش می‌کنند. و به وسیله تغییر دادن مکان نقطه تلاقی خود، درمی‌یابند که راز اصلی همان ادراک کردن است.

دون خوان بارها تأکید کرده بود که گفت و شنود درونی آن چیزی است که نقطه تلاقی را در جای اصلی خود نگاه می‌دارد.

— من معمولاً به تو گیاه‌های نیروبخش می‌دادم تا نقطه تلاقی خودت را به حرکت دریاوری. گیاهان نیروبخش این اثر را دارند؛ گرمسنگی، خستگی، تب، و چیزهای دیگر مانند آن‌ها می‌توانند آثار مشابه داشته باشند.

و نیز گفت زنان صاحب بصیرت، قابلیت فوق‌العاده برای حفظ نقاط تلاقی خود در هر موضعی در قلمرو فرودین دارند.

و باز، به نجوا، گفت که برخی از مناطق جغرافیایی نه تنها به این تغییر مکان اتفاقی نقطه تلاقی کمک می‌کند، بلکه برای آن مسیرهای معین برمی‌گزینند. مثلاً صحرای سونورا به نقطه تلاقی کمک می‌کند تا از موضع عادی خود به سوی فرود،

به محل جانور وحشی، حرکت نماید.

— به همین علت است که در صحرای سنورا جادوگران رأستین - مخصوصاً زنان جادوگر - یافت می‌شوند. تو یکی از آنها را می‌شناسی و می‌دانی او کاتالینا است. در گذشته، من بین شما دو تن مبارزه‌ها و جدال‌هایی ترتیب داده‌ام. من می‌خواستم اطمینان حاصل کنم که نقطه تلاقی تو تغییر مکان می‌دهد؛ و کاتالینا با اعمال عجیب جادوگرانه خود آن را از موضع خود بیرون راند.

صحرای سنورا به دلایلی که برای خود او نیز مفهوم نبود، در انسان یا هر جاندار دیگر حالت پرخاشگری قطعی ایجاد می‌کند.

— ممکن است مردم بگویند که علت این پرخاشگری این است که هوای سنورا بسیار خشک یا بسیار داغ است. اهل بصیرت ادعا می‌کنند که در آن جا تجلیات عقاب درآمیختگی خاصی دارد، که همان‌گونه که قبلاً گفته‌ام، به نقطه تلاقی کمک می‌کند تا به سوی قلمرو فرود تغییر مکان دهد.

خنارو دست‌های خود را به هم کوفت و همراه با صدای دست‌ها به تقلید از سوت مریان فوتبال، سوتی کرکننده کشید.

بعد جیغ زد:

— بگذار آن نقطه تلاقی را به حرکت دریاوریم. بالا، بالا، بالا! حرکت کن! حرکت کن! حرکت کن!

همه ما هم چنان می‌خندیدیم که تا گهان بوته‌های طرف راست من به هم خورد. دون خوان و خنارو، درحالی که پای چپ خود را زیر بدنشان تا کرده بودند، بی‌درنگ تشستند. پای راستشان، در وضعی که زانوی آنها رو به بالا بود، مانند سپری در جلو بدنشان قرار گرفت. دون خوان به من علامت داد که مثل خود آنها بتشینم. بعد، ابروان خود را بالا کشید و با گوشه دهان به نشانه تسلیم و تفویض ادایی درآورد. پس از آن به نجوا گفت:

— جادوگران خصلت‌های مخصوص به خود دارند. وقتی که نقطه تلاقی به قلمروهایی پایین‌تر از موضع عادی تغییر مکان یابد، بی‌شش جادوگران محدود می‌شود. اگر آنها کسی را ایستاده ببینند، به او حمله‌ور می‌شوند.

خنارو در گوش من گفت:

— یک بار، درون بین خولیان دو روز تمام مرا در این حالت خاص سالکان نگاه داشت. در مدتی که به این وضع نشسته بودم، حتی ناگزیر شدم درجا ادرار کنم. و

دون خوان افزود:

— و به دفع فضولات معدهات پردازی.

خنارو گفت:

— درست است.

و بعد، چنان که گویی دوباره فکری به ذهنش رسیده باشد، در گوش من گفت:  
— امیدوارم تو کار خود را زودتر کرده باشی. اگر وقتی که سروکله کاتالینا پیدا می‌شود، روده‌های تو خالی نباشد، شلوارت را خراب خواهی کرد، مگر این که یادت بدهم چه گونه آن را دریاوری. اگر مجبور باشی در این وضع کارت را بکنی، باید شلوارت را دریاوری!

پس از آن شروع کرد به نشان دادن این که با چه تدبیری شلوار خود را در آن حال دریاورم. وی این کار را با علاقه و جدیتی فوق‌العاده انجام داد. من توجه خود را به حرکات او معطوف داشته بودم. فقط وقتی که شلوار خود را کندم، آگاه شدم که دون خوان دارد قاه قاه می‌خندد. در این وقت متوجه شدم که خنارو بار دیگر سر به سر من گذاشته بود. در آن لحظه نزدیک بود برای پوشیدن شلوارم از جا بلند شوم که دون خوان مرا از حرکت بازداشت. او چنان به شدت می‌خندید که به سختی می‌توانست کلمات را به زبان بیاورد. در این وقت به من گفت که بی حرکت در جای خود بمانم، که خنارو کارها را نیمه شوخی و نیمه جدی انجام می‌دهد، و کاتالینا در حقیقت توی بوته‌ها در پشت سر ما قرار دارد.

در خلال خنده‌های او، معنی آهنگ شتاب‌آلوده‌اش را فهمیدم و در جای خود می‌خکوب شدم. لحظه‌ای بعد، صدای خش خش بوته‌ها چنان مرا دچار رعب کرد که ماجرای شلوارم را فراموش کردم. نگاهی به خنارو افکندم. او دوباره داشت شلوارش را می‌پوشید. به دیدن من، شانه‌هایش را بالا انداخت.  
آن‌گاه به نجوا گفت:

— متأسفم، وقت کافی نداشتم که به تو نشان دهم چه طور باید شلوارت را بی‌آن که لازم باشد از جای خود بلند شوی، دوباره بپوشی.

من وقت نداشتم که خشمگین بشوم یا به شادی و سرخوشی آن‌ها بپیوندم. ناگهان، درست در برابر من، بوته‌ها از هم جدا شد. و موجودی به غایت هراس‌انگیز از میان آن‌ها بیرون آمد. آن موجود از چنان غرابتی برخوردار بود که من دیگر نمی‌ترسیدم، گوئی طلسم شده بودم. آن چه در برابر من بود، انسان نبود؛ حتی اندک

شیاهتی به انسان نداشت. بیش تر شبیه یک خزنده یا یک حشره درشت اندام بود. یا حتی به یک پرتدها پُرمو و بی نهایت کراهت انگیز می ماند. نمی توانستم پاهایش را ببینم، فقط یک سر بسیار درشت زشت به چشم می آمد. دماغش پهن و منخرینش به صورت دو سوراخ جاتی گشاده بود. همراه دندانها چیزی شبیه متقار داشت. آن موجود با همه وحشی که می آفرید، چشمانی بسیار عالی داشت که به دو حوض افسون کننده و سرشار از آب زلال تصورناپذیر شبیه بود. از آن دو چشم نور دانایی ساطع می شد. آنها چشمان انسان، یا پرنده یا هر نوع چشمی که تا به آن روز دیده بودم، نبود.

آن موجود درحالی که حرکتش در میان بوتهها صدای خش خش ایجاد می کرد، به سوی طرف راست من پیش آمد. با حرکت سر خود مسیر او را دنبال کردم. متوجه شدم که دون خوان و خارو نیز در برابر آن حیوان مثل خودم طلسم شده به نظر می رسند. چنین به فکرم گذشت که آنها هم هرگز چیزی مانند آن را ندیده اند.

در یک دم، موجود مذکور به کلی از نظر ما ناپدید شد. لحظه ای بعد صدای خرخری به گوش رسید و شکل غول آسای هیولا بار دیگر در برابر ما نمایان گشت. مسحور شده بودم و در ضمن از این واقمیت نگران بودم که از آن موجود درشت کمترین ترسی نداشتم. چنان می نمود که رعب اولیه من تجربه ای بود که نه به من، بل به دیگری دست داده بود.

در یک لحظه، احساس کردم که دارم از جای خود بلند می شوم. پاهایم، به خلاف اراده ام، راست شدند و من خود را، روبه روی آن هیولا، ایستاده یافتم. به طوری مبهم احساس کردم که گت و پیراهن و کفش های خود را درمی آورم. بعد عریان شدم. ماهیچه های ساق های من در اثر انقباض فوق العاده شدید دچار تشنج شد. با چابکی فوق العاده به بالا و پایین پریدم، و بعد من و آن موجود به سوی سبزه زاری هراس انگیز در دوردست گریختیم.

موجود مذکور پیشاپیش من می شتافت و مانند مار تن خود را پیچ و تاب می داد. اما بعد، من به او رسیدم. هنگامی که به سرعت با هم پیش می رفتیم، از چیزی که قبلاً هم آن را می دانستم، آگاه شدم - آن موجود در واقع کاتالینا بود. ناگهان، کاتالینا را با تمام پوست و گوشت و استخوانش در کنار خود یافتم. ما بدون تلاش به حرکت ادامه دادیم. چنان به نظر می رسید که در جای خود ساکن ایستاده ایم، فقط حالت حرکت و سرعت به خود گرفته بودیم، درحالی که منظره پیرامون ما حرکت

می‌کرد، احساس می‌کردیم با شتابی فوق‌العاده پیش می‌رویم. حرکت سریع ما همان‌گونه که آغاز شده بود، به توقف انجامید، و بعد من خود را با کاتالینا در عالمی دیگر تنها یافتیم. در این عالم حتی یک ویژگی آشنا وجود نداشت. درخششی شدید به چشم می‌خورد و تف گرما که ظاهراً از زمین پوشیده با صخره‌های عظیم یا چیزهایی که دست‌کم به صخره شباهت داشتند، می‌آمد. آن‌ها به رنگ سنگ سباده بودند، اما وزنی نداشتند؛ و هم‌چون قطعات اسفنج به نظر می‌رسیدند. فقط با تکیه دادن به آن‌ها می‌توانستم هر قطعه را به هر طرف پرتاب کنم. چنان مسحور قوت بازوی خود شده بودم که هر چیز دیگر از خاطر من زوده شده بود. به هر صورت پیش خود چنین ارزیابی می‌کردم که آن قطعات مواد ظاهراً بی‌وزن، در برابر من تاب مقاومت ندارند. این قوت بازوی برتر من بود که آن‌ها را به این سو و آن سو می‌افکند.

کوشیدم آن‌ها را با دست خود بگیرم، اما فهمیدم که منظره روبه‌روی من دگرگون شده است. کاتالینا به من نگاه می‌کرد. بار دیگر به همان موجود تراشیده‌ی قبلی مبدل شده بود، و من نیز مانند او شده بودم. نمی‌توانستم خودم را ببینم، اما می‌دانستم ما هر دو موبه‌مو مانند یکدیگریم.

شعفی توضیح‌ناپذیر مرا مسحور نمود، گفתי این شادمانی نیرویی بود که از خارج به سزاغ من می‌آمد. من و کاتالینا جست‌وجو می‌کردیم، پیچ و تاب می‌خوردیم، و بازی می‌کردیم تا آن‌جا که برای من نه اندیشه‌ای به جا ماند نه احساسی و نه آگاهی‌ای. با وجود این، من به‌طور قطع آگاه بودم. آگاهی من معرفتی مبهم بود که به من اعتماد به نفس می‌بخشید؛ اعتمادی نامحدود، اطمینانی جسمانی نسبت به هستی خودم، اما نه به معنی احساس فردیت انسانی، بل به صورت حضوری که متضمن هر معنای قابل تصور بود.

بعد، یک‌باره همه چیز به صورت انسانی خود بازگشت. کاتالینا دست مرا گرفته بود. دو نفری در بین بوته‌ها و گیاهان صحرا قدم می‌زدیم. در آن وقت این دریاقت دردناک برای من حاصل گشت که صخره‌ها و کلوخه‌های سخت، پاهای مرا به صورتی وحشتناک می‌آزارند.

پس از آن به محلی عربان از سبزی و گیاه رسیدیم. دون خوان و خارو نیز در آن جا بودند. من روی زمین نشستم و جامه‌هایم را پوشیدم.

تجربه من در مورد کاتالینا سفر ما را به جنوب مکزیک به تأخیر انداخت. این

تجربه به صورتی توصیف‌ناپذیر تعادل مرا به هم زده بود. در حالت عادی آگاهی، پریشان و گسسته شده بودم. چنین به نظر می‌رسید که گویی نقطه رجوعی<sup>۱</sup> خود را گم کرده بودم. احساس نومیدی می‌کردم. به دون خوان گفتم که حتی شوق به زندگی را از دست داده‌ام.

در اتاق نشیمن خانه دون خوان نشسته بودیم. اتومبیل من پر از کیسه‌های گیاه بود و ما برای عزیمت آماده بودیم، اما احساس نومیدی بر من چیره گشت و شروع کردم به گریستن.

دون خوان و خنارو آن‌قدر خندیدند که اشک از دیدگانشان سرازیر شد. هرچه نومیدی من بیش‌تر می‌شد، آن‌ها بیش‌تر حظ می‌کردند. سرانجام، دون خوان مرا به حالت اوج آگاهی تغییر جهت داد و به توضیح این مطلب پرداخت که خنده آنان نه زائیده نامهربانی ایشان است، و نه حاکی از طنزی اسرارآمیز، بل مبین شادمانی حقیقی آنان از مشاهده پیشرفت من در طریق معرفت است.

— این دو گفته از یک دیدگاه سرچشمه نمی‌گیرند. با وجود این، فکر می‌کنم هردو به یک معنی هستند. تفاوت در این است که اهل بصیرت رؤیت می‌کنند که عقاب از طریق تجلیات خود آگاهی می‌بخشد و انسان دیندار نمی‌تواند رؤیت کند که خداوند به صرف مهر و رحمت خویش جان عنایت می‌فرماید.

دون خوان بر آن بود که همه روشن‌بینان جدید می‌دانند که گروه‌هایی از جادوگران دیرین، پس از بیدار شدن از یک موضع خواب دیدن منطبق با ذوق خودشان، هرگز بازنگشتند. این احتمال وجود دارد که همه آنان در آن عوالم تصورناپذیر مُردند یا به شکلی یا شیوه‌ای خارج از قالب و قاعده‌ای که کسی از آن خبر ندارد، هم‌چنان تا به امروز زنده ماندند.

سپس اظهار داشت که خنارو، استاد بی‌گفت‌وگوی آگاهی، در گذشته درحالی که تو در حالت عادی آگاهی بودی، بارها هیأت خواب دیدن را به تو نشان داده است. نتیجه‌ای که خنارو با این نمایش درپی آن بود، این است که نقطه تلاقی تو را - نه از موضع اوج آگاهی، بل از جایگاه عادی آن - به حرکت درآورد.

دون خوان درپی این سخنان، با حالتی که گویی آهنگ فاش کردن رازی را دارد، اظهار نمود که خنارو در مزرعه‌ای نزدیک در انتظار ما است تا هیأت خواب دیدن

۱. (Point of reference) اصطلاح نقطه رجوعی را مرحوم محمود صناعتی آورده است. - م.



خود را به تو نشان دهد. او پیایی به من گوشزد کرده است که اینک در مرحله کمال آگاهی هستی و می توانی به رؤیت و فهم این نکته توفیق حاصل کنی که هیأت خواب دیدن به چه معنی است. بعد مرا وادار کرد از جا برخیزم. دو نفری از در پیشین ساختمان گذشتیم تا به سوی در خروجی برویم. هم چنان که دست پیش بردم تا در را باز کنم، متوجه شدم کسی روی توده حصیرهای کف اتاق - که مریدان از آن‌ها به عنوان بستر استفاده می کردند - دراز کشیده است. گمان بردم، در مدتی که من و دون خون در آشپزخانه سخن می گفتیم، یکی از مریدان به خانه بازگشته است. پس به سوی او پیش رفتم، و به یک نگاه فهمیدم این خنارو است که روی کف اتاق دراز کشیده است. او در خوابی ژرف فرو رفته بود و درحالی که به رو خفته بود، به آرامی خرناس می کشید.

دون خون به من گفت:

— بیدارش کن. باید برویم. باید خیلی خسته باشد. به نرمی خنارو را تکان دادم. به کندی چرخ می زد، صدای کسی را درآورد که از خوابی ژرف و رخوت آور بیدار شده باشد. بازوانش را گشود و کش داد، چشمانش را باز کرد. بی اختیار فریاد کشیدم و به عقب جستم.

چشمان خنارو ابتداً به چشمان آدم نمی ماند. به دو نقطه نور تند عنبرفام شبیه بود. تکان ناشی از ترس در من چنان شدید بود که سرم گیج رفت. دون خون کتف مرا لمس کرد و مرا به حال تعادل بازگرداند.

خنارو برخاست و به من لبخند زد. چهره او سخت و خشک بود. طوری راه می رفت که گفتمی مست است یا نقص عضوی دارد. از کنار من گذشت و مستقیم به سوی دیوار رفت. من از بیم برخورد به دیوار عقب نشستم، اما او به میان دیوار رفت، گویی دیواری در برابر او وجود نداشت. این بار از میان در آشپزخانه به اتاق بازگشت. پس از آن، در حالی که من با دهشت تمام نگاهش می کردم، در وضعی که بدنش موازی با زمین بود، به دیوار نزدیک شد و بعد درحالی که سرش رو به پایین بود، به سوی سقف بالا رفت.

هنگامی که کوشیدم حرکات او را دنبال کنم، به عقب پرتاب شدم. پس از آن، از موضعی که در آن ایستاده بودم، دیگر خنارو را ندیدم؛ در عوض به یک حباب نور، که بالای سر من روی سقف و دیوار حرکت می کرد و دور اتاق می گشت، می نگرستم. چنان می نمود که گفتمی نورافکنی عظیم پرتوی نور بر سقف و دیوارها

افکنده است. سرانجام پرتو نور خاموش شد و با غایب شدن از روی دیوار از برابر دید من نیز ناپدید گشت.

دون خوان گوشزد کرد که ترس حیوانی تو همیشه از اندازه بیرون است، و باید برای مهار کردن آن مجاهدت کنی، اما به روی هم، خوب رفتار کردی. تو هیأت خواب دیدن خنارو را به صورت واقعیش دیدی و دانستی که به صورت حباب نور است.

پرسیدم چه طور می توانی مطمئن باشی که من در این کار توفیق یافته‌ام. او پاسخ داد، نقطه تلاقی ترا رویت کردم که نخست به سوی جایگاه عادی خود حرکت کرد تا ترست را خنثی کند، بعد به ژرفای درون سوی چپ به فراسوی نقطه انتقال رفت که در آن جا تردیدی وجود ندارد.

حالا، اگر او کسی بود که غم هموعانش را می خورد، نیاز به آگاهی نداشت. کسانی که برای دیگران دل می سوزانند، در حقیقت غم خودشان را می خورند و هر جا که امکان قدردانی کردن وجود داشته باشد، می خواهند از آنان تیز قدردانی به عمل آید.

بعد از این سخنان دون خوان داستان خود را درباره خولیان آغاز کرد و گفت که آن مرد درون بین سالیان سال عمر خود را در انتظار مریدی که شوق آموختن درون بینی در دل داشته باشد، سپری کرد. روزی که او از دیدار آشنایی در رومستای مجاور بازمی گشت، در راه به من برخورد. در واقع، خولیان در ضمن طی طریق درباره یافتن مریدی که مشتاق آموختن درون بینی باشد، می اندیشید که ناگهان صدای تیری به گوشش رسید و دید مردم از هر سو می گریزند. او تیز با ایشان به درون بوته های کنار جاده گریخت و وقتی که از نهانگاه خویش بیرون آمد خود را در برابر گروهی از مردم یافت که به دور فردی زخمی که روی زمین دراز شده بود، گرد آمده بودند.

البته، شخص زخمی کسی جز دون خوان نبود که آن سرکارگر خودکامه او را تیر زده بود. درون بین خولیان همان دم به رویت دریافت که دون خوان آدم مخصوصی است که پیله اش به جای دو بخش به چهار بخش منقسم شده است. خولیان می دانست که وقت را نباید به هدر داد. آرزوی او برآورده شده بود. اما، پیش از آن که کسی بداند در آن جا چه می گذرد، می بایست زود دست به کار شود. پس روی زمین نشست و سر دون خوان را روی زانوی خود گرفت و شیون کنان گفت:

— پسر من را با تیر زدند!

آن روز خولیان با یکی از صاحبان بصیرت گروه خود سفر می‌کرد که زن سرخپوست زمختی بود و همیشه در انظار عمومی رسماً خود را همسر سلیطه لثیم او معرفی می‌کرد. آن دو یک زوج عالی مداومت بودند خولیان اشاره‌ای به آن زن روشن‌بین کرد، او هم شروع کرد به گریستن و شیون کردن برای فرزندشان که از هوش رفته بود، خون از جراحتش بیرون می‌زد و او را به سوی مرگ می‌برد. درون‌بین خولیان به مردمی که به دور آن‌ها گرد آمده بودند، التماس کرد مأموران را صدا نزنند و به جای آن به وی کمک کنند تا پسرش را به خانه خود در شهر، که در فاصله‌ای از آن جا واقع بود، منتقل نماید. به چند مرد جوان تیرومند پیشنهاد کرد که اگر پسر زخمی محترمش را حمل کنند به آن‌ها پول خواهد داد.

آن‌ها دون خوان را به خانه خولیان منتقل کردند. خولیان دست و دل‌بازی زیاد نشان داد و پول خوبی به آن‌ها پرداخت. آن چند مرد از غم این زوج که در تمام راه گریه و زاری می‌کردند، چنان متأثر شده بودند که از قبول پول امتناع ورزیدند، اما درون‌بین خولیان اصرار کرد که با پذیرفتن این پول، به پسر او بخت شفا یافتن بدهند. مدت چند روز، دون خوان نمی‌دانست درباره زوجی که او را به خانه خود برده بودند چه بگوید. دون خوان می‌گفت که درون‌بین خولیان در نظرش تقریباً به پیرمردی در مرز کهولت شبیه بود. او سرخپوست نبود، اما با یک زن سرخپوست جوان فریه تندخو ازدواج کرده بود. آن زن، هم تندخو بود و هم نیرومند. دون خوان، با قیاس از روش آن زن که با داروهای طبی زخم او را درمان می‌کرد فکر می‌کرد که او به‌طور قطع یک شفادهنده است. آن‌ها گیاه‌ها را در همان اتاقی که دون خوان را خوابانیده بودند، نگه‌داری می‌کردند.

آن زن بر پیرمرد مسلط بود و او را وادار می‌کرد هر روز به زخم دون خوان رسیدگی کند. آن دو با استفاده از حصیر ضخیم کف اتاق بستری برای او ترتیب داده بودند و پیرمرد هر روز ناگزیر بود در نهایت صعوبت برای دست یافتن به زخم دون خوان زانو بزند. دون خوان با مشاهده حال خنده‌آور پیرمرد زار تا توان که نهایت سعی خود را برای زانو زدن به کار می‌برد، به زور از خنده خود جلوگیری می‌کرد. دون خوان می‌گفت که پیرمرد در حین شستن زخم او، پیوسته زیر لب با خود حرف می‌زد؛ نگاه‌های او خالی از احساس بود؛ دست‌هایش رعشه داشت و بدنش از سر تا پا می‌لرزید.

زمانی که زانو می‌زد، هرگز نمی‌توانست به تنهایی و بدون کمک از جای برخیزد.

مجبور بود همسرش را فراخواند، با صدایی به گوشخراشی سایش سوهان که در آن خمشی بسیار نهفته بود. همسرش به درون می‌آمد و آن دو درگیر جدالی دهشتناک می‌شدند. بیش‌تر اوقات همسرش اتاق را ترک می‌گفت و پیرمرد را به حال خود وامی‌گذاشت تا خود از جا برخیزد.

دون خوان به من اطمینان داد که او هرگز برای کسی به اندازه آن پیرمرد بیچارهٔ مهربان احساس تأسف نکرده است. یارها کوشیده بود تا از جا برخیزد و به پیرمرد در برخاستن کمک کند، اما خود او به سختی می‌توانست از جا بجنید. یک بار مرد پیر، درحالی که با آه و زاری مثل حلزون می‌خزید تا خود را به سوی در بکشانند و با مشقت از جا برخیزد، نیم ساعت تمام نفرین کرد و نالید.

آن مرد برای دون خوان توضیح داد که ضعف مزاجش ناشی از سال‌خوردگی و شکستگی استخوانی است که درست جوش نخورده است و رماتیسم دردهای او را شدیدتر می‌کند. دون خوان می‌گفت که پیرمرد چشمان خود را به سوی آسمان بلند می‌کرد و نزد او اعتراف می‌نمود که بدبخت‌ترین انسان روی زمین است؛ و نیز می‌گفت که برای بهره‌جستن از هنر شفابخشی آن زن شفادهنده نزد او آمده، کارش به زناشویی و گرفتاری در کمند بردگی او کشیده است.

— از وی پرسید چرا او را ترک نمی‌گویی؟ چشمان پیرمرد از ترس گشاد شد. درحالی که به سختی آب دهان خود را فرو می‌برد مرا به سکوت امر کرد. بعد بدنش خشک شد و مانند یک کندهٔ درخت کنار بستر من روی زمین افتاد و در همان حال می‌کوشید مرا از سخن گفتن بازدارد. او گفت تو نمی‌دانی چه می‌گویی؛ تو نمی‌دانی چه می‌گویی! هیچ کس نمی‌تواند از این جا بگریزد، این‌ها سخنانی بود که پیرمرد، درحالی که حالتی وحشی در چشمانش خوانده می‌شد، پیاپی آن‌ها را به زبان می‌آورد. و من حرف‌های او را باور می‌کردم. یقین پیدا کرده بودم که او بدبخت‌تر و بیچاره‌تر از من است. و با گذشت هر روز بیش از پیش در آن خانه نآسوده می‌شدم. غذا فراوان بود و زن هر روز برای شفا دادن از خانه بیرون می‌رفت، و من با پیرمرد در خانه می‌ماندیم. ما دربارهٔ زندگی گفت‌وگو می‌کردیم. من دوست داشتم برای او سخن بگویم. یک روز گفتم پولی ندارم که به جبران مهربانیش به او بدهم، اما برای کمک کردن به او حاضرم هر کاری بکنم. او به من گفت که کارش از کمک گذشته است، و آمادهٔ مُردن است و اما اگر من واقعاً قصد کمک کردن به او را دارم، خیلی ممنون خواهد شد اگر پس از مُردنش با زن او ازدواج کنم.

درست در آن لحظه فهمیدم که پیرمرد عقل درستی ندارد. و درست در همان لحظه دانستم که باید هرچه زودتر از آن جا بگریزم.

دون خوان گفت وقتی که آن قدر به حال آمدم که بتوانم بدون کمک راه بروم، ولی نعمتم از هنر مداومت خود نمایشی چندش آور غیرعنصری کرد. بعد که متوجه شد قصد دارم فرار کنم، فرصت را مغتنم شمرد تا مرا از یک همزاد که می توانست در قیافه مردی غول آسا ظاهر شود، بترساند.

دون خوان در ادامه سخنش گفت:

— دیدار آن همزاد نزدیک بود مرا به جنون گرفتار نماید. نمی توانستم چیزی را که می دیدم باور کنم، و با وجود این آن غول درست در پیش روی من قد برافراشته بود. آن پیرمرد ناتوان در کنار من ایستاده بود و با صدایی شکسته به آن غول التماس می کرد که از سر جان او درگذرد. می بینی که ولی نعمت من مانند روش بینان دیرین بود؛ او می توانست هربار بخشی از ترس خود را تسکین دهد، و همزاد هم به آن واکنش می کرد. من آن را نمی فهمیدم. تمام آن چه می توانستم با همین چشمان خود آن را ببینم موجودی هراس انگیز بود که بر سر ما می تاخت، آماده بود ما را پاره پاره کند، بند از بندمان بگسلد.

در لحظه ای که همزاد مانند افعی صغیر می کشید و یک پهلوی به سوی ما می آمد، من تنم سرد شد و از هوش رفتم. وقتی که دوباره به هوش آمدم، پیرمرد به من گفت که با آن موجود غول آسا معامله ای کرده است.

بعد برای دون خوان توضیح داد که آن آدم نما موافقت کرده است که ما را زنده باقی بگذارد، به شرط آن که تو در خدمت او باقی بمانی. دون خوان هراسان پرسیده بود در خدمت او چه کارهایی باید بکنم؟ پیرمرد پاسخ داد این خدمت به معنی تعبد (بردگی) است، اما بعد متذکر شد که چند روز پیش که تو تیر خورده بودی، عمرت به پایان رسیده بود. اگر من و زتم از راه نرسیده بودیم تا جلو خونریزی تو را بگیریم، مسلماً تا حالا مُرده بودی، از این رو، دیگر چیزی باقی نمی ماند که با آن یا برای آن چانه بزنی. مرد غول آسا این ها را می دانست و او را در چنگ خود داشت. پیرمرد به دون خوان گفت از دودلی دست بردار و معامله را بپذیر، زیرا اگر از آن امتناع کنی، مرد غول آسا، که از پشت در به ما گوش می دهد، به درون خواهد جست و ما را درجا خواهد کشت و کار تمام خواهد شد.

دون خوان در پی این سخنان گفت:

— من به قدر کافی بر اعصاب خود مسلط بودم که از پیرمرد ناتوان، که مانند برگ درخت می لرزید، پیرسم آن مرد چه گونه ما را خواهد گشت. خولیان در جواب گفت که غول در نظر دارد درحالی که ما از دردی جانکاه فریاد می کشیم، تمام استخوان هایمان را بشکند و کار را از استخوان های پاهای ما شروع می کند و به بالا می رود، و این کار دست کم پنج روز طول خواهد کشید تا ما بمیریم.

من در دم شرط های آن را پذیرفتم. پیرمرد، که اشک در چشمانش جمع شده بود، از من سپاسگزاری کرد و گفت که این معامله در واقع چندان بد نیست.

دون خوان گفت نمی توانم اضطرابی را که در اثر آشنایی تدریجی به غنا و پیچیدگی مسؤلیت درون بین خولیان به من دست داد، توصیف کنم. تا وقتی که با پیرمردی زار و ناتوان که به نظر آدمی درمانده می نمود، مواجه بودم خاطری آسوده داشتم و مشکلی پیش نیامد. اما یک روز، پس از آن که معامله ای با آن آدم دیو صورت انجام گرفت، و هنگامی که درون بین خولیان از مهارت خود در امر مداومت یک چشمه توان فرسا به نمایش گذاشت. خاطر آسوده من یکباره پریشان شد.

با آن که تا آن وقت حال دون خوان کاملاً خوب شده بود، درون بین خولیان هم چنان با وی در یک اتاق می خوابید تا از او پرستاری کنند. آن روز وقتی که دون خوان بیدار شد، خولیان به وی اطلاع داد که اسیرکننده ایشان به مدت دو روز از آن جا رفته است، و این بدان معنی بود که دیگر ضرورتی نداشت خولیان مانند پیرمردان رفتار کنند. او رازی را با دون خوان در میان نهاد و گفت فقط تظاهر به پیروی می کرده است تا مرد دیو صورت را گول بزنند.

بعد، بدون این که به دون خوان فرصت فکر کردن بدهد، با چاپکی باورنکردنی از روی حصیر برپا گشت؛ خم شد و سر خود را در ظرفی پر از آب فرو برد و مدتی در آن حال برجا ماند. وقتی که سر راست کرد، موهای سرش هم چون شبق سیاه شده بود، موهای خاکستریش شسته شده، رنگ خود را باخته بود، و اینک دون خوان به چهره مردی می نگرست که پیش از آن هرگز آن را ندیده بود. مردی که نزدیک سی ساله می نمود و ماهیچه های خود را پیچ و تاب می داد، نفس های ژرف می کشید و هریک از اندام های خود را چنان کش می داد که گفتمی مدتی دراز در قفسی تنگ محبوس بوده است.

دون خوان گفت که درون بین خولیان یک جادوگر بود. ساحری که نیروی اراده را

چنان در اختیار داشت که برای انسان عادی قابل فهم نبود. ماجراهای پرشور و شر او مشتمل بود بر قهرمانی‌های جادویی که با نیروی عزم فراخوانده می‌شدند، درست مانند موجودات عنصری که قادرند صورت مبالغه‌آمیز انسان به خود بگیرند.

– نیروی درون‌بین خولیان چنان منزّه از خطا بود که وی را قادر می‌ساخت نقطه تلاقی هر کسی را تغییر مکان دهد و تجلیاتی را همسوی کند که آن کس را به ادراک هر چیز مورد نظر خولیان وادارد. مثلاً، او می‌توانست، به پیروی از آنچه می‌خواست بدان دست یابد، خود را بسیار پیرتر یا جوان‌تر از سن و سالش ظاهر سازد. تنها چیزی که آشنایان این مرد درون‌بین می‌توانستند درباره سن وی بگویند، این بود که او دستخوش نوسان است. وقتی که من با او آشنا شدم، سی و دو ساله بود و گاهی به سنی ظاهر می‌شد که چیزی بیش‌تر از سن کنونی تو نبود، و در اوقات دیگر به صورت پیری چنان زار و ناتوان درمی‌آمد که نمی‌توانست حتی راه برود.

ولی نعمتم به من می‌گفت که پدر و مادرم برای آن زیسته و مُرده بودند که مرا پس بیندازند، و پدر و مادر آنان نیز برای انجام دادن همین خدمت در حق ایشان به دنیا آمده و چشم از آن برسته بودند. و بعد از این حرف‌ها گفت که زندگانی سالکان با آن‌ها فرق دارد، از آن رو که نقطه تلاقی خود را به حد کافی تغییر مکان می‌دهند تا بهای شگرفی را که برای زندگانی آنان پرداخته شده است. دریابند. این تغییر مکان آن‌ها را از احترام و اعجابی برخوردار می‌سازد که پدران و مادرانشان آن‌ها را ابتدا احساس نکردند، نه به طور کلی و نه برای زنده بودن به طور اخص.

درون خوان پیاپی این مطلب را تکرار کرد که بخشی از جلوه‌های درون‌پیلۀ انسان در آن‌جا، در اختیار آگاهی است، و آگاهی آن بخش از تجلیات را با همان بخش از جلوه‌های کلی جفت‌وجور می‌کند. این‌ها از آن رو تجلیات کلی خوانده می‌شوند که عظمتی شگرف دارند؛ و اگر بگوییم عالم بیرون از پیلۀ آدمی، عالم ناشناخته‌ها است، در حکم گفتن این مطلب است که درون پیلۀ زمین، عالم ناشناختنی‌ها است. اما درون پیلۀ زمین هم قلمرو ناشناخته‌ها است، و در درون پیلۀ انسان، ناشناختنی‌ها جلوه‌هایی است که آگاهی آن‌ها را لمس نکرده است. وقتی که فروغ آگاهی آن‌ها را لمس نماید، آن‌ها فعال می‌شوند و با جلوه‌های کلی متناظر با خودشان همسویی حاصل می‌کنند. وقتی که این واقعه روی دهد، ناشناخته به ادراک درمی‌آید و شناخته می‌شود.

– خنارو این‌ها را برای تو تفکیک خواهد کرد.

خنارو برپا خاست و شروع کرد به نمایش همان حرکات قدرت که در گذشته نیز به هنگامی که دور صخره هموار عظیمی در میان یک مزرعه ذرت چرخ می زد و من و دون خوان محو تماشای او شده بودیم، به نمایش گذاشته بود. این بار دون خوان در گوش من به نجوا گفت که باید بکوشی صدای حرکات خنارو، مخصوصاً حرکات ران هایش را هر بار که او قدم برمی دارد و ران ها را به سینه اش می کوبد، بشنوی.

من حرکات خنارو را با چشمان خود دنبال کردم. در فاصله چند ثانیه احساس کردم بخشی از من در بین پاهای خنارو به دام افتاده است. حرکات ران های او نمی گذاشت رها شوم. احساس می کردم که دارم با او راه می روم. حتی از نفس افتاده بودم. بعد دریافتم که عملاً خنارو را دنبال می کنم. در حقیقت با او راه می رفتم و از جایی که نشسته بودیم، دور می شدیم.

دون خوان را نمی دیدم، فقط خنارو را می دیدم که در برابر من به همان حالت عجیب و غریب راه می رود. چنان احساس خستگی می کردم که مبتلا به سردردی کشنده شدم، و ناگهان حالم به هم خورد. خنارو از رفتن باز ایستاد و به کنار من آمد. در پیرامون ما نوری شدید به چشم می خورد که بر چهره خنارو تابیده بود. چشمان او در برابر نور برق می زد.

آوایی در گوش من فرمان داد:

— به خنارو نگاه نکن! سرت را برگردان!

من فرمان بردم. فکر می کردم در جهنم به سر می برم! ضربه دهشت بار ناشی از دیدن دور و اطراف چنان شدید بود که از وحشت جیغ کشیدم، اما صدایی از گلوی من بیرون نیامد. در پیرامون ما روشن ترین تصویر ممکن از همه اوصاف جهنم که در پرورش من به عنوان یک کاتولیک به من القاء شده بود، به چشم می خورد. عالمی سرخ قام می دیدم، سوزان و بی رحم، تاریک و ژرف، بدون آسمان، بدون روشنایی و فقط بازتابی شوم از نورهای سرخ قام دیده می شد که با سرعتی زیاد هم چنان در پیرامون ما حرکت می کرد.

خنارو دوباره شروع کرد به راه رفتن و چیزی مرا با او به پیش می کشاند. قوه ای که مرا به دنبال خنارو می کشید، مرا از نگرستن به اطراف نیز بازمی داشت. آگاهی من به حرکات خنارو متصل شده بود.

در این وقت دیدم خنارو روی زمین پهن شده است، گفתי آشکارا از رمق افتاده است. در لحظه ای که با زمین تماس پیدا کرد و دست و پای خود را دراز کرد تا



بیاماید، احساس کردم نیرویی در درون من به کار افتاد و من توانستم دوباره به پیرامون خود نگاه کنم. دون خوان با کنجکاوی به من می‌نگریست. من رو به او، سرپا ایستاده بودم. ما در همان جایی بودیم که از قبل در آن جا نشسته بودیم، یک رشته صخرهٔ پُرآمده بر قلهٔ کوهی کم‌ارتفاع. خارو داشت نفس نفس می‌زد و زوزه می‌کشید، و من هم به حال او گرفتار شده بودم. تمام تنم از عرق خیس شده بود. موهایم چنان خیس شده بود که آب از آن‌ها سرازیر می‌شد. لباس‌هایم خیس شده بود، گویی در رودخانه‌ای افتاده از آن بیرون آمده بودم.

با حالتی به غایت جدی و نگران فریاد زدم:

— خدای من، چه خبر است!

— ما سعی می‌کنیم که تو معنی همسویی را بفهمی.

بعد گفتم که خارو این‌بار نقطهٔ تلاقی تو را، مانند گذشته، راهنمایی کرده است،

تا عالمی را با رشته‌های بزرگ تجلیات دیگر به یکدیگر متصل کنی.

وقتی که آن دو آرام گرفتند، دون خوان گفت که خارو می‌خواهد چیزی را که

تاکنون در نیافته‌ای به تو نشان دهد، یعنی این را که آگاهی فرازین زمین آن چیزی

است که ما را قادر می‌سازد تا به رشتهٔ بزرگ دیگری از تجلیات تغییر ماهیت دهیم.

سپس گفتم:

— ما موجودات زندهٔ صاحب ادراک هستیم و از آن رو ادراک می‌کنیم که برخی از

تجلیات درون پیله‌های ما با برخی از جلوه‌های برون همسوی می‌شوند. بنابراین،

همسویی رمز عبور و نیروی زمین کلید آن است.

— خارو می‌خواهد تو مراقب لحظهٔ همسویی باشی.

مراقب او باش!

خارو مانند بازیگران برپا خاست و کمانی در دست گرفت، بعد به ما نشان داد که

چیزی در آستین‌ها یا در پاهای شلوار خود ندارد؛ پس از آن کفش‌های خود را درآورد

و آن‌ها را تکان داد تا نشان دهد در درون آن‌ها نیز چیزی پنهان نشده است.

دون خوان در غایت بی‌نیازی خندید. خارو دست‌های خود را بالا و پایین بُرد.

حرکت او موجب شد در من حالت تثبیت آنی به وجود آید. حس کردم که هرسه نفر

ما ناگهان از جای خود برخاستیم و درحالی که آن‌ها در دو طرف من راه می‌رفتند، از

میدان دور شدیم.

چون به راه خود ادامه دادیم. من توانایی دیدن پیرامون خود را از دست دادم،

دیگر نه خانه‌ها را باز می‌شناختم و نه کوچه‌ها را. نه کوهی می‌دیدم و نه سبزه‌زاری. در لمح‌های دریافتم که دون خوان و خنارو از برابر دید من ناپدید شده‌اند؛ به جای همه این‌ها دو گلولهٔ فروزان در برابر دیدگانم نمایان شدند که در کنار من بالا و پایین می‌رفتند.

احساس کردم رعبی آتی بر من چیره شده است که بی‌درنگ آن را مهار کردم. در این لحظه حسی غیرعادی، ولی کاملاً آشنا به من دست داد که من دریافتم خودم هستم و با وجود این خودم نیستم. اما با استعدادی غریب و در عین حال بی‌نهایت آشنا، از همه چیز در پیرامون خویش آگاه بودم. منظر عالم یک‌باره در برابر من نمایان شد. تمام وجود من رویت می‌کرد؛ مرا سر آن‌چه من در هشیاری عادی، آن‌ها را تن خویشان می‌نامم توان حس کردن یافته بود، گفتمی همهٔ اعضا و جوارح من به چشمی عظیم مبدل گشته، قادر به کشف همه چیز شده بود. پس از رویت دو حباب نور، نخستین چیزی که به کشف آن نایل شدم، عالمی بود به رنگ ارغوانی مایل به بنفش که از چیزی ساخته شده بود که همچون دیواره‌ای و سایبانی رنگین می‌نمود. دیواره‌های مسطح پرده مانند از دوایر متحد‌المركز نامنظم در همه جا دیده می‌شد. احساس می‌کردم فشاری شدید بر تمامی وجودم وارد می‌شود، پس از آن صدایی در گوش خود شنیدم. داشتم رویت می‌کردم. صدا به من می‌گفت که فشار زائیدهٔ عمل حرکت است. احساس برخوردی خفیف کردم، گفتمی به دیواری کاغذی برخورده‌ام و آن را پاره کرده‌ام، و بعد خود را روبه‌روی عالمی فروزان یافتیم. من همراه دون خوان و خنارو حرکت می‌کردم. از همه جا نور پرتوافشانی می‌کرد، اما بدون آن که درخششی داشته باشد. چنان می‌نمود که خورشید نزدیک است از پشت سر ما ابرهایی شفاف صادر کند. به پایین و به درون سرچشمهٔ نور می‌نگریستم. چشم‌اندازی زیبا به نظر می‌رسید. در هیچ کجا پهنهٔ زمین دیده نمی‌شد، فقط کلاف عظیم ابر بود و نور از کران تا کران. ما هم روی ابرها راه می‌رفتیم.

در این وقت بار دیگر چیزی مرا در بند کشید. هماهنگ با دو حباب نور در دوسوی خودم، گام برمی‌داختم. به تدریج درخشش آن‌ها شروع به زوال کرد، بعد کدر شد و سرانجام جای خود را به دون خوان و خنارو سپرد. ما داشتیم در کوچهٔ فرعی خلوتی دور از میدان مرکزی شهر قدم برمی‌داختم. در این وقت به خانه بازگشتیم.

و نیز گفتم که اگر بدن تو طوری خشک شود که گویی منجمد شده است، نباید

متمعجب شوی. در این حالت دست خوش احساسی شبیه به کسی خواهی شد که در وسط اتاقی ایستاده است و از میان پنجره به بیرون نگاه می‌کند، درحالی که مردم در اثر رؤیت تو از درون پنجره، به سرعت حرکت می‌کنند. بعد به من گفت عضله‌های خود را شل کن تا استراحت کنند، گفت وگویی درونی خود را قطع کن و بگذار نقطه تلاقی تو در اثر سکوت درونی از جای خود دور شود. پس از آن مرا ترغیب کرد که ملایم ولی استوار با کف دست بر طرف راست بدنم بین استخوان لگن و دنده‌هایم بگویم.

من این کار را سه‌بار تکرار کردم و خوابی عمیق مرا دربرود. خوابی به غایت عجیب بود. بدنم خوابیده بود، اما خودم از آنچه می‌گذشت کاملاً آگاه بودم. می‌توانستم بشنوم که دون خوان با من سخن می‌گوید و می‌توانستم تمام گفته‌های او را، چونان که در بیداری، بشنوم، با وجود این ابدأ نمی‌توانستم بدن خود را حرکت بدهم.

دون خوان گفت که مردی از جلو پنجره‌ای که تو از آن به رؤیت مشغول بودی، خواهد گذشت و تو باید بکوشی او را رؤیت نمایی. من سعی کردم سرم را حرکت دهم، اما موفق نشدم پس از آن شکلی براق و بیضه مانند آشکار شد که به غایت درخشان و خیره‌کننده بود. من توانستم بر شگفتی خود چیره‌گردم، ولی آن شکل از برابر من رفت و مانند آویزه‌ای، در حال حرکت به بالا و پایین و غوطه‌ور در هوا، دور شد.

وقایع چنان به سرعت و ناگهانی روی داد که مرا دست‌خوش احساس ناکامی و ناشکیبی کرد. احساس کردم دارم از خواب بیدار می‌شوم. دون خوان دوباره با من سخن گفت و مرا به آرامش تشویق کرد. به من گفته شد که نه حق آن را دارم و نه وقتش را که بی‌حوصله باشم. ناگهان، موجود فروزنده دیگری آشکار گشت و بعد دور شد. به نظر می‌رسید که موجود مذکور از پشم سپید شفاف ساخته شده است. دون خوان آهسته در گوش من گفت که اگر خواهی، چشمانت قادرند به هر چیز که دوخته شوند، از سرعت حرکت آن بکاهند. بعد مرا آگاه ساخت که مرد دیگری در شرف آمدن است. در آن لحظه دریافتم که دو صدا به گوش می‌رسد. صدایی که لحظه‌ای پیش شنیده بودم همان بود که به من اخطار داده بود شکیباً باشم. این صدای دون خوان بود. صدای دیگر، که در گوش من می‌گفت چشمانت را برای کند کردن حرکت به کار بگیر، آوای رؤیت بود.

آن روز بعد از ظهر، ده موجود فروزنده را در حال حرکت آرام رؤیت کردم. آوای رؤیت مرا هدایت کرد تا از راه شهرد در آن موجودیت‌ها همه چیزهایی را مشاهده کنم که دون خوان دربارهٔ فروغ آگاهی گفته بود. یک رشته عمودی با فروغ عنبرفام نیرومندتر در طرف راست آن موجودات فروزان بیضه مانند وجود داشت که شاید به اندازهٔ یک دهم حجم پيله بود. صدا در گوش من می‌گفت که آن رشته آگاهی آدمیان است که به صورت نقطه‌ای با تابش شدید به چشم می‌آید و در بالای مستطیل‌های دراز، تقریباً روی لبهٔ آن‌ها، روی پيله جای داشت. صدا می‌گفت که این همان نقطهٔ تلاقی است.

وقتی که از پهلوی نیم‌رخ هر موجود فروزان را از دیدگاه جسمانی رؤیت کردم. شکل بیضه مانند آن شبیه یک یوی نامتقارن عظیم بود که روی لبهٔ خود ایستاده باشد، یا به ظرفی کمابیش مدور می‌ماند که به پهلوی چیزی قرار گرفته، درش روی آن باشد. بخشی که به در شباهت داشت، همان پلاک قدیمی یا پیشانی آن بود؛ ضخامت آن شاید با یک پنجم قطر خود پيله برابری می‌کرد.

من میل داشتم به رؤیت آن موجودات بپردازم. اما دون خوان گفت که تو اکنون باید رویاروی به مردم بنگری و نگاه خود را به چهرهٔ آنان دوخته نگاه داری تا سد را بشکنی و به رؤیت تجلیات نایل شوی.

من از دستور او فرمان بردم. به ناگاه یک رشته تارهای زندهٔ نور به غایت درخشان و مغلوب‌کننده را رؤیت کردم. منظری به غایت خیره‌کننده بود که بی‌درنگ تعادل مرا مختل ساخت و به پهلوی پیاده‌رو سیمانی افتادم. از آن جا رؤیت کردم که تارهای غالب نور تکثیر حاصل می‌کنند. تارها گشوده می‌شدند و از هر یک ده‌ها هزار تار بیرون می‌آمد. اما آن‌ها، با این که دارای نیروی غالب بودند، به کیفیتی که من قادر به دانستن آن نمی‌شدم، در چشم انداز عادی من اختلالی به وجود نمی‌آوردند. ده‌ها نفر از مردم آن حول و حوش به کلیسا می‌رفتند. من دیگر آن‌ها را رؤیت نمی‌کردم. شماری زن و مرد گرداگرد نیمکت ما حضور داشتند. می‌خواستم چشمان خود را به آن‌ها بدوزم، اما به جای آن متوجه شدم که یکی از آن تارها ناگهان متورم شد. بعد به صورت گلوله‌ای از آتش درآمد که شاید هفت پا ضخامت داشت. سپس به روی من غلتید. نخستین جوشش من این بود که بغلم و از سر راه آن دور شوم. پیش از آن که بتوانم حتی از جای خود بجنبم، گلوله به من برخورد کرد. من آن را با چنان وضوحی احساس کردم که گفتم کسی آهسته با مشت بر شکم کوفته است. دمی بعد از آن،

گلوله‌ای دیگر، ولی این بار با نیرویی بیش‌تر، بر من کوفت، و پس از آن دون خوان با کف دست چکی به راستی محکم بر گونه من نواخت. من بی‌اختیار برپا جُستم و تارهای نور و بالون‌هایی که بر تن من می‌زدند، از دید من پنهان شدند.

دون خوان گفت که تو در برابر، نخستین برخورد کوتاه خود با تجلیات عقاب، خوب تاب آوردی و پیروز شدی، اما دو ضربه قوه گرداننده به کیفیتی خطرناک شکاف تو را گشود. وی افزود که گلوله‌هایی که بر تن تو خوردند، نیروی غلتاننده یا گرداننده نامیده می‌شوند.

و مرا متذکر ساخت که در آن موقعیت، درحالی که ما هر دو در پارک آلامدا در مکزیکو سیتی روی نیمکت نشسته بودیم، شاهد مرگ مردی بودیم. بعد گفت که تو آن رویداد را، علاوه بر جلوه‌های سوی چپ خود، در حافظه عادی خویش نیز ثبت کرده‌ای.

در همان حال که دون خوان با من سخن می‌گفت، دستخوش این احساس بودم که چیزی در درون من به تدریج روشنی بیش‌تر حاصل می‌کند، و بعد توانستم با صراحتی اسرارآمیز سراسر منظره پارک را به یاد بیاورم. مرد مذکور روی چمن دراز کشیده بود و سه پلیس در کنار او ایستاده بودند تا تماشاکنندگان را دور نگه دارند. به نحوی مشخص به یاد آوردم که دون خوان با کف دست بر پشت من نواخت تا سطوح آگاهی خود را تغییر دهم و بعد قادر به رؤیت شدم. رؤیت من ناقص بود؛ نمی‌توانستم مناظر زندگی روزمره را از خود دور کنم. چیزی که دست‌آخر به یاد آمد، ترکیبی از تارهای رنگ‌هایی به غایت قشنگ بود که روی بناها و ماشین‌ها منعکس شده بود. رشته‌ها عملاً خطوطی از نور رنگین بود که از فراز می‌آمدند. آن‌ها حامل زندگی درونی بودند؛ آن‌ها می‌درخشیدند و انرژی از خود بیرون می‌فرستادند.

وقتی که به مرد در حال احتضار نگریستم، آن چیز را که دون خوان در ساراه‌اش صحبت می‌کرد، رؤیت نمود؛ چیزی بود که در یک زمان مانند حلقه‌های آتش، یا خرفه و شوک هفت رنگ، به هر طرف که دیده می‌دوختم می‌غلتیدند. حلقه‌ها به سوی مردمان می‌غلتیدند - به سوی دون خوان، به سوی خودم. من آن‌ها را در درون شکم خود احساس می‌کردم و از این رو حالم به هم خورد.

دون خوان به من گفت که دیدگان خود را به مرد در حال احتضار بدوزم. او را رؤیت کردم که در یک لحظه به خود پیچید، درست مانند برخی از حشرات که اگر با

دست لمس کرده شوند، مجاله می شوند. حلقه های نورانی او را پس می زدند، گفتی که او را از مسیر خسروانی تغییرناپذیر خود دور می کردند. احساسی را که به من دست داده بود، خوش نداشتم. حلقه های آتش مرا نمی ترساندند؛ آن ها نه اعجاب انگیز بودند و نه شوم. من احساس دردمندی، تلخ کامی و افسردگی نمی کردم. حلقه ها کمابیش باعث دل آشوبی من می شدند. آن ها را در گودی معده خود احساس می کردم. نوعی حال به هم خوردگی بود که آن روز به من دست داده بود.

یادآوری آن ها بار دیگر مرا سراسر دستخوش همان ناآسودگی ای می کرد که در آن موقعیت گذشته بر من چیره گشته بود. چون بیماری بر من غلبه کرد. آسمان ابرآلود بود، و شب به سرعت فرارسید. دیری نپایید که همه چیز در تاریکی فرورفت. دون خوان برپا خاست و مرا همراه خنارو که خوابیده راه می رفت به سوی صخره ای بیضی شکل و عظیم که در لحظه رسیدن ما به آن محل نظر مرا جلب کرده بود، هدایت کرد. این صخره شبیه صخره تختی بود که قبلاً آن را دیده بودیم، اما بزرگ تر از آن بود. در آن لحظات، چنین به خاطر گذشت که آن صخره را، با وجود همه عظمتش، عمداً در آن جا قرار داده اند.

دون خوان گفت:

— این محل دیگری است. این صخره عظیم را به عنوان یک دام در این جا قرار داده اند تا مردم را به این جا بکشند. به زودی به علت آن پی خواهی برد. احساس کردم سرمای لرزاننده ای سراسر جسمم را درمی نوردد. فکر می کردم دارم بیهوش می شوم. می دانستم که به طور قطع بیش از ظرفیتم تلاش می کنم و می خواستم چیزی درباره آن بگویم، اما دون خوان با نجوایی خشن به سخن گفتن ادامه داد و افزود که خنارو، به سبب آن که دارد خواب می بیند، بر نقطه تلاقی خود تسلط کافی دارد و آن را به حرکت درمی آورد تا به تجلیات مشخصی که همه چیزهای پیرامون آن صخره را از خواب بیدار می کند، دسترسی پیدا کند. بعد به من توصیه کرد بکوشم تا نقطه تلاقی خود را حرکت بدهم و دنبال نقطه تلاقی خنارو را بگیرم. او گفت که می تواند این کار را انجام بدهد، نخست با به کار انداختن عزم تزلزل ناپذیر من به حرکت دادن آن، و بعد با راه دادن به این که متن و بافت موقعیت تعیین کند که نقطه تلاقی باید به کجا انتقال پیدا کند.

او پس از لحظه ای اندیشیدن، در گوش من گفت که فکر روش کار نباشم، زیرا

بیش تر چیزهای واقماً غیرعادی که برای اهل بصیرت یا برای افراد متوسط رخ می‌دهد، خود به خود و فقط با مداخله عزم پیش می‌آید.

پس از آن دمی خاموش ماند و بعد افزود خطری که تو را تهدید خواهد کرد، اقدام اجتناب‌ناپذیر روشن‌بینان مدفون است که قصد دارند تو را تا سرحد مرگ بترسانند. او به من توصیه کرد که خود را آرام نگاه دارم و در برابر ترس سر تسلیم بر زمین نگذارم، بل از حرکات خنارو تقلید کنم.

با نومییدی تلاش می‌کردم که نگذارم حالم به هم بخورد. دون خوان دستی بر شانه من کشید و گفت که تو در بازی نقش یک ناظر بی‌گناه و یک حرفه‌ای کهنه کار را به عهده داری. و به من اطمینان داد که از حرکت دادن نقطه تلاقی خود آگاهانه امتناع نمی‌کنم، هر فردی بی‌اختیار همین کار را می‌کند.

بعد به نجوا گفت:

— چیزی باعث ترس تو خواهد شد به طوری که روز روشن را در چشم تو تاریک خواهد کرد. زانوی عجز به زمین نگذار، زیرا اگر عجز نشان بدهی، خواهی مُرد و لاشخورهای پیر در این حول و حوش با بلعیدن انرژی تو جشن خواهند گرفت.

من به التماس گفتم:

— بگذار از این جا برویم، من هیچ علاقه‌ای ندارم شاهد مثالی درباره نابهنجاری روشن‌بینان دیرین باشم.

خنارو، که اکنون کاملاً بیدار در کنار من ایستاده بود، گفت:

— دیگر خیلی دیر شده است. حتی اگر بخواهیم از این جا فرار کنیم، دو تن اهل بصیرت و همزادانشان در محلی دیگر راه را بر ما خواهند بست. آن‌ها تا به حال ما را در محاصره گرفته‌اند. هم‌اکنون تا حدود شانزده کانون آگاهی روی تو متمرکز شده است.

من در گوش خنارو گفتم:

— آن‌ها چه کسانی هستند؟

پاسخ داد:

— چهار تن اهل بصیرت و ملازمانشان. از وقتی که ما به این جا رسیدیم، آن‌ها از حال ما آگاه شده‌اند.

می‌خواستم پشت کنم و برای نجات جان شیرین خود بگریزم، اما دون خوان

بازوی مرا گرفت و نگاه داشت و به آسمان اشاره کرد. متوجه شدم که تغییری بارز در منظره آن جا روی داده است. به جای تیرگی میه فام که بر همه جا بال کشیده بود، روشنایی نیمه جان دلپذیر سپیده‌دمان به چشم می‌خورد. به سرعت نکات مهم را از نظر گذراندم. در سوی باختر آسمان قطعاً روشن‌تر می‌نمود.

فشاری شدید در گرداگرد سر خود احساس می‌کردم. گوش‌هایم زنگ می‌زد. هم‌زمان سرما و تب بر من چیره شده بود. چنان می‌ترسیدم که هرگز سابقه نداشت، اما آن چه مرا آزار می‌داد احساسی مزاحم از شکست و بزدلی بود. احساس دل‌آشوبی و نگون‌بختی می‌کردم.

دون خوان به نجوا در گوش من گفت که تو کاملاً هشیار و گوش به زنگ بودی، و اینک هر لحظه هر سه نفر ما شاهد یورش روشن‌بینان دیرین خواهیم بود.

خنارو که گفتی چیزی بر او مهمیز می‌کشید، به سرعت در گوش من گفت: — اگر بخواهی می‌توانی دست خود را به من بگیری و خود را محکم نگه داری. من دمی درنگ کردم. نمی‌خواستم دون خوان بفهمد که من چنان ترسیده‌ام که باید به خنارو آویزان شوم.

خنارو با نجوایی رسا گفت:

— دارند می‌آیند.

هنگامی که چیزی قوزک پای چپ مرا گرفت، در یک دم دنیا دور سر من چرخید. در سراسر تن خود سردی مرگ را لمس کردم. احساس می‌کردم روی گیره‌ای آهنی با یک تله خرس پا گذاشته‌ام. پیش از آن که فریادی گوش‌خراش، متناسب با شدت ترسی که به من دست داده بود، از گلویم خارج شود، همه این افکار مانند برق از ذهنم گذشت.

دون خوان و خنارو به صدای بلند خندیدند. آن‌ها بیش از سه قدم در طرفین من همراه یک‌دیگر نیامدند، اما من چنان وحشت‌زده بودم که حتی متوجه آن‌ها نشدم.

در این لحظه صدای دون خوان را شنیدم که زیر لب به من دستور می‌دهد:

— بخوان! برای حفظ جان شیرینت بخوان!

کوشیدم پای خود را بکشم و آزاد کنم. در این دم گزشی احساس کردم، گفتی پوست مرا با سوزن سوراخ سوراخ می‌کردند. دون خوان پیایی اصرار می‌کرد آواز بخوانم. او و خنارو شروع کردند به خواندن یکی از تصنیف‌های رایج. خنارو درحالی که از فاصله‌ای کم‌تر از دو اینچ به من می‌نگریست، شعرهای غنایی



می خواند. آن‌ها با صداهای خراش‌دار خود، خارج از تُت می خواندند و چنان نفس کم می آوردند و بلندتر از حجم صدای خود می خواندند، که کار من دست آخر به خندیدن کشید.

دون خوان به من گفت:

— بخوان، وگرنه نابود می شوی.

خنارو گفت:

— بیاید سه صدایی بخوانیم. یک بولو می خوانیم.

من هم در خواندن ترانه سه صدایی خارج از تُت به آن‌ها پیوستم. مدتی به نسبت طولانی مانند مستان با تمام اوج صدا خواندیم. احساس کردم که گیره آهنی پای من به تدریج مرا رها می کند. جرات نمی کردم به پایین به پاهای خود نگاه کنم. دست آخر نگاهی به پایم کردم و آن وقت دریافتم که هیچ تله‌ای به پای من گیر نکرده است. چیزی تیره به شکل سر داشت مرا گاز می گرفت!

فقط تلاشی فرازین مرا از بیهوش شدن حفظ کرد. احساس می کردم که حالم به هم می خورد و به صورتی خودکار سعی کردم خم شوم، اما کسی با نیرویی فوق بشری، بدون درد، آرنج و پس گردن مرا گرفت و نگذاشت از جای خود بجنبم. حالم به هم خورد، بالا آوردم و تمام لباسم را آلوده کردم.

دل آشوبی من به اندازه‌ای شدید بود که احساس کردم به تدریج از حال می روم. دون خوان از درون یک کدوی کوچک که همیشه به هنگام رفتن به کوهستان آن را همراه خود داشت، کمی آب به صورت من پاشید. آب از روی من به درون یقه‌ام لغزید. سردی آب تعادل مرا بازگرداند، اما در قوه‌ای که آرنج و گردن مرا محکم نگه داشته بود، تأثیر نکرد.

دون خوان به صدای بلند و لحنی چنان عادی که در همان دم احساسی از نظم در من پدید آورد، گفت:

— فکر می کنم تو در کار ترسیدن زیاده روی می کنی.

بعد، افزود:

— بیا دوباره بخوانیم، بیا ترانه‌ای با معنی بخوانیم. من دیگر از بولو خوشم نمی آید.

من در حالت خاموشی از او به سبب اعتدال و سبک عالیش تشکر کردم. هنگامی که صدای آن‌ها را شنیدم که دارند ترانه لاوالتینا را می خوانند، چنان به

هیجان آمدم که شروع کردم به گریستن.  
 از سر شوریدگی می‌گویند  
 که بخت بد بر سر راه من است.  
 چه باک اگر بخت بد  
 خود شیطان باشد.  
 می‌دانم که چسان باید مُرد.  
 والتینا، والتینا.  
 من خود را پیش پای تو می‌افکنم  
 اگو باید فردا بمیرم  
 چرا نه امروز، یک بار و برای همیشه؟

سراسر وجود من در اثر این ارزش‌ها که به صورتی تصورناپذیر پهلوی هم چیده شده بود، می‌لرزید. هیچ‌گاه، هیچ ترانه دیگری آن همه برای من معنی نداشت. درحالی که می‌شنیدم که آن‌ها آن شعرهای غنایی را، که معمولاً از آن‌ها بوی احساس‌زدگی مبتذل به مشام می‌خورد، می‌خوانند، فکر می‌کردم ویژگی‌های اهل سلوک بر من آشکار می‌شود. دون خوان این اندیشه را در ذهن من فرو کرده بود که زندگانی سالکان با مرگ همراه و همگام است و آنان از وقوف بر این که مرگ همیشه ملازم ایشان است، شجاعت لازم برای رویارویی با هر چیز را به دست می‌آورند. دون خوان به من گفته بود که بدترین چیزی که می‌تواند برای ما اتفاق افتد این است که باید بمیریم، و از آن جا که مُردن، پیشاپیش سرنوشتی تغییرناپذیر است، از این رو ما آزاد هستیم؛ آنان که همه چیز خود را باخته‌اند دیگر از چیزی باک ندارند.

من به سوی دون خوان و خنارو پیش رفتم و آن‌ها را در آغوش گرفتم تا سپاسگزاری و تحسین بی‌حد خود را به آن‌ها ابراز دارم.  
 در آن لحظه دریافتم که دیگر چیزی مرا در چنگال خود ندارد. دون خوان بدون ذکر کلمه‌ای بازوی مرا گرفت و روی صخره مسطح نشاند.  
 خنارو که می‌کوشید جای مناسبی برای نشستن پیدا کند، با لحنی سرخوشانه گفت:

— نمایش همین حالا شروع می‌شود. تو تا به این جا فقط بهای بلیت ورودی خود را پرداخته‌ای. سنگینی حادثه روی سینه تو است.  
 بعد نگاهی به من کرد و هر دو زدند زیر خنده.

خنارو گفت:

« زیاد نزدیک من نشین. من دوست ندارم پهلوی کسی بنشینم که مرتباً بالایا می آورد. اما خیلی دور هم نرو. روشن بینان قدیمی هنوز ترفندهای خود را تمام نکرده اند.»

من تا آن جا که ادب اقتضا می کرد، به آنها نزدیک شدم. یک دم برای خودم احساس نگرانی کردم، و بعد تمام حال به هم خوردیم معنی خود را از دست داد، زیرا متوجه شدم کسانی دارند به سوی ما می آیند. نمی توانستم شکل آنها را درست باز شناسم، اما انبوهی از سایه های آدمیان را تشخیص می دادم که در هوای نیمه روشن پیش می آمدند. آنها با خود چراغ نفتی یا چراغ قوه ای که در آن ساعت هنوز مورد حاجت بود، همراه نداشتند. این تفصیل به نوعی مرا اندوهگین ساخت. نمی خواستم فکر خود را حصر در آن بکنم و عمداً شروع کردم به تفکر منطقی. نزد خود می اندیشیدم که ما می بایست با ترانه خواندن به صدای بلند نظرها را جلب کرده باشیم و اینها کسانی باشند که برای تحقیق آمده اند. دون خوان دستی بر شانه من کشید. بعد با چانه خود به مردانی اشاره کرد که پیشاپیش دیگران حرکت می کردند.

سپس گفت:

« آن چهار تن، روشن بینان قدیمی هستند.»

پیش از آن که بتوانم به او گوشزد کنم که آنها فقط دهقانان محلی هستند، ناگهان صدایی مانند سوت درست پشت سر خود شنیدم. درحالی که ترس سراسر وجودم را مسخر ساخته بود سر خود را برگرداندم. حرکت من چنان ناگهانی بود که اخطار دون خوان دیر به گوش من خورد.

صدای او را شنیدم که می گفت:

« برنگرد!»

سخنان او فقط زمینه مطلب را تشکیل می داد و برای من معنایی نداشت. در لحظه برگشتن، دیدم سه مرد به غایت تابهنجار درست پشت سر من از صخره بالا آمده اند؛ آنها، درحالی که دهانشان با ادایی کابوس برانگیز باز و دست هاشان برای گرفتن من گشوده بود، به سوی من می خزیدند.

کوشیدم با تمام نیروی شش های خود فریاد بکنم، اما صدایی که از گلو من بیرون آمد ناله ای درد آلود بود، گفתי چیزی گلو مرا گرفته بود. به طور خودکار

چرخیدم و از دسترس آنها گریختم و به روی زمین جُستم. وقتی که برپا خاستم، دون خوان هم به کنار من جست، درست در همان لحظه خیلی از آن آدم‌ها به رهبری چهار تنی که دون خوان به آنها اشاره کرده بود، مانند لاشخورهای گرسنه به روی من ریختند. از دهشت فریاد کشیدم. این بار فریاد من مانند جیفی گوش خراش از گلو بیرون زد.

دون خوان به چابکی پهلوانی در اوج قدرت، مرا از چنگال آنها در ریود و به بالای صخره کشید و با صدایی جدی گفت هر اندازه دچار ترس بشوی باز هم نباید برگردی و به پشت سر خود نگاه کنی. و نیز گفت همزادان ابداً نمی‌توانند تو را از جای خود حرکت دهند، اما مسلماً می‌توانند تو را بترسانند و وادار کنند از روی صخره سقوط بکنی. اما، روی زمین آنها می‌توانند هر کسی را در چنگال خود نگاه دارند. اگر در جایی که روشن‌بینان مدفون شده‌اند، روی زمین بیفتی، آن‌گاه دیگر سرنوشت تو در دست آنها خواهد بود. آنها، درحالی که همزادانشان تو را نگاه داشته‌اند، تکه تکهات خواهند کرد.

این احساس که مردان نابهنجار درست پشت سر من قرار دارند، تقریباً امری تحمل‌ناپذیر بود. دون خوان قویاً به من دستور داد آرام بمانم و توجه خود را بر چهار مرد در پیشاپیش آن جمعیت ده دوازده نفره تمرکز دهم. لحظه‌ای که چشمان خود را به آنها دوختم. همه آنها به لب صخره پس رفتند. همگی در آن جا ایستادند و مانند مار شروع کردند به سوت کشیدن، بعد به عقب و جلو حرکت کردند. حرکات آنها زمان‌بندی شده بود و هماهنگ می‌نمود. چنان هماهنگ و منظم می‌جنبیدند که به حرکات مکانیکی شباهت داشت. چنان بود که گفتم از الگویی تکراری که هدفش افسون کردن من بود، پیروی می‌کنند.

خنارو مثل کسی که بخواهد با کودکی سخن بگوید، گفت:

— عزیزم، چشمانت را به آنها ندوز.

خنده‌ای که پس از آن سر دادم، مانند ترسی که به من دست داده بود واکنشی عصبی بود. چنان به شدت خندیدم که صدا در تپه‌های پیرامون منعکس شد. آنها ناگهان از حرکت باز ایستادند و گیج به نظر می‌رسیدند. می‌توانستم اشکال سرهای آنان را که به بالا و پایین حرکت می‌کردند ببینم، به نظر می‌رسید که با هم سخن می‌گویند و مشورت می‌کنند. بعد یکی از آنها به روی صخره جُست. خنارو فریاد زد:

— مراقب باش، آن یکی یک روشن بین است!

من فریاد زدم:

— ما چه کار باید بکنیم؟

دون خوان سرسری پاسخ داد:

— می توانیم دوباره شروع کنیم به آواز خواند.

در آن وقت ترس من به اوج خود رسید. بعد شروع کردم به بالا و پایین پریدن و غریدن مانند حیوانات. آن مرد نابهنجار نیز از روی صخره به پایین جُست.

وقتی که به گروه رسیدم دریافتم که دون خوان راست می گفت؛ آن‌ها به راستی آدم نبودند. فقط چهار تن از ایشان شیاهی ناچیز به آدمیان داشتند، اما آن‌ها نیز آدم نبودند؛ آنان فقط موجوداتی غریب بودند که چشمان بزرگ زرد داشتند. بقیه فقط اشکالی بودند که به وسیله آن چهار آدم سان به حرکت درمی آمدند.

او توضیح مبسوطی درباره چگونگی قالب انسان داد. ولی درباره این موضوع از دیدگاه تجلیات عقاب سخن نگفت، در عوض از نظر الگوی انرژی بحث کرد که به کار مشخص ساختن کیفیات انسان بودن در قالب حباب بی شکل ماده بیولوژیک می آید. دست کم، من موضوع را چنین می فهمم، به خصوص پس از آن که وی، با به کار گرفتن تمثیل مکانیکی، خمیره انسان را نیز توصیف کرد. او می گفت که این مانند حدیده‌ای عظیم است که تا ابد انسان قالب می زند، چنان که گوئی موالید انسانی روی تسمه نقاله تولید انبوهی به سوی آن روانه می شوند. او به روشنی تمام این فراگرد را به صورت پانتومیم با متصل کردن دو دست به یکدیگر تقلید کرد، گفتی هربار که دو دست او مانند دو نیمه حدیده با هم جفت می شد، شکل کامل انسانی را قالب می زد.

وی هم چنین گفت که هر نوع از موجودات قالبی مخصوص به خود دارد، و هر فرد از هر نوع که به موجب این فراگرد قالب می خورد، ویژگی‌های خاص نوع خود را بروز می دهد.

پس از آن او شروع به ادای توضیحاتی به غایت پریشان کننده درباره خمیره انسان کرد. از جمله گفت روشن بینان دیرین و نیز عارفان جهان امروز در یک چیز وجه اشتراک دارند - آن‌ها توانسته اند خمیره انسان را رؤیت کنند، اما توانسته اند به فهم آن نایل شوند. عارفان در درازنای قرون درباره حالاتی که به ایشان دست می دهد توضیحات تکان دهنده برای ما به یادگار نهاده اند. اما این توضیحات، هرچند زیبا، در

اثر این خطای نومیدکننده که تصور می‌کردند خمیره انسان، آفریدگاری است قادر مطلق و عالم مطلق، مخدوش شده است؛ و همین‌طور است تفسیر روشن‌بینان دیرین، که قالب بشر را روح پرملاطفت و نگاهبان انسان نام دادند.

سپس گفت روشن‌بینان جدید تنها کسانی هستند که از اعتدال لازم برای رؤیت خمیره انسان و پی بردن به ماهیت آن برخوردارند. آنچه آنان به فهمش نایل گشته‌اند این است که خمیره انسان نمی‌تواند آفریدگار باشد، بل الگویی از صفات انسان است که به اندیشه ما درمی‌آید و صفات دیگری است که تصور آن خارج از قوه ما است. خمیره، معبود ما است، به این سبب که ما آن چیزی هستیم که او ما را با آن سکه می‌زند و نه به این سبب که ما را از عدم آفریده است و به صورت مثال<sup>۱</sup> خود درآورده است. دون خوان گفت که به اعتقاد من از به زانو درآمدن در پیشگاه خمیره انسان بوی نخوت و خودمداری بشری بلند می‌شود.

با شنیدن توضیحات دون خوان به شدت نگران شدم. با آن که من هرگز خود را یک کاتولیک عامل به اوامر کلیسا نمی‌دانستم، از کنایات کفرآلود وی مبهوت شدم. مؤدبانه به سخنانش گوش می‌دادم، با وجود این آرزو می‌کردم که در رگبار سخنان ناشی از داوری‌های ملحدانه او وقفه‌ای روی دهد تا شاید موضوع صحبت تغییر پیدا کند. اما او همچنان بی‌رحمانه به دنبال کردن مقصودش ادامه داد. سرانجام سخنش را بریدم و به وی گفتم که به وجود خداوند ایمان دارم.

در پاسخ گفت که باور تو بر ایمان استوار است، ولی در نفس خود، اعتقادی مجرد است که وارد بحث ما نمی‌شود. پس از آن افزود که اعتقاد تو به هستی خداوند، مانند اعتقاد هر کس دیگر، بر سخن مبثنی است و حاصل رؤیت نیست.

وی به من اطمینان داد و گفت تو حتی اگر قادر به رؤیت باشی، مجبوری که همان داوری نادرست عارفان را بکنی. هر کس که خمیره انسان را رؤیت کند، به طور

۱. در تورات آمده است که خداوند انسان را به صورت و مثال خود آفرید. ملامحسن فیض کاشانی نیز در کلمات مکتونه خود در کلمه ۵۹ روایتی نقل می‌کند که در آن چنین آمده است که انه خلق آدم علی صورته و بروایه علی صورت الرحمن. ظاهراً برخی از مفسران صورت را در این مضامین به معنی صورت کمالی دانسته‌اند و گفته‌اند که خداوند منان فقط به نوع انسان از کمالات خود بهره عطا فرمود. - م.

خودکار حکم می‌کند که دارای جوهر خدایی است.<sup>۱</sup> او تجربه عارفانه را رؤیتی اتفاقی می‌نامید، و امری فردی و یک‌جانبه که هیچ معنایی ندارد، زیرا حاصل حرکت تصادفی نقطه تلاقی است. وی اظهار داشت که روشن‌بینان جدید به راستی یگانه‌گسانی هستند که می‌توانند در این باره به داوری منصفانه مبادرت جویند، زیرا اینان رؤیت اتفاقی را نفی کرده‌اند و قادرند خمیره انسان را هرچندبار که بخواهند رؤیت کنند.

از این رو، آنان رؤیت کرده‌اند که آنچه ما آفریننده‌اش می‌نامیم نمونه اصلی ایستای انسان بودن بدون هیچ‌گونه نیرو است، به دلیل آن که خمیره انسان در هیچ وضع و حالی نمی‌تواند به نفع یا زیان ما در امور مداخله کند، یا ما را به سبب گناهانمان کیفر بدهد، یا نوعی پاداش عنایت کند. ما صرفاً مولود مشیت خلقت او هستیم؛ یا علامت مهوری که او بر صفحه وجود نهاده است. خمیره انسان درست همان چیزی است که از عنوانش برمی‌آید، یک الگو است، یک صورت است، یک ریخته یا گرده است که دسته به خصوصی از عناصر تارمانند را، که ما آن‌ها را انسان می‌نامیم، با هم جور می‌کند.

سخنان او مراد در فشار دردناک روحی قرار داد. اما او نسبت به آشوب واقعی من بی‌اعتنا به نظر می‌رسید و به آزردهن من با عملی که وی آن را جنایت بخشایش‌ناپذیر رؤیت‌کنندگان اتفاقی می‌نامید ادامه داد. این باعث می‌شود انرژی جبران‌ناپذیر خود

۱. باید متوجه بود که اعتقادات به ذات غیب منبع لایدرک حضرت واجب‌الوجود در نزد مسلمانان با آنچه در بین مسیحیان متداول است تفاوت‌های اساسی دارد. البته در برخی از فرقه‌های اسلامی نیز اعتقاداتی وجود دارد که با عقیده غالب فرهنگ اسلامی متفاوت است. بنابه این اعتقاد غالب مسلمانان ذات پاک خداوند برتر از وهم و تصور و ادراک انسانی است و فکر بشر کوچک‌تر از آن است که عظمت خداوندی در آن بگنجد. خداوند، جسم نیست، ماده نیست، جا و مکان خاص ندارد، یگانه است، فرید است، احد است، واحد است. خویش و پیوند ندارد و لم یولد و لم یولد است. مسیحیان، به‌خصوص کاتولیک‌ها، با آن‌که به وجود خداوند حی قادر توانا اعتقاد دارند، به این اعتقاد تفوه می‌کنند، مسیح را نیز خدا و گاهی پسر خدا می‌دانند و برخی تا بدان جا پیش می‌روند که حضرت مریم را مادر خدا و در رتبه‌ای برتر از خدا می‌شمارند، این طرز تفکر به اعتقاد برخی از فرقه‌های شرقی که به تجسد ذات الوهیت معتقدند نزدیک است. از این رو چه در بین بعضی از صوفیه و غالیان شرقی و چه در بین برخی از فرق مسیحی، به‌خصوص کاتولیک‌ها، نوعی اعتقاد به تجسد الوهیت وجود دارد که به شریک نزدیک و گاه عین شرک است. - م.

را بر چیزی تمرکز دهیم که هیچ‌گونه نیرویی برای انجام دادن هیچ کاری ندارد. هرچه او بیش تر سخن می‌گفت، من بیش تر آزرده‌خاطر می‌شدم. وقتی که سخت آزرده شدم و نزدیک بود فریاد بزنم، او مرا وادار کرد به حالت باز هم عمیق‌تر آگاهی تغییر جهت دهم. با کف دست بر طرف راست من، بین استخوان لگن و قفسه دنده‌ها کوبید. این ضربه مرا پروازکنان به درون نوری پرتراشان، به سرچشمه شفاف غوطه‌ور در آرامش‌بخش‌ترین و عالی‌ترین زیبایی فرستاد. آن نور در تیرگی پیرامون من یک پناهگاه بود، یک واحه بود.

من از دیدگاه ذهنی خود آن نور را به مدتی نامعلوم مشاهده کردم. شکوه آن منظره فراتر از قدرت توصیف من بود، با وجود این نمی‌دانستم چه عاملی آن را چنان زیبا جلوه‌گر می‌ساخت. بعد این اندیشه به ذهن من آمد که زیبایی آن از یک احساس هماهنگی، یک احساس آرامش و آسودگی ناشی از رسیدن به مقصد و رهایی از خطر در پایان کار سرچشمه می‌گیرد. احساس کردم که با آسودگی تمام دم و بازدم می‌زنم. چه احساس دلپذیری از فراوانی به من دست داده بود! بدون اندکی تردید می‌دانستم که به لقای خداوند و به سرچشمه هستی نایل شده‌ام. خداوند عشق بود، بخشایش بود. در آن نور غوطه‌ور شدم، احساس پاکی و رستگاری کردم. بی‌اختیار گریستم؛ در اصل برای خود می‌گریستم. منظره آن نور پرشکوه باعث شد خود را بی‌مقدار و گنجه‌کار احساس کنم.

ناگهان صدای دون خوان را در گوش خود شنیدم که می‌گفت می‌توانی از خمیره خود فراتر بروی، که خمیره انسان صرفاً یک مرحله است، توقفگاهی است که به سالکان دیار ناشناخته‌ها آرامش و دلروشنی می‌دهد، اما این چیزی سترون و ایستا است. در عین حال این تصویری بازتابیده در آینه خود آینه بود. و این تصویر از آن بود.

من با شوریدگی از هرچه دون خوان می‌گفت متنفر می‌شدم؛ در برابر سخنان کفرآلود و ملحدانه‌اش عصیان ورزیدم. می‌خواستم دشنامش بدهم، اما نمی‌توانستم بر نیروی مقیدکننده رؤیت خود چیره شوم. من در دامی گرفتار شده بودم. به نظر می‌رسید که دون خوان به دقت می‌دانست چه احساسی دارم و چه می‌خواستم به او بگویم.

در گوش من گفت:

— تو نمی‌توانی به یک انسان درون‌بین دشنام بدهی. این مرد درون‌بین است که



تو را قادر به رؤیت می‌کند. این هنر مرد درون‌بین و نیروی او است انسان درون‌بین راهنما است.

در آن لحظه بود که از صدایی که در گوشم سخن می‌گفت به چیزی پی بردم. آن صدای دون خون نبود، گرچه بسیار به صدای او شبیه بود. و نیز آن صدا راست می‌گفت. برانگیزنده آن رؤیت، درون‌بین خون ماتیوس بود. این هنر و نیروی او بود که مرا به رؤیت خداوند قادر می‌ساخت. وی به من گفت آن چه رؤیت کردی خداوند نبود، خمیره انسان بود؛ می‌دانستم که او راست می‌گوید. با وجود این نمی‌توانستم آن را بپذیرم، و این نه به سبب آزرده‌گی یا سرسختی بود، بل به سبب عهد‌نهایی و عشق به سرچشمه الهیت بود که در برابر من قرار داشت.

درحالی که با همه شوریدگی و هیجانی که در قوه من بود به آن نور دیده دوخته بودم، به نظر رسید که نور دارد متراکم می‌شود و من مردی را رؤیت کردم - مرد نورانی که از وجودش فریاری<sup>۱</sup>، عشق، تفاهم، صمیمیت، و حقیقت می‌تراوید. مردی که مجموع کل خیر در وجود او گرد آمده بود.

شوری که از رؤیت آن مرد به من دست داد، فراسوی همه چیزهایی بود که در تمام عمر خویش احساس کرده بودم. به زانو درآمدم، می‌خواستم خدای مجسد را ستایش کنم، اما دون خون مداخله کرد و ضربه‌ای به طرف چپ قفسه سینه‌ام نزدیک ترقوه وارد آورد، و من رؤیت خود را از دست دادم.

پس از آن من ماندم و احساسی از امید بریادرفته، آمیزه‌ای از پشیمانی و شغف، شک و یقین. دون خون سر به سر من گذاشت. مرا به نام مؤمن و لایق خواند و گفت تو کشیشی بزرگ خواهی شد؛ و اکنون تو حتی می‌توانی به جای یک رهبر روحانی پذیرفته شوی که فرصت آن را داشته است که به رؤیت خمیره انسان نایل شود. بعد به شیوه‌ای تمسخرآمیز مرا تشویق کرد که شروع کنم به موعظه و برای مردم بگویم که چه چیزی را رؤیت کرده‌ام.

به خاطر می‌آمد که یک روز صبح، وقتی که در حالت عادی آگاهی بودم، دون خون، دون خارو و من سه نفری روی همان نیمکت نشسته بودیم. دون خارو،

۱. واژه «فریاری» در برابر (Charisma) آمده است، دیگران فر و جاذبه هم آورده‌اند و مراد از آن، فر و شکوه و جاذبه‌ای است که مردان بزرگ از آن برخوردارند. واژه فریار در معنی صفتی و فریاری در معنی اسمی برای این مقصود مناسب‌تر است. - م.

بدون مقدمه، گفت که قصد دارد بدون آن که از جای خود برخیزد، این نیمکت را ترک بگوید. این گفته او به کلی خارج از موضوعی بود که ما داشتیم درباره آن بحث می‌کردیم. من به کرده‌ها و گفته‌های منظم و آموزنده دون خوان عادت کرده بودم. در این جا رو به دون خوان کردم، در انتظار نشانه یا قرینه‌ای از سوی او بودم، ولی او هم‌چنان منفعل در جای خود نشسته بود و مستقیم به جلو نگاه می‌کرد، گفتم من و دون خنارو اصولاً در آن جا نبودیم.

دون خنارو با آرنج به پهلوی من زد تا توجه مرا جلب کند و بعد منظره‌ای به غایت پریشان‌کننده در برابر خود مشاهده کردم. عملاً دیدم که خنارو در آن سوی میدان است و به من اشاره می‌کند که به سوی او بروم. اما در ضمن خنارو را دیدم که در کنار من نشسته است و درست مانند دون خوان، راست و مستقیم به جلو نگاه می‌کند!

می‌خواستم چیزی بگویم و شگفتی و اعجاب خویش را بیان دارم، اما خود را لال و گنگ و زندانی قوه‌ای در پیرامون خویش یافتم که به من اجازه سخن گفتن نمی‌داد. او هم‌چنان در آن جا بود، با سر به من اشاره می‌کرد به وی پیوندم. فشار دردمندانۀ عاطفی من هر لحظه رو به افزایش بود. دچار دل‌آشوبی شده بودم، و سرانجام می‌دیدم از درون تونلی به جلو می‌نگرم، تونلی که مستقیماً به خنارو در آن سوی میدان منتهی می‌شد. و بعد یک کنجکاوای شدید، یا یک ترمس شدید، که در آن دم هر دو یک چیز به نظر می‌رسیدند، مرا به جایی که او ایستاده بود می‌کشاندند. من عملاً به هوا صعود کردم و به نزد او رفتم. او مرا واداشت که برگردم و به سه نفری که روی نیمکت در موضعی ساکن نشسته بودند، اشاره کرد؛ گوئی زمان به حال تعلیق درآمده بود.

احساس نأسودگی و حشتناک و سوزی درونی، بر من عارض گشته بود، گفتمی که اندام‌های نرم حفره‌های تن من روی آتش قرار گرفته بودند. بعد دوباره خود را روی نیمکت یافتم، اما خنارو رفته بود. وی از آن سوی میدان در بین مردمی که به سوی بازار می‌رفتند، با حرکت دست از من جداحافظی کرد.

دون خوان جانی تازه گرفت و مدتی به من نگاه کرد. از جا برجاست و دور من گشت. دوباره نشست و هنگامی که با من سخن می‌گفت نمی‌توانست حالتی در چهره خود ظاهر سازد.

من دریافتم که او چرا آن سان رفتار می‌کند؛ بدون کمک دون خوان وارد حالت

اوج آگاهی شده بودم. خنارو موفق شده بود نقطه تلاقی مرا وادارد که به تنهایی و به اتکای خود حرکت کند.

— تو با همان مانعی که آن را شکسته‌ای - یعنی مانع ادراک - از آن‌ها جدا خواهی شد. و درست مانند روشن‌بینانی که خود را مدفون ساخته‌اند تا با مرگ بستیزند، در این عالم نخواهی بود.

وقتی که این سخنان را از زبان او می‌شنودم، جدالی در درون من درگرفته بود. پاره‌ای از وجود من بانگ برمی‌آورد که موضع دون خوان قابل دفاع نیست، درحالی که پاره دیگر هستیم بدون هیچ تردید می‌دانست که او راست می‌گوید. من از وی پرسیدم که اگر نقطه تلاقی خود را به هنگامی که در خیابان، در ببحوجه ترافیک لوس آنجلس راه می‌روم، حرکت دهم، چه روی خواهد داد؟ او با حالتی جدی پاسخ داد:

— لوس آنجلس مانند مثنی غبار از صفحه روزگار زدوده خواهد شد. این رازی است که مدتی است می‌کوشم آن را برای تو توضیح بدهم. تو آن را تجربه کرده‌ای، اما هنوز آن را درنیافته‌ای، و امروز به آن پی خواهی بُرد. دون خوان نگاهی به بالا و به آسمان کرد. بازوان خود را به سوی بالا گشود و کش دارد، گفتی مدتی دراز روی زمین تشسته است و قصد دارد با تمدد اعصاب فرسودگی و خستگی را از تن به در کند. بعد به من فرمان داد که گفت و شنود درونی خود را خاموش کنم و به حالت خلسه فرو بروم. سپس برپا خاست و قدم‌زنان از میدان دور شد؛ به من علامت داد که به دنبالش بروم. راه یک کوچه فرعی متروک را در پیش گرفت. من تشخیص دادم این همان کوچه‌ای است که خنارو در آن نمایش خود را درباره همسویی به من عرضه نموده بود. در همان دم که این‌ها به خاطر من باز آمد، خود را در حال راه رفتن با دون خوان در محلی یافتم که خیلی به نظرم آشنا می‌آمد: صحرائی متروک با تپه‌های زردگونه از ماده‌ای که به نظر می‌رسید گوگرد باشد.

در آن وقت به یاد آوردم که دون خوان مرا وادار کرده بود صدها بار آن دنیا را ادراک کنم. و نیز به خاطر آوردم که در فراسوی آن دشت متروک پر از شن و تپه، دنیای دیگری وجود دارد که با نوری به غایت عالی، یک‌دست، پاک و سفید برق می‌زد.

وقتی که این بار با دون خوان وارد آن شدیم، حس کردم آن روشنایی که از هر سو

می تابید، نوری نیروبخش نیست، بل چنان آرامش بخش بود که این احساس را در من پدید می آورد که فروغی پاک و مقدس است.

چون آن نور مقدس مرا فراگرفت، اندیشه‌ای عقلایی در عالم خلسه من جرقه زد. فکر کردم کاملاً امکان دارد که عارفان و قدیسان این سیر و سلوک نقطه تلاقی را میسر ساخته باشند. آنان خداوند را در قالب انسان و جهنم را در تپه‌های شنی رؤیت کرده بودند. و بعد شکوه آسمان در نور شفاف در برابر ایشان ظاهر گشته بود.

در اثر یورش چیزی که ادراکش می کردم، اندیشه من، تقریباً بلافاصله، سوخت. آگاهی من به تصرف صدها شکل و شمایل، چهره و اندام مردان، زنان و کودکان از زهر سن و سال و سایر مزایای تصورناپذیر که با نور سفید کورکننده‌ای می درخشیدند، درآمد.

دون خوان را، قدم زنان درحالی که خیره به من و نه به مرا یا می نگریست، در کنار خود دیدم، اما دمی بعد هم چون یک گلوله فروزان در برابرم نمودار گشت که در چند قدمی بالا و پایین می جست. گلوله حرکتی ناگهانی و ترسناک کرد و نزدیک من آمد و من درونش را رؤیت کردم.

دون خوان داشت فروغ آگاهی خود را به سوی من روبه راه می کرد. ناگهان این فروغ بر چهار یا پنج تار رشته مانند در سوی چپ او تابید و در آن جا ثابت ماند. تمام توجه من معطوف به آن بود؛ چیزی آهسته مرا به درون خلاء که گفتمی یک لوله است فرو می کشید و در آن وقت همزادانی را رؤیت کردم - سه سیاهی، بلند و خشک که لرزشی، مانند برگ درختان در برابر نسیم، آنها را آشفته می کرد. آنها پشت به زمیته‌ای روشن کمابیش به رنگ صورتی ایستاده بودند. در لحظه‌ای که چشمان خود را به آنها دوختم، آنها به جایی که من ایستاده بودم پیش آمدند، اما نه به صورت راه رفتن، یا لغزیدن یا پرواز کردن، بل به صورت کشاندن خودشان در طول رشته‌هایی از سپیدی که از هستی من بیرون زده بود. این سپیدی، نور یا فروغ نبود بل خطوطی بود که به نظر می رسید با پودر گچ پررنگ کشیده شده باشد. آنها به سرعت متلاشی شدند، اما نه به سرعت کافی. پیش از آن که خطوط از میان بروند، همزادان به من رسیدند.

آنها بر سر من ریختند. رنجور شدم، همزادان بی درنگ از من دور شدند گفتمی که آنها را متنبه ساختم. برای آنها متأسف شدم، و احساس من آنها را در دم باز پس کشید و دوباره نزدیک آمدند و خود را به تن من مالیدند. در آن وقت چیزی رؤیت

کردم که در گذشته آن را در آئینه درون نهر رؤیت کرده بودم. همزادان از فروغ درونی بهره‌ای نداشتند. با وجود این، مسلماً زنده بودند. آن‌ها شکل‌های نابهنجار غریبی بودند که به کیسه خواب‌های زیپ‌دار شباهت داشتند. خط باریک در وسط شکل‌های درازشان، چنان می‌نمود که انگار در وسط قامتشان آن‌ها را دوخته‌اند.

آن‌ها چهره‌های دلپذیری نداشتند. این اندیشه که همزادان مذکور برای من موجوداتی کاملاً بیگانه‌اند، احساس ناسودگی و بی‌حوصلگی در من پدید آورد. به رؤیت دریافتم که همزادان حرکت می‌کنند، گویی که بالا و پایین می‌جهند؛ فروغی کم‌جان در درون آن‌ها به چشم می‌خورد. شدت فروغ، دست‌کم در یکی از آن‌ها، افزایش یافت و آن یکی کاملاً درخشان به نظر آمد.

در می‌که آن را رؤیت کردم، با عالمی تیره روبه‌رو بودم. مقصودم از تیره این نیست که مثل شب سیاه بود، در عوض همه چیز در پیرامون من مانند شبق به نظر می‌رسید. به بالا به آسمان نگاه کردم و در هیچ‌کجا نتوانستم نوری مشاهده کنم. آسمان نیز سیاه و به معنی واقعی کلمه پوشیده بود از خطوط و از دایره‌های نامنظم با درجه‌های مختلف سیاهی. آسمان به یک قطعه جنگل سیاه شباهت داشت که درخت‌ها مثل دانه‌های روی پوست برجسته به نظر می‌رسید.

به پایین روی زمین نگاه کردم. زمین پشم‌آلود به نظر می‌رسید. به نظر می‌رسید که زمین با کلاف‌های گیاه‌های پُرزدار دریایی مفروش شده است؛ اما کلاف‌ها نه کدر بود و نه شفاف. چیزی بین این دو بود که هرگز در عمر خود نظیر آن را ندیده بودم: گیاه پُرزدار دریایی بود.

بعد صدای رؤیت به گوش من رسید که به من می‌گفت نقطه تلاقی تو یک دنیای کامل را با سایر رشته‌های بزرگ تجلیات با هم ترکیب کرده است و دنیایی سیاه به وجود آورده است.

می‌خواستم هر کلمه را که می‌شنیدم برابرم و بگویم؛ برای آن که بتوانم این کار را انجام دهم می‌بایست قوه تمرکز خود را بشکافم و تجزیه کنم. در کنار دون خوان در فاصله چند بلوک از میدان ایستاده بودم.

— این آسان‌ترین دنیایی است که می‌توان آن را ترکیب کرد، و از همه چیزهایی که آن‌ها را تجربه کرده‌ای، فقط دنیای سیاه ارزش مرور کردن را دارد. این یگانه همسویی راستین رشته بزرگ دیگری است که تو به آن دست زده‌ای. هر چیز دیگر یک تغییر جانبی در طول رشته انسان بوده، ولی در چارچوب همان رشته بزرگ قرار

داشته است. دیوارهٔ مه، دشت تپه‌های زرد، دنیای مرایا، تمامشان همسویی‌های جانبی هستند که نقاط تلاقی ما به هنگام نزدیک شدن به موضع حساس، آن‌ها را می‌سازد.

روشن‌بینانی که به سیر و سلوک در دنیای سیاه می‌پردازند، چنین احساس می‌کنند که از ازل در آن جا بوده‌اند، ولی همین احساس در دنیای ما فقط یک دم است و بیش از یک دم از آب در نمی‌آید.

سپس به تأکید گفت:

— دنیای سیاه دنیای ترسناکی است، زیرا بدن انسان را پیر می‌کند. از او خواستم که اظهارات خود را روشن تر کند. قدمش را آهسته کرد و به من نگریست. بعد به من یادآوری کرد که خارو، به روش سرراست خود، یک‌بار، هنگامی که به تو می‌گفت که از ازل تا به ابد در جهنم گام زده‌ای در صورتی که در دنیای آشتای ما حتی یک دقیقه وقت سپری نشده بود، کوشید تا آن را به تو نشان دهد.

دون خون به من گوشزد کرد که در جوانیش دچار وسواسی دنیای سیاه شده بود. او در حضور ولی نعمتش در این باره گرفتار تردید شده بود که اگر به درون آن دنیا برود و مدتی در آن جا بماند، چه اتفاقی رخ خواهد نمود. از آن جا که ولی نعمتش به توضیح دادن عادت نداشت، صرفاً دون خون را در دنیای سیاه افکنده، او را به خود وا گذاشته بود که خودش به انکشاف پردازد.

دون خون در پی این سخنان گفت:

— نیروی درون‌بین خولیان چنان خارق‌العاده بود که روزها طول کشید تا من بتوانم از دنیای سیاه بازگردم.

پرسیدم:

— آیا مقصود تو این است که روزها طول کشید تا تو بتوانی نقطهٔ تلاقی خود را به موضع عادیش بازگردانی؟

گفت:

— بله، مقصودم همین است.

سپس توضیح داد که در چند روزی که در دنیای سیاه گم شده بود، دست‌کم ده سال، اگر نه بیش، بر عمرش افزوده شده بود. تجلیات درون پیلۀ او فشار سال‌های تلاش تنهایی را احساس کرده بود.

ما از راه رفتن یازماندیم و دون خون گفت که وقت رفتن من فرارسیده است.  
بعد گفت:

— از تو می خواهم که از تغییر مکان های جانبی دوری گزینی و راست و مستقیم  
به دنیای کامل بعدی - به دنیای سیاه - بروی. در ظرف دو روز باید بتوانی همین کار  
را خودت به تنهایی انجام بدهی. از این رو وقت نخواهی داشت که در اطراف پرسه  
بزنی. تو باید این کار را بکنی تا از مُردن بگریزی.\*

## ( ۶۸ )

دون خوان به من گفت: آدم معمولی خود را با گذشته‌اش می‌سنجد - حال چه گذشته شخصی و چه دانش گذشته‌اش - تا رفتار حال و آینده خود را توجیه کند و یا سرمشقی برای خود بنا نهد، تنها ساحران‌اند که در گذشته خود به جستجوی نقطه عطفی هستند.

هوا خیلی سرد بود و بایستی تا مغز استخوانم می‌لرزید، ولی گرم بود. درحالی که سنگی را که دون خوان به من داده بود می‌فشردم، متوجه شدم که این احساس گرما با وجود هوای بسیار سرد برایم آشناست و در عین حال هر بار متحیر می‌شدم. هر وقت که به نظرم می‌رسید از سرما خواهم لرزید، دون خوان شاخه یا سنگی به من می‌داد و یا قدری برگ زیر پیراهنم، درست روی استخوان جناغ سینه‌ام قرار می‌داد و همین کافی بود تا درجه حرارت بدنم بالا رود.

بارها بیهوده سعی کرده بودم اثرات رهنمودهای او را بیازمایم ولی گفت این رهنمود او نیست، بلکه سکوتی درونی است که مرا گرم می‌کند. شاخه، سنگ یا برگ‌ها بیش‌تر وسیله‌ای است که توجهم را جلب کند و آن را در حالت تمرکز نگاه دارد.

دون خوان توضیح داد که هر عملی که یک ساحر - به ویژه یک ناوال - انجام می‌دهد، یا به طریقی اجرا می‌شود که پیوند با قصد را نیرو بخشد و یا واکنش رها شده‌ای از سوی پیوند است، به همین علت ساحران و به ویژه ناوال‌ها بایستی فعال و لاینقطع چشم به راه مظاهر روح باشند. این مظاهر را اشاره‌های روح یا ساده‌تر بگویم نشانه‌ها یا شگون می‌نامند.

و بعد داستانی را که قبلاً برایم تعریف کرده بود، تکرار کرد. داستان این که چگونه او با حامی خود، ناوال خولیان برخورد کرد.



دو مرد حقه‌باز با حيله‌گری و چاپلوسی در ملکی خلوت شغلی به دون خون داده بودند. یکی از آنها، سرکارگر ملک، خود را مالک دون خون می‌دانست و او را واقعاً به بردگی کشید.

دون خون ناامید و بی‌آن که راه چاره‌ای داشته باشد پا به فرار گذاشت. سرکارگر خشمگین او را دنبال کرد و در جاده‌ای به او رسید. بعد به سینه‌اش گلوله‌ای شلیک کرد و چون پنداشت که مُرده است، رفت. دون خون بیهوش روی زمین افتاده بود و از او خون می‌رفت که ناوال خولیان سر راهش سبز شد. او با یاری دانش خود، درمانگری، خون را بند آورد. دون خون را که هنوز بیهوش بود پا خود به خانه‌اش بُرد و از او پرستاری کرد تا شفا یافت.

نشانه‌هایی که روح در مورد دون خون به ناوال خولیان داده بود، اولاً گردباد کوچکی در جاده بود که چند متر دورتر از محلی که او بر زمین افتاده بود خاک را بلند کرده و می‌چرخاند، دومین نشانه نیک فکری بود که از مغز ناوال خولیان، درست قبل از آن که صدای شلیک گلوله را از چند متری بشنود، می‌گذشت: فکر می‌کرد که وقتش رسیده است که ناوال - شاگردی پذیرد. لحظاتی بعد روح سومین نشانه نیک را نیز به او نمود: هنگامی که دوید تا در جایی در امان باشد، با کسی که تیراندازی کرده بود برخورد کرد و او فرار را بر قرار ترجیح داد. احتمالاً ناوال خولیان مانع دومین شلیک گلوله به دون خون شده بود. یک چنین برخوردی با شخصی دیگر اشتباهی بود که هیچ ساحری، به ویژه یک ناوال، نباید انجام می‌داد. ناوال خولیان فوراً فرصت را دریافت. وقتی که دون خون را دید علت مظاهر روح را دریافت: در این جا انسان دوگانه‌ای افتاده بود، داوطلبی کامل تا ناوال - شاگرد او شود.

دون خون به پرسش من در مورد این که آیا ساحران می‌توانند به اشتباه تغییر کنند پاسخ داد، وی توضیح داد که اگر ساحری نشانه نیکی را تفسیر کند یعنی مفهوم آن را کاملاً می‌داند بی‌آن که فکر کند چرا این مطلب را می‌داند. این یکی از اثرات شگفت‌انگیز پیوند با «قصد» است. ساحران مستقیماً شعور دانستن چیزها را دارند. این امر که آنها تا چه حد مطمئن باشند منوط به نیرو و وضوح پیوند آنان است.

او گفت احساس دانش هر چیزی در مقام «مکاشفه» عمل پیوند ما با قصد است. از وقتی که ساحران با تأمل به دنبال نیروبخشی و شناخت پیوند هستند، می‌توان گفت که آنها همه چیز را به‌طور شهودی با دقت و بدون هیچ خطایی حدس می‌زنند. خواندن و تفسیر نشانه‌ها برای ساحران امری پیش‌پاافتاده است. اشتباهات

موقعی رخ می دهند که احساسات شخصی مداخله کنند و بر پیوند ساحر با «قصد» سایه اندازد. در غیر این صورت معرفت مستقیم آنان کاملاً دقیق و عملی است. او ادامه داد:

دامتانی از ناوال الیاس و مظاهر روح برایت تعریف می کنم. دون خوان دامتانش را آغاز کرد. گفت که روزی ناوال الیاس سوار بر اسب بود و داشت به شهر می رفت و برای آن که راه را کوتاه کند از مزارع ذرت می گذشت که ناگهان اسبش شیپهای کشید. اسب از پرواز سریع و پایین شاهینی که به فاصله سر مویی از بالای کلاه حصیری ناوال گذشت، ترسیده بود. ناوال بی درنگ از اسب پایین آمد و اطراش را نگریست. مردی عجیب و جوان را در میان بوته های بلند و خشک ذرت دید. مرد لباس تیره گران بهایی بر تن داشت و غریبه به نظر می رسید. ناوال الیاس شکل و شمایل دهقانان و مالکان را می شناخت، ولی هرگز یک شهری ندیده بود که با لباس های شیک در مزارع راه برود و ظاهراً نیز به خراب شدن کفش و لباس های گران بهایش اهمیتی ندهد.

ناوال اسبش را محکم بست و به سوی مرد جوان رفت. او متوجه پرواز شاهین و مرد آراسته شده و دریافته بود که مظاهر روح اند و نمی توانست به آنها اهمیت ندهد. کاملاً به نزدیکی مرد جوان رفت و دید که اتفاقی در حال روی دادن است. مرد به دنبال زنی دهقان بود که چند متر جلوتر از او می دوید، گریز می زد و با او شوخی می کرد.

تضاد آن دو برای ناوال روشن بود. دو آدمی که در مزرعه ذرت جست و خیز می کردند به یکدیگر تعلق نداشتند. ناوال فکر کرد که مرد بایستی پسر مالکی باشد و زن کلفت خانه. از مشاهده آنان گیج شده و می خواست برگردد و برود که شاهین دوباره روی مزرعه ذرت آمد و این بار سر مرد جوان را لمس کرد. شاهین زوج را متوحش ساخت و آنان ایستادند و به اطراف نگریستند، گویی منتظر یورش دیگر پرنده بودند. ناوال متوجه شد که مرد لاغر و خوش قیافه است و چشمان بانفوذ و بی قراری دارد.

بعد هر دو نفر از نظاره کردن شاهین بی حوصله شدند و دوباره شروع به بازی خویش کردند. مرد، زن را به چنگ آورد و در آغوش کشید و به آرامی بر زمین گذاشت. ولی در عوض آن که همان طور که ناوال حدس می زد یا وی عشق بازی کند، لباس هایش را درآورد و برهنه جلوزن این طرف و آن طرف رفت.

زن چشمانش را از شرم برهم نهاد، متحیر نشد و نترسید. می‌خندید و مفتون مرد برهنه شده بود که هم‌چون دیو - مردی به گرد زن می‌گردید. اشارات هرزه‌ای می‌کرد و می‌خندید. عاقبت زن مغلوب این صحنه شد، فریاد و حثیاته‌ای کشید، از جا پرید و خود را در آغوش مرد انداخت.

دون خوان گفت که ناوال الیاس اقرار کرده بود که نشانه‌های روح در این وضعیت بسیار گیج‌کننده بوده است. کاملاً واضح بود که مرد دیوانه است، در غیر این صورت می‌دانست که دهقانان چقدر از زنان خود مراقبت می‌کنند و به این فکر نمی‌افتاد که زن دهقانی را بفریبد و در روز روشن و چند متر دورتر از جاده لخت شود.

دون خوان خندید و گفت که در آن روزها اگر کسی برهنه می‌شد و در روز روشن و در چنین مکانی چنان عملی انجام می‌داد به این مفهوم بود که یا دیوانه است و یا اینکه جنی شده.

او افزود اگر امروز این مرد چنین کاری انجام می‌داد شاید کسی به آن توجهی نمی‌کرد ولی آن موقع، حدود صد سال پیش، مردم ممنوعیت‌های زیادی داشتند. همه این‌ها به ناوال الیاس ثابت کرد که مرد یا دیوانه است و یا جنی شده. او می‌ترسید دهقانان از آن‌جا بگذرند، عصبانی شوند و درجا مرد را از بین ببرند. ولی کسی نیامد. به نظر ناوال این‌طور آمد که زمان از حرکت بازایستاده است.

مرد پس از آن که از عشق‌بازی قارغ شد، لباسش را پوشید، دستمالی آورد و به دقت گرد و خاک را از کفش‌هایش زدود و درحالی که قول و قرارهای و حثیانه‌ای با دخترک می‌گذاشت راهش را گرفت و رفت. ناوال الیاس به تعقیب او پرداخت. در واقع چندین روز او را تعقیب کرد و دریافت که مرد خولیان نام دارد و بازیگر است. پس از آن ناوال به قدر کفایت او را روی صحنه دید، دریافت که بازیگر گிரایی زیادی دارد. تماشاچیان به ویژه زنان او را دوست داشتند. و او در استفاده از موهبت خدادادی جذابیت خود برای اغفال زنانی که ستایشش می‌کردند هراسی به خود راه نمی‌داد. ناوال همچنان بازیگر را تعقیب می‌کرد و بارها شاهد فن اغفال او بود. او به محض آن که ستایشگرش را تنها گیر می‌آورد، خود را برهنه به او می‌نمود و بعد صبر می‌کرد تا زنان در اثر تماشا گیج و بی‌طاقت و تسلیم شوند. این فن برایش بیش از حد مؤثر بود. ناوال مجبور شد تصدیق کند که بازیگر به جز در یک مورد، موفق بود. او به شدت بیمار بود. ناوال سایه سیاه مرگ را دیده بود که در همه جا بازیگر را تعقیب می‌کرد.

دون خوان چیزی را که سال‌ها پیش برایم گفته بود، یک‌بار دیگر تکرار کرد: مرگ ما، لکه‌ای سیاه است که درست در پشت شانه چپ قرار دارد. او گفت که وقتی مرگ انسانی نزدیک می‌شود ساحران می‌فهمند، زیرا می‌توانند این لکه سیاه را ببینند که به صورت سایه‌ای سیاه حرکت دارد و درست به صورت و اندازه شخصی درمی‌آید که به آن تعلق دارد.

وقتی که ناوال حضور مرعوب‌کننده مرگ را شناخت، از شدت تعجب گیج شده بود. از خود می‌پرسید که چرا روح یک چنین مردی بیماری را نشان کرده است. او آموخته بود که جایگزینی در شرایط طبیعی اصل حاکم است و نه اصلاح. و ناوال تردید داشت که مهارت و نیروی لازم را برای درمان این مرد جوان و یا مقاومت در برابر سایه سیاه مرگش را داشته باشد، حتی در کشف این مطلب تردید داشت که بتواند بفهمد به چه دلیل روح او را گرفتار چنین کار به ظاهر بهبودی‌دهی کرده است.

ناوال کار دیگری نمی‌توانست بکند، جز آن که با بازیگر بماند، در همه جا او را تعقیب کند و منتظر شود که فرصتی دست دهد تا او چیزها را ژرف‌تر ببیند. دون خوان توضیح داد که نخستین واکنش ناوال هنگامی که با مظاهر روح مواجه می‌شود، دیدن کسانی است که در آن سهیم‌اند. ناوال الیاس از لحظه‌ای که چشمش به مرد افتاد خیلی دقت کرد تا او را ببیند. زن دهقان را نیز که قسمتی از مظهر روح به شمار می‌رفت دیده بود ولی بنابه قضاوت او چیزی ندیده بود که این جلوه روح را توجیه کند.

در یک اغفال دیگر که او شاهد آن بود، دیدن ناوال ژرفای بیش‌تری به خود گرفت. این‌بار ستایش‌کننده بازیگر، دختر مالک ثروتمندی بود. و از ابتدا تسلط کامل بر اوضاع داشت. ناوال از میعادگاه آن‌ها خبر یافت، زیرا شنید که چگونه او از بازیگر می‌خواست که روز بعد به دیدنش برود. ناوال در سپیده صبحگاهی، خورد را در گوشه خیابان پنهان کرد. زن جوان خانه را ترک کرد و به جای آن که به مراسم دعای عشای ربانی برود به سوی میعادگاه به راه افتاد.

بازیگر منتظر او بود و او بازیگر را قانع کرد که به دنبالش در مزارع برود. گویی مرد تردید داشت، ولی آن زن او را مسخره کرد و اجازه عقب‌نشینی نداد.

درحالی که ناوال مراقب آن‌ها بود که دزدانه دور می‌شدند، کاملاً یقین داشت که واقعه‌ای در آن روز به وقوع خواهد پیوست که به فکر هیچ‌یک خطور نمی‌کرد. او دید که سایه سیاه مرگ بازیگر رشد کرد و تقریباً دو برابر بلندی قد او شد. ناوال از نگاه

سخت و اسرارآمیز زن جوان دریافت که او نیز سایه سیاه مرگ را به گونه‌ای شهودی حس کرده است. بازیگر گویی که حواسش پرت شده بود، او مثل دیگر مواقع مشابه نمی‌خندید.

قدری راه رفتند. بعد متوجه شدند که ناوال آن‌ها را تعقیب می‌کند، ولی ناوال وانمود کرد که در مزرعه کار می‌کند و دهقانی متعلق به همان ناحیه است. نگرانی هردو از بین رفت و در نتیجه ناوال توانست نزدیک‌تر رود.

آن‌گاه لحظه‌ای رسید که بازیگر لباس‌هایش را بیرون آورد و خودش را به دختر نمود. ولی در عوض آن‌که دختر مانند دیگر مغلوب‌شدگان ضعف کند و در آغوشش افتد، شروع به کتک زدن مرد کرد. او لگد می‌انداخت و مرد را بی‌رحمانه کتک می‌زد و بر پنجه‌های برهنه پای او می‌پرید و مرد از فرط درد فریاد می‌کشید.

ناوال می‌دانست که مرد، زن جوان را تهدید نکرده و آزاری به او نرسانده است. او حتی به زن دست نزده بود. فقط آن زن بود که سر جنگ داشت. مرد فقط می‌کوشید تا از زیر ضربات او فرار کند و یا کله‌شقی و بدون هیچ‌گونه لذتی سعی داشت تا خود را نشان دهد و زن را بفریبد.

ناوال سرشار از تنفر و ستایش بود. فوراً دریافت که بازیگر عیاشی اصلاح‌ناپذیر است، هم‌چنین به وضوح متوجه شد که در این مرد، به زور هم که شده، چیزی بی‌مانندی وجود دارد. ناوال در کمال حیرت دید که پیوند مرد با روح به‌طور خارق‌العاده‌ای واضح است. عاقبت حمله‌ها پایان یافت. زن از کتک زدن مرد دست برداشت ولی در عوض آن‌که فرار کند تسلیم شد. دوازده کشید و به بازیگر گفت که هرکار که دلش می‌خواهد با او بکند.

ناوال مشاهده کرد که مرد خسته و کوفته و عملاً بی‌حال است. با این حال علی‌رغم خستگی و ضعف پیش رفت و کار را به پایان برد. ناوال می‌خندید و به طاقت و عزم این آدم بی‌مصرف فکر می‌کرد که زن فریادی کشید و بازیگر به نفس افتاد. ناوال دید که چگونه سایه سیاه به بازیگر حمله کرد. مثل خنجری بود که به قدر نوک سنجاقی به دقت در روزنه‌ای فرو رود.

در این لحظه دون خوان حاشیه رفت تا چیزی را شرح دهد که قبلاً برایم وصف کرده بود: او این روزنه را شکافی در پوسته درختان ما و هم‌سطح با ناف، در جایی که نیروی مرگ به‌طور مداوم ضربه می‌زند، وصف کرده بود. چیزی که حالا دون خوان شرح می‌داد این مطلب بود که اگر مرگ به آدمی سالم ضربه وارد آورد، مثل

ضربه توپی یا ضربه مشتی است. ولی وقتی شخصی در بستر مرگ افتاده است، مرگ ضربه‌ای هم‌چون ضربه خنجر فرومی‌آورد.

به همین علت نیز ناوال الیاس می‌دانست که بازنگر تقریباً مرده است و با مرگ او علاقه ناوال نیز نسبت به نقشه‌های روح پایان می‌پذیرد. دیگر نقشه‌ای نمی‌ماند، زیرا مرگ هر چیزی را یکسان می‌کند.

او از مخفی‌گاه خود بلند شد و می‌خواست برود که چیزی در او تردیدی پدید آورد. موجب این تردید آرامش زن جوان بود. او با متانت چند تکه لباسی را که بیرون آورده بود، پوشید و بی‌صدا سوت زد گویی اصلاً اتفاقی نیفتاده است.

بعد ناوال دید بدن مرد که خود را سست و راحت کرده بود تا حضور مرگ را بپذیرد، حجاب حافظ خود را پس زد و ماهیت واقعی خود را آشکار ساخت. او انسانی دوگانه با مایه‌های بی‌شمار و قادر بود لفافی برای حفاظت یا استتاری بیافریند. اگر سایه سیاه مرگ نبود، او ذاتاً ساحر و داوطلبی کامل برای ناوال - شاگرد شدن بود.

ناوال در اثر این دید بکلی دست‌پاچه شده بود. حالا نقشه‌های روح را می‌فهمید، ولی نمی‌توانست بفهمد چگونه می‌تواند آدمی چنین بی‌مصرف برای طرح‌های ساحری مناسب باشد.

زن در این میان برخاسته بود و بی‌آن که نیم‌نگاهی به مرد بیندازد که انقباضات مرگ بدنش را از شکل انداخته بود، از او دور می‌شد.

ناوال درخشش زن را دید و متوجه شد که پرخاشگری فوق‌العاده او ناشی از وفور جریان انرژی مادرزاد بوده است. یقین داشت که اگر زن از انرژی به اعتدال استفاده نکند، تمام نیرویش را می‌گیرد و قابل پیش‌بینی نبود که چه فلاکتی برای او به‌بار می‌آورد.

وقتی ناوال متوجه شد که زن با چه بی‌تفاوتی به راه خود ادامه می‌دهد دریافت که روح یک‌بار دیگر نشانه‌ای به وی داده است. باید آرام و بی‌قید می‌ماند. باید طوری عمل می‌کرد که گویی چیزی از دست نداده است، باید مداخله می‌کرد. چیزی که می‌خواست ارزشش را داشت با اسلوب اصیل ناوال مصمم شد تا از عهده این امر محال برآید و فقط روح می‌بایست شاهد آن باشد.

دون خوان خاطر نشان کرد که چنین مواردی را باید آزمود و فهمید که شخص، ناوال واقعی است یا قلبی، ناوال‌ها تصمیماتی می‌گیرند و بدون مراعات نتایج آن

دست به عمل می‌زنند یا منصرف می‌شوند. شایدان فکر می‌کنند و فلج می‌شوند. ناوال الیاس پس از آن که تصمیمش را گرفت، به آرامی به کنار مرد در حال مرگ رفت و اولین کاری که کرد این بود که جسم او، و نه ذهنش را وادار به کاری کرد: ضربه‌ای به پیوندگاه او وارد آورد تا مرد را به حالت ابرآگاهی ببرد. به‌طور مداوم به او ضربه زد تا پیوندگاه به حرکت درآید. با کمک نیروی مرگ ضربه‌های ناوال پیوندگاه را به جایی فرستاد که در آن‌جا دیگر مرگ نقشی نداشت و مُردن را متوقف کرد.

مرد دوباره نفس می‌کشید، و ناوال از عظمت مسؤولیت خویش آگاه شد. اگر این مرد در برابر نیروی مرگ مقاومت می‌کرد، بایستی در حالت ابرآگاهی ژرفی می‌ماند تا مرگ دفع شود. خرابی جسمی پیشرفته‌ی حال مرد به این مفهوم بود که نباید از جای خود حرکت کند، در غیر این صورت آناً می‌میرد. ناوال تنها کاری را که در این شرایط ممکن بود کرد: کلبه‌ای دور بدنش ساخت و در آن‌جا سه ماه تمام از مرد بیمار و بی‌پناه پرستاری کرد.

اولین کاری که ناوال الیاس پس از نفس کشیدن مرد انجام داد، تعقیب زن جوان بود. او قسمت مهمی از مظهر روح به‌شمار می‌رفت. او را در نزدیکی مکانی که بازیگر نیمه‌جان افتاده بود گرفت. در عوض آن‌که از بدی مرد جوان حرف بزند و او را متقاعد کند که مرد را یاری دهد، مسؤولیت کامل اعمال خویش را پذیرفت و هم‌چون شیری خود را روی او انداخت و قوراً ضربه بسیار محکمی به پیوندگاه او زد. او و بازیگر قادر به تحمل ضربه‌های مرگ یا زندگی بودند. پیوندگاه او حرکت کرد ولی پس از آن‌که چندبار به‌طور نامنظم جابه‌جا شد، رها ماند.

ناوال زن جوان را به محلی که بازیگر افتاده بود بُرد. تمام روز سعی کرد مانع شود که دختر جوان عقلش را و بازیگر زندگیش را از دست بدهد. به زن جوان هشدار داد که انرژی او بیش از اندازه و مازاد بوده که می‌تواند برای زندگی‌اش مضر باشد. از او خواست تا به دنیای ساحری پیوندد، زیرا تنها راه دفاع در برابر نیروی تباه‌کننده او است.

زن پاسخی نداد. ناوال الیاس موظف بود تا آن‌چه هر ناوالی در طی قرن‌ها به شاگردان آینده خود گفته بود، به او نیز بگوید: ساحران از علم و فن ساحری هم‌چون پرنده‌ای جادویی و اسرارآمیز حرف می‌زنند که تنها لحظه‌ای به هنگام پرواز خود متوقف می‌شود تا به انسان‌ها امید و هدف دهد، ساحران در زیر بال و پر این پرنده زندگی می‌کنند و آن را پرنده خرد، پرنده آزادی می‌نامند، آن‌ها با عزم و کمال خود به

او نزدیک می‌شوند. ناوال به او گفته بود که ساحران می‌دانند که پرواز این پرنده همواره در مسیر مستقیم است، زیرا هیچ راهی برای پرواز کردن حلقه‌وار، چرخش به عقب و بازگشت ندارد، پرنده آزادی فقط دو کار انجام می‌دهد: یا ساحران را با خود می‌برد و یا جا می‌گذارد.

ناوال الیاس به بازیگر جوان که هنوز به شدت بیمار بود نمی‌توانست بدین شیوه صحبت کند. برای مرد جوان حق انتخاب نگذاشته بود. ناوال به آرامی به او گفت که اگر می‌خواهد شفا یابد، باید بی‌چون و چرا از ناوال پیروی کند. بازیگر بی‌درنگ پیشنهاد او را پذیرفته بود.

روزی که ناوال الیاس و بازیگر آماده رفتن به خانه خود می‌شدند، زن جوان ساکت و آرام در حوالی شهر منتظر آنان بود. او چمدان و حتی سیدی به همراه نیاورده بود. گویی آمده بود تا با آنان بدرود گوید. ناوال بی‌آن که او را بنگرد به رفتن ادامه داد، ولی بازیگر که روی تخت روانی حمل می‌شد، نیم‌خیز شد تا با او بدرود گوید. او خندید و بی‌آن که حرفی بزند به گروه ناوال پیوست. او هیچ‌گونه تردیدی و مشکلی برای آن که همه چیز را پشت سر گذارد نداشت. کاملاً دریافته بود که برایش فرصت دیگری وجود ندارد، پرنده آزادی یا ساحران را به همراه می‌برد و یا جا می‌گذارد.

دون خوان به همان سرعتی که ضرورت را فراخوانده بود، تاریکی مسالمت‌آمیز را نیز فراخواند. به آرامی مثنی به بازویم زد و گفت: این زن چنان پر قدرت بود که در حلقه ما با هرکسی برابری می‌کرد، اسمش تالیا بود.



## ( ۶۹ )

دون خوان گفت:

ناوال الیاس احترام خاصی برای انرژی جنسی قابل بود. باور داشت که این انرژی را به ما داده‌اند تا هنگام «رویا دیدن» از آن استفاده کنیم. باور داشت «رویا دیدن» منسوخ شده است، زیرا می‌تواند تعادل ناپایدار قوای ذهنی مردمان مستعد را برهم زند. من «رویا دیدن» را همان‌طور به تو آموختم که او به من یاد داده بود. او به من آموخته بود که ضمن «رویا دیدن» پیوندگاه بسیار آهسته و طبیعی حرکت می‌کند. تعادل قوای دماغی چیز مهمی نیست، به جز تمرکز پیوندگاه در نقطه‌ای که ما به آن عادت داریم. اگر رویاها سبب حرکت پیوندگاه شوند، «رویا دیدن» حرکت طبیعی آن را کنترل می‌کند و «رویا دیدن» نیز به انرژی جنسی نیاز دارد و اگر گاهی اوقات انرژی جنسی در عوض آن که در «رویا دیدن» به کار گرفته شود بیهوده در سکس مصرف شده باشد، نتیجه آن بسیار مصیبت‌بار است. آن‌گاه «رویا بین» به‌طور نامنظم پیوندگاه را حرکت داده و عقلش را از دست می‌دهد.

دون خوان ادامه داد: معمای مشکل ما در بازگشت به تجرید، عدم قبول ما از پذیرش این امر است که می‌توانیم بدون کلمات یا حتی تفکر چیزی را بدانیم، زیرا معرفت و زبان متفک از یکدیگرند.

به تو گفتم که حرف زدن درباره روح ناممکن است، زیرا روح فقط می‌تواند تجربه شود. ساحران وقتی که می‌گویند روح چیزی است که نه می‌توان دید و نه احساس کرد، سعی دارند تا این حالت را تشریح کنند. اما روح اینجاست و همواره بر فراز ما در نوسان است. گاهی به سراغ بعضی از آدم‌ها می‌آید، ولی اغلب اوقات تمایلی به این کار ندارد.

حیاط خلوتی که پشت خانه دون خوان قرار داشت سرد و ساکت هم‌چون حجره

صومعه‌ای بود. در آن‌جا ردیفی از درختان سیب قرار داشت که نزدیک به یکدیگر کاشته شده بودند تا ظاهراً حرارت هوا را تنظیم و از نفوذ سروصدا جلوگیری کنند. در اولین ملاقاتم در خانه او انتقاد کرده بودم که درختان سیب را خیلی نزدیک به یکدیگر کاشته‌اند. اگر من بودم با فاصله بیش‌تری آن‌ها را می‌کاشتم. پاسخ داد که این درخت‌ها به او تعلق ندارند، آزادند و درخت - سالکان مستقلی هستند که به گروه سالکان او پیوسته‌اند و توضیح من که در مورد درختان معمولی درست است - در این مورد صحت ندارد.

پاسخ او بسیار استعاره‌ای به نظرم رسید. بعد از آن نمی‌دانستم منظور دون خوان از آن‌چه می‌گوید به صورت لغوی است یا نه.

من و دون خوان روی صندلی‌های حصیری و دسته‌دار در مقابل درختان سیب نشسته بودیم. تمام درختان میوه داشتند. گفتم که نه تنها منظره زیبایی است، بلکه فریبنده نیز هست، زیرا به هر حال فصل سیب گذشته است. او گفت:

این درختان داستان دل‌انگیزی دارند. همان‌طور که می‌دانی این‌ها سالکانی از گروه من هستند. آن‌ها الآن میوه دارند، زیرا اعضای گروه من در مقابل این درختان از سفر نهایی ما صحبت و احساسات خود را بیان کرده‌اند. حال درختان می‌دانند که وقتی ما سفر نهایی خود را آغاز کنیم، آنها همراهیمان خواهند کرد.

با حیرت به او چشم دوخته بودم. توضیح داد:

- نمی‌توانم درختان را این‌جا بگذارم. آن‌ها هم سالک‌اند. سرنوشت خود را با گروه ناوال یکی کرده‌اند. می‌دانند چه احساسی نسبت به آن‌ها دارم. پیوندگاه درختان خیلی پایین و در پوسته درخشان آن‌ها جای دارد و این مسأله به درختان اجازه می‌دهد که احساسات ما را بشناسند. برای مثال احساسی که در خلال صحبت کردن از سفر نهایی من داریم. او ادامه داد:

دومین هسته تجریدی داستان‌های ساحری دق‌الباب روح نام دارد. اولین هسته، مظاهر روح، بنایی است که «قصد» می‌سازد و در برابر ساحران قرار می‌دهد و سپس از آنان دعوت می‌کند تا وارد شوند. نخستین هسته، همان‌گونه که ساحران آن را می‌بینند بنای «قصد» است. دق‌الباب روح همان بناست، ولی بصورتی که نوآموزی می‌بیند، نوآموزی که از او دعوت شده - یا بهتر بگوییم مجبور شده است تا پای به درون نهد. دون خوان گفت:

- نه تنها حامیم با من برخورد کرد که گلوله خورده و درحال مرگ بودم، بلکه

روح نیز مرا همان روز یافت و در مرا کوید. حامیم عقیده داشت که او در آن جا بود تا به عنوان معبر روح خدمت کند. بدون مداخله روح ملاقات با حامیم بیهوده بود. دون خوان ادامه داد:

من شعر را به دلایل گوناگونی دوست دارم. یکی از دلایل این است که خُلق و خوی سالک را می‌گیرند و وصف می‌کنند، چیزی که به وصف در نمی‌آید. اقرار کرد که شاعران با ذکاوت خود از پیوند ما با روح آگاه‌اند، البته از این امر بصورت شهردی آگاهی دارند و نه به طریق سنجیده و عملی ساحران. شعرا هیچ دانش دست اولی در مورد روح ندارند. به همین دلیل اشعار آنان با هسته حقیقی اشارات برای روح برخورد نمی‌کند، هرچند درست به نزدیکی آن می‌خورد. یکی از کتابهای شعر مرا از روی صندلی که در کنار او بود برداشت. مجموعه‌ای از اشعار «خوان رامون» بود. کتاب را باز کرد، جایی را که او نشانه‌ای گذاشته بود، گشود. به دستم داد و اشاره کرد بخوانم.

این منم که امشب در اتاقم پرسمه می‌زنم  
یا گدایی است که شبانگاه  
میان باغم کنکاش می‌کند؟  
به اطراف می‌نگرم و درمی‌یابم که  
همه چیز یکسان است و با این حال نیست...

پنجره باز بود؟

این خواب نبود؟

باغ، سبز کم‌رنگ نبود؟...

آسمان روشن و آبی بود...

حال ابری،

بادی است

و باغ هم تاریک و دل‌تنگ است.

نکر می‌کنم موهایم سیاه بود...

مپید پوشیده بودم...

حال مویم مپید است.

و سیاه پوشیده‌ام...

این، منی من است؟

این صدا که درونم طنین می‌افکند  
 هنوز آهنگ صدایی را دارد که داشتم؟  
 من، خودم هستم یا گلهایی که  
 شبانگاه

در باغم

پرسه می‌زنند؟

به اطراف می‌نگرم...

هوا ابری و یادی است...

باغ تاریک و دلنگ است...

می‌آیم و می‌روم... حقیقت ندارد که

فقط خوابم برده بود؟

موهایم سپید است... و همه چیز

یکسان است و با این حال همان نیست...

دون خوان گفت:

فکر می‌کنم که شاعر فشار و کهولت و دلواپسی را حس کرده و چنین شناختی  
 ارائه داده است، ولی این تنها قسمتی از مطلب است. قسمت دیگر که بیش‌تر برایم  
 جاذب است شاعر است، هرچند هرگز پیوندگاه خود را حرکت نداده با فراست  
 دریافته که چیزی در خطر است. با اطمینانی بیش از حد کشف کرده عامل بی‌نامی که  
 به دلیل سادگی آن ترسناک است، سرنوشت ما راز قم می‌زند.

## ( ۷۰ )

دون خوان گفت که داستان بعدی او در این باره است که چگونه کارآموز را به قلمرو روح می‌برند. روند این کار را ساحران حيله‌گری روح یا غبارزدایی پیوند با «قصد» می‌نامند. او ادامه داد:

برایت نقل کرده‌ام که چگونه پس از آن که گلوله به من اصابت کرد، ناوال خولیان مرا به خانه‌اش بُرد و از من پرستاری کرد تا خوب شدم، ولی برایت نگفته‌ام که او چگونه غبار را از پیوندم زدود، چگونه به من آموخت تا به «کمین و شکار کردن» خود پردازم. اولین کاری که ناوال با کارآموز آینده‌اش می‌کند این است که به او حقه بزند، یعنی ضربه‌ای به پیوندی که او با روح دارد وارد آورد. برای این منظور دو امکان وجود دارد: یکی از آن‌ها از طریق تقریباً عادی است همان‌طور که در مورد تو بکار بُردم، و دیگری با وسایل آشکار ساحری انجام می‌گیرد مثل آنچه حامیم در مورد من انجام داد.

دوباره برایم نقل کرد که چگونه حامی او مردمی را که در خیابان جمع شده بودند متقاعد کرده که مجروح پسر او است. بعد قدری پول به اشخاصی داده بود تا دون خوان را که هنوز از فرط ترس و خوتریزی بیهوش بود، به خانه او ببرند. در آن‌جا دون خوان پس از گذشت چند روز چشمانش را گشود و مردی پیر و مهربان و زن چاقی را دید که زخمش را درمان می‌کردند.

مرد پیر گفت که پلیساریو نام دارد و زنش درمانگر مشهوری است و هر دو زخمش را درمان می‌کنند. دون خوان به آن‌ها گفت که پولی برای پرداختن ندارد، ولی پلیساریو پیشنهاد کرد که به هر حال وقتی که حالش خوب شود، ترتیب پرداخت به طریقی داده خواهد شد. دون خوان حکایت کرد که آن موقع از این وضعیت ناآشنا کاملاً حیرت‌زده بود. او آن موقع ۲۰ سال داشت. سرخپوستی عضلاتی و

بی ملاحظه، بی مغز و تحصیل نکرده بود و خُلق و خوئی بسیار وحشتناک-داشت. حق شناسی برایش مفهومی نداشت. فکر کرد که کمک پیرمرد و زنش به او، عملی بسیار محبت آمیز است، ولی قصد داشت صیر کند تا زخمش درمان یابد و سپس در نیمه های شب بگریزد.

وقتی که کمی حالش بهتر شد و به فکر فرار افتاد، بلیساریوی پیر او را به اتاقی بُرد و در کمال صمیمیت نجواکنان به او گفت خانه ای که در آن زندگی می کنند به مرد هیولایی تعلق دارد که او و زتش را به عتوان اسیر در آن جا نگاه داشته است. از دون خوان خواهش کرد به آنان کمک کند تا از دست این زندانیان ستمگر و روح آزار فرار کنند و دوباره آزادی خود را به دست آورند. پیش از آن که دون خوان بتواند کلامی بر زبان آورد، مرد هیولایی که صورتی ماهی گونه داشت مثل افسانه های وحشتناک به میان اتاق پرید، گویی از پشت در حرف هایشان را شنیده بود. او رنگ خاکستری مایل به سبز و یک چشم خیره در وسط پیشانی و هیکلی به اندازه یک در داشت. خود را روی دون خوان انداخت و هم چون ماری فش فش کرد و داشت او را تکه پاره می کرد که دون خوان از فرط ترس بیهوش شد. دون خوان خندید و گفت:

– روش او برای ضربه زدن به پیوند من با روح، استادانه بود. طبیعی است که حامی من قبل از ورود هیولا مرا به حالت ابرآگاهی فرستاده بود و آن چه من واقعاً هم چون هیولایی دیدم چیزی است که ساحران آن را موجود غیرآلی، میدان انرژی بی شکل، می نامند.

دون خوان چنین ادامه داد: موارد بسیاری را می شناسند که شیطان صفتی حامی او اوضاع شرمسارکننده مضحکی برای تمام کارآموزان، به ویژه برای خود دون خوان پیش می آورد. حالت سخت و جدی او باعث شده بود تا دستاویز کاملی برای لطیفه های آموزشی حامیش باشد. پس از لحظه ای تفکر افزود که طبیعتاً این شوخی ها حامی او را بسیار سرگرم کرده است. بعد ادامه داد:

– اگر فکر می کنی که به تو می خندم - که البته می خندم - باید بدانی که خندیدن من قابل مقایسه با طرز خندیدن او به من نیست. حامی شیطان صفتم برای پنهان کردن خنده خود می گریست. نمی توانی تصور کنی وقتی که دوره آموزش را شروع کردم، چگونه او می گریست.

دون خوان داستانش را ادامه داد و گفت که زندگی او پس از ترسی که از دیدن مرد هیولایی به او دست داد هرگز به وضع سابق برنگشت. ترتیب این کار را حامی او داده

بود. دون خون نقل کرد که ناوال به محض آن که شاگرد آینده‌اش و به ویژه ناوال - شاگردش را فریفت، باید سعی کند تا پذیرش و رضایت او را اطمینان بخشد. این پذیرش و رضایت به دو صورت انجام می‌گیرد: یا شاگرد آینده با انضباط و سازگار است که فقط عزم می‌خواهد تا به ناوال پیوندد، مثل مورد تالیای جوان، و یا شاگرد آینده کم انضباط و یا بی انضباط است که در این صورت ناوال باید زحمت و وقت زیادی صرف کند تا شاگردش متقاعد شود.

در مورد دون خون که دهقانی جوان و بد اخلاق و تهی مفرز بود، روند تسلیم شدن او چرخش بی‌قاعده‌ای به خود گرفت.

بعد از اولین ضربه، حامی او ضربه دوم را با نشان دادن هنر تغییر قیافه خود به او وارد آورد. روزی حامی او مرد جوانی شد. دون خون نتوانست این تغییر قیافه را طور دیگری برای خود تعبیر کند، جز آن که هنر بازیگری تمام و کمال است. پرسیدم:

— چطور چنین دگرگونی‌هایی را انجام می‌داد؟

— او جادوگر و هنرمند بود. جادوی او این بود که پیوندگاهش را به محلی حرکت می‌داد که به هر شکلی که دلش می‌خواست درمی‌آمد، و هنر او نیز کمال این تغییر شکل‌ها بود.

— هنوز هم واقعاً نمی‌فهمم از چه حرف می‌زنی؟

دون خون گفت درک و مشاهده، محور همه چیزهایی است که انسان هست و انجام می‌دهد و جایگاه پیوندگاه نیز حاکم بر درک و مشاهده است. اگر جایگاه این نقطه عوض شود، طرز دریافت انسان از دنیا نیز به تبعیت از آن تغییر می‌یابد. ساحران دقیقاً می‌دانند پیوندگاه را به کجا ببرند که هرچه دلشان می‌خواهد بشوند. دون خون ادامه داد:

بلیساریو با نجوایی که درست شنیده نمی‌شد به من گفت که او به شهر دورانگر می‌رود و در آن‌جا ساحری می‌آموزد تا مطمئن شود که دیگر هیولا نمی‌تواند او را تعقیب کند. از من نیز پرسید که آیا هیچ فکر کرده‌ام ساحری بیاموزم. من که از تصور این مطلب بیمتاک شده بودم گفتم که اصلاً نمی‌خواهم با جادوگری سروکار داشته باشم.

دون خون که از فرط خنده روده‌بر شده بود گفت تصور این مطلب که چگونه حامی او از این بازی لذت برده، برایش لذت بخش است. به ویژه هنگامی که او غرق

در ترس و تعصب، پیشنهاد با حسن نیت حامی خود مبنی بر فراگیری ساحری را رد کرده و پاسخ داده بود:

« من سرخپوستم و از بدو تولد از جادوگری متنفر بودم و می ترسیدم. بلیساریو نگاهی با همسرش رد و بدل کرده و بدنش متشنج شده بود، دون خوان متوجه شده بود که او بی صدا اشک می ریزد، ظاهراً در اثر این امتناع دلشکسته شده بود. زتش مجبور شد او را نگاه دارد تا دوباره سرپا بایستد و آرامش خود را به دست آورد.

پس از آن که او و همسرش رفتند، او برگشت تا دون خوان را بیش تر نصیحت کند. گفت که هیولا از زنان متنفر است و او باید مردی برای جایگزینی خود بیابد تا شاید هیولا به او علاقمند شود و برده را عوض کند. به هر حال نباید زیاد امیدوار باشد، چون سال ها طول می کشد که حتی اجازه بیرون رفتن از خانه را داشته باشد. هیولا می خواهد مطمئن شود که بردگانش به او وفادارند و از او اطاعت می کنند.

دون خوان دیگر طاقت نیاورد. زد زیر گریه و به بلیساریو گفت که هیچ کس نمی تواند او را به بردگی بکشد. به هر حال همواره امکان این امر هست که دست به خودکشی بزند. پیرمرد که از احساسات دون خوان بسیار متأثر شده بود اقرار کرده او هم زمانی چنین فکری در سر داشته است ولی دریفا که هیولا فکر او را خواننده و هرچند باری که سعی کرده بود خود را بکشد، مانع او شده بود.

بلیساریو دوباره پیشنهاد خود را مبنی بر بردن دون خوان به دورانگو برای آن که ساحری بیاموزد، تکرار کرد. او گفت که این کار تنها راه حل است. دون خوان به او پاسخ داده بود که راه حل او مثل از چاله درآمدن و به چاه افتادن است.

بلیساریو با صدای بلند گریست و دون خوان را در آغوش کشید. او لعنت فرستاد بر لحظه ای که زندگی شخص دیگری را نجات داده بود و سوگند خورد که نمی توانست حدس بزند که زمانی آنان جای خود را با یکدیگر عوض می کنند. بینی خود را پاک کرد و با چشمانی قرمز به دون خوان نگریست و گفت:

« لباس مبدل پوشیدن تنها راه جان به در بردن است. اگر تو درست رفتار نکنی، هیولا روح تو را می دزدد و تو را به ابلهی مبدل می سازد که کار دیگری جز آن که وظایف خانگی را انجام دهد نمی تواند بکند. افسوس که دیگر وقت ندارم تا به تو یاد دهم چه کنی.

و دوباره به شدت گریه کرد.



دون خون با صدایی که از فرط اشک ریختن گرفته بود از او خواهش کرد بگوید که چگونه لباس مبدل بپوشد. بلیساریو به او گفت که چشم هیولا خوب نمی بیند و به دون خون توصیه کرد تا یا لباس های مختلفی هرطور که خوشش می آید، آزمایش کند. به هر حال سال ها وقت دارد که لباس های مختلفی را امتحان کند. جلو در، دون خون را در آغوش کشید و بی اختیار گریست. همسرش با خجالت دست دون خون را لحظه ای گرفت و سپس هردو نفر دور شدند. دون خون گفت:

— هرگز در زندگیم، نه قبل از آن و نه بعد از آن، این چنین دچار ترس و نومیدی نشدم. هیولا اشیای درون خانه را به صدا درمی آورد گویی بی صبرانه منتظر من بود. من کنار در نشسته و همچون سگی بیمار ناله می کردم. بعد از شدت ترس به حال تهوع دچار شدم.

دون خون ساعت ها همان جا نشسته و قادر به حرکت نبود. جرأت نداشت آن جا را ترک کند یا به درون خانه رود. بی هیچ مبالغه ای می توان گفت واقعاً چیزی نمانده بود بمیرد که بلیساریو را دید که دست هایش را به شدت تکان می دهد و دیوانه وار سعی دارد تا از آن سوی خیابان توجه او را به خود جلب کند. دون خون با دیدن او احساس راحتی کرد. بلیساریو در پیاده رو چمباتمه زده و مراقب خانه بود. به دون خون اشاره کرد همان جا که هست بماند.

پس از گذشت مدتی پراز درد و رنج، بلیساریو سینه خیز تا چند متری دون خون جلو آمد، بعد دوباره به حالت چمباتمه ماند. همین طور ادامه داد تا به دون خون رسید. این کار ساعت ها طول کشید. رهگذران بسیاری گذشتند، ولی گویی هیچ کس متوجه ناامیدی دون خون و اعمال پیرمرد نشد. وقتی هردو نفر به کنار یکدیگر رسیدند، بلیساریو نجواکنان گفت که به نظرش جا گذاشتن دون خون، همچون سگی بسته به دیرک سزاوار نبود. همسرش او را از این کار بازداشت، ولی او بازگشته است تا وی را نجات دهد. به هر حال آزادی خود را مدیون دون خون است.

با تجوایی آمرانه از دون خون پرسید آیا حاضر است و می خواهد هر کاری بکند تا بگریزد. دون خون او را مطمئن کرد که حاضر است دست به هر کاری بزند. بلیساریو با حالت کاملاً محرمانه ای یک بقچه لباس به دون خون داد و بعد نقشه خود را گفت: دون خون باید به گوشه ای از خانه که دور از اتاق های هیولا بود می رفت و آهسته لباسش را عوض می کرد؛ ابتدا کلاهش را برمی داشت و هر تکه لباس را یکی پس از دیگری بیرون می آورد تا عاقبت نوبت کفش هایش می شد. بعد

همه این‌ها را به ترتیب به چارچوبی می‌آویخت که خودش به محض ورود به خانه به سرعت بنا می‌کرد.

مرحله بعدی این بود که دون خوان فقط باید لباس‌های تبدلی را بپوشد که هیولا را گول بزند: لباس‌های درون بقچه را.

دون خوان به درون خانه دوید و همه چیز را آماده کرد. از تخته‌ای که در عقب خانه یافت نوعی مترسک ساخت، لباس‌هایش را درآورد و به آن آویخت. ولی وقتی که بقچه را گشود، از فرط حیرت خشکش زد. بقچه حاوی لباس‌های زنانه بود. دون خوان گفت:

— احساس حماقت کردم و خود را بریادرفته پنداشتم و می‌خواستم لباس‌های خودم را بپوشم که غرش غیرانسانی هیولا را شنیدم. من با این اعتقاد بزرگ شده بودم که زنان حقیرند و تنها برای خدمت کردن به مردان آفریده شده‌اند. برای من پوشیدن لباس زنانه یعنی همپایه زنان شدن، ولی ترسم از هیولا چنان شدید بود که چشمانم را بستم و لباس‌های لعنتی را پوشیدم.

دون خوان را نگرستم و او را با لباس زنانه مجسم کردم، تصور آن، چنان مسخره بود که بی‌اراده قهقهه خنده را سر دادم.

دون خوان تقل کرد وقتی بلیساریوی پیر که در آن طرف خیابان منتظرش بود، او را در این لباس‌ها دید بی‌اختیار به گریه افتاد. گریه‌کنان دون خوان را به حوالی شهر برد که همسرش با دو خرکچی در انتظار آن‌ها بودند. یکی از آن دو مرد در کمال گستاخی از بلیساریو پرسید که آیا او این دختر عجیب را دزدیده تا به قاحشه‌خانه بفروشد. پیرمرد چنان زاری کرد که نزدیک بود از حال برود. خرکچی‌های جوان نمی‌دانستند چه کنند، ولی زن بلیساریو در عوض فرغ کردن، غش غش خنده را سرداد و دون خوان دلیلش را نفهمید.

گروه در تاریکی به راه افتاد. آن‌ها در کوره‌راه‌هایی پیوسته به سوی شمال می‌رفتند. بلیساریو زیاد حرف نمی‌زد. ظاهراً می‌ترسید و مشکلاتی را پیش‌بینی می‌کرد. همسرش تمام مدت با او مشاجره می‌کرد و ایراد می‌گرفت که با آوردن دون خوان شانس آزادی خود را از دست داده‌اند. بلیساریو به او اکیداً دستور داد که دیگر در این باره حرفی نزنند، زیرا می‌ترسد خرکچی‌ها بفهمند که دون خوان لباس مبدل پوشیده است. به دون خوان گفت چون نمی‌داند چگونه مانند یک زن رفتار کند، لااقل کاری کند که گویی دختری کم‌عقل است.

پس از چند روز ترس دون خوان تخفیف یافت. در واقع چنان اعتماد به نفس خود را بازیافت که دیگر ترس خود را به یاد نمی آورد. اگر چنین لباس‌هایی را بر تن نداشت، ممکن بود تصور کند که تمام این وقایع فقط خوابی بوده است. طبیعی است که پوشیدن لباس زنانه در چنین شرایطی یک سلسله تغییرات اساسی را ایجاد می‌کرد. زن بلیساریو تمام رفتارهای زنانه را به او آموخت. دون خوان در پختن و شستن و جمع‌آوری چوب به او کمک کرد. بلیساریو سر دون خوان را تراشید و با ماده‌ای بدبو آن را چرب کرد و به خرکچی‌ها گفت که دخترک شپش دارد. دون خوان گفت که چون آن موقع ریش درنیاورده بود، برایش چندان مشکل نبود که خود را به جای زنی جا بزند. ولی او از خودش، تمام این مردم و مهم‌تر از همه از سرنوشت خویش نفرت داشت. لباس زنانه پوشیدن و کارهای زنانه انجام دادن بیش از قدر تحملش بود.

روزی جانش به لب رسید. خرکچی‌ها صیرش را لیریز کردند. آن‌ها توقع داشتند و می‌خواستند که این دخترک عجیب تمام و کمال در خدمت آنان باشد. دون خوان گفت که مجبور بود مرتباً مواظب خودش باشد، چون آن‌ها به او دست‌درازی می‌کردند.

حس کردم مجبورم پرمشی کنم و گفتم:

— خرکچی‌ها هم با حامی تو همدست بودند؟

قاه قاه خندید و پاسخ داد:

— نه، آن‌ها فقط دو آدم سربراه بودند که موقتاً گرفتار افسون او شدند. حامیم قاطرها را کرایه کرده بود که گیاهان دارویی را حمل کند و به آن‌ها گفته بود اگر به او کمک کنند و سربراه دختر جوانی بگذارند، انعام خوبی خواهند گرفت.

دامنه اعمال ناوال خولیان، تصور مرا به تردید واداشت. سعی کردم مجسم کنم که چگونه دون خوان از دست‌درازی‌های آن دو دوری می‌جست و از فرط خنده فریاد می‌زد.

دون خوان به نقل حکایت خود ادامه داد. خیلی جدی به پیرمرد گفته بود که این مسخره‌بازی و لباس مبدل بیش از حد طول کشیده است و مردان سعی دارند به من نزدیک شوند. ولی بلیساریو با خیال راحت به او توصیه کرد که قدری گذشت و قهم داشته باشد، به هر حال مردان مرد هستند و دوباره شروع به گریه کرده و چنان به شدت از زنان طرف‌داری کرده بود که دون خوان به حیرت افتاده بود.

او چنان درباره گرفتاری‌های زنان احساساتی شد که خودش ترسید. به بلیساریو گفت که خیلی به او بد می‌گذرد و ترجیح می‌دهد که برده هیولا باقی بماند. ناراحتی دون خون وقتی افزایش یافت که پیرمرد در کمال درماندگی گریست و نجواکنان یاره‌هایی گفت: زندگی شیرین است و بهای کمی که باید برای آن پرداخت، مسخره است. هیولا روح دون خون را خواهد بلعید و حتی به او اجازه خودکشی هم نمی‌دهد. با لحنی دوستانه دون خون را نصیحت کرد که با خرکچی‌ها لاس بزن، آن‌ها دهقانان ساده‌ای هستند. فقط می‌خواهند کمی بازی کنند. وقتی تو را هل می‌دهند، آن‌ها را هل بده. بگذار پایت را کمی لمس کنند. دلوپس چه هستی؟ و دوباره گریه را سر داد. دون خون از او پرسیده بود چرا این قدر گریه می‌کنی و او گفته بود چون تو برای همه این کارها معرکه‌ای، و بدنش از فرط هق‌هق گریه خم شده بود. دون خون از نیت پاک و تمام زحماتی که به خاطر او متحمل شده بود تشکر کرد و به بلیساریو گفت که حالا خود را در امان می‌بیند و می‌خواهد برود. بلیساریو بدون آن‌که به حرف‌های دون خون توجه کند به او گفته بود:

— هنر «کمین و شکار کردن» در این جاست که تمام خصوصیات این تغییر قیافه را بیاموزی و چنان این کار را خوب یاد بگیری که هیچ کس حدس نزند تو لباس میدل پوشیده‌ای. برای رسیدن به این هدف باید بی‌رحم، حيله‌گر، صبور و ملایم باشی.

دون خون اصلاً نمی‌فهمید که بلیساریو از چه حرف می‌زند. در عوض آن‌که منظور او را دریابد، از او تقاضای لباس مردانه کرد. بلیساریو بسیار فهمیده بود و به او چند تکه لباس کهنه و قدری پول داد. به دون خون قول داد که لباس میدل او را برای روز مبادا برایش نگاه می‌دارد و با حرارت زیاد گفت که همراه او به دورانگو برود تا ساحری بیاموزد و برای همیشه از شر هیولا راحت شود. دون خون پذیرفت و از او تشکر کرد. پس بلیساریو با او بدرود گفت و به پشتش زد، بارها و به شدت. دون خون لباسش را عوض کرد و راه را پرسید. او گفت که اگر مسیر را به طرف شمال برود، دیر یا زود به شهر بعدی خواهد رسید. ممکن است که آن‌ها در راه دوباره با یکدیگر مواجه شوند، چون به هر حال در یک مسیر می‌روند. از هیولا دور می‌شوند.

عاقبت دون خون آزاد و راحت شد و تا جایی که می‌توانست به سرعت به راه افتاد. ده یا دوازده کیلومتر راه رفته بود بی‌آن‌که اثری از آدم‌ها ببیند. می‌دانست که

شهری در آن نزدیکی است و فکر کرد قبل از آن که تصمیم بگیرد کجا برود، بهتر است در آنجا کاری بیابد. لحظه‌ای نشست تا استراحت کند و داشت حساب مشکلات عادی را می‌کرد که هر بیگانه‌ای در شهری کوچک و دورافتاده دارد که ناگهان از گوشه چشمش حرکتی در میان بوته‌های جاده مال‌رو دید. حس کرد کسی مراقب او است. چنان ترسید که از جا پرید و به سوی شهر دوید. هیولا به دنبالش پرید و خود را روی او انداخت تا گردنش را بگیرد. سرمویی اشتباه کرد. دون خوان چنان فریادی کشید که هرگز نکشیده بود، ولی به اندازه کافی توانایی داشت که برگردد و در مسیری بدود که از آن آمده بود.

درحالی که دون خوان از ترس جانش می‌دوید، هیولا نیز در بوته‌ها با سروصدا به دنبالش بود و تنها چند متری با او فاصله داشت. دون خوان گفت که وحشتناک‌ترین صداهایی بود که او تاکنون شنیده است. سرانجام در فاصله دوری همسفرانش را دید که آهسته می‌روند، فریادکنان کمک خواست.

بلیساریو متوجه دون خوان شد و با وحشتی ساختگی به سویش دوید. بقیچه لباس‌های زنانه را به سویش انداخت و فریاد زد:

— مثل یک زن بدو، ابله!

دون خوان اقرار کرد که نفهمید چگونه او حضور ذهن داشت که یک زن چطور می‌دود، ولی این کار را کرد. هیولا از گرفتن او منصرف شد. بلیساریو به او گفت ضمن این که او هیولا را دور می‌کند، به سرعت لباسش را عوض کند.

دون خوان با سری افکنده به همسر بلیساریو و دو خرکچی متبسم پیوست. آن‌ها برگشتند و در جاده‌ای دیگر به راه خود ادامه دادند. روزها کسی حرفی نزد، بعد بلیساریو شروع به دادن آموزش‌های روزانه به او کرد:

از هر شهری که می‌گذشتند، دون خوان را مجبور می‌کرد مهارت خود را درباره رفتار زنانه تمرین کند. و دون خوان جداً فکر می‌کرد که به او هنر بازیگری می‌آموزد، ولی بلیساریو اصرار داشت که به او هنر «کمین و شکار کردن» را می‌آموزد. به دون خوان گفت که «کمین و شکار کردن» هنری است که در مورد هر کاری قابل اجراست و مراحل آموزش آن چهار چیز است: بی‌رحمی، حيله‌گری، صبر و ملایمت. دوباره حس کردم مجبورم که حرف او را قطع کنم. پرسیدم: مگر «کمین و شکار کردن» در حالت ابرآگاهی عمیق آموخته نمی‌شود؟

پوزخند زنان پاسخ داد:

— البتّه، ولی باید بدانی که برای بعضی مردان لباس زنانه پوشیدن دری به سوی ابرآگاهی است. در واقع چنین اموری بیش از ضربه زدن به پیوندگاه مؤثرند، ولی متأسفانه ترتیب دادن آن بسیار مشکل است.

دون خوان گفت که حامی او هر روز چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را با او تمرین می‌کرد و اصرار داشت که دون خوان بفهمد بی‌رحمی نباید تند و زنده، حيله گری نباید بی‌رحمانه، صبروری نباید سهل‌انگاری و ملایمت نباید حماقت باشد.

از هر شهری که می‌گذشتیم با یکدیگر به بازار روز می‌رفتیم و من با هر کسی چانه می‌زدم. حامیم کنارم می‌ایستاد و مراقبم بود. به من گفت: «بی‌رحم باش ولی جذاب، حقه‌باز باش ولی مهربان، صبور باش ولی فعال، ملایم باش ولی خطرناک. فقط زنان توانایی این کارها را دارند. اگر مردی این‌طور عمل کند وجودی زن‌صفت می‌شود.

و برای آن که مطمئن باشد به سر دون خوان نمی‌زند، گاه‌گاه سر و کله هیولا پیدا می‌شد. دون خوان گاهی اثری از گردش او در حومه شهر می‌دید. اغلب او را وقتی می‌دید که بلیساریو پشتش را محکم ماساژ می‌داد به تصور این که درد عصبی و گزنده گردنش تخفیف یابد. دون خوان خندید و گفت اصلاً عقلش هم نمی‌رسید که او در حالت ابرآگاهی دستکاری شده است. ادامه داد:

یک ماه طول کشید تا به شهر دوراتگو رسیدیم. در این یک ماه، تا حدی مزه چهار خصیصه «کمین و شکار کردن» را چشیده بودم. واقعاً این کار مرا چندان عوض نکرده بود، ولی اطلاع مختصری داشتم که زن بودن یعنی چه.

## ( VII )

من و دون خون در مسیری با اتومبیل در حرکت بودیم، پس از مدتی نزدیک خانه‌ای پیاده شدیم. دون خون جلو راه می‌رفت. در نزد و در را نیز با کلیدی باز نکرد. وقتی که ما به آن رسیدیم تا آنجا که متوجه شدم در بی صدا روی پاشنه‌های روغن خورده چرخید و باز شد. کاملاً خودبه‌خود باز شد.

دون خون به سرعت وارد شد. از من نخواست داخل شوم، ولی من به دنبالش رفتم. کتجکاو بودم بدانم که چه کسی در را از داخل باز کرده است، ولی در آن جا کسی نبود.

داخل خانه کاملاً ساکت به نظر می‌رسید. هیچ عکسی به دیوارهای صاف و بیش از حد تمیز آویخته نشده بود. چراغ یا قفسه کتاب نیز دیده نمی‌شد. موزائیک کفپوش زرد طلایی رنگی تضاد جذابی با دیوارهای سفید مات پدید می‌آورد. ما در راهروی باریک و تنگی بودیم که به اتاق جمع و جور نشیمنی که سقفی بلند و شومینه‌ای آجری داشت، منتهی می‌شد. نیمی از اتاق کاملاً خالی بود، ولی در مقابل شومینه میل‌های گران‌قیمت به صورت نیم دایره قرار داشتند: دو کاناپه کم‌رنگ در وسط قرار داشت و در دو طرف آن صندلی‌هایی بود که با پارچه‌ای به همان رنگ روکش شده بودند. در وسط اتاق، میز قهوه‌خوری گرد و سنگینی از چوب بلوط بود. با دآوری از چیزهایی که در اطرافم دیدم ظاهراً ساکنان خانه افرادی ثروتمند، ولی صرفه‌جو بودند. و گویی علاقه داشتند مقابل شومینه بنشینند.

دو مرد که حدود پنجاه و خورده‌ای سال داشتند روی صندلی‌های دسته‌دار نشسته بودند. وقتی که وارد شدیم، یکی سرخپوست و دیگری از اهالی امریکای لاتین بود. دون خون ابتدا مرا به سرخپوست معرفی کرد که به من نزدیک‌تر بود و گفت:

— این سیلویومانوئل است. او پر قدرت ترین و خطرناک ترین ساحر گروه من و اسرار آمیز ترین آنان است.

خطوط صورت سیلویومانوئل مانند نقاشی های دیواری قوم مایا بود. پوستی پریده و تقریباً زرد رنگ داشت. فکر کردم شبیه چیتی هاست. چشمانش مایل بود، ولی تورب نداشت. چشم هایی بزرگ، سیاه و درخشان بود. ریش نداشت. موهای سیاه رنگ قیرگونی داشت که تارهای سفید در آن به چشم می خورد. گونه های او برجسته و لب هایش کلفت بود. بلندی قد او تقریباً یک متر و هشتاد سانتی متر بود. لاغر و پرهاقت بود و پیراهن اسپورت زرد رنگی بر تن داشت و شلوار قهوه ای و ژاکت سبک و گرم رنگی نیز پوشیده بود. با داوری از طرز لباس پوشیدن و رفتار وی، یک امریکایی مکزیکی الاصل بود.

تبسم کردم و دستم را پیش بردم، ولی او دست نداد. با سهل انگاری سری تکان داد. دون خوان به سوی مرد دیگر برگشت و گفت:

— و این ویسنت مدرانو است. او خردمندترین و پیرترین هم قطار من است. او به خاطر سن و سالش پیرترین نیست، بلکه برای آن که اولین شاگرد حامی من بوده است.

او نیز با سهل انگاری مانند سیلویومانوئل سری تکان داد و هم چنین کلمه ای نگفت.

کمی بلندتر از سیلویومانوئل، ولی به همان اندازه لاغر بود. او پوستی صورتی رنگ و ریش و سبیلی تر و تمیز داشت. چهره اش تقریباً ظریف بود. بینی باریک و زیبای قلمی، دهانی کوچک و لب های باریک داشت. ابروان پرپشت و تیره او با موها و ریش فلفل نمکی اش تضاد داشت. چشمانش قهوه ای و درخشان بود و با وجود حالت عبوس او می خندید.

محتاطانه لباس پوشیده بود. کت و شلواری مایل به سبز و پیراهن اسپورت یقه باز به تن داشت. او نیز مکزیکی - امریکایی به نظر می رسید. حدس زدم که او، کفش های مندرس، شلوار خاکی رنگ کهنه و پیراهن چهارخانه اش به درد باغبان یا نوکری می خورد.

وقتی آن سه نفر را در کنار یکدیگر دیدم، به نظر رسید لباس دون خوان تغییر یافته است. تجسمی نظامی به مغزم راه یافت که گویی دون خوان افسر فرمانده اداره سری است، افسری که هر قدر بکوشد نمی تواند سال های فرماندهی خود را مخفی کند.



وانگهی حس می‌کردم که هر سه هم‌سن و سالند، یا این که دون خوان از دو نفر دیگر پیرتر به نظر می‌رسید، بی‌نهایت قوی‌تر بود. دون خوان با بیانی جدی گفت:  
 - فکر می‌کنم می‌دانید که کارلوس بزرگ‌ترین افراط‌کاری است که تاکنون با او مواجه شده‌ام. حتی بزرگ‌تر از حامی ما. یقین داشته باشید اگر کسی باشد که افراط‌کاری را جدی بگیرد، همین مرد است.

خندیدم، ولی دیگران نخندیدند، دو مرد برق عجیبی در نگاهشان بود مرا می‌نگریستند. دون خوان ادامه داد:

- یقیناً شما یک گروه سه نفری به یاد ماندنی درست می‌کنید. پیرترین و خردمندترین، خطرناک‌ترین و قدرت‌مندترین؛ و تو که بزرگ‌ترین افراط‌کار هستی. هنوز نمی‌خندیدند. آن‌قدر مرا نگریستند که به خود آمد. بعد ویسنت سکوت را شکست و با لحنی تند و خشک گفت:

- نمی‌فهمم تو چرا او را به داخل خانه آوردی. به درد ما نمی‌خورد. او را به حیاط بیا!

سیلویومانوئل افزود:

- و ببند!

دون خوان به سوی من برگشت و درحالی که با حرکت سریع سر به عقب خانه اشاره می‌کرد، گفت:

- بیا!

- کاملاً معلوم بود که آن دو مرد از من خوششان نیامده است. نمی‌دانستم چه بگویم. عصبانی و دلخور بودم، ولی این احساسات به طریقی در اثر بودن من در ابرآگاهی مطرود بود.

به حیاط عقب رفتیم. به‌طور غیرمنتظره‌ای دون خوان ریسمانی چرمی را برداشت و با سرعتی باورنکردنی به دورگردنم پیچید. حرکاتش چنان سریع و ماهرانه بود که لحظه‌ای قبل از آن که متوجه شوم چه اتفاقی برایم افتاده است، هم‌چون سگی گردنم به یکی از دو ستون خاکستری که حایل سقف سنگین ایوان بود، بسته شد.

دون خوان به علامت تسلیم و ناباوری سر را از سوی به سوی تکان داد و به خانه برگشت، درحالی که من فریاد می‌زدم گره را باز کند. ریسمان چنان به دورگردنم محکم شده بود که نمی‌توانستم آن‌طور که دلم می‌خواست با صدای بلند فریاد بزنم.

رویدادهای این جا را باور نمی‌کردم. خشمم را فرو بردم و سعی کردم گره‌های گردنم را باز کنم. چنان محکم بود که گویی چرم‌ها به یکدیگر چسبیده‌اند. درحالی که سعی داشتم آن‌ها را پاره کنم، ناخن‌هایم را مجروح کردم. از فرط غضب خونم به جوش آمده و هم‌چون حیوانی عاجز زوزه می‌کشیدم. بعد ریسمان را گرفتم و دور مُچم پیچیدم و پایم را به ستون گذاشتم و فشار دادم، ولی چرم برای نیروی من بیش از حد بادوام بود. حس کردم تحقیر شده‌ام و ترسیدم. ترس، لحظه‌ای متانت مرا بازگرداند. فهمیدم باعث شده‌ام تا رایحهٔ معقولیت غلط دون خوان گولم بزند.

تا جایی که می‌توانستم موقعیت خود را به‌طور عینی بررسی کردم و متوجه شدم که چاره‌ای نیست جز این که بند چرمی را پاره کنم. دیوانه‌وار شروع به مالیدن آن به گوشهٔ تیز ستون کردم. فکر کردم که اگر بتوانم قبل از آن که یکی از مردها به حیاط بیاید، ریسمان را پاره کنم، آن‌قدر فرصت دارم که بدوم، سوار اتومبیل شوم و دیگر بازنگردم.

عرق‌ریزان و سرفه‌کنان ریسمان را آن‌قدر به ستون مالیدم تا تقریباً پاره شد. بعد دوباره یک پایم را به ستون گذاشتم، ریسمان را به دور دستم پیچیدم و با ناامیدی آن‌قدر کشیدم تا کاملاً پاره شد و من از عقب به درون خانه پرت شدم. وقتی که از پشت و از میان در باز اتاق قِل خوردم و داخل شدم، دون خوان، ویسنت و سیلویومانوئل در وسط اتاق ایستاده و برایم کف می‌زدند. ویسنت درحالی که کمکم می‌کرد بایستم گفت:

— عجب ورود جالبی. تو گولم زدی. هرگز گمان نمی‌بردم که قادر به چنین انفجاری باشی.

دون خوان به سویم آمد. گره را باز کرد و مرا از شر ریسمان دورگردتم نجات داد. از فرط ترس، خستگی و خشم می‌لرزیدم. با صدایی مرتعش از دون خوان پرسیدم چرا مرا این‌طور آزار می‌دهد. سه مرد خندیدند و در این لحظه همه‌طور به نظر می‌رسیدند به‌جز خطرناک. دون خوان گفت:

— می‌خواهیم تو را بیازماییم و بفهمیم که واقعاً چه نوع آدمی هستی.

بعد مرا به طرف کاناپه بُرد و در کمال ادب تعارف کرد که بنشینم. ویسنت و سیلویومانوئل روی صندلی‌ها نشستند و دون خوان در مقابل من روی کاناپهٔ دیگر نشست.

با حالتی عصبی می خندیدم، ولی دیگر دربارهٔ وضعیت خودم، دون خوان و دوستانش نگرانی نداشتم. هر سه نفر با کنجکاوی غریبی به من می نگرستند. ویسنت نمی توانست جلو تبسمش را بگیرد، هرچند ظاهراً با ناامیدی سعی می کرد تا قیافه‌ای جدی داشته باشد. سیلریوماتوئل با هماهنگی سرش را تکان می داد و به من خیره شده بود. نگاهش به من، اما حواسش پرت بود دون خوان ادامه داد:

— تو را بستیم، چون می خواستیم بدانیم تو ملایم، صبور، بی رحم، یا حيله گری. دریافتیم که هیچ یک از این ها نیستی. همان که گفته ام تو افراط کاری بس بزرگی. اگر در خشمگین شدن زیاده روی نمی کردی مطمئناً متوجه می شدی که این گره سخت و محکم به دور گردن تو جعلی بوده است، خودبه خود باز می شود. ویسنت این گره را اختراع کرده تا دوستانش را گول بزند.

سیلریوماتوئل گفت:

— تو با خشم و زور ریسمان را پاره کردی. اصلاً ملایم نیستی.

لحظه‌ای همه ساکت ماندند و بعد زدند زیر خنده. دون خوان ادامه داد:

— نه بی رحمی و نه حيله گری. اگر بودی، بی هیچ زحمتی هر دو گره را باز می کردی و با ریسمان چرمی گران بها فرار کرده بودی. تو صبور هم نیستی. اگر بودی، آن قدر ناله می کردی و فریاد می کشیدی تا متوجه می شدی که یک قیچی در آن جا به دیوار آویزان است و با آن ظرف دو ثانیه ریسمان را پاره می کردی و از این همه درد و رنج و تلاش رها می شدی. نیازی نیست که یاد بگیری خشمناک و کندذهن شوی، چون تو هستی. ولی می توانی بیاموزی که بی رحم، حيله گری، صبور و ملایم باشی.

دون خوان توضیح داد که بی رحمی، حيله گری، صبر و ملایمت جوهر و ذات «کمین و شکار کردن» اند. آن ها اصولی هستند که با تمام شاخه هایش باید در نهایت دقت و احتیاط آموخته شوند.

ظاهراً با من حرف می زد، ولی ویسنت و سیلریوماتوئل را می نگرست که با توجه بسیار به حرف هایش گوش می کردند و گاه گاهی نیز سری به علامت توافق تکان می دادند.

او همواره تأکید می کرد که آموختن «کمین و شکار کردن» یکی از مشکل ترین وظایف ساحران است و پافشاری می کرد که مهمت نیست چه می کنند تا به من «کمین و شکار کردن» را بیاموزند و اهمیتی هم ندارد که من به عکس این مطلب فکر کنم؛ همواره بی عیب و نقصی یا کمال اعمالشان راهبر آنان است: دون خوان گفت:

— باور کن ما می‌دانیم چه می‌کنیم. ترتیب آن را حامی ما، ناوال خولیان، داده است.

و هر سه چنان با سروصدا خندیدند که احساس ناراحتی کردم. نمی‌دانستم چه فکری کنم. دون خوان تصریح کرد نکته قابل ملاحظه اینجاست که احتمال دارد رفتار ساحر به نظر ناظر زشت و ناپسند برسد، ولی در حقیقت همواره رفتار او بی‌ایراد و کامل است. از دون خوان پرسیدم:

— اگر به جای آدمی باشی که چنین رفتاری نسبت به او می‌شود، تفاوت را چگونه بازگو می‌کنی؟

— اعمال زشت را مردم برای نفع شخصی انجام می‌دهند. ساحران برای اعمال خود هدف دیگری دارند که ربطی به نفع شخصی ندارد. این واقعیت که از اعمالش لذت می‌برند، نفع شخصی به حساب نمی‌آید. این بیش‌تر ویژگی شخصیت آنان است. انسان معمولی وقتی عمل می‌کند که برایش سودی در پی داشته باشد. سالکان می‌گویند که آن‌ها برای روح عمل می‌کنند و نه برای سود.

به فکر فرو رفتم. عمل کردن بدون توجه به منافع آن برایم تصویری بیگانه بود. این‌طور تربیت شده بودم که در ازای هرچه انجام می‌دهم چیزی به دست آورم و امید پاداش داشته باشم.

دون خوان سکوت و تفکر مرا شک و تردید تفسیر کرد. خندید و به رفقاییش نگرست و ادامه داد:

— مثلاً ما چهار نفر. فکر می‌کنی که تو در این موقعیت به چیزی می‌رسی و احتمالاً از آن نفعی می‌بری. وقتی از دست ما عصبانی شوی یا وقتی ما تو را دلخور و نومید می‌کنیم، می‌توانی کار زشتی در حق ما انجام دهی که تلافی شود. ما، به عکس، به نفع شخصی فکر نمی‌کنیم. تکلیف اعمال ما را کمال ما تعیین می‌کند. نمی‌توانیم از دست تو خشمگین و یا نومید شویم.

دون خوان خیلی آهسته به من گفت حالا که در حالت ابراهامی هستم، آن‌چه او درباره دو هنر بزرگ «کمین و شکار کردن» و «قصد» نقل می‌کند، راحت‌تر می‌فهمم. این دو را تاج پرشکوه ساحران جدید و کهن نامید و نقطه پایان آموزش‌ها دانست. امری که ساحران امروز نیز مانند ساحران قرن‌ها پیش با آن سروکار دارند. تأکید کرد که «کمین و شکار کردن» آغاز کار است و سالکان پیش از آن که در طریقت خود، کاری به عهده گیرند، می‌بایست «کمین و شکار کردن» را بیاموزند. سپس «قصد» را

می‌آموختند و آن‌گاه در وضعیتی بودند که به دل‌خواه پیوندگاه خود را حرکت دهند. او ادامه داد:

نخستین اصل «کمین و شکار کردن» این است که سالک در کمین خود بنشیند و خویش را شکار کند. او با بی‌رحمی، حيله‌گری، صیوری و ملایمت خود را «کمین و شکار» می‌کند.

خیلی کوتاه و خلاصه «کمین و شکار کردن» را هنر استفاده از رفتار به شیوه‌ای جدید برای اهداف خاصی تعریف کرد. او گفت که رفتار عادی انسان در دنیای روزمره عادت است. هر رفتاری که این عادت را درهم شکند، اثری غیرعادی بر کل موجودیت ما دارد. این اثر غیرعادی چیزی است که ساحران در طلب آنند، زیرا در طول زمان انباشته می‌شود. توضیح داد که ساحران بیننده دوران کهن ابتدا با دیدن خود متوجه شدند که رفتار غیرعادی ارزشی در پیوندگاه ایجاد می‌کند، به زودی کشف کردند که اگر رفتار غیرعادی به‌طور منظم و روش‌دار تمرین و بطور عاقلانه راهبری شود، احتمالاً پیوندگاه را وادار به حرکت می‌کند. دون خوان ادامه داد:

مبارزه واقعی برای این ساحران بیننده، کشف نظام رفتاری بود که جزئی و متغیر نباشد، بلکه ترکیبی از اخلاق و حسن زیبایی باشد که ساحران بیننده را از جادوگری ساده فرق دهد یا جدا کند.

بعد نه تنها فهمیدم که چرا ابرآگاهی دروازه «قصده» است، بلکه دریافتم «قصده» چیست. مهم‌تر از همه این که دریافتم چنین معرفتی به کلام در نمی‌آید. این معرفت برای هر شخصی در آن‌جا بود. آن‌جا بود برای آن که حسن و استفاده شود، ولی نه برای آن که وصف شود. هرکسی می‌تواند با تغییر سطح آگاهی به این معرفت دست یابد. به همین دلیل ابرآگاهی مدخل آن است. ولی حتی این مدخل به وصف در نمی‌آید، فقط می‌توان از آن استفاده کرد.

## ( VP )

دون خوان گفت:

چهارمین هسته تجریدی وزن و فشار کامل هیوط روح است. چهارمین هسته تجریدی عمل مکاشفه است. روح، خود را بر ما مکشوف می‌سازد. ساحران آن را این‌طور وصف می‌کنند که روح در کمین‌گاه نشسته و بعد خود را روی ما، روی صیدش، می‌اندازد. ساحران می‌گویند که هیوط روح همواره پنهانی است. این هیوط روی می‌دهد و با این حال گویی اصلاً اتفاق نیفتاده است.

او گفت که ناوال الیاس برایش شرح داده است آن‌چه مردم عادی را از یکدیگر متمایز می‌کند خنجری استعاره‌ای یعنی نگرانی‌های خودبینی است که ما در آن سهمیم. با این خنجر خود را زخمی و خون‌آلود می‌کنیم. کار خنجر خودبینی ما این است که به ما احساسی می‌دهد مبنی بر این که یکدیگر را مجروح و خون‌آلود کنیم و در چیزی حیرت‌انگیز یعنی در انسانیت سهمیم. ولی اگر آن را بررسی کنیم متوجه می‌شویم که ما خود مجروح و خون‌آلودیم و در هیچ چیز سهم نیستیم و تنها کاری که می‌کنیم این است که با خودبینی تسلط‌پذیر و کاذبی که آدم‌ها ساخته‌اند هم‌چون بازیچه‌ای ور می‌رویم. دون خوان ادامه داد:

ساحران، دیگر در دنیای امور روزمره نیستند، زیرا دیگر قربانی خودبینی و خودخواهی خویش نمی‌شوند.

دون خوان به نقل داستان خود ادامه داد. او گفت که ناوال الیاس با فرستادن بازیگر جوان به حالت ابرآگاهی مانع از مرگ وی شد و پس از ساعت‌ها کوشش، بازیگر جوان دوباره به هوش آمد. ناوال الیاس نام خود را نگفت و خویش را درمانگر متخصصی معرفی کرد که به‌طور اتفاقی در مکان حادثه بوده است، در جایی که در انسان در حال مرگ بوده‌اند. به زن جوان، تالیا، اشاره کرد که دراز به دراز بر

زمین افتاده بود. مرد جوان از این که او را بیهوش در کنار خود می‌دید، متحیر بود. او به یاد می‌آورد که زن را در حال رفتن دیده بود. وقتی صدای درمانگر پیر را شنید که می‌گفت بی‌شک خدا تالیا را به خاطر گناهانش مجازات و برق به او اصابت کرده و او عقلش را از دست داده است، ترسید. بازیگر جوان با صدایی که درست شنیده نمی‌شد، پرسید:

— چطور می‌تواند وقتی که باران نمی‌بارد برق وجود داشته باشد؟  
هنگامی که پیرمرد پاسخ داد کارهای خداوند، پریشی ندارد به شدت تحت تأثیر قرار گرفت.

دوباره حرف دون خوان را قطع کردم. کنجکاو بودم بدانم که زن جوان واقعاً عقلش را از دست داده بود. او به یاد آورد که ناوال الیاس به پیوندگاه زن جوان ضربه‌ای کاری وارد آورد گفت که عقلش را از دست نداده بود، بلکه در اثر این ضربه دائماً به حالت ابرآگاهی می‌رفت و بیرون می‌آمد و تهدید جدی برای سلامتی او می‌آفرید. به هر حال پس از کشمکشی عظیم ناوال الیاس به او کمک کرد که پیوندگاهش را ثابت کند تا پیوسته در حالت ابرآگاهی بماند.  
دون خوان گفت که زنان قادرند یک چنین ضربه ماهرانه‌ای را به جان بخرند. می‌توانند حالت جدید پیوندگاه خود را همواره نگاه دارند. و تالیا بی‌نظیر بود. به محض آن که زنجیرهایش از هم گسسته شد، فوراً همه چیز را دریافت و نقشه‌های ناوال را اجابت کرد.

دون خوان دوباره به نقل داستان خود پرداخت و گفت ناوال الیاس - نه تنها «رؤیابینی» عالی، بلکه «کمین‌کننده و شکارچی» عالی نیز بود - «دیده» بود که بازیگر جوان فاسد و از خودراضی است، ولی به نظر مقاوم و بی‌عاطفه می‌رسد. ناوال می‌دانست که اگر از حالا اندیشه پروردگار، گناه و کیفر را به سرش بیندازد، باورهای مذهبی بازیگر، گرایشات بد و ناشایست را فرو خواهد ریخت.

وقتی بازیگر جوان از مجازات پروردگار خبر یافت، این افکار به تدریج خرد شد. شروع به ابراز پشیمانی کرد، ولی ناوال به میان حرفش پرید و مختصر و با تأکید هرچه تمام‌تر گفت وقتی که مرگ تا این حد نزدیک است احساس گناه دیگر مفهومی ندارد.

بازیگر جوان به دقت گوش می‌داد، ولی با وجودی که حالش خیلی بد بود باور نمی‌کرد که خطر مرگ او را تهدید کند. فکر می‌کرد که ضعف و بی‌حالی او فقط به

علت خونریزی درونی است. ناوال که گویی افکار بازیگر جوان را می‌خواند برایش شرح داد که چنین افکار خوش‌بینانه‌ای بکلی غلط است. خونریزش کشنده می‌شد اگر او به عنوان درمانگر سوراخ‌گیری در حفره فرو نمی‌کرد و در آن را نمی‌بست. ناوال به بازیگر جوان و شکاک گفته بود:

— وقتی که به پشت تو ضربه زدم سوراخ‌گیری گذاشتم و حفره را بستم تا تراوش نیروی حیاتی تو را بند آورم. بدون این کار، روند اجتناب‌ناپذیر مرگ تو ادامه می‌یافت. اگر حرفم را باور نداری با ضربه‌ای دیگر سوراخ‌گیر، را برمی‌دارم و حفره را باز و حرفم را به تو ثابت می‌کنم.

ناوال الیاس ضمن صحبت ضربه آهسته‌ای به سمت راست قفسه‌ی سینه‌ی بازیگر جوان وارد آورد. لحظه‌ای بعد مرد جوان به سوفه افتاد و داشت خفه می‌شد. وقتی که بی‌اختیار سرفه می‌کرد، خون از دهانش می‌ریخت. ضربه‌ی جدید دیگری که به پشت او وارد شد، به درد آزاردهنده و حالت خفگی پایان داد. با این حال ترسش از بین رفت و بیهوش شد.

وقتی که بازیگر جوان دوباره به حال آمد، ناوال الیاس به او گفت:

— در این موقع من می‌توانم مرگ تو را کنترل کنم. بستگی به تو دارد که برای چه مدتی آن را کنترل کنم و مشروط به این نکته است که از هرچه به تو می‌گویم تا چه حد با صداقت پیروی کنی.

ناوال اولین چیزی که از مرد جوان خواست سکون و سکوت مطلق بود. ناوال اضافه کرد که اگر نمی‌خواهد سوراخ‌گیر آن حفره مست شود، باید طوری رفتار کند که گویی قادر به حرف زدن و حرکت کردن نیست. تنها یک کلمه، یک اشاره کافی است دوباره مرگ او را جلو اندازد.

بازیگر جوان عادت به پیروی از نصایح یا دستورات کسی نداشت. حس کرد از فرط خشم خودش به جوش آمده است. هنگامی که می‌خواست اعتراض کند، دوباره دردی سوزان و پرتشنج شروع شد. ناوال الیاس گفت:

— یا از دستوراتم پیروی کن تا من تو را درمان کنم و یا هم‌چون فردی ضعیف و سبک مغزی فاسد هم‌چنان‌که هستی رفتار کن و بمیر.

بازیگر، این مرد جوان و مغرور، از این توهین‌ها گیج شده بود. هرگز کسی جرأت نکرده بود او را ضعیف و سبک مغزی فاسد بنامد. می‌خواست غضب خود را بیان کند، ولی درد چنان شدید بود که نتوانست واکنشی نسبت به هتک آبروی خود نشان



دهد. ناوال با سردی ترسناکی گفت:

— اگر می‌خواهی درد تو را تخفیف دهم، بایستی کورکورانه از من اطاعت کنی. با تکان دادن سر به من جواب بده. ولی باید بدانی که به محض آن که عقیده خود را عوض کنی و هم‌چون کله‌خری شرم‌آور، همانی که هستی، عمل کنی بی‌درنگ سوراخ‌گیر را بیرون می‌کشم و می‌گذارم که بمیری.

با آخرین نیرویی که بازیگر داشت سری به علامت توافق تکان داد. ناوال ضربه‌ای به پشتش زد و درد از بین رفت. ولی به همراه درد جانخراش چیزی دیگر نیز از بین رفت: ابهام درون سرش. آنگاه بازیگر جوان همه چیز را دریافت بی‌آن که چیزی بفهمد. ناوال یک‌بار دیگر خود را معرفی کرد. او گفت که الیاس نام دارد و ناوال است. بازیگر می‌دانست که این واژه چه مفهومی دارد.

بعد ناوال الیاس توجه خود را به تالیای نیمه بیهوش معطوف کرد. دهانش را به گوش چپ او گذاشت و نجواکنان دستوراتش را گفت تا حرکت نامنظم پیوندگاهش را متوقف کند. ترس او را نجواکنان با نقل داستان‌های گوناگون از ساحرانی که همان امر را تجربه کرده بودند که او می‌کرد تسکین داد. وقتی که زن جوان تا اندازه‌ای آرام گرفت، او خود را به عنوان ناوال الیاس، ساحر، معرفی کرد و سپس مشکل‌ترین عملی را که می‌توان در کار ساحری انجام داد برای او اجرا کرد: پیوندگاه را به فراسوی قلمرو دنیایی که می‌شناسیم حرکت داد.

دون خوان خاطر نشان کرد که ساحران با تجربه می‌توانند از دنیای که می‌شناسیم فراتر روند، ولی آدم‌های بی‌تجربه نمی‌توانند. ناوال الیاس همواره ادعا کرده بود که حتی به خواب هم نمی‌دید بتواند جرأت چنین کاری را داشته باشد، ولی آن روز چیز دیگری به جز دانش یا اراده او، وی را وادار به این عمل کرده بود. این تدبیر موفقیت‌آمیز بود. تالیا از دنیایی که می‌شناسیم گذشت و دوباره سلامت برگشت.

بازیگر لخت بود و تنها مانتوی سواری ناوال او را می‌پوشاند. به آنان گفت که هر دو را با نیروی شرایط به دامی افکنده است که روح برای آنان گسترده بود. او، ناوال قسمت فعال دام است، زیرا با وجودی که تحت چنین شرایطی با آنان رویارو شده، مجبور است که موقتاً حامی آنان شود و دانش ساحری خویش را به کار گیرد تا آنان را یاری دهد. به عنوان حامی موقت وظیفه او است به آنان هشدار دهد که در حال رسیدن به آستانه‌ای بی‌همتایند و تنها به خود آنان - هریک به تنهایی و هر دو با هم - مربوط است که در حالت تسلیم و نه بی‌پروایی، در حالت توجه و نه افراط و

مسامحه، به این آستانه دست یابند. بیش از این نمی‌خواست حرفی بزند تا گیج و گمراه نشوند و بر تصمیم آن‌ها نیز تأثیر نگذارد. حس کرد که اگر آنان از این آستانه بگذرند، بایستی با ناچیزترین کمک وی باشد.

بعد ناوال آنان را در آن نقطه دورافتاده تنها گذاشت و به شهر رفت تا گیاهان دارویی، حصیر و پتو برای آن‌ها تهیه کند و بیاورد. عقیده داشت که در انزوا به آستانه دست می‌یابند و از آن می‌گذرند.

مدت‌ها دو جوان در کنار یکدیگر و غوطه در افکار خود بودند. این واقعیت که پیوندگاه جابه‌جا شده به این مفهوم بود که می‌توانستند ژرف‌تر از معمول بیندیشند، ولی به این معنی نیز بود که نگرانند، می‌اندیشند و در ترسی ژرف‌تر به سر می‌برند. چون تالیا اجازه داشت حرف بزند و قدری قوی‌تر بود، سکوت را شکست. تا از بازیگر جوان پرسید که آیا می‌ترسد. او سری به علامت مثبت تکان داد. زن جوان دلش برای او سوخت و شال خود را برداشت و با آن شانه‌های وی را پوشاند و حتی دست‌هایش را گرفت.

مرد جوان جرأت نداشت تا آن‌چه حس می‌کرد، بر زبان آورد. ترسی شدید و زنده وجودش را فراگرفته بود که اگر حرف بزند، درد بازمی‌گردد. می‌خواست از زن جوان عذرخواهی کند و بگوید متأسف است از این که او را مجروح کرده و اصلاً مهم نیست که به زودی می‌میرد. برایش مثل روز روشن بود که امروز را به پایان نخواهد رساند.

افکار تالیا نیز در همین مسیر دور می‌زد. او نیز گفت که تنها از یک چیز متأسف است و آن این امر است که چنان سخت با او مبارزه کرده که سبب مرگش شده است. زن جوان کاملاً آرام بود، احساسی که او را همواره هیجان‌زده می‌کرد و توسط نیروی عظیمش به جلو می‌راند برایش ناشناخته بود. به او گفت که مرگش نزدیک است و خوشحال می‌شود که همه چیز در این روز به پایان رسد.

بازیگر جوان که افکار خود را از زبان تالیا شنید، لرزید. سپس موجی از انرژی در بدنش جریان یافت و او را نشانند. دردی نداشت و سرفه نمی‌کرد. چنان نفس‌های عمیقی می‌کشید که تاکنون نکشیده بود. دست دختر را گرفت و آن دو بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آورند، مکالمه را آغاز کردند.

دون خوان گفت که در این لحظه، روح به سوی آنان آمد و آن دو «دیدند». آنان کاتولیک‌های متعصبی بودند و آن‌چه دیدند تصویری از بهشت بود، جایی که همه

چیز زنده و غوطه‌ور در نور است. دنیایی از تصاویر شگفت‌انگیز «دیدند». وقتی که ناوال بازگشت، هرچند مجروح نبودند، خسته بودند. تالیا بی‌هوش بود، ولی مرد جوان با خویشتن‌داری خارق‌العاده‌ای توانسته بود به هوش بماند. اصرار داشت تا در گوش ناوال حرفی بزند. درحالی که اشک بر گونه‌هایش می‌غلتید نجواکنان گفت:

— ما بهشت را دیدیم.

ناوال الیاس متقابلاً پاسخ داد:

— بیش‌تر از آن دیدید، روح را «دیدید».

دون خوان گفت که چون هبوط روح همواره به صورتی مخفیانه است، طبیعی است که تالیا و بازیگر جوان نمی‌توانستند تصور خود را ثابت نگاه دارند. آن‌ها به زودی فراموش می‌کردند، همان‌طور که همه آن را فراموش می‌کنند. نکته بی‌نظیر تجربه آنان این بود که بدون آموزش و بی‌آن که آگاه باشند، «با یک‌دیگر رؤیا دیده» و روح را «دیده» بودند.



بعد به پشت‌م زد و گفت وقتش است که به سری غار به راه افتیم. مسیری طولانی را طی کردیم، وقتی به لبه صخره رسیدیم، هوا تقریباً تاریک شده بود. دون خوان شتابان به همان حالتی که دفعه قبل نشسته بود، در جای خود نشست. طرف راست من نشسته و شانه‌اش مرا لمس می‌کرد. به نظر رسید که بی‌درنگ در حالت راحتی و آرامش فرو رفته است، چیزی که مرا نیز در سکون و سکوتی کامل فرو برد. حتی صدای نفس کشیدن او را نیز نمی‌شنیدم. چشمانم را بستم و او سلقمه‌ای به من زد که آن‌ها را باز نگاه دارم.

وقتی که هوا کاملاً تاریک شد، خستگی عجیبی وجودم را فراگرفت که چشمانم به خارش افتاد و درد گرفت. سرانجام مقاومت خود را از دست دادم. چنان در خوابی عمیق و سنگین فرو رفتم که هرگز آن‌طور نخواهید بودم. با این حال خوابی کامل نبود، زیرا تاریکی غلیظ اطرافم را حس می‌کردم. احساسی کاملاً جسمی بود که از میان تاریکی می‌گذرم. ناگهان این تاریکی قرمز رنگ، بعد نارنجی و سپس سفید درخشان، هم‌چون نور شدید چراغ نئون شد. به تدریج توهم ثابت شد و دیدم که هنوز به همان حالت در کنار دون خوان نشسته‌ام، ولی دیگر در غار نبودیم. ما بالای قله کوهی بودیم و به دشت باشکوه و کوه‌های دوردست می‌نگریستیم. این مرغزار

زیبا در تابشی غوطه‌ور بود که گویی شعاع‌های نور از زمین متجلی می‌شدند. به هر جا که نگاه می‌کردم اشکالی آشنا می‌دیدم: صخره، تپه، رود، جنگل، دره که در اثر نوسانی درونی، تابش درونی آن‌ها افزون شده و تغییر شکل یافته بود. این تابش که در نگاهم آن‌چنان دلپذیر بود، درون وجودم را نیش می‌زد. گویی دون خوان به من گفت:

— پیوندگاہت حرکت کرده است.

کلماتش صدایی نداشت و با این حال می‌دانستم که به من چه گفته است. به طور منطقی سعی کردم برای خود توضیح دهم که بی‌شک صدای او را هم چون وقتی که در خلاء با من سخن بگوید شنیده‌ام و احتمالاً گوش‌هایم موقتاً تحت تأثیر آن‌چه در این جا و از زمین نشر می‌کند قرار گرفته است. دیگر بار گویی دون خوان به من گفت: گوش‌هایت عیبی ندارد، ما در جهان دیگری از آگاهی هستیم. نمی‌توانستم حرف بزنم. سنگینی خوابی عمیق مانع می‌شد تا کلمه‌ای بر زبان آورم و با این حال چنان بیدار بودم که بیش از آن امکان نداشت. فکر کردم:

— این جا چه خبر است؟

دون خوان فکر کرد:

— غاری پیوندگاہت را حرکت داده است.

و من افکار او را شنیدم، گویی کلماتی بود که بر زبانم جاری می‌شد. دستوری احساس کردم که با افکار اظهار نشده بود. چیزی به من دستور داد که دیگر بار به این مرغزار بنگرم.

درحالی که به منظره خارق‌العاده خیره شده بودم رشته‌های نور از هر چیزی در مرغزار تابیدن آغاز کردند. ابتدا هم‌چون انفجار تعداد بی‌شماری از رشته‌های کوتاه بود، بعد رشته‌ها همچون ریمان‌های نخ‌گونه طویل و درخشانی چنان با یکدیگر دسته شدند که شعاع‌های نور تا بی‌نهایت می‌رسید. برایم امکان نداشت در چیزی که می‌دیدم مفهومی درابیم و یا آن را وصف کنم، فقط شعاع‌های لرزان تور بودند. این شعاع‌ها مخلوط و درهم نبودند. هرچند آن‌ها فوران داشتند و در هر جهتی به این فوران ادامه می‌دادند، ولی هریک منفک از دیگری بود و با این حال تمام آن‌ها به‌طور ناگسستگی با یکدیگر دسته شده بود. دون خوان فکر کرد:

— تو فیوضات عقاب و نیرویی را می‌بینی که آن‌ها را منفک از یکدیگر نگاه

می‌دارد و با هم دسته می‌کند.

در لحظه‌ای که افکار او را دریافتم، گویی رشته‌های نور تمام انرژی را مصرف کرد. خستگی بر من غلبه کرد. توهم محو شد و در تاریکی غوطه‌ور شدم. وقتی دوباره به خود آمدم، چیزی آشنا مرا احاطه کرده بود، هرچند نمی‌توانم بگویم آن چه بود ولی گمان کردم در حالت ابراهامی عادی هستم. دون خوان گفت:

همان‌طور که به تو گفته‌ام چهارمین هسته تجریدی داستان‌های ساحری، هبوط روح یا حرکت داده شده از سوی قصد نام دارد. داستان می‌گوید که لازم بود روح بر مردی که از او برایت حرف خواهم زد هبوط کند تا اسرار ساحری بر او آشکار شود، روح لحظه‌ای را برگزید که مرد پریشان و بی‌محافظ بود و روح بی‌هیچ ترحمی با حضور خود پیوندگاه مرد را به موضعی معین حرکت داد. از این به بعد این نقطه را ساحران «جای‌گاه بی‌ترحم» نامیدند. و بدین‌سان بی‌رحمی نخستین اصل ساحری شد. نخستین اصل ساحری نبایستی با نخستین حالت کارآموزی ساحری، یعنی جابه‌جایی بین حالت عادی آگاهی و ابراهامی اشتباه گرفته شود. به شکوه گفتم:

نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی.

— می‌خواهم بگویم که ظاهراً جابه‌جایی اولین واقعه‌ای است که برای کارآموز ساحری واقعاً رخ می‌دهد، به همین دلیل کاملاً طبیعی است که کارآموز خیال کند این امر نخستین اصل ساحری است، ولی این‌طور نیست. بی‌رحمی نخستین اصل ساحری است که درباره آن قبلاً صحبت کرده‌ایم. بنابراین نخستین چیزی که کارآموز ساحری تجربه می‌کند جابه‌جایی سطح آگاهی اوست، جابه‌جایی به سادگی در اثر حضور ناوال انجام می‌گیرد و آنچه می‌خواهم بدانم این است که در حقیقت هیچ روشی در مورد حرکت دادن پیوندگاه وجود ندارد. روح، کارآموز را لمس و پیوندگاه او حرکت می‌کند. او ادامه داد:

ضربه زدن به پشتم بیش‌تر حقه‌ای برای جلب توجه من و رفع تردیدها از ذهنم بوده است تا تدبیر و وسیله‌ای جدی برای دست‌کاری ادراکم. او این امر را حقه ساده‌ای خواند که مطابق یا شخصیت معتدل او بوده است. دون خوان — نه بصورتی شوخی — گفت که شانس آورده‌ام که او آدمی ساده است و رفتار گیج‌کننده ندارد. در غیر این صورت به‌جای حقه‌های ساده و قبل از آن که بتواند تمام تردیدها را از ذهنم دور کند تا روح پیوندگام را به حرکت درآورد، مجبور می‌شدم مراسم عجیب و

غریبی را تحمل کنم. او گفت:

برای آن که جادو بتواند مؤثر واقع شود، کاری نباید کنیم جز آن که تردیدها را از افکار خود برانیم. به محض آن که شک و تردید از بین رفت، هر کاری امکان‌پذیر است. ساحران پس از آن که جابه‌جایی پیوندگاهشان میسر شد حضور روح را امکان‌پذیر ساختند، در واقع پس از آن که این نقاط حرکت کردند، هر چیزی امکان‌پذیر شد. آن‌ها در قلمرویی گام نهادند که معجزه امری پیش‌پاافتاده است. یک‌بار توسط یک درمانگر عجیب معالجه شدم.

با تأکید مدعی شد که درمانگر باید ساحر نیز بوده و اگر بکوشم تا جراحی را در حاقظه‌ام کندوکاو کنم، به یاد خواهم آورد که او نسبت به مردم اطرافش، به ویژه بیمار، بی‌رحم بوده است. صدای زنانه آن درمانگر وقتی که به حالت خلسه رفت، به طرز مهیجی به صدای خشن و بم مردانه‌ای بدل شد. این صدا نشان می‌داد که روح سالکی مبارز از درون پیش از کلمب در جسم درمانگر حلول کرده است. پس از این اعلان، رفتار درمانگر به‌طور چشمگیری تغییر یافت. جنی شده بود. از کار خود مطلقاً مطمئن بود و در کمال اطمینان و ثبات مطلق شروع به عمل جراحی کرد.

دون خوان گفت:

من برای هر کسی که گوش شنوا دارد توضیح می‌دهم که تنها طرز واضح فکر کردن این است که به هیچ وجه فکر نکنیم. مطمئن هستم که تو این تناقض‌گویی ساحران را تا به حال دریافته‌ای. برای ساحران دو طرز اندیشیدن وجود دارد: یکی طرز تفکر معمولی و روزمره است که پیوندگاه در موضع طبیعی خود بر آن حاکم است. این تفکری مغشوش است که پاسخ‌گوی نیازهای آنان نیست و دردسر تیرگی عظیمی برجای می‌گذارد. دیگری طرز فکری صریح و دقیق است. تفکری وظیفه‌ای و مقرون به صرفه است که کمتر چیزی را وصف نشده باقی می‌گذارد.

دون خوان خاطر نشان کرد برای آن که این طرز تفکر غالب آید پیوندگاه باید حرکت کند. یا لااقل باید تفکر روزمره متوقف گردد تا پیوندگاه جابه‌جا شود. بدین ترتیب تناقضی ظاهری وجود دارد که در واقع به هیچ وجه تناقض نیست. او گفت:

مایلم چیزی را به خاطر آوری که در گذشته انجام داده‌ای. دلم می‌خواهد حوکت معینی از پیوندگاهت را به خاطر آوری، برای این کار باید طرز تفکرت را به شیوه‌ای که معمولاً فکر می‌کنی، متوقف کنی.

توضیح داد به محض آن که پیوندگاه به سوی جایگاه بی‌ترحم به حرکت درآمد، چشمان می‌درخشد. او ادامه داد:

به خاطر آوردن همان به یاد آوردن نیست. به یاد آوردن در اثر طرز تفکر روزانه مشخص می‌شود، درحالی که به خاطر آوردن با حرکت پیوندگاه مشخص می‌شود. ما در حومه شهر گوایماس، در شمال مکزیک بودیم. با اتومبیل از نوگالس در آریزونا می‌آمدیم. ناگاه مترجه شدم که دون خوان حال خوشی ندارد. تقریباً از یک ساعت پیش به‌طور غیرعادی ساکت و محزون بود. ابتدا اهمیتی ندادم، ولی ناگهان بدنش بی‌اراده به رعشه افتاد. سرش روی سینه قرار گرفت، گویی عضلات گردنش تحمل وزن سرش را نداشت. ناگهان با ناراحتی پرسیدم:

— حرکت اتومبیل موجب شده که حالت بد شود؟

پاسخی نداد. از دهانش نفس می‌کشید.

در قسمت اول سفرمان که رانندگی ساعت‌ها طول کشید، حالش کاملاً خوب بود، درباره همه چیز با یکدیگر حرف زده بودیم. در سانتا آنا که توقف کردم تا بنزین بزنم، او حتی برای رفع خستگی عضلات با سقف اتومبیل تمرین شنا می‌کرد. پرسیدم:

— دون خوان، چیزی شده؟

دلم از قرط ترس درد گرفته بود. با سری افتاده زیر لب گفتم که می‌خواهد به رستوران خاصی برود و بعد با صدایی آهسته، من و من‌کتان آدرس دقیق آن‌جا را به من داد.

اتومبیل را در خیابانی فرعی و یک خیابان دورتر از رستوران پارک کردم. وقتی در اتومبیل را باز کردم چنگ انداخت و بازویم را چسبید. به زحمت و با کمک من از روی صندلی راننده بیرون آمد. به محض آن که پایش به پیاده‌رو رسید با دو دستش شانه‌هایم را چسبید و خودش را راست کرد. در سکوت شومی به طرف پائین خیابان و به سوی بنای نیمه‌ویرانی که رستوران آن‌جا بود به راه افتادیم.

دون خوان با تمام وزن خود به بازوهایم آویخته بود. چنان به سرعت نفس نفس می‌زد و لرزش اندامش آن‌قدر شدید بود که ترسیدم. یک‌بار سکندری خوردم و به دیوار چسبیدم تا از سقوط بر روی زمین پیاده‌رو جلوگیری کنم. ترسم آن‌قدر شدت یافت که دیگر فکرم کار نمی‌کرد. به چشم‌های دون خوان نگریستم، تار بودند. برق آشنای آن‌ها محو شده بود.

ناشیانه وارد رستوران شدیم و پیشخدمتی با نگرانی جلو دوید تا دون خون را بگیرد. او در گوش دون خون داد زد:

— امروز حال شما چطور است؟

تقریباً دون خون را از در ورودی تا میزی کشاند و بُرد. بعد کمک کرد تا روی صندلی بنشیند و ناپدید شد. سرانجام وقتی نشستیم از او پرسیدم:

— دون خون این مرد را می شناسی؟

بی آن که مرا بنگرد، چیزی نامفهوم بر زبان آورد. برخاستم و به آشپزخانه رفتم تا پیشخدمت را که گرفتار کار خود بود بیابم. عاقبت وقتی او را در گوشه‌ای گیر آوردم پرسیدم:

— مردی را که با او آمده‌ام می شناسید؟

با لحنی که گویی صبر کافی برای جوابگویی به بیش از یک سؤال را دارد گفت:

— البته که او را می شناسم. همان آقای پیری است که از سگته رنج می برد.

این خبر همه چیز را توضیح می داد. حالا فهمیدم: دون خون در بین راه دچار سگته ضعفی شده بود. نمی توانستم کاری کنم، با این حال حس کردم درمانده و دستپاچه‌ام. و این ترس که بدترین چیز هنوز روی نداده است، دلم را به درد آورد.

سر میز خود بازگشتم و ساکت نشستم. ناگهان پیشخدمت با دو بشقاب میگو و دو کاسه سوپ لاک پشت آبی وارد شد. پیشخدمت خیلی بلند با دون خون حرف می زد تا صدایش در میان سر و صدای زیاد مشتری‌ها به او برسد فریاد کشید:

امیدوارم از غذا خوشتان بیاید. اگر مرا خواستید فقط دستتان را بلند کنید، فوراً می آیم.

دون خون به علامت موافقت سری تکان داد و پیشخدمت پس از آن که با مهربانی به پشت دون خون زد، دور شد.

دون خون با ولع شدیدی غذا می خورد. گاهی اوقات نیز لبخندی می زد. من چنان بی‌مناک بودم که حتی از نگاه کردن به غذا حالم بد می شد. بعداً به آستانه اضطرابی آشنا رسیدم و هرچه بیش تر دلواپس می شدم، بیش تر می خوردم و مزه‌اش را به طور باورنکردنی عالی یافتم. بعد از این که غذا خوردم حالم کمی بهتر شد ولی اوضاع عوض نشده و دلواپسیم از بین نرفته بود.

وقتی که غذای دون خون تمام شد دستش را بلند کرد. لحظه‌ای بعد پیشخدمت آمد و صورت حساب را به من داد. پول را پرداختم و او کمک کرد تا دون خون روی



پایش بایستد. بعد بازوی او را گرفت و از رستوران بیرون بُرد. حتی دون خوان را از خیابان گذراند و صمیمانه با او خداحافظی کرد.

با همان زحمتی که آمده بودیم خود را به اتومبیل رساندیم. دون خوان با تمام وزن خود به بازویم تکیه داده بود و نفس نفس می‌زد. چند قدم می‌رفت و بعد می‌ایستاد تا نفسی تازه کند. پیشخدمت هنوز در آستانه در ایستاده بود و گویی می‌خواست مطمئن شود که دون خوان را به زمین نمی‌اندازم.

دو سه دقیقه طول کشید تا دون خوان سوار اتومبیل شد. با لحنی التماس‌آمیز گفتم:

— دون خوان، بگو چه کاری از دستم برمی‌آید تا برایت انجام دهم. با صدایی دردناک که درست شنیده نمی‌شد گفتم:

— دور بزن. می‌خواهم به آن طرف شهر و به دکان بروم. آن‌ها مرا می‌شناسند، دوستان من هستند.

گفتم نمی‌دانم از کدام دکان حرف می‌زنند. حرف‌های بی‌ربطی زد و اوقات تلخی کرد. با پاهایش به کف ماشین کوفت. لب و لوجه‌اش را جمع کرد و آب دهانش روی پیراهنش ریخت. بعد گویی لحظه‌ای حواسش سرجا آمد. وقتی دیدم با چه زحمتی سعی می‌کند تا به افکارش سر و صورتی بخشد، کاملاً عصبی شدم. عاقبت موفق شد به من بگوید از چه راهی به آن‌جا بروم.

تاراحتیم به اوج خود رسیده بود. می‌توسیدم سگتۀ دون خوان شدیدتر از آنی شود که فکرش را کرده‌ام. دلم می‌خواست او را نزد خانواده و دوستانش ببرم و از دستش فرار کنم، ولی نمی‌دانستم آن‌ها کجا هستند. دیگر نمی‌دانستم چه کنم. دور زدم و به طرف مغازه‌ای که گفته بود در آن سوی شهر است راندم.

یک لحظه این فکر از مغزم گذشت که به رستوران بروم و از پیشخدمت بپرسم خانواده‌ی دون خوان را می‌شناسد یا نه. امیدوار بودم که لااقل کسی از افراد آن دکان او را بشناسد. هرچه بیش‌تر به مخلصه‌ای که دچارش شده بودم فکر می‌کردم، بیش‌تر به حال خود تأسف می‌خوردم. کار دون خوان تمام شده بود. احساس وحشتناک فقدان و فنا می‌کردم. داشتم او را از دست می‌دادم، ولی احساس فقدان را احساس خشمی جبران می‌کرد که او در بدترین حال خود گریبانگیرم شده بود.

حدود یک ساعت در شهر و به دنبال دکان گشتم. آن را پیدا نکردم. دون خوان اقرار کرد که ممکن است اشتباه کرده و دکان در شهر دیگری باشد. در این بین کاملاً

خسته شده بودم و دیگر نمی دانستم چه کنم. در حالت آگاهی عادی همواره این احساس عجیب را داشتم که بیش تر از آن چه عقلم به من می گوید درباره او می دانم. حالا، زیر بار فشار زوال فکری او بی آن که دلیلش را بدانم مطمئن بودم که دوستانش در جایی دیگر در مکزیک منتظر او هستند، هرچند نمی دانستم که آنجا کجاست.

خستگی من چیزی بیش از خستگی جسمی بود. آمیزه ای از ترس و احساس گناه بود. دلواپس بودم که گرفتار پیرمردی ضعیف شوم که - تا آنجا که می دانستم - به شدت بیمار بود و احساس گناه می کردم که نسبت به او این چنین جفاکارم.

اتومبیل را در نزدیکی ساحل پارک کردم. درست ده دقیقه طول کشید تا دون خوان از اتومبیل پیاده شد. گردش کنان به طرف اقیانوس رفتیم، ولی وقتی که نزدیک تر شدیم ناگهان دون خوان دیوانه وار هم چون قاطری رمید و از راه رفتن امتناع کرد. زمزمه کنان گفت که آب های خلیج گوایماس او را می ترساند.

برگشت و مرا به میدان اصلی بُرد، میدانی غبارآلود و بدون نیمکت بود. دون خوان روی لبه پیاده رو نشست. ماشینی که خیابان ها را تمیز می کرد با برس های مدور بی آن که آبی بپاشد، گذشت. گرد و غبار مرا به سفر انداخت.

این وضع چنان ناراحت می کرد که به فکر رسید او را همین جا بگذارم و بروم. از چنین فکری دستپاچه شدم و خجالت کشیدم، به پشت دون خوان زدم و به ملایمت گفتم:

- سعی کن به من بگویی تو را کجا ببرم.

با صدایی خشن و دورگه گفت:

- به درک واصل شو!

وقتی دیدم این طور با من حرف می زند، فکر کردم نکند که دون خوان اصلاً سکه نکرده و اعضای مغزش درهم ریخته و عقلش را از دست داده که این طور خشمگین شده است.

ناگهان بلند شد و رفت. متوجه شدم که چقدر سست و شکستنده شده است. ظرف چند ساعت پیر شده بود. قدرت طبیعی او از بین رفته و آن چه در مقابلم می دیدم، مردی به شدت پیر و ضعیف بود.

شتابان به طرفش رفتم که دستش را بگیرم. موج شدید دلسوزی مرا دربرگرفت. خود را پیر و ضعیف دیدم که به زحمت راه می رفتم. تحمل ناپذیر بود. چیزی نمانده

بود که اشکم سرازیر شود. نه به خاطر دون خوان، بلکه برای خودم. بازویش را گرفتم و پیش خود عهد کردم که مراقبش باشم و زحماتش را متحمل شوم. هرچه می‌خواهد بشود.

غرق در خیال واقعه دلسوزی به حال خود بودم که ناگاه کشیده گنج‌کننده‌ای خوردم. قبل از آن که از حیرت بیرون آیم دون خوان یک پس‌گردنی هم به من زد. او در برابرم ایستاده و از فرط خشم مرتعش بود. دهانش باز بود و بی‌اختیار می‌لرزید. با صدایی گرفته فریاد زد:

— تو که هستی؟

بعد به سوی توده‌ها، تماشاچییانی که فوراً در محل جمع شده بودند برگشت و به آنان گفت:

— نمی‌دانم این مرد کیست. کمک کنید. من سرخپوست پیر و تنهایی هستم. او خارجی است و می‌خواهد مرا بکشد. آن‌ها چنین کاری را با مردمان پیر و بی‌پناه می‌کنند و محض خوشی و لذت ما را می‌کشند.

زمزمه‌های نارضایتی برخاست. چند مرد جوان و خشن نگاه‌های تهدیدآمیزی به من انداختند. با صدای بلند پرسیدم:

— دون خوان، این‌جا چه می‌کنی؟

می‌خواستم به جمعیت ثابت کنم که من با او هستم. دون خوان فریاد زد:

— شما را نمی‌شناسم! راحت‌تر بگذارید.

به سوی جمعیت برگشت و تقاضای کمک کرد. از آن‌ها خواست مرا نگاه دارند تا پلیس بیاید. پافشاری کرد و گفت:

— نگاهش دارید و خواهش می‌کنم یک نفر پلیس را خبر کند. آن‌ها می‌دانند با

این مرد چه کنند.

زندان مکزیکی را مجسم کردم. هیچ‌کس نخواهد فهمید در کجا هستم. این فکر که ماه‌ها طول می‌کشد تا کسی متوجه غیبت من شود مرا واداشت تا با سرعتی شیرانه واکنش نشان دهم. به اولین مرد جوانی که نزدیک آمد لگد محکمی زدم و هراسان گریختم. می‌دانستم که به قیمت زندگیم می‌دوم. چند مرد جوان نیز به دنبال من دویدند.

ضمن آن که در خیابان اصلی می‌دویدم، متوجه شدم که در هر گوشه شهر کوچکی هم‌چون گوایماس، پلیسی در حال پاسداری است، ولی کسی دیده نمی‌شد

و پیش از آن که گیر یکی از آنها بیفتم، در سر راهم وارد اولین مغازه شدم. و اتمود کردم که می خواهم سوغات بخرم.

مردان جوانی که به دنبال می دویند با سر و صدا گذشتند. به سرعت نقشه‌ای چیدم: تا آنجا که می توانم مقدار زیادی خرید کنم تا مردمی که در مغازه هستند مرا جهانگردی به شمار آورند. بعد از کسی خواهش می کنم تا کمکم کند و بسته‌هایم را تا اتومبیل ببرد.

مدت زیادی برای انتخاب اجناس وقت صرف کردم. بعد پولی برای حمل بسته‌ها به مرد جوانی در مغازه دادم، ولی وقتی که به اتومبیل نزدیک شدم دیدم که دون خوان کنار آن ایستاده است و هنوز مردم دور او هستند. او با پلیسی حرف می زد و پلیس حرف‌هایش را یادداشت می کرد.

بیهوده بود. نقشه‌ام نگرفته بود. هیچ راهی برای رسیدن به اتومبیل نداشتم. از مرد جوان خواستم تا بسته‌هایم را در پیاده‌رو بگذارد. گفتم که دوستم یا اتومبیل می آید و بسته‌ها و مرا به هتل می برد. او رفت و من ماندم و خود را پشت بسته‌هایی که مقابل صورتم گرفته بودم پنهان کردم تا دون خوان و مردمی که اطرافش را گرفته‌اند مرا نبینند.

دیدم که پلیس نمره کالیفرنایی اتومبیل را واری می کند. دیگر کاملاً مطمئن شدم که از دست رفته‌ام. تهمتی که این پیرمرد دیوانه به من زده بود، بیش از حد بزرگ بود. و این واقعیت که فرار کرده بودم فقط جرم مرا در چشم هر پلیسی سنگین می کرد. بعلاوه نمی بایست به پلیس فرصت می دادم تا واقعیت را نادیده بگیرد و یک خارجی را توقیف کند.

درست یک ساعت در درگاه خانه‌ای پنهان شدم. پلیس رفت و جمعیت در اطراف دون خوان ماند. او فریاد می زد و دست‌هایش را با آشفتگی تکان می داد. من خیلی دور بودم و نمی شنیدم که چه می گوید، ولی می توانستم از فریادهای سریع و عصبی او جان کلام را دریابم.

با ناامیدی در پی نقشه جدیدی بودم. فکر کردم در هتل اتاقی بگیرم و چند روزی پیش از آن که ریسک کنم و برای برداشتن اتومبیل بروم منتظر بمانم. بعد فکر کردم به مغازه برگردم و بخواهم که برایم تاکسی بگیرند. هرگز در گواپاس سوار تاکسی نشده بودم و نمی دانستم اصلاً در آنجا تاکسی هست یا نه. ولی نقشه‌ام با توجه به این امر که اگر پلیس حرف‌های دون خوان را جدی گرفته باشد تمام هتل‌ها

را جستجو و کنترل خواهد کرد، به هم ریخت. شاید هم پلیس دون خوان را ترک کرده است تا همین کار را انجام دهد.

امکان دیگری که به مغزم خطور کرد این بود که سوار اتوبوس شوم و در طول مرزهای بین‌المللی به هر شهر دیگری که شد بروم. یا سوار هر اتوبوسی شوم و گواپاس را ترک کنم و هر جایی که شد بروم، ولی بی‌درنگ از این فکر نیز دست برداشتم. مطمئن بودم که دون خوان اسم مرا به پلیس گفته و احتمالاً پلیس نیز کمپانی اتوبوسرانی را خبر کرده است. دیگر مغزم کار نمی‌کرد. نفس‌های کوتاهی کشیدم که اعصابم را آرام کند.

متوجه شدم که جمعیت از اطراف دون خوان متفرق می‌شود. پلیس با یک همقطارش بازگشت و بعد هر دو نفر سلاته سلاته به طرف انتهای خیابان به راه افتادند. درست در این لحظه بی‌اختیار فشاری حس کردم که گویی بدنم جدا از مغزم است. بسته‌ها را برداشتم و به طرف اتومبیل رفتم. بدون کوچک‌ترین ترس یا نگرانی، صندوق عقب را بازکردم و بسته‌ها را داخل آن گذاشتم. بعد در سمت راننده را باز کردم.

دون خوان در پیاده‌رو و کنار اتومبیل بود. با حواس‌پرتی مرا می‌نگریست. من نیز با سردی عجیبی که برایم بیگانه بود او را نگریدم. هرگز در زندگیم چنین احساسی نداشتم. نفرت یا خشم نبود. حتی از دست او عصبانی نبودم. احساسم به هیچ‌وجه حس تسلیم و اغماض یا ترس نبود. یقیناً احساس محبت نیز نبود. بیش‌تر بی‌اعتنایی سرد، فقدان وحشتناک دلسوزی بود. در این لحظه دیگر برایم مهم نبود که چه بر سر دون خوان یا من آید.

دون خوان خود را هم چون سگی که پس از شنا تکان می‌دهد، تکان داد. و بعد گویی همه این‌ها رؤیایی بد بوده است دوباره همان مردی شد که می‌شناختم. به سرعت ژاکت خود را پشت و رو کرد. یک ژاکت دورو بود که یک روی آن کرم و دیگری سیاه رنگ بود. آن را از روی سیاه آن پوشید. کلاهش را درون اتومبیل انداخت و موهایش را به دقت شانه کرد. یقه پیراهن را روی یقه ژاکت آورد، کاری که بی‌درنگ او را جوان‌تر نمود. بی‌آن که حرفی بزند کمکم کرد تا بقیه بسته‌ها را در اتومبیل بگذاریم.

وقتی که دو پلیس در اثر صدای باز و بسته شدن در اتومبیل سوت‌زنان به طرف ما دویدند، دون خوان با چالاکی به طرف آنان رفت. با دقت به حرف‌های آنان گوش

داد و بعد آن‌ها را مطمئن کرد که جای نگرانی نیست توضیح داد آن‌ها باید با پدر او مواجه شده باشند که سرخپوستی پیر و ضعیف است و عقلش پاره‌سنگ می‌برد. ضمن آن که با پلیس‌ها حرف می‌زد درهای اتومبیل را باز می‌کرد و می‌بست و وانمود می‌کرد که قفل آن را امتحان می‌کند. بسته‌ها را از صندوق عقب درآورد و روی صندوق عقب انداخت. چالاکی نیروی جوانی او برخلاف اعمال پیرمرد در چند لحظه پیش بود. می‌دانستم برای پلیسی که قبلاً او را دیده است نقش بازی می‌کند. اگر جای این پلیس بودم، یک لحظه هم شک نمی‌کردم که پسر همان پیرمرد سرخپوستی را می‌بینم که عقلش پاره‌سنگ می‌برد.

دون خوان نام رستورانی که پدرش را می‌شناختند به آنان گفت و بعد بی‌شرمانه رشوه‌ای به دو پلیس داد.

من حتی زحمت گفتن کلمه‌ای با پلیس‌ها را به خود ندادم. چیزی در وجودم مرا سخت سرد، جلدی و ساکت کرده بود.

بدون گفتن کلمه‌ای سوار شدیم. پلیس‌ها به خود زحمت این که از من چیزی پرسند ندادند. آن‌ها به نظر خسته‌تر از آن می‌رسیدند که حتی در این مورد کوششی کنند و ما به راه افتادیم. پرسیدم:

— دون خوان، این بازی چه بود که درآوردی؟

و از سردی صدایی حیرت‌کردم. او گفت:

— نخستین درس بی‌رحمی بود.

خاطر نشان کرد که در راه گوایماس به من دربارهٔ درس قریب‌الوقوع بی‌رحمی هشدار داده است.

او برایم تشریح کرد که در درون هر آدمی دریایی تیره و بیکران از معرفتی خاموش است و هر کسی می‌تواند آن را کشف و درک کند.

ناگهان اتومبیل را به کنار جاده راندم و ترمز کردم. در آن جا برای نخستین بار در زندگی به وضوح متوجه شدم که در وجودم دوگانگی وجود دارد. ظاهراً در وجودم دو قسمت مجزا وجود داشت. یکی بیش از حد پیر، بی‌غم و بی‌اعتنا بود. این قسمت سنگین و تیره بود و با هر چیزی تماس داشت. این قسمت از وجودم هیچ اهمیتی به چیزی نمی‌داد، زیرا همه چیز برایش یکسان بود. بدون استثناء از هر چیزی لذت می‌برد.

قسمت دیگر سبک و روشن، نو، سُست و آشفته بود. عصبی و سریع بود. نگران

و مراقب خود بود، زیرا ایمن نبود و از چیزی لذت نمی برد، فقط به خاطر این که توانایی تماس با هر چیزی را نداشت. این قسمت تنها، ظاهری و آسیب پذیر بود. این همان قسمتی بود که با آن به دنیا می نگریستم.

عمداً با این قسمت از وجودم نگاهی به اطراف انداختم. هر جا می نگریستم، کشتزاری وسیع می دیدم و این قسمت ناایمن، سُست و پرتشویش وجودم در میان غرور و سعی و کوشش انسان ها گرفتار بود و غمگین از منظره صحرای باشکوه و کهن سونورا که اکنون به صورت نمایشگاهی منظم از شیارها و گیاهان دست کاشت درآمده بود.

قسمت پیر، تیره و سنگین وجودم هیچ نگرانی نداشت. هر دو قسمت مباحثه ای را آغاز کردند. بخش سُست وجودم از سوی سنگین می خواست تا نگران باشد و سوی سنگین می خواست که دیگر سو دست از نگرانی و ترش رویی بردارد و لذت برد.

دون خوان خودبزرگ بینی را به منزله نیروی تولید شده در اثر تصویر خویش وصف کرد. او تکرار کرد این نیروی است که پیوندگاه را در محل کنونی خود ثابت نگاه می دارد. از این رو نیرو و فشار راه سالک مبارز این است که تاج و تخت خودبزرگ بینی را واژگون کند. آن چه ساحران نیز انجام می دهند برای اجرای این هدف است. او ادامه داد:

باورکردنی نیست، اما حقیقت دارد. دلسوزی به حال خود بزرگ ترین دشمن بشر و سرچشمه بدبختی هاست. بدون دلسوزی برای خویش هرگز انسان نمی توانست این چنین خودبزرگ بین و خودخواه باشد که هست. به هر حال به محض آن که نیروی خودبزرگ بینی به کار گرفته شد، شتابش را خودش به وجود می آورد و ظاهراً طبیعت خودمختار خودبزرگ بینی است که به آن احساس ارزش ساختگی می دهد. او به توضیحاتش ادامه داد و گفت که ساحران مطلقاً یقین دارند که با حرکت دادن پیوندگاه خود از موضع عادی آن به حالتی می رسند که فقط می توان بی رحمی نامید. ساحران در اثر ممارست های عملی خویش دریافتند به محض آن که پیوندگاه حرکت کند، خودبزرگ بینی خرد می شود. اگر پیوندگاه جایگاه معمولی خود را ترک کند، تصویر خود دیگر نمی تواند دوام آورد.

و گفت که ناوال در مقام خود به عنوان راهبر یا استاد مجبور است به شیوه ای بسیار مؤثر و هم زمان بی عیب و نقص رفتار کند. چون امکان ندارد که جریان

اعمالش را به طور منطقی برنامه‌ریزی کند، همواره تصمیم‌گیری این امر را به روح واگذار می‌کند. گفت که برای مثال خود او هیچ برنامه‌ای برای اعمالش نداشت تا روح به او نشانه‌ای داد. این نشانه در صبح همان روز و در ضمن صبحانه خوردن در نوگالس به او نموده شد. اصرار کرد واقعه را به خاطر آورم و بگویم که چه چیزی یاد می‌آید.

به خاطر آوردم که هنگام خوردن صبحانه چون دون خوان با من شوخی می‌کرد خیلی دست‌پاچه شده بودم. دون خوان اصرار کرد و گفت:

— به آن دخترک پیشخدمت فکر کن!

— فقط به یاد می‌آورم که صبور و بی‌ادب بود.

— ولی او چه کرد؟ ضمن آن که منتظر سفارش ما بود چه کرد؟ پس از لحظه‌ای

به یاد آوردم که زن جوان و سرسختی بود که صورت غذا را جلو من پرت کرد و جفت من ایستاد و در سکوت می‌خواست تا عجله کنم و سفارش دهم.

ضمن آن که ایستاده بود و بی‌صبرانه پاهای بزرگ خود را به زمین می‌کوفت، موهای بلند و سیاهش را پشت سرش جمع کرد. تغییر او حیرت‌آور بود. حالا به نظر جذاب‌تر و پخته‌تر می‌آمد. تحت تأثیر تغییر او واقع شدم و در واقع به همین دلیل، رفتار زشتش را به دل نگرفتم.

دون خوان گفت:

— این امر نشانه نیک بود. سرسختی و تغییر شکل نشانه‌های روح بودند.

دون خوان گفت که نخستین وظیفه‌اش در مقام ناوال این بود که من نظراتش را بدانم. به همین دلیل با کلماتی ساده، هرچند دوپهلوی، به من گفت که او درسی درباره بی‌رحمی به من خواهد داد. پرسید:

— حالا به یاد می‌آوری؟ من با زن پیشخدمت و زنی پیر که سر میز مجاور

نشسته بود صحبت کردم.

وقتی که او گفت، به یاد آوردم که دون خوان با آن خانم پیر و پیشخدمت بی‌ادب تقریباً لاس زده بود. ضمن آن که من صبحانه می‌خوردم، او مدت مدیدی با آن‌ها حرف زد. داستان‌های مضحک و ابلهانه‌ای درباره ساخت و پاخت و رشوه‌گیری و فساد در دولت و لطیفه‌هایی درباره وضع دهقانان در شهر تعریف کرد. بعد از پیشخدمت پرسید که آمریکایی است یا نه. او پاسخ منفی داد و به این پرسش خندید. دون خوان گفت چه خوب، چون من آمریکایی مکزیکی‌الاصل و در طلب



عشقم و می توانم جستجو را از همین جا، بعد از خوردن چنین صبحانه خوبی شروع کنم.

زنان خندیدند و من فکر کردم که به دست پاچگی من می خندند. دون خوان گفت که خیلی جدی حرف می زند و من به مکزیک آمده ام تا زنی بیابم. از آنان پرسید که آیا زن شرافتمند، باحیا و پاک دامنی را می شناسند که بخواهد ازدواج کند و چندان خواهان زیبایی مردانه نباشد. حتی از جانب من، خود را خواستگار نامید.

زنان غش غش خندیدند و من به شدت آزرده شدم. بعد دون خوان به طرف پیشخدمت برگشت و پرسید که دلش می خواهد با من ازدواج کند؟ او پاسخ داد که نامزد دارد. چنان مرا می نگرست که گویی سوال دون خوان را جدی گرفته بود. خانم پیر از دون خوان پرسید:

— چرا نمی گذارید خودش حرف بزند؟

دون خوان گفت:

— چون اشکال گویایی دارد. زبانش به شدت می گیرد.

زن پیشخدمت گفت که وقتی می خواستم غذا سفارش بدهم کاملاً عادی حرف زده ام.

دون خوان پاسخ داد:

— اوه، شما خیلی هوشیارید، فقط وقتی می خواهد غذا سفارش بدهد مثل دیگران حرف می زند، همیشه به او می گویم که اگر می خواهد به طور عادی حرف بزند باید بی رحم باشد. و من او را به این جا آورده ام که درس بی رحمی به او بدهم.

خانم پیر گفت:

— جوان بی چاره!

دون خوان ضمن آن که از جای خود برمی خاست گفت:

— خوب اگر می خواهیم همین امروز برایش عشقی بیابیم بهتر است که برویم. زن پیشخدمت پرسید:

— موضوع ازدواج را جدی گرفتید؟

— معلوم است! به او کمک می کنم تا هرچه نیاز دارد بتواند پیدا کند و از مرزها بگذرد و به جایگاه بی ترحم رسد.

آن زمان خیال کردم که منظور دون خوان از جایگاه بی ترحم ایالات متحده و یا ازدواج است. به این تشبیه خندیدم و یک لحظه چنان به شدت به لکنت افتادم که

زنان خیلی ترسیدند و دون خوان دیوانه وار خنده را سر داد. بعد دون خوان گفت:

— الزامی است که منظورم را به تو خبر دهم و من این کار را کردم. ولی تو هم چنان که انتظار می رفت اصلاً متوجه آن نشدی.

دون خوان گفت از لحظه ای که روح خود را آشکار کرد تا پایان رضایت بخش آن هر مرحله ای در کمال راحتی روبه راه شد. پیوندگام حرکت کرد و به جایگاه بی ترحم رسید، به جایی که در اثر فشار تغییر شکل دون خوان، مجبور شد جایگاه عادی خود یعنی جایگاه خودبینی و خودخواهی را رها کند. دون خوان ادامه داد:

در جایگاه خودبینی پیوندگام مجبور است دنیایی از غمخواری ریایی، ولی سرشار از ظلم واقعی و خودگرایی، گرد آورد. در این دنیا احساسات واقعی آنهایی هستند که شخص به راحتی حس می کند. برای ساحر، بی رحمی ظلم نیست. بی رحمی ضد ترحم و دلسوزی به حال خود یا بزرگبینی است. بی رحمی، متانت است.

## ( VP )

من و دون خوان در یک تجربه دیگر به صحرا و صخره‌های اطراف رفته بودیم. هوا تقریباً ملایم بود.

دون خوان خیره مرا می‌نگریست و توصیه کرد با شکم طوری روی تخته سنگ مدور دراز بکشم که دست‌ها و پاهایم هم چون قورباغه‌ای گشوده و آویزان باشد. تقریباً ده دقیقه به این شکل دراز کشیده، راحت و خواب‌آلود، بودم که ناگهان در اثر صدای آهسته‌هیس ملایم و مداومی، به خود آمدم. سرم را بلند کردم و نگاهی انداختم، موهای بدنم سیخ شد. حدود سه متری من، درست در بالای محلی که دون خوان نشسته بود، یوزپلنگ عظیم‌الجثه و سیاهی روی تخته سنگ چمباتمه زده بود. پنجه‌هایش را نشاتم می‌داد و خیره مرا می‌نگریست، گویی آماده بود تا رویم ببرد. دون خوان آهسته فرمان داد:

— حرکت نکن! به چشم‌هایش خیره نشو. به دماغ او زل بزن و چشمک نزن! زندگی تو در گروه نگاه خیره‌تر است.

کاری را کردم که گفته بود. لحظه‌ای من و یوزپلنگ به یکدیگر خیره شدیم تا دون خوان این وضعیت نجسب را با پرت کردن کلاهش — هم‌چون یک بوم‌رنگ — به طرف سر یوزپلنگ به هم زد. یوزپلنگ عقب پرید تا کلاه به او اصابت نکند و دون خوان سوتی بلند، ممتد و نافذ کشید. سپس فریادی از ته گلو برآورد و دو سه بار دست‌ها را به هم کوفت. طنین آن همچون صدای خفه‌گلرله‌ای بود.

دون خوان به من علامت داد که از روی تخته سنگ پایین رفته و نزد او بروم. حالا هر دو نفر فریاد می‌زدیم و دست‌ها را به هم می‌کوفتیم تا مطمئن شدیم که یوزپلنگ ترسیده و دور شده است.

تمام بدنم می‌لرزید با این حال ترسیده بودم. به دون خوان گفتم آن‌چه موجب

ترس عظیم من شد غرش ناگهانی حیوان یا نگاه خیره او نبود، بلکه این واقعیت بود که یقیناً مدّت‌ها پیش از آن که بتوانم صدایش را بشنوم و سرم را بلند کنم او مرا خیره می‌نگریسته است.

دون خوان کلمه‌ای دربارهٔ این حادثه حرف نزد. غرق در افکار خود بود. وقتی خواستم از او بپرسم که آیا یوزپلنگ را قبل از من دیده است یا دستش حرکت آمرانه‌ای کرد که ساکت باشم، به نظرم نگران و حتی گیج رسید. پس از مدّتی سکوت اشاره کرد که به راه رفتن ادامه دهیم. او پیشقدم شد و ما به سرعت و به صورت زیکزاک در میان بوته‌ها می‌دویدیم و از تخته سنگ‌ها دور می‌شدیم.

بعد از نیم ساعت به زمین صافی در صحرا رسیدیم. لحظه‌ای توقف کردیم تا استراحت کنیم. تاکنون یک کلمه حرف نزده بودیم و من مشتاق بودم بدانم که او چه فکر می‌کند. پرسیدم:

— چرا ما به این صورت دویدیم؟ بهتر نبود اگر در خطی مستقیم و به سرعت دور می‌شدیم؟

با قاطعیت پاسخ داد:

— نه! اصلاً خوب نبود. یوزپلنگ نر است. گرسنه است و دنبال ما خواهد آمد.  
— پس دیگر دلیل کافی داریم که به سرعت از این جا دور شویم.  
— به این آسانی نیست. این یوزپلنگ با منطق متوقف نمی‌شود. کاملاً می‌داند چه می‌کند تا ما را بگیرد. و همان قدر که مطمئنم الآن دارم با تو حرف می‌زنم از این امر نیز مطمئنم که افکار ما را می‌خواند.

— منظورت از این که یوزپلنگ فکر ما را می‌خواند چیست؟

— منظورم همان است که گفتم. بیان استعاره‌ای نیست. حیوانات بزرگ مثل این حیوان می‌توانند افکار را بخوانند. منظورم این نیست که حدس می‌زنند. آن‌ها همه چیز را مستقیماً می‌دانند.

با ناراحتی پرسیدم:

— پس باید چه کار کنیم؟

— باید کمتر منطقی باشیم و سعی کنیم تا مبارزه را ببریم و برای این امر باید کاری کنیم که یوزپلنگ نتواند افکارمان را بخواند.

— چطور رفتار غیرمنطقی می‌تواند به ما کمک کند؟

— منطق وادارمان می‌کند تصمیماتی بگیریم که با عقلمان جور درآید. برای مثال عقلت به تو می‌گوید تا آن‌جا که امکان دارد سریع و در خطی مستقیم به دویدن ادامه دهی. آنچه عقل تو به آن توجه می‌کند این امر است که ما پیش از آن که به اتومبیل تو برسیم و در امان باشیم باید ده کیلومتر بدویم. یوزپلنگ از ما جلو می‌زند. در جلو ما راهمان را می‌بُرد و در مناسب‌ترین محل منتظر می‌ماند تا به روی ما بپرد. کار بهتر و کم‌تر منطقی این است که به صورت زیکزاک راه برویم.

— دون خوان، از کجا می‌دانی که بهتر است؟

— می‌دانم چون پیوند من با روح خیلی روشن است. این‌طور بگویم که پیوندگام در جایگاه معرفت خاموش است. به همین دلیل می‌دانم که یوزپلنگی گریسته است، ولی تاکنون آدم نخورده و از اعمال ما گیج شده است. اگر الآن به صورت زیکزاک بدویم یوزپلنگ سعی می‌کند که از ما سبقت بگیرد.

— کار دیگری بجز دویدن به صورت زیکزاک نمی‌توانیم کنیم؟

فقط یک چاره منطقی هست. ما وسیله‌ای برای حمایت از تصمیمات منطقی خود نداریم. برای مثال می‌توانیم بالای تپه برویم، ولی نیاز به اسلحه‌ای داریم که حیوان را متوقف کنیم. پس باید با تصمیمات یوزپلنگ جور شویم. این تصمیم‌ها را معرفت خاموش دیکته می‌کند. و ما باید کاری را که معرفت خاموش به ما می‌گوید، بی‌توجه به این امر که تا چه حد غیرمنطقی است انجام دهیم.

دوباره دویدن به صورت زیکزاک را شروع کرد. نزدیک و دنبال او می‌دویدم، ولی اعتقاد نداشتم که این طرز دویدن ما را نجات دهد. تازه داشتم می‌ترسیدم. فکر آن حیوان عظیم‌الجثه و شکل آشکار و تیره آن دیوانه‌ام می‌کرد.

صحرا پر از بوته‌های بلند و خشک و بی‌مصرفی بود که در فاصله نیم متر به نیم متر روئیده بودند. قلت باران در صحرای ارتفاعات باعث می‌شد که گیاهان به صورت انبوه نرویند و درخت نیز سبز نشود. با این حال منظره صحرا، فضایی پوشیده و انبوه از گیاهان بود.

دون خوان با چالاکی خارق‌العاده‌ای حرکت می‌کرد و من تا جایی که می‌توانستم به دنبالش بودم. به من توصیه کرد که باید مراقب گام‌هایم باشم و کم‌تر سر و صدا راه بیندازم. او گفت شاخه‌هایی که زیر پایم می‌شکند جایمان را فاش می‌کند.

عمداً سعی کردم برای آن‌که شاخه‌های خشک سر و صدا نکنند پاهایم را جای پای دون خوان بگذارم. بدین طریق حدود نود متر به صورت زیکزاک در میان بوته‌ها

دویدیم تا این که تقریباً به فاصله ده متر در پشت سرم متوجه سایه سیاه یوزپلنگ شدم.

از ته دل فریادی برکشیدم. دون خوان بی آن که دست از دویدن بردارد به قدر لزوم سرش را گرداند و یوزپلنگ را دید که پنهان شده. دون خوان دوباره سوتی نافذ زد و دست‌ها را چنان برهم کوفت که صدایی هم‌چون صدای شلیک گلوله خفه‌ای را می‌داد.

آهسته‌گفت که گریه‌سانان علاقه ندارند از سربالایی بالا بروند و ما باید به همین طرزی که می‌دویدم به سرعت از دره عمیق و پهنی که در یکی دو متری سمت راست من است بگذریم.

با علامتی که داد تا جایی که می‌توانستیم به سرعت بوته‌ها را زیر پا گذاشتیم. از یک طرف دره پایین رفتیم و به کف آن رسیدیم و به سرعت از طرف دیگر بالا آمدیم. از آن‌جا منظره واضحی از سراسیمبی، کف دره و زمینی که قبلاً روی آن می‌دویدیم داشتیم. دون خوان نجواکتان گفت که یوزپلنگ بوی ما را دنبال می‌کند. اگر شانس بیاوریم می‌توانیم او را وقتی در کف دره و در نزدیکی رد پای ما می‌دود ببینیم.

به تنگه‌ای که زیر پایمان قرار داشت خیره شدم و ترسان منتظر بودم که اثری از حیوان ببینم، ولی او را ندیدم. چیزی نمانده بود فکر کنم که حیوان فرار کرده و دور شده است که غرش و حشتناک آن حیوان بزرگ را از صحرای پشت سرمان شنیدم. با ناامیدی متوجه شدم که حق با دون خوان بوده است. برای رسیدن به جایی که او بود، یوزپلنگ می‌بایست افکارمان را خوانده و پیش از آن که ما به آن‌جا برسیم از دره گذشته باشد.

دون خوان بی آن که کلمه‌ای حرف بزند با سرعتی بیش از حد شروع به دویدن کرد. مدتی به صورت زیکزاک او را دنبال کردم. وقتی برای رفع خستگی ایستادیم کاملاً از نفس افتاده بودم.

ترس از یوزپلنگی که ما را دنبال می‌کرد مانع نشد تا دلاوری عالی جسمی دون خوان را تحسین نکنم. هم‌چون مردی جوان دویده بود. خواستم به او بگویم که مرا به یاد شخصی از دوران کودکیم می‌اندازد که مرا به شدت تحت تأثیر دویدن ماهرانه خود قرار داده بود، ولی به من اشاره کرد که ساکت بمانم. با دقت گوش می‌داد و من نیز چنین کردم.

صدای ملایم خش و خشی را در بوته‌های مقابلمان شنیدم. بعد لحظه‌ای سایه سیاه یوزپلنگ در نقطه‌ای از بیشه که حدود پانزده متر با ما فاصله داشت نمایان شد. دون خوان شانه‌ها را بالا انداخت و در جهت حیوان اشاره کرد. با لحن تسلیم‌آمیزی گفت:

ظاهراً نمی‌توانیم او را بترسانیم. بیا به آرامی طوری قدم بزنیم که گویی در پارک پرسه می‌زنیم و تو هم برایم داستان دوران کودکی‌ت را بگو. حالا برای نقل آن حکایت زمان و مکانی مناسب است. یوزپلنگی بسیار گرسنه و پراشته‌ها ما را دنبال می‌کند و تو خاطرات گذشته را به یاد می‌آوری: "بی‌عملی" کامل برای آن که یوزپلنگی آدم را تعقیب کند.

دون خوان با صدای بلند خندید. ولی وقتی بهانه آوردم که اصلاً علاقه‌ای به تعریف این داستان ندارم از فرط خنده خم شد. پرسید:

— برای این که قبلاً نمی‌خواستم داستانت را بشنوم، مجازاتم می‌کنی، نمی‌کنی؟ سعی کردم از خودم دفاع کنم و گفتم که تهمت او کاملاً بی‌معنی است. واقعاً سرنخ داستان را گم کرده‌ام. دون خوان درحالی که چشمانش می‌درخشید گفت:

— اگر ساحری خود بزرگ‌بین نباشد، اصلاً ذره‌ای به سرنخ اهمیت نمی‌دهد. حالا که دیگر هیچ خود بزرگ‌بین نیستی، باید داستان را برایم نقل کنی. برای من، برای روح و یوزپلنگ تعریف کن! این‌طور نشان بده که سرنخ را گم نکرده‌ای.

می‌خواستم بگویم که حوصله ندارم تقاضایش را اجابت کنم، زیرا این داستانی بس ابلهانه است و موقعیت مناسب نیست. وقتی دیگر که اوضاع برای نقل آن مناسب باشد داستان را تعریف می‌کنم، همان‌طور که خودش نیز در مورد نقل داستان‌هایش این کار را می‌کند. ولی پیش از آن که عقیده‌ام را ابراز کنم دون خوان به من پاسخ داد.

— یوزپلنگ و من، هردو، می‌توانیم افکار را بخوانیم. اگر من برای نقل داستان‌های ساحری زمان و مکان مناسب را برمی‌گزینم، برای این است که آن‌ها برای آموزش‌اند و می‌خواهم با آن‌ها بیش‌ترین تأثیر را وارد آورم.

با علامتی که داد به راه افتادیم. آرام در کنار یکدیگر قدم می‌زدیم. گفتم که دویدن و استقامت او را تحسین کرده‌ام و قدری خودبزرگ‌بینی نیز در تحسین من بوده است، زیرا من خود را دونده خوبی می‌دانم. بعد داستان زمان کودکی‌م را تعریف کردم که وقتی دیده بودم او آن‌چنان خوب می‌دود به یادم افتاده بود.

گفتم که در کودکی فوتبال بازی می‌کردم و بسیار خوب می‌دویدم. در واقع چنان ماهر و سریع بودم که فکر می‌کردم می‌توانم بی‌آن که مجازاتی باشد مرتکب هر شوخی خرکی بشوم، چون از هر کسی که تعقیب می‌کرد، به ویژه پلیس‌های پیر که در خیابان‌های شهر موطنم گشت می‌زدند، جلو می‌افتادم. اگر لامپ خیابان یا چیزی مشابه آن را می‌شکستم برای آن که در امان باشم فقط باید می‌دویدم.

روزی بی‌آن که بدانم، گروهی از پلیس‌های جدید که آموزش نظامی دیده بودند جانشین پلیس‌های پیر شدند. لحظهٔ بدبختی وقتی بود که شیشهٔ پنجرهٔ مغازه‌ای را شکستم و دلگرم از این که سرعتم حافظ من است، دویدم. پلیس جوانی به دنبالم دوید. چنان می‌دویدم که قبلاً هرگز ندویده بودم، ولی فایده‌ای نداشت. پلیس جوان که نوک حملهٔ تیم فوتبال پلیس بود؛ سرعت و استقامتش بیش‌تر از من بود که ده سال داشتم. مرا گرفت و در تمام مدتی که مرا به طرف مغازه‌ای می‌برد که شیشهٔ آن را شکسته بودم آرام لگد می‌زد. خیلی مصنوعی این کار را می‌کرد، طوری که گویی در زمین فوتبال تمرین می‌کند. اذیتم نمی‌کرد فقط با زهرچشم گرفتن از من مرا می‌ترساند، با این حال احساس حقارت شدیدم را حس ستایشم - ستایش و تحسین پسری ده ساله - برای دلاوری و استعداد او به عنوان بازیکن فوتبال تخفیف داد.

به دون خوان گفتم احساسی مشابه احساس آن روز را در مورد او داشته‌ام. با وجود تفاوت سنی ما و تمایل قدیم من برای فراری سریع قادر بوده است از من جلو بزند. هم‌چنین به او گفتم سال‌هاست در خواب می‌بینم چنان سریع می‌دوم که پلیس جوان قادر نیست به من برسد. دون خوان گفت:

— داستان تو مهم‌تر از آن چیزی است که فکر می‌کردم. ابتدا فکر کردم می‌خواهی برایم بگویی چگونه مامان جانت به تو درکونی می‌زد.

به طرزی که او بر کلماتش تأکید می‌کرد، حرف‌هایش خیلی مسخره و خنده‌دار می‌شد. او افزود که در مواقع معینی روح است که داستان‌هایمان را انتخاب می‌کند و نه عقب‌ل. الآن یکی از همان مواقع است. روح این داستان را در ذهنم فرو کرد چون بی‌شک داستان به خودبزرگ‌بینی فناپذیر من ربط دارد. او گفت که مشعل خشم و حقارت من سال‌ها در درونم فروخته و احساس شکست و سرافکنندگی من هنوز دست‌نخورده و زنده مانده است. او ادامه داد:

— یک روانشناس از داستان تو و مفهوم فعلی آن یک روز کاری خواهد داشت. در افکارت من با پلیس جوانی که احساس شکست‌ناپذیری تو را خرد کرده بود،



مقایسه می‌شدم.

حال که دون خوان این امر را ذکر کرد، باید اعتراف کنم که چنین احساسی داشتم، هرچند آگاهانه به آن فکر نمی‌کردم و آن را به زبان نمی‌آوردم. در سکوت راه می‌رفتیم. چنان تحت تأثیر مقایسه‌ی او قرار گرفته بودم که تا وقتی غرش وحشیانه‌ی یوزپلنگ وضعیت ما را به یادم نیاورد، کاملاً فراموش کرده بودم که حیوان در پی شکار ماست.

دون خوان دستور داد روی شاخه‌ی بوته‌های بلند و کوتاه بالا و پایین بپریم و تعدادی از آن‌ها را بشکنم تا نوعی جاروی بلند درست کنیم. خودش نیز همین کار را کرد. وقتی می‌دویدیم با جارو خاک خشک و شن را به هم می‌زدیم و می‌پراکندیم و ابری از گرد و غبار به راه می‌انداختیم.

وقتی دوباره ایستادیم تا نفسی تازه کنیم گفت:

— این کار باید یوزپلنگ را گیج کرده باشد. فقط چند ساعت از روز باقی مانده است. یوزپلنگ شب‌ها شکست‌ناپذیر است، پس بهتر است مستقیماً به طرف آن صخره‌ها بدویم.

او به چند تپه که در فاصله‌ی تقریباً یک کیلومتری و در سمت جنوب قرار داشت اشاره کرد. گفتم:

— بهتر است به طرف مشرق برویم. این تپه‌ها خیلی دور و در جنوب هستند. اگر از آن راه برویم هرگز به اتومبیل من نمی‌رسیم. به آرامی گفت:

— به هر حال امروز دیگر به اتومبیل نخواهیم رسید و شاید فردا اصلاً نرسیم. کی گفته است که ما حتماً به آن می‌رسیم؟

حس کردم ترسم افزون شد و بعد آرامشی عجیب وجودم را فراگرفت. به دون خوان گفتم که اگر قرار است در این صحرا مرگ به سراغم آید، امیدوارم که مرگی بی‌درد باشد. پاسخ داد:

— ناراحت نباش. مرگ زمانی دردناک است که در بستر و هنگام بیماری، به سراغ شخص آید. هنگام مبارزه به خاطر زندگی هیچ دردی حس نمی‌کنی. تازه اگر چیزی حس کنی شادی پروزی خواهد بود.

دون خوان گفت یکی از هیجان‌انگیزترین تفاوت‌ها بین آدم معمولی و ساحر شیوه‌ای است که مرگ به سراغ آنان می‌آید. مرگ فقط با سالک - ساحران مهربان و

ملايم است. ممکن است آنان به شدت مجروح شده باشند اما دردی حس نمی‌کنند. و آنچه حیرت‌انگیزتر است این امر است که تا وقتی ساحران بخواهند مرگ در انتظار می‌ماند. دون خون ادامه داد:

برای پيخته، انسان‌ها توده‌های بی‌شمار و ساکن و در عین حال مرتعش به شکل گوی یا دوک‌های درخشان میدان‌های انرژی‌اند و فقط ساحران قادر به حرکت دادن این گوی‌های ساکن و درخشانند. آن‌ها می‌توانند پیوندگاه خود را در یک هزارم ثانیه به هر نقطه توده درخشان خود که بخواهند حرکت دهند. حرکت و سرعت کار آنان موجب جابه‌جایی آبی در درک و مشاهده جهانی به کلی متفاوت می‌شود. هم‌چنین می‌توانند پیوندگاه خود را بی‌آن که متوقف کنند در درون میدان‌های درخشان انرژی حرکت دهند. نیرویی که در اثر چنین حرکتی ایجاد می‌شود چنان شدید است که در یک چشم به هم زدن کل توده درخشان را مصرف می‌کند.

او گفت که اگر در آن لحظه خاص صخره‌ای به سرمان فرود آید، او می‌تواند اثر طبیعی آن یعنی رویداد مرگ را باطل کند. با استفاده از سرعت حرکت پیوندگاهش می‌تواند به جانی دیگر وارد شود یا ظرف یک ثانیه خود را با آتشی درونی از بین ببرد. بعکس من در اثر اصابت صخره به مرگ طبیعی خواهم مُرد، زیرا پیوندگاه هم فاقد سرعت لازم برای دور کردن من از معرکه است.

پرسیدم:

— بهتر نیست به جای دویدن به طرف این تپه‌ها مسیرمان را تغییر دهیم؟  
فکر می‌کردم با تغییری غیرمنتظره می‌توانیم یوزپلنگ را آشفته و گیج کنیم.  
دون خون گفت:

— برای تغییر مسیر خیلی دیر شده است. یوزپلنگ هم می‌داند که ما جز این تپه‌ها جای دیگری برای رفتن نداریم.  
فریاد زدم:

— حقیقت ندارد دون خون!

— چرا ندارد؟

به او گفتم هرچند با توجه به توانایی حیوان تصدیق می‌کنم که می‌تواند همواره از ما گامی جلوتر باشد، نمی‌توانم کاملاً بپذیرم که یوزپلنگ بتواند پیش‌بینی کند و دریابد که ما به کجا می‌خواهیم برویم. پاسخ داد:

— اشتباه تو این است که فکر می‌کنی قدرت یوزپلنگ در درک چیزهاست. او

نمی تواند فکر کند، فقط می داند.

دون خون گفت گرد و خاکی که به راه انداختیم یوزپلنگ را با دادن اطلاعات حسی گیج کرده است، زیرا کاری که می کنیم فایده ای برایمان ندارد. نمی توانیم احساس واقعی برای گرد و خاک برپا کردن را بسط دهیم، هرچند زندگیمان بسته به آن باشد. با ناله گفتم:

— واقعاً نمی فهمم از چه حرف می زنی.

فشار و بحران در من اثر کرده بود. به سختی می توانستم تمرکز کنم.

دون خون توضیح داد که احساسات انسان ها مثل جریان هوای گرم و سرد است و حیوان به راحتی آن را کشف می کند. ما فرستنده ایم و یوزپلنگ گیرنده است. بدین طریق احساسات ما راه خود را برای یوزپلنگ پیدا می کند. یا بهتر بگویم یوزپلنگ می تواند تمام احساسات ما را که فایده ای برایمان داشته باشد بخواند. دون خون گفت وقتی که گرد و خاک راه می انداختیم، احساسی که در مورد آن داشتیم آن چنان غیرعادی بوده که در گیرنده فقط خلاء ایجاد کرده است. دون خون گفت:

— یکی دیگر از تدابیری که احتمالاً معرفت خاموش به ما دیکته می کند این امر خواهد بود که با پاگرد و خاک به هوا بفرستیم.

لحظه ای مرا چنان نگریست که گویی منتظر واکنش من است. بعد گفت:

— حالا آرام راه می رویم و تو با پا چنان گرد و خاک می کنی که گویی نره غولی سه متری هستی.

ظاهراً چهره ای ابلهانه داشتم. بدن دون خون از فرط خنده تکان می خورد. بعد فرمان داد:

— با پاهایت گرد و خاک به هوا بفرست! فکر کن بزرگ و سنگینی!

— سعی کردم این کار را بکنم و بی درنگ احساس بزرگی کردم. با لحنی شوخی گفتم که نیروی گمان او باور نکردنی است. واقعاً خود را غول پیکر و وحشی حس می کنم. او به من اطمینان داد که احساس بزرگی اندازه ام اصلاً محصول حدس او نیست، بلکه حاصل جابه جایی پیوندگاه من است.

نقل کرد که مردان دوران کهن افسانه می شدند، زیرا از طریق معرفت خاموش از قدرتی که حرکت پیوندگاه موجب آن می شد خبر داشتند. ساحران با معیاری کم تر آن قدرت کهن را دیگر بار تسخیر کردند.

در اثر حرکت پیوندگاه خود توانستند احساسات خویش را دست کاری کنند و

امور را تغییر دهند. من نیز وقتی احساس غول‌پیکری و وحشی‌گری می‌کنم، با آن امور را تغییر می‌دهم. احساساتی که به این طریق ایجاد می‌شوند، «قصد» نام دارد. دون خوان ادامه داد:

— پیوندگاہت قدری حرکت کرده است. اکنون در حالتی هستی که با آن چه را به آن رسیده‌ای از دست می‌دهی و یا پیوندگاہت را در آن سوی جایی که اکنون هست به حرکت درمی‌آوری.

او گفت که احتمالاً هر آدمی در شرایط عادی زندگی زمانی فرصت می‌یابد تا قید و بند میثاق‌ها را از هم بگسلد و شیرازهٔ آن را از هم بپاشد. او تأکید کرد که منظورش قراردادهای اجتماعی نیست، بلکه شیرازهٔ میثاق‌های ادراک ماست. یک لحظه غرور کافی است تا پیوندگاہ ما را به حرکت درآورد و میثاق‌ها را درهم شکند. هم‌چنین در لحظات ترس، بیماری شدید، خشم یا غیره نیز چنین امکانی هست. اما معمولاً هرگاه فرصتی برای حرکت دادن پیوندگاہ داشته باشیم دچار ترس می‌شویم. زمینه‌های تربیت مذهبی، فرهنگی یا اجتماعی ما حرف خود را پیش می‌برد. ترتیبی می‌دهند که سالم به بقیهٔ جماعت پیوندیم، یعنی پیوندگاہ به جایگاه مقرر زندگی عادی بازگردد.

او گفت که درست همین کار را اکثر صوفیان و استادان روحانی که من می‌شناسم، انجام داده‌اند: پیوندگاہ آنان به‌طور تصادفی یا در اثر ریاضت به نقطه‌ای معین حرکت کرده است. سپس یا خاطره‌ای به حال عادی بازگشته‌اند که یک عمر برای آن‌ها دوام آورده و کفایت کرده است. دون خوان گفت:

— می‌توانی پسری خوب، خدا ترس، باشی و همه چیز را دربارهٔ نخستین حرکت پیوندگاہت فراموش کنی؛ یا آن را در آن سوی مرزهای عقلایی هل دهی. تو هنوز در میان این مرزهایی.

می‌دانستم منظورش چیست، با این حال تردید عجیب درونم مرا دودل می‌کرد. دون خوان به استدلال خود ادامه داد. او گفت که آدم معمولی انرژی لازم را ندارد تا آن سوی مرزهای روزمره را درک و مشاهده کند. به همین دلیل قلمرو درک و مشاهدهٔ خارق‌العاده را ساحری، جادوگری یا اثر شیطان می‌نامد و بی‌آن که بیش‌تر به بررسی آن پردازد عقب‌نشینی می‌کند. او ادامه داد:

— ولی تو دیگر نمی‌توانی بازگردی. تو مذهبی نیستی و برای آن که به راحتی از تجربیات جدید دست بکشی، بیش از حد کنجکاو هستی. تنها چیزی که ممکن

است حالا مانع تو شود، بزدلی تو است. سعی کن همه چیز را آن طور که واقعاً هست بفهمی: تجرید، روح، ناوال، این‌ها جادوگری نیست، پلیدی نیست، شیطانی نیست، فقط درک و مشاهده است.

منظورش را فهمیدم، ولی به درستی نمی‌دانستم که از من چه توقعی دارد. با نگاهی پرسشگر دون خوان را می‌نگریستم و سعی داشتم تا کلماتی مناسب بیابم. به نظرم رسید در قالب ذهنی بسیار فعالی وارد شده‌ام و نمی‌خواستم حتی یک کلمه را هدر دهم. او تیسیم‌کنان فرمان داد:

— غول‌پیکر باش! خِرَد را رها کن!

حال دقیقاً منظورش را می‌فهمیدم. در واقع می‌دانستم که می‌توانم احساس غول‌پیکری و وحشی‌گری را افزون کنم تا واقعاً غول‌پیکر شوم، بر فراز بوته‌ها بپلکم و تمام اطراف را ببینم.

سعی کردم تا فکرم را بر زبان آورم، ولی فوراً منصرف شدم. واضح بود که هرچه فکر می‌کردم دون خوان می‌دانست و ظاهراً خیلی، خیلی بیش‌تر هم می‌دانست. بعد واقعه‌ای کاملاً خارق‌العاده برایم رخ داد. نیروی عقل من دست از کار کردن کشید. گویی پتویی تاریک مرا پوشاند و افکارم را تیره کرد و عقلم را با بی‌قیدی کسی که هیچ غمی در دنیا ندارد رها کردم. اطمینان داشتم که اگر بخواهم این پتوی تاریک را از خود دور کنم فقط باید حس کنم که از میان آن می‌گذرم.

در این حالت این احساس را داشتم که چیزی مرا به جلو می‌راند و به حرکت وامی‌دارد. چیزی مرا جسماً از محلی به محلی دیگر می‌برد. احساس خستگی نمی‌کردم. چنان سبک و سریع حرکت می‌کردم که مغرور شده بودم.

احساس نمی‌کردم که راه می‌روم یا پرواز می‌کنم، بیش‌تر با روانی شدیدی حمل می‌شدم. فقط وقتی داشتم در این باره می‌اندیشیدم، حرکاتم تشنجی و بی‌وقار می‌شد. وقتی که بدون تفکر از این امر لذت می‌بردم به حالت بی‌همتای غروری جسمی وارد می‌شدم که هرگز سابقه نداشت. اگر در زندگی نیز چنین لحظات شادی جسمی وجود داشت، پس بایستی آن قدر کوتاه بوده باشد که خاطره‌ای برجای نگذاشته است. با این حال وقتی چنین جذبه‌ای را تجربه می‌کردم احساس شناسایی مبهمی داشتم که گویی این حالت را قبلاً شناخته و مدت‌هاست فراموش کرده‌ام.

شادی و روح‌بخشی حرکت در میان صحرا چنان شدید بود که گویی هیچ چیز دیگری وجود ندارد. تنها چیزی که برایم وجود داشت مراحل و جدآور بود و بعد از

لحظاتی که از حرکت باز می‌ایستادم و به صحرا چشم می‌دوختم. ولی احساس مطلق جسمانی غرطه‌وری بر فراز بوته‌ها و صفناپذیرتر بود. این احساس را از لحظه‌ای که حرکت را شروع کردم داشتم. لحظه‌ای یوزپلنگ را به وضوح در مقابل خود دیدم. او تا آن‌جا که قدرت داشت می‌دوید و می‌گریخت. حس کردم که از خار کاکتوس‌ها پرهیز می‌کند. او بیش از حد احتیاط می‌کرد که گام‌هایش را کجا بگذارد.

فشاری طاقت‌فرسا حس کردم و دلم خواست به دنبال یوزپلنگ بدوم و او را بترسانم تا نتواند احتیاط کند. می‌دانستم که خارها او را زخمی می‌کنند. بعد فکری در ذهن خاموشم جوانه زد: فکر کردم که اگر خارها مجروحش کنند، حیوانی بیش از حد خطرناک می‌شود. این فکر چنان اثری پدید آورد که گویی کسی مرا از خوابی بیدار کرد.

وقتی متوجه شدم که فکر دوباره کار می‌کند، دیدم در پای رشته تپه‌های سنگی و کوتاهی هستم. به اطراف نگریستم. دون خوان چند متر دورتر بود. خسته به نظر می‌رسید. رنگش پریده و از نفس افتاده بود. بعد از آن که سینه گرفته‌ام را صاف کردم پرسیدم:

دون خوان، چه خبر است؟

نفس‌زنان گفت:

— تو بگو چه خبر است.

آن‌چه حس کرده بودم به او گفتم. تازه متوجه شدم که قلۀ کوه مقابل خود را درست نمی‌بینم. مقدار کمی از روشنی روز مانده بود. یعنی من بیش از دو ساعت دویده و راه رفته بودم.

از دون خوان خواهش کردم تا این تفاوت را برایم شرح دهد. او گفت که پیوندگاه از جایگاه بی‌ترحم گذشته و به جایگاه معرفت خاموش رسیده است، با این حال هنوز انرژی ندارم تا خودم آن را دست‌کاری کنم. اگر به اندازه کافی انرژی داشتم تا آن را دست‌کاری کنم، در آن صورت می‌توانستم بین خرد و معرفت خاموش در حال حرکت باشم. افزود که اگر یک ساحر انرژی کافی داشت — یا حتی اگر انرژی کافی نداشت و نیاز به جابه‌جایی داشت، زیرا مسئله مرگ و زندگی در میان بود — می‌توانست بین خرد و معرفت خاموشی به حرکت درآید.

او گفت که من احتمالاً به خاطر وضعیت خطرناکمان، جابه‌جایی پیوندگام را به

عهدۀ روح گذاشته‌ام. در نتیجه به جایگاه معرفت خاموش رسیده‌ام. طبیعتاً این کار میدان ادراکم را گسترش داد و باعث شد تا حس کنم که غول پیکرم و بر فراز بوته‌ها غوطه می‌خورم.

در آن موقع به دلیل آموزش آکادمیکی، به صورت شورانگیزی به ثبوت رضایتم علاقه داشتم. پس سؤال دلخواهم در آن روزها را از او پرسیدم:

— اگر کسی از بخش مردم‌شناسی دانشگاه لوس آنجلس مراقب من بود، آیا او غولی را می‌دید که در میان صحرا می‌دوید؟  
— واقعاً نمی‌دانم. راه فهمیدن این امر این است که وقتی در بخش مردم‌شناسی هستی پیوندگاہت را حرکت دهی.

— سعی کردم، ولی هرگز اتفاقی نیفتاد. برای آن که اتفاقی بیفتد باید تو در کنارم باشی.

— پس برای تو مسئله مرگ و زندگی مطرح نبوده است. اگر بود خودت پیوندگاہت را حرکت می‌دادی.

— ولی دیگران نیز همان چیزهایی را می‌بینند که پس از آن که من پیوندگاہم را حرکت دادم دیدم؟

— نه، چون پیوندگاہ آن‌ها در آن محل مشابهی که پیوندگاہ تو است، نیست.  
— دون خوان، پس من این یوزپلنگ را در خواب دیده‌ام؟ همه این وقایع فقط در خاطر من روی داده است؟

نه کاملاً. یوزپلنگ واقعی است. تو کیلومترها دویده و اصلاً خسته نشده‌ای. اگر شک داری، کفش‌هایت را نگاه کن. پر از خارهای کاکتوس است. پس تو حرکت کردی و بر فراز بوته‌ها غوطه‌ور شدی و هم‌زمان نیز چنین کاری نکرده‌ای. این کار بستگی دارد به این که پیوندگاہ در جایگاه خیزد و عقل است یا معرفت خاموش.

ضمن آن که حرف می‌زد آن‌چه می‌گفت می‌فهمیدم، ولی به هیچ‌وجه نمی‌توانستم آن‌ها را تکرار کنم. حتی نمی‌توانستم مشخص کنم آن‌چه می‌دانم چیست و یا چرا من حرف‌های او را این‌قدر می‌فهمم.

غرش یوزپلنگ مرا به واقعیت خطرناک بازگرداند. طرح تیره حیوان را دیدم که با ده متر فاصله در سمت راستم از سرایشی بالا می‌آمد. چون می‌دانستم که دون خوان حرکت حیوان را در جلو ما دیده است پرسیدم:

— دون خوان، چه کنم؟

— به آرامی گفت:

— باید به طرف قله بالا رویم و در آن جا پناه بگیریم.  
بعد او چنان که گویی کوچک‌ترین غمی در دنیا ندارد گفت وقتی شاد و خوشحال بر فراز بوته‌ها غوطه می‌خوردم، وقت گران‌بهایی را هدر داده و تفریط کرده‌ام. خاطر نشان کرد در عوض آن که در تپه‌ها پناه گیرم به طرف کوه‌های مرتفع شرق به راه افتم. در حالی که به سطح تقریباً عمودی قله کوهی اشاره می‌کرد گفت:

— یا باید قبل از یوزپلنگ به آن تخته سنگ‌های شیب‌دار برسیم و یا دیگر شانس نداریم.

برگشتم و دیدم که یوزپلنگ یکی یکی از تخته سنگ‌ها می‌پرد. ظاهراً سعی داشت جلو بزند و راهمان را قطع کند. با حالتی عصبی فریاد کشیدم:

— دون خوان، بیا برویم!

دون خوان لبخندی زد، گویی از ترس و بی‌صبری من، لذت می‌برد. تا جایی که می‌توانستیم به سرعت از کوه بالا رفتیم. سعی کردم به شکل تیره یوزپلنگ که گاه‌گاهی کمی جلوتر از ما و در سمت راستمان نمایان می‌شد توجهی نکنم. هر سه هم‌زمان به پای سینه‌کش کوه رسیدیم. یوزپلنگ در شش متری سمت راست ما بود. بالا پرید و سعی کرد تا از نمای صخره بالا رود، ولی لغزید. دیواره صخره بیش از حد شیب داشت.

دون خوان فریاد زد که یوزپلنگ را نگاه نکنم و وقتم را هدر ندهم، زیرا اگر دست از بالا رفتن بردارد، فوراً به ما حمله خواهد کرد. هنوز حرف دون خوان تمام نشده بود که یوزپلنگ حمله کرد.

دیگر فرصتی برای اصرار بیش‌تر نبود. دون خوان به دنبالم بود و با زحمت از دیواره صخره بالا رفتم. فریاد هولناک حیوان وحشی درست از کنار پاشنه راستم به گوش می‌رسید. نیروی محرکه ترس باعث شد که از سطح صاف سرایشی هم‌چون مگسی بالا روم. قبل از دون خوان به قله رسیدم. او ایستاده بود و می‌خندید.

در قله صخره در امان بودم و سر فرصت می‌توانستم فکر کنم که چه واقعه‌ای روی داده است. دون خوان نمی‌خواست در این مورد حرف بزند. مدعی بود که هر حرکت پیوندگاه در مرحله پیشرفت کنونیم هنوز مرموز است. او گفت که مبارزه طلبی من در آغاز کارآموزیم بیش‌تر نگهداری از دریافت‌هایم بوده است تا مدلل کردن آن‌ها و زمانی خودم همه چیز را خواهم فهمید.



تأکید کردم که در این لحظه همه چیز را می‌فهمم، ولی او اصرار داشت قبل از آن که ادعا کنم چیزی فهمیده‌ام باید بتوانم دانسته‌هایم را برای خودم شرح دهم. او بر این مطلب تأکید داشت که اگر بخواهم حرکت پیوندگام را بفهمم، آن قدر انرژی لازم دارم که از جایگاه خِرد به جایگاه معرفت خاموش روم.

لحظه‌ای مکث کرد و با نگاه خیره‌اش تمام بدنم را ورنده‌انداز کرد. بعد ظاهراً تصمیمی گرفت. لیختدی زد و شروع به صحبت کرد. با قاطعیت گفت:  
— امروز به جایگاه معرفت خاموش رسیدی.

گفت که پیوندگام در این بعد از ظهر خودبه‌خود و بدون وساطت او حرکت کرده است. من یا دست‌کاری احساسم که آدمی غول‌پیکرم، «قصده» این حرکت را کرده‌ام و بدین سان پیوندگام به جایگاه معرفت خاموش رسیده است. خیلی کنجکاو بودم بدانم که دون خوان تجربه‌ی مرا چگونه تفسیر می‌کند. او گفت که یک راه صحبت کردن درباره‌ی ادراکی که در جایگاه معرفت خاموش به آن دست می‌یابیم «اینجا و اینجا» نام دارد. توضیح داد وقتی به او گفته‌ام حس می‌کردم که بر فراز صحرا غوطه می‌خورم، باید این مطلب را می‌افزودم که هم‌زمان کف صحرا و سر بوته‌ها را «می‌دیدم». یا در مکانی ایستاده بودم و هم‌زمان نیز در جایی بودم که یوزپلنگ بود. به همین دلیل متوجه شدم که برای اجتناب از خارهای کاکتوس چقدر محتاطانه گام برمی‌دارد. به زبان دیگر در عوض درک و مشاهده «این‌جا و آن‌جا»ی طبیعی من «این‌جا و این‌جا» را دیده‌ام.

اظهاراتش مرا ترساند. حق با او بود. من این مطلب را به او نگفته و حتی با خود نیز بازگو نکرده بودم که هم‌زمان در دو مکان بوده‌ام. بدون تفسیر او جرأت نمی‌کردم به چنین امکانی فکر کنم.

دون خوان تکرار کرد که من نیاز به وقت و انرژی بیش‌تری دارم تا همه چیز را بفهمم. هنوز خیلی خام هستم. هنوز به راهبری و نظارت او نیازمندم. برای مثال وقتی که روی بوته‌ها معلق بودم، او به سرعت پیوندگاهش را بین خود و معرفت خاموش جابه‌جا کرده است تا از من مراقبت کند. این کار او را بیش از حد خسته و کوفته کرده بود.

می‌خواستم معقولیت او را بیازمایم. پرسیدم:

— این یوزپلنگ عجیب‌تر از آنی بود که بخواهی تصورش را کنی؟ یوزپلنگ که جزو حیوانات این ناحیه نیست. باز اگر پوما بود حرفی نبود، ولی نه یوزپلنگ.

چطور این مسئله را توجیه می‌کنی؟

قبل از پاسخ دادن چهره‌اش را درهم کشید. ناگهان کاملاً جدی شده بود. خیلی رسمی گفت:

— فکر می‌کنم که بخصوص این یوزپلنگ، نظریه‌های مردم‌شناسانه تو را تأیید می‌کند. ظاهراً یوزپلنگ در راه بازرگانی بود که چی او آوا را به امریکای مرکزی مربوط می‌ساخت.

دون خوان چنان قهقهه زد که صدایش در کوهستان طنین افکند. طنین این صدا مرا همان قدر ترساند که یوزپلنگ ترسانده بود. با این حال خود طنین صدا مرا ترسانده بود، بلکه این واقعیت که هرگز در شب چنین طینی نشنیده بودم. طنین‌ها در ذهنم فقط به روشنایی روز تعلق داشت.

دون خوان گفت: وقتی که حرکت پیوندگاه افزون شود آدم معمولی و شاگرد ساحری به ساحر بدل می‌شود، زیرا تداوم به‌طور لاعلاجی شکسته شده است.

— چطور چنین حرکتی را افزون می‌کنی؟

— با کم کردن خودینی. حرکت دادن پیوندگاه و شکستن تداوم شخص کار مشکلی نیست. مشکل واقعی داشتن انرژی است. اگر کسی انرژی داشته باشد، به محض آن که پیوندگاه حرکت کند، امور تصورناپذیری برای او آغوش گشوده است.

دون خوان گفت که ناوال مرا به کنار رودخانه بُرد و گفت که زانو بزنم. بعد افسون و وردی طولانی را آغاز کرد. او دست دعا به جانب اقتدار باد و کوه‌ها برداشت و از اقتدار رودخانه خواست تا به دون خوان درس عبرتی بدهد. افسون او حتی اگر پرمعنی بود، ولی در قالب چنان کلمات بی‌ادبانه‌ای گفته شد که تمام حاضران را به خنده انداخت. وقتی آن را به پایان برد از دون خوان خواست چشمانش را ببندد و برخیزد. بعد بازوی شاگردش را هم‌چون بازوی کودکی گرفت و درحالی که او را به میان آب خروشان رود پرت می‌کرد فریاد زنان گفت:

— تو را به خدا از رودخانه متنفر نباش!

دون خوان درحالی که این حادثه را تعریف می‌کرد قاه قاه می‌خندید. شاید در وضعیت دیگری این داستان به نظر من نیز مضحک می‌آمد. به هر حال در این موقع مرا به شدت ترساند. دون خوان ادامه داد:

فقط چهره آن مردم را مجسم کن! ضمن این که در هوا به طرف آب می‌رفتم، چهره وحشت‌زده آنان را دیدم. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که این ناوال شیطان صفت

چنین کاری کند.

دون خوان گفت آن وقت فکر کرده بود که پایان زندگیش نزدیک است. بخوبی نمی توانست شناکند و وقتی به ته آب فرو می رفت بر خودش که گذاشته بود چنین بلایی سرش بیاید لعنت می فرستاد.

چنان خشمگین بود که وقتی برای ترسیدن نداشت. تنها چیزی که فکر می کرد این بود که تصمیم گرفت در این آب یخ و به دست سرد آن مرد نمیرد.

پاهایش به ته رود خورد و خود را به بالا راند. رود چندان عمیق نبود، ولی طغیان آب آن را مقدار زیادی پهن کرده بود. جریان آب سریع بود و او را هم چنان که شنای سگی می کرد با خود کشید. سعی داشت که آب خروشان او را غوطه ور نکند. جریان آب او را تا مسافت طولانی با خود بُرد. ضمن آن که بُرده می شد دائماً سعی می کرد تا از پای درنیاید. حالت روحی خاصی به او دست داد. عیب خود را دریافت. او مردی بسیار خشمگین بود و خشم شدید او مجبورش کرده بود از همه کس نفرت داشته باشد یا با آن مبارزه کند یا ناشکیبا یا ترش رو باشد، همان طور که معمولاً در تمام زندگی خود با همه چیز و همه کس رفتار کرده بود. تنها کاری که می توانست با رودخانه بکند این امر بود که خویش را به دست جریان آن سپارد.

دون خوان عقیده داشت که این شناخت ساده و عدم مخالفت این طور بگویم که کفه ترازو را به نفع او کج کرده و او حرکت آزاد پیوندگاه را تجربه کرد. ناگهان بی آن که به هیچ طریقی از آن چه روی می دهد آگاهی داشته باشد، حس کرد که دیگر با جریان آب کشیده نمی شود و در عوض در کنار رود می دود!

چنان تند می دوید که فرصت فکر کردن نداشت. نیروی عظیمی او را می کشید و از روی تخته سنگها و تنه های افتاده درخت، گویی که آن ها وجود ندارند می دواند. پس از آن که دون خوان مدتی با نومیادی به این طریق دوید، نگاه سریعی به رود قرمز رنگ و خروشان انداخت. در آن جا خودش را دید که جریان آب او را با خشونت به همراه می برد. هیچ یک از تجربیاتی که تا به حال داشت او را برای این لحظه آماده نکرده بود. بی آن که درگیر روند فکری خود شود می دانست که هم زمان در دو مکان است، و او در یکی از این ها، در رودخانه پرشتاب، بی پناه و بی یاور بود.

تمام انرژی خود را جمع کرد تا خویش را نجات دهد. شروع به دور شدن از کناره رود کرد. تمام نیرو و عزم خویش را به کار گرفت تا ذره ذره کنار رود. چنان احساسی داشت که گویی تنه درختی را به زور می کشد. چنان آهسته حرکت می کرد که ابدیتی

طول کشید تا چند متر کنار رفت.

این تلاش برای دون خوان زیاده از حد بود. ناگهان دیگر نمی‌دوید. در چاه ژرفی افتاده بود. وقتی به آب اصابت کرد، از سردی آب فریاد برآورد. بعد دوباره در رودخانه بود و جریان آب او را می‌پُرد. ترس او از بازگشت به این آب خروشان چنان شدید بود که فقط بی‌اختیار آرزو کرد در کنار رود و در امان باشد. بی‌درنگ و دیگر بار آن‌جا بود و با کمی فاصله از رود با سرعت خطرناکی به موازات آن می‌دوید.

دوباره در حال دویدن نیم‌نگاهی به آب خروشان انداخت و خود را دید که سعی می‌کرد تا در سطح آب بماند. دلش می‌خواست فرمان دهد که به گوشه‌ای شناکند، ولی صدایی نداشت. ترسش برای آن قسمت از وجودش که هنوز در آب شنا می‌کرد طاقت‌فرسا بود. این امر هم‌چون پُللی در میان ۲ خوان ماتیوس بود. بی‌درنگ در آب بود و به گوشه‌ای به طرف کتاره رود شنا می‌کرد.

احساس باورنکردنی از بودن متناوب بین دو مکان، ترسش را کاملاً از بین برده بود. دیگر به سرنوشتش اهمیتی نمی‌داد، به تناوب و آزادانه در رود شنا می‌کرد و یا در ساحل می‌دوید. با این حال هرچه می‌کرد، با سرسختی به طرف چپ می‌رفت، حال چه می‌دوید و از رود دور می‌شد و یا به طرف ساحل رود می‌رفت.

حدود هشت کیلومتر در رود رفت و بعد به ساحل چپ رود رسید. در آن‌جا، در میان بوته‌ها یک هفته منتظر ماند. او صبر کرد تا آب فروکش کند و از آن بگذرد، ولی هم‌چنین صبر کرد تا ترسش از بین برود و دوباره خوب شود.

دون خوان توضیح داد که آن‌چه اتفاق افتاد باعث شد تا احساس نیرومند و مقاوم ترس به خاطر حفظ جان‌ش پیوندگاه را مستقیماً به جایگاه معرفت خاموش حرکت دهد. به دلیل این که هرگز به آن‌چه ناوال خولیان می‌گفت توجهی نمی‌کرد، نمی‌دانست چه اتفاقی برایش روی داده است. از فکر این که دیگر به حالت عادی بازنگردد می‌ترسید، ولی وقتی ادراک دوگانه خود را دقیق‌تر بررسی کرد سوی عملی آن را نیز کشف کرد و از آن خوشش آمد. روزها گذشت و انسانی دوگانه بود. می‌توانست این یکی یا آن یکی باشد و یا هم‌زمان هر دو نفر باشد. وقتی که هر دو نفر بود همه چیز را محو می‌دید و برایش سخت بود فعالانه عمل کند و از این مورد صرف‌نظر کرد. وقتی که این یکی یا آن یکی بود، امکاناتی تصورناپذیر بر وی آغوش گشوده بودند.

ضمن آن که در میان بوته‌ها استراحت می‌کرد، این امر بر وی ثابت شد که یکی از دو وجود او نرمش‌پذیرتر از دیگری است و در یک چشم به هم زدن مسافت زیادی را می‌پیماید، غذا و جایی بسیار خوب برای پنهان شدن می‌یابد، با این وجود خویزش به خانه ناوال رفت تا ببیند برایش نگراتند یا نه.

واقعاً نخستین باری بود که از ناوال ترسید. دون خوان شتید ناوال می‌گوید که به این کارهای مزخرف پایان دهد. کاملاً غیرمترقبه سروکله‌اش پیدا شد، شیء قیرگون و گوی‌مانند با زور و نیرویی شدید بود. دون خوان را گرفت. دون خوان نمی‌دانست چگونه ناوال توانست او را بگیرد، ولی بیش از حد دردش آمد. دردی عصبی و گزنده بود که در شکم و کشاله ران حس کرد. دون خوان خنده‌کنان گفت:

فوراً در ساحل رود بودم. برخاستم و به میان رودی رفتم که همان لحظه طقیان آبش فرو نشسته بود، بعد به سوی خانه به راه افتادم. او مکشی کرد و از من پرسید که درباره داستانش چه فکری می‌کنم. گفتم که مرا ترسانده است. بعد تقریباً با فریاد گفتم:

ممکن بود در رودخانه غرق شوی. عجب کار وحشیانه‌ای با تو کرده است. ناوال خولیان باید دیوانه بوده باشد.

دون خوان اعتراض کرد:

دست نگه دار! ناوال خولیان شیطان‌صفت بود، ولی دیوانه نبود. او کاری را می‌کرد که در مقام خود به عنوان ناوال و استاد باید می‌کرد. البته ممکن بود بمیرم، ولی این خطری است که باید با آن مواجه شویم. تو را هم ممکن بود یوزپلنگ ببلعد و یا ممکن بود وقتی یکی از این بلاها را به سرت می‌آوردم بمیری. ناوال خولیان جسور و خودرأی بود و مستقیماً از عهده هر کاری برمی‌آید. طفره نمی‌رفت و رک و راست حرف‌هایش را می‌زد.

تأکید کردم که هر قدر درس باارزشی بوده باشد، ولی روش‌های ناوال خولیان به نظرم نامأنوس و مبالغه‌آمیز می‌رسند. اعتراف کردم که پس از آن‌چه از ناوال خولیان شنیده‌ام، تصویری بسیار متفی از این آدم دارم. گفت:

— فکر می‌کنم می‌ترسی از این که یکی از این روزها تو را به میان رودخانه پرت کنم و یا در لباس زنانه این طرف و آن طرف بفرستم. به همین دلیل از ناوال خولیان خوشتر نمی‌آید.

و زد زیر خنده. اقرار کردم که حق با اوست. به من اطمینان داد که قصد ندارد از

روش‌های حامیش تقلید کند زیرا آن‌ها به درد او نمی‌خورند. او گفت که درست مثل نوال خولیان بی‌رحم است ولی هم‌چون او اهل عمل نیست. دون خوان ادامه داد: آن موقع قدر هنر او را نمی‌دانستم و از اعمالی که نسبت به من روا می‌داشت خوشم نمی‌آمد. ولی حالا هر وقت که به او فکر می‌کنم، او را به‌خاطر این که مرا مستقیماً و به طرزی بسیار عالی به جایگاه معرفت خاموش می‌فرستاد تحسین می‌کنم.

وقتی که نوال الیاس داستان دون خوان را شنید بی‌نهایت هیجان‌زده شد و به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. با لحنی سرشار از شور و شمع برای دون خوان توضیح داد که حامیش «کمین‌کننده و شکارچی» فوق‌العاده‌ای است و همواره به دنبال راه‌حل‌های عملی است. تلاش بی‌حد او برای نظرات و راه‌حل‌های واقع‌بینانه است و رفتار آن روز نوال در کنار رودخانه، شاهکار «هنر کمین و شکار کردن» بوده، او همه را دست‌کاری کرد و تحت تأثیر قرار داد. حتی به نظر می‌رسد که رودخانه از فرمانش اطاعت کرده است.

نوال الیاس مدعی بود که ضمن آن که جریان آب دون خوان را که برای نجات زندگی مبارزه می‌کرد، به همراه می‌برد، رودخانه به او کمک کرد تا بفهمد که روح چیست. و این فهم به دون خوان فرصت داد تا مستقیماً به معرفت خاموش دست یابد.

در پایان دون خوان به من گفت: به خانه‌ات برو و درباره هسته‌های تجربیدی داستان‌های ساحری فکر کن. یا بهتر است که به آن فکر نکنی، بلکه پیوندگاہت را به جایگاه معرفت خاموش حرکت دهی. همه چیز در حرکت پیوندگاہ خلاصه می‌شود، ولی اگر حرکتی موقر و اختیاری نباشد، ارزشی ندارد. پس در خودبینی و خودخواهی را ببند! بی‌عیب و نقص باشد! کامل باش و آنگاه انرژی خواهی داشت تا به جایگاه معرفت خاموش دست یابی.\*

## ( VF )

از دون خون پرسیدم که تو چه چیزی را دنیوی می دانی؟  
او گفت: بخش عملی ساحری، میل شدید و آزارنده به تمرکز ذهن بر تمرین‌ها و  
فتون - تأثیر ناروا بر مردم. تمامی این موارد در قلمرو ساحران گذشته بود.

- و چه چیزی را معنوی می نامی؟

- جستجو برای آزادی، آزادی برای ادراک، بدون هیچ عقده‌ای، تمامی آنچه از  
نظر انسانی ممکن است. من می‌گویم ساحران امروزی در جستجوی معنویات  
هستند، زیرا آنان در جستجوی آزادی‌اند. آنان هیچ علاقه‌ای به منافع دنیوی ندارند.  
دیگر وظیفه اجتماعی، مانند آنچه برای ساحران گذشته وجود داشت، در میان  
نیست. بنابراین تو دیگر آنان را به عنوان بینندگان رسمی و یا ساحران ماندگار  
نخواهی یافت. وی ادامه داد:

این جهان یک جهان انرژی است، سپس جهانی از اشیاء. اگر ما با فرضیه جهان  
انرژی آغاز نکنیم هرگز نخواهیم توانست مستقیماً به درک انرژی نایل شویم. ما  
همیشه توسط اطمینان فیزیکی از آنچه تو به آن اشاره کردی، یعنی سختی اشیاء،  
متوقف خواهیم شد. ساحران باستانی از دیدن ماهیت جهان به دیدن ماهیت انرژی  
انسان پرداختند. ما یک جسم داریم و یک «نقطه تجمع». نقطه تجمع هیچ ارتباطی با  
آنچه ما معمولاً به عنوان جسم می‌شناسیم ندارد. نقطه تجمع تنها قسمتی از  
تخم مرغ نورانی است که خویشتن انرژی ماست.

پرسیدم: چطور تغییر مکان می‌دهد؟

- توسط جریان‌های انرژی، تکان‌های انرژی که از خارج یا داخل شکل انرژی ما  
سرچشمه می‌گیرند. این جریان‌ها پیش‌بینی‌ناپذیر هستند و اتفاقی پیش می‌آیند ولی  
برای ساحران قابل پیش‌بینی‌اند و از اراده ساحران اطاعت می‌کنند.

پرسیدم: چطور می‌توانم انرژی تو را قرض بگیرم؟  
 - خیلی ساده، من می‌توانم نقطه تجمع تو را به محلی که مناسب ادراک مستقیم انرژی باشد، حرکت دهم. با تأمل توضیح می‌داد: وادار کردن من به ورود به یک آگاهی درک نکردنی که برداشت من از دنیا و خودم را به مبارزه می‌طلبید، وضعیتی که او آن را آگاهی دوّم می‌نامید. بنابراین برای این که نقطه تجمع من به وضعیتی مناسب درک مستقیم انرژی درآید، دون خوان ضربه بسیار محکمی به میان دو کتفم زد که باعث شد نقسم بند بیاید. به نظرم رسید یا از هوش رفته‌ام و یا او مرا به خواب فرو برده است. یک‌باره دیدم یا شاید در خواب می‌دیدم که دیدم، به چیزی که از لحاظ معنی فراتر از کلمات بود می‌نگرم. رشته‌های روشن نور از تمامی جهات و به تمامی جهات در حال حرکت بودند. رشته‌های نوری که شبیه آن هرگز به مخیله‌ام خطور نکرده بود.

او تذکر داد که ساحران در واقع دو ناحیه برای تلاش‌های خود دارند: یک ناحیه کوچک به نام آگاهی اوّل یا آگاهی از دنیای روزانه با تثبیت نقطه تجمع در مکان طبیعی خود، و یک ناحیه بسیار بزرگ‌تر به نام آگاهی دوّم یا آگاهی از دنیاهای دیگر با تحکیم نقطه تجمع بر یکی از نقاط متعدد در وضعیت جدید. او گفت:  
 ساحران هنر ساحری را بر پنج شرط که آن‌ها را در جریان انرژی آدم‌ها دیدند استوار کردند.

اوّل - آنان دیدند که فقط رشته‌های انرژی که مستقیماً از نقطه تجمع می‌گذرند به درک پیوسته می‌انجامند.

دوّم - آنان دیدند که کوچک‌ترین تغییر مکان نقطه تجمع باعث گذر رشته‌های انرژی ناشناخته از آن می‌شود که با درگیر کردن آگاهی، این لرزه‌های انرژی ناآشنا را به درک پیوسته و منظم تبدیل می‌کند.

سوّم - آنان دیدند که در طول روّیاهای عادی، نقطه تجمع به راحتی خود را به نقطه دیگری در سطح و داخل تخم مرغ نورانی انتقال می‌دهد.

چهارم - آنان دیدند که نقطه تجمع را می‌توان به خارج از تخم مرغ نورانی در رشته‌های انرژی کل جهان حرکت داد.

پنجم - سرانجام آنان دیدند که بوسیله ریاضت می‌توان در طول خواب و روّیاهای عادی، تغییر محل اصولی نقطه تجمع را پایه‌ریزی و اجرا کرد. وی ادامه داد:



هفت دروازه وجود دارد که رؤیابینان باید هر هفت تا را یکی یکی باز کنند. تو در مقابل اولین دروازه هستی و اگر قرار است رؤیا ببینی، باید آن را باز کنی. دون خوان توضیح داد که در جریان انرژی هستی ورودی‌ها و خروجی‌هایی وجود دارد و در مورد خاص رؤیابینی هر هفت ورودی به عنوان مانع یافت می‌شود که ساحران آن‌ها را دروازه‌های رؤیابینی می‌خوانند.

او گفت: اولین دروازه آستانه‌ای است که ما باید با آگاهی به حالت خاص پیش از خواب عمیق از آن عبور کنیم. حالت خاصی که شبیه سنگینی خوشایندی است که نمی‌گذارد چشم‌هایمان را باز کنیم. ما لحظه‌ای که متوجه شویم در حال خواب رفتن هستیم و در تاریکی و سنگینی دست و پا می‌زنیم، به این دروازه می‌رسیم. — چطور متوجه بشوم که در حال خواب رفتن هستم. آیا باید مراحل طی را طی کنم؟

— نه، هیچ مرحله‌ای برای طی کردن وجود ندارد. فرد صرفاً باید بخواهد که متوجه به خواب رفتن باشد.

— ولی چطور یک فرد می‌خواهد که متوجه آن باشد؟

— حرف زدن درباره نیت و خواستن بسیار مشکل است. سعی من یا هر کس دیگری در توضیح آن احمقانه به نظر می‌رسد. چیزی را که به تو می‌گویم به خاطر داشته باش. ساحران فقط آن چیزی را می‌خواهند که تمایل دارند بخواهند، آن هم صرفاً با خواستن آن.

— دون خوان چیزی که گفتم هیچ معنایی ندارد.

— خوب توجه کن. روزی نوبت تو خواهد رسید که توضیح بدهی. این عبارت به نظر تو بی‌معناست، چون تو آن را در زمینه مناسب قرار نمی‌دهی. به عنوان یک فرد منطقی، تو تصور می‌کنی فهم تنها به قلمرو منطق و ذهن ما اختصاص دارد. چون عبارتی که گفتم با نیت و خواستن ارتباط دارد، فهم آن برای ساحران به قلمرو انرژی مربوط می‌شود. ساحران معتقدند وقتی شخص این عبارت را برای قالب انرژی خود بخواهد قالب انرژی آن را با مفاهیم کاملاً متفاوت با مفاهیم آشنای ذهن خواهد فهمید. چاره کار دست‌یابی به قالب انرژی است و برای آن تو به انرژی احتیاج داری.

دون خوان در چه شرایطی قالب انرژی این عبارت را درک می‌کند؟

— به صورت گونه‌ای احساس بدنی که توصیف آن سخت است. تو باید آن را

تجربه کنی تا متوجه گفته‌های من بشوی.

من توضیحات بیش‌تری می‌خواستم، ولی دون خوان ضربه‌ای به پشتم زد و مرا وارد آگاهی دوّم کرد. در آن وقت آن‌چه او کرد برایم قابل فهم نبود. من می‌توانستم قسم بخورم که تماس او مرا هیپنوتیزم کرده، فکر کردم او در آن واحد مرا به خواب بُرد و من در خواب دیدم که با هم در یک خیابان پهن پردرخت در یک شهر ناشناس قدم می‌زنیم. رؤیا آن‌چنان زنده بود و من به قدری از همه چیز آگاه بودم که بی‌درنگ سعی کردم با خواندن علایم و نگاه به افراد موقعیت خودم را تعیین کنم. آن‌جا مطمئناً یک شهر انگلیسی یا اسپانیایی زبان نبود، ولی یک شهر غربی بود. مردم شهر به نظر اهل اروپای شمالی می‌آمدند. شاید اهل لیتوانی بودند. من مجذوب خواندن تابلوها و علایم شهر شدم.

دون خوان آرام به پهلویم زد: «زحمت نکش، ما جایی که بتوانی شناسایی کنی نیستیم. من تنها انرژی خودم را به تو قرض دادم تا به قالب انرژی خودت برسی و با آن به دنیای دیگر وارد شوی. این امر زیاد دوام ندارد پس سعی کن از وقتت عاقلانه استفاده کنی، به همه چیز نگاه کن ولی خیلی پیدا نباش و نگذار کسی به تو توجه کند.

در سکوت به اندازه طول یک خیابان قدم زدیم که اثری استثنایی بر من گذاشت. هرچه بیش‌تر قدم می‌زدیم نگرانی درونی من بیش‌تر می‌شد. ذهنم کنجکاو بود ولی بدنم احساس خطر می‌کرد. من کاملاً متوجه بودم که در این دنیا نیستیم. وقتی به یک چهارراه رسیدیم و ایستادیم، من دیدم که درختان به دقت هرس شده‌اند. آن‌ها درختان کوتاهی بودند با برگ‌های پیچ خورده ناخوشایند. هر درخت فضای بزرگی برای آب دادن داشت. در این قضاها هیچ تخم و یا زباله‌ای که معمولاً دوروبر درختان شهری می‌ریزند دیده نمی‌شد. به سیاهی زغال بودند، بدون هیچ کثافتی.

وقتی چشم‌هایم را پیش از عبور از خیابان به پیچ خیابان متمرکز کردم متوجه شدم که هیچ اتومبیلی دیده نمی‌شود با تمام توان سعی کردم به مردمی که دوروبر ما پرسه می‌زدند، نگاه کنم تا شاید نگرانی خودم را توجیه کنم که یک‌باره دیدم دایره‌ای از چشم‌های آبی و قهوه‌ای محاصره‌مان کرده است.

امری مسلم مانند ضربه‌ای بر من فرود آمد. این تجربه به هیچ وجه یک رؤیا نبود، ما در واقعیتی ورای آن‌چه واقعی می‌دانیم قرار داشتیم. من به سوی دون خوان برگشتم. داشتم متوجه آن‌چه این مردم را متفاوت می‌ساخت، می‌شدم که بادی

خشک و عجیب مستقیماً به صورتم خورد، وارد سینوس‌هایم شد و دیدم را مختل کرد و باعث شد من چیزی را که می‌خواستم به دون خوان بگویم، فراموش کنم. لحظه‌ای بعد دوباره ما در جایی که شروع کرده بودیم، یعنی خانه دون خوان قرار داشتیم. من روی یک فرش حصیری به پهلو خوابیده بودم.

دون خوان گفت: من انرژی خودم را به تو قرض دادم و تو به قالب انرژی خودت رسیدی. او ادامه داد:

آنچه احساس کردی خواب نبود، رؤیایی بود. من کمکت کردم به آگاهی دوم برسی تا بتوانی قصد را بعنوان یک موضوع برای منطقت، بلکه برای قالب انرژی، درک کنی.

دون خوان با لحن خنده‌داری اضافه کرد که دیگر انرژی کافی ندارد که به من قرض بدهد تا قصد بکنم و من باید به تنهایی به قالب انرژی خودم برسم. او به من اطمینان داد که قصد، نخستین دروازه رؤیایی، یکی از راه‌هایی بود که ساحران باستان برای رسیدن به آگاهی دوم و قالب انرژی کشف کردند.

به خانه برگشتم و ماه‌ها، هر شب با این نیت قوی به خواب می‌رفتم که از خواب رفتن خودم آگاه باشم و دست‌هایم را در خواب ببینم. بخش دیگر وظیفه‌ام که متقاعد کردن خودم بود به این که رؤیایی هستم و به قالب انرژی رسیده‌ام، برایم غیرممکن بود.

عاقبت یک روز بعد از ظهر که داشتم چرت می‌زدم، در رؤیا دیدم که دارم به دست‌هایم نگاه می‌کنم. تکان شدید ناشی از این مطلب کافی بود تا بیدارم کند و برایم ثابت شد که رؤیا یگانه بوده است و دیگر تکرار نمی‌شود.

وقتی دون خوان را از تلاش‌های بی‌نتیجه‌ام برای گذر از نخستین دروازه رؤیایی آگاه کردم، او به این شکل راهنمایی کرد که: «پیدا کردن شیء خاص در رویا، یک بهانه است، موضوع واقعی آگاه شدن از به خواب رفتن است.»

پس از تلاشی سخت سرانجام دست‌هایم را در رؤیا پیدا کردم، ولی آنها هرگز دست‌های خودم نبودند. آن‌ها دست‌هایی بودند که ظاهراً به من تعلق داشتند، دست‌هایی که تغییر شکل می‌دادند و گاهی بسیار ترسناک بودند. ولی به هر شکل محتوای بقیه رؤیاهای من همیشه بطور خوشایندی یکنواخت بود. من می‌توانستم منظره هر چیزی را که توجه خودم را بر آن متمرکز می‌کردم، حفظ کنم.

ماه‌ها به این شکل ادامه دادم تا این که یک روز ظرفیت رؤیایی من ظاهراً به

خودی خود فرق کرد. در رؤیا دیدم که مشغول دیدن زادگاهم هستم. نه این که شهری که در رؤیا می‌دیدم شبیه شهر محل تولدم باشد، بلکه به گونه‌ای مطمئن بودم که آن محل جایی است که در آن به دنیا آمده‌ام. این رؤیا اول بصورت عادی ولی خیلی آشکار آغاز شد. سپس نور رؤیا تغییر کرد، مناظر مشخص گردید. خیابانی که در آن قدم می‌زدم بسیار واقعی‌تر از لحظه قبل شد. پاهایم شروع کردند به درد گرفتن. می‌توانستم احساس کنم که اشیاء به شکل مسخره‌ای سخت است. به‌طور مثال وقتی با یک در برخورد کردم، نه تنها درد زانوی که به در خورد احساس کردم، بلکه از دست و پاچلفتی بودن خودم به شدت عصبانی شدم.

در آن شهر آنقدر قدم زدم که از نفس افتادم. هر چیزی را که یک جهانگرد می‌توانست با قدم زدن در خیابان‌های شهر ببیند، دیدم. بین قدم زدن در رؤیا و هر قدم زدن دیگر من در خیابان‌های شهری که برای نخستین بار می‌دیدم، هیچ تفاوتی وجود نداشت.

دون خوان بعداً به من گفت:

رؤیابینی باید امری بسیار هوشیارانه باشد. هیچ حرکت اشتباهی پذیرفتنی نیست. رؤیابینی مرحله‌ای از بیداری و به دست گرفتن اختیار امور است. آگاهی رؤیابینی ما دروازه ورود به آگاهی دوم است و باید به شکل اصولی بکار گرفته شود. او ادامه داد:

من در مجموع این رؤیای تو را بعنوان نخستین قصد رؤیابینی می‌پذیرم. یعنی در رسیدن به اولین دروازه رؤیابینی موفق شده‌ای.

اول باید نگاهت را به عنوان نقطه آغاز حرکت بر شیء به انتخاب خودت متمرکز کنی. نگاه‌هایت را بر هر تعداد شیء که می‌خواهی متمرکز کن. به خاطر داشته باش اگر به اشیاء به یک نظر کوتاه نگاه کنی، تصاویر تغییر نمی‌کنند. بعد برگرد به شیء که برای اولین مرتبه به آن نگاه کردی.

در شروع سعی نکن به تعداد زیادی از اشیاء نگاه کنی. چهار قلم کافی است. بعداً می‌توانی آن را به هر تعدادی که می‌خواهی افزایش دهی، ولی همین که تصاویر شروع به تغییر کردند و احساس کردی داری اختیار کار را از دست می‌دهی، برگرد به شیء نقطه شروع و از اول آغاز کن.

پرسیدم: قالب انرژی چیست؟

— نقطه مقابل بدن فیزیکی ماست. ترکیبی روح مانند، از انرژی خالص.

- ولی مگر بدن فیزیکی هم از انرژی ساخته نشده؟
- البته، فرقی در اینست که قالب انرژی ظاهر دارد، ولی جرم ندارد و چون از انرژی خالص تشکیل شده می‌تواند اعمالی و رای امکانات بدن فیزیکی انجام دهد.
- مثلاً چه اعمالی دو ن خون؟
- مثلاً انتقال در یک لحظه به انتهای هستی. رؤیابینی هر روز رفتن با قالب انرژی است، با آماده و پیوسته کردن و در نهایت بکار انداختن آن.

## ( ۷۵ )

به عقیده دون خوان خودخواهی و «اهمیت دادن به خود» نه تنها بزرگ‌ترین دشمن ساحران، بلکه دشمن انسان نیز به شمار می‌آید. به دون خوان گفتم که من در رؤیاهایم دایم با خودم حرف می‌زنم و یادآوری می‌کنم که به اشیاء نگاه کنم.

او پرسید: «آیا به نظرت نمی‌رسد که این تو نیستی بلکه کس دیگری است؟»  
— وقتی فکر می‌کنم می‌بینم که همین‌طور است، صدای من در این لحظه‌ها شبیه خودم نیست. گویی یک فرستاده می‌نمرد.

— پس تو نیستی. هنوز وقت این که برایت توضیح بدهم نرسیده، ولی بگذار بگوییم که ما در این دنیا تنها نیستیم. بگذار بگوییم دنیاهاى دیگری دردسترس رؤیابینان هست، دنیاهاى کامل. از آن دنیاهاى دیگر موجودات پراترزی دیگری به سراغمان می‌آیند. بار دیگر که صدای خودت را می‌شنوی که در رؤیاهایت نق می‌زند، عصبانی شو و با فریاد فرمان بده: تمامش کن.

من وارد میدان میارزه‌ای دیگر شدم. که به یاد آورم که این فرمان را فریاد بزتم. تصور می‌کنم به دلیل عصبی شدن بسیار از دست این نق زدن خودم بود که فریاد «تمامش کن» را به یاد آوردم. نق زدن بی‌درنگ متوقف گردید و دیگر هرگز تکرار نشد.

دون خوان به من گفت:

آنچه من از تو می‌خواهم این است که وقتی رؤیابینی را تمام کردی بطور طبیعی بیدار شوی، ولی وقتی درحال رؤیابینی هستی از تو می‌خواهم که در رؤیای بینی که در یک رؤیای دیگر بیدار می‌شوی.

یک سال بدون هیچ دگرگونی گذشت، تا این که یک روز چیزی تغییر کرد. در یک

رؤیا به یک پنجره نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم چطور می‌توانم نگاهی هم به منظرهٔ خارج از اتاق بیندازم که نیرویی بادماند، که من آن را به صورت وزوزی در گوش‌هایم حس کردم، مرا از پنجره به بیرون کشید. درست پیش از بیرون کشیده شدن، آگاهی رؤیایی من به شیء عجیب در فاصله‌ای دور جلب شد. آن شیء شبیه یک تراکتور بود. لحظه‌ای بعد من در کنار آن مشغول معاینه‌اش بودم.

من کاملاً متوجه بودم که در حال رؤیایی هستم. به دوروبرم نگاه کردم تا ببینم از کدام پنجره به بیرون نگاه می‌کردم. منظره به مزرعه‌ای در خارج از شهر مربوط می‌شد. هیچ ساختمانی دیده نمی‌شد. می‌خواستم به این مسئله فکر کنم، که ماشین‌های زراعی دوروبر که زیاد بودند، تمام توجه مرا به خود جلب کردند. من ماشین‌های چمن‌زنی، تراکتورها، ماشین‌های درو و شیارزنی را بررسی کردم. آنقدر زیاد بودند که من رؤیای اصلی را فراموش کردم. آنچه آن هنگام می‌خواستم این بود که با نگاه کردن به مناظر نزدیک، جهت خودم را بشناسم که دیدم در فاصله کمی دور یک تابلو اعلانات و تعدادی تیرهای تلفن در اطراف آن قرار دارد.

در همان لحظه‌ای که توجهم را روی آن تابلو اعلانات متمرکز کردم، پهلوی آن بودم. ساختمان فلزی آن مرا ترساند. تهدیدکننده به نظر می‌رسید. روی تابلو، عکسی از یک ساختمان نصب شده بود. متن اعلان مربوط می‌شد به تبلیغ درباره یک مثل. اطمینان بخصوصی داشتم که من یا در اُرگان هستم یا در کالیفرنیا شمالی.

دنبال سایر مشخصات محیط دوروبر آن رؤیا گشتم. در دوردست کوه‌هایی را مشاهده کردم و تپه‌های سبز و گردی در فاصله‌ای نزدیک قرار داشت. انبوه درختانی که به نظرم بلوط کالیفرنایی می‌آمد، تپه‌ها را پوشانده بود، داشتم به سوی تپه‌ها کشیده می‌شدم ولی آنچه مرا به خود کشید، کوه‌های دوردست بود. مطمئن بودم که آن‌ها رشته کوه‌های سییرا است.

تمامی انرژی رؤیایی من، مرا روی آن کوه‌ها گذاشت. تا آن‌جا که توان درک داشتم، واقعاً در رشته کوه‌های سییرا بودم و به دره‌های عمیق، تخته سنگ‌ها، درختان و غارها نگاه می‌کردم. از تنگه‌ها به قله‌ها حرکت می‌کردم تا این که نیروئی برایم نماند و دیگر نمی‌توانستم توجه رؤیایی خود را بر چیزی متمرکز کنم. احساس کردم تعادل را از دست می‌دهم. در آخر دیگر منظره‌ای در میان نبود. فقط تاریکی. وقتی ماجرا را برای دون خوان تعریف کردم، گفت: تو به دوّمین دروازه رؤیایی

رسیدی و کاری که باید بعداً انجام دهی اینست که از آن بگذری.

دون خوان گفت که دو راه مناسب برای گذشتن از دروازه دوم وجود دارد. یکی این که در یک رؤیای دیگر بیدار شویم، یعنی در رؤیا ببینیم که از رؤیایی بیدار می‌شویم. راه دیگر این که با استفاده از اقلام یک رؤیا به رؤیای دیگری وارد شویم، دقیقاً عملی که من انجام داده بودم. او ادامه داد:

تو حالا وارد خطرناک‌ترین قسمت دانش ساحری شده‌ای. ترس مطلق، کابوسی واقعی. همه ساحران باید با آن رویارو شوند. اینجا مرحله‌ای است که می‌ترسم به نظرت برسد که کاملاً به اعماق سفر می‌کنی.

موجودات غیرارگانیک را می‌بینی. آن‌ها بلند و شمعی شکل هستند، ولی مات هستند. درحالی که موجودات ارگانیک گرد و بسیار نورانی‌ترند. زندگی و آگاهی موجودات ارگانیک کوتاه‌تر است چون آن‌ها برای عجله کردن ساخته شده‌اند، درحالی که زندگی موجودات غیرارگانیک بی‌نهایت طولانی‌تر است و آگاهی آن‌ها بی‌اندازه آرام‌تر و عمیق‌تر.

تو با گذشتن از دو دروازه حضور خردت را به آن‌ها اعلام کرده‌ای. حالا باید صبر کنی و منتظر دیدن نشانه‌ای از آن‌ها باشی.

— چرا باید آن‌ها به سراغ من بیایند و اصلاً چرا من باید دنبال آن‌ها باشم؟

— رؤیابینان چه بخواهند و چه نخواهند، در رؤیاهایشان در جستجوی اتحاد با سایر موجودات هستند. ممکن است برای تو تکان‌دهنده باشد. ولی رؤیابینان به صورت خردکار دنبال گروه‌های موجودات و در این مورد، گروه موجودات غیرارگانیک هستند. رؤیابینان مشتاقانه دنبال آن‌ها هستند.

— این مورد برای من خیلی عجیب است. دون خوان، چرا باید رؤیابینان این کار را بکنند؟

— برای ما، تازگی در موجودات غیرارگانیک است و برای آن‌ها، تازگی در گذشتن یکی از ما از مرزهای قلمرو آنهاست. چیزی که باید به خاطر داشته باشی اینست که موجودات غیرارگانیک کشش عظیمی را بر رؤیابینان تحمیل می‌کنند و به راحتی به دنیاهای ورای تصور انتقال می‌دهند. ساحران باستان از آن‌ها استفاده کردند و آن‌ها بودند که اسم متحد را ابداع کردند. متحدان به آن‌ها یاد دادند که نقطه تجمع را از مرزهای تخم‌مرغی شکل به دنیای غیرانسانی انتقال دهند. وقتی آن‌ها یک ساحر را انتقال می‌دهند، او را به دنیاهای ماورای قلمرو انسان می‌برند.



زمانی اتفاق افتاد که سیرک زمان بچگی خود را در رؤیا می‌دیدم. منظره، شبیه شهری در کوه‌های آریزونا بود. من به تماشای مردم پرداختم تا شاید یک‌بار دیگر مردی را ببینم که نخستین بار پس از وارد شدن با دون‌خوان به آگاهی دوّم دیدم. داشتم به مردی نگاه می‌کردم که حمله عصبی شدیدی در عمق معده‌ام احساس کردم، مثل ضربه یک مشت بود. حمله حواسم را پرت کرد و تصویر مردم و سیرک و دهکده کوهستانی آریزونا از ذهنم پاک شد. به جای آن دو شکل عجیب و غریب در مقابلم ایستاده بودند. پهنای آن‌ها در حدود ۳۰ سانتی‌متر بود، ولی بلندی آن‌ها به بیش از ۲ متر می‌رسید. آن‌ها مثل دو کرم خاکی غول‌آسا از بالا به من خیره شده بودند.

می‌دانستم که یک رؤیاست و باز هم می‌دانستم که در حال دیدن هستم. دون‌خوان دیدن در آگاهی طبیعی و در آگاهی دوّم را برایم شرح داده بود. اگرچه خودم قادر به تجربه کردنش نبودم. به نظرم رسید معنای ادراک مستقیم انرژی را می‌فهمیدم. در آن رؤیا با نگاه کردن به آن دو شیخ عجیب، متوجه شدم که اساس انرژی چیزی باورنکردنی را می‌بینم.

آرام مانده و حرکت نکردم. نکته جالب توجه این جا بود که آن‌ها از هم نپاشیدند و به چیز دیگری هم تبدیل نشدند. آن‌ها موجودات پیوسته‌ای بودند که شکل شمعی خود را حفظ کردند. چیزی در من وادارم کرد نگاهم را بر شکل آن‌ها نگه دارم. چیزی به من می‌گفت تا وقتی من حرکتی نکنم، آن‌ها هم حرکتی نمی‌کنند.

همه این ماجرا در یک لحظه خاص، وقتی که با ترس از خواب بیدار شدم، به پایان رسید. نگرانی عمیقی مرا دربرگرفت و بی‌درنگ ترس بر وجودم مسلط شد. نگرانی روانی نبود، بلکه احساس غصه جسمانی بود که ظاهراً اساسی نداشت.

دو شکل عجیب از آن به بعد در تمامی جلسات رؤیابینی من ظاهر شدند. عاقبت کار به جایی رسید که گویا رؤیا می‌دیدم تا آن‌ها را ملاقات کنم. آن‌ها هیچ وقت سعی نکردند جلو من بیایند و یا به نوعی مزاحم شوند. تا آن جا که رؤیایم طول می‌کشید، بی‌حرکت در مقابلم می‌ایستادند، نه تنها هیچ حرکتی برای تغییر رؤیایم نمی‌کردم، بلکه حتی وظیفه اصلی تمرین‌های رؤیابینی خود را فراموش کرده بودم.

هنگامی که آنچه را بر من رفته بود و گذراندن ماه‌ها وقت برای نظاره این دو شکل را برای دون‌خوان تعریف کردم، او گفت: تو الآن بر سر دوراهی خطرناکی گیر

کرده‌ای. این‌که آن‌ها را فرار بدهی درست نیست، ولی نگه داشتن آن‌ها هم صحیح نیست. در این مقطع حضور آن‌ها برای رؤیابینی تو باعث اخلال است.

– دون خوان، چه کار می‌توانم بکنم؟

– با آن‌ها روبه‌رو شو. همین حالا، در دنیای روزمره و به آن‌ها بگو که بعداً برگردند، وقتی که تو قدرت رؤیابینی بیش‌تری داشته باشی.

– چطور با آن‌ها رویرو شوم؟

– آسان نیست، ولی شدنی است. فقط لازم است دل و جرأت داشته باشی که تو داری.

به این شکل او مرا به دو قسمت کرد. در آگاهی معمولی نمی‌توانستم بفهمم که چرا و یا چطور آن‌قدر راغبیم که مطالب غیرعادی او را جدی بگیرم. در آگاهی دوّم همه این‌ها برای من معنی داشت.

بحث او این بود که آگاهی دوّم در دسترس همه ماست، ولی با تکیه بر منطق‌گرایی، بعضی بیش‌تر از بقیه، آگاهی دوّم را در فاصله دور از خود نگاه می‌دارند. به عقیده او، رؤیابینی موانعی که آگاهی دوّم را محاصره کرده‌اند، از میان برمی‌دارد. روزی که او مرا به تپه‌های بیابان سونورا بُرد تا موجودات غیرارگانیک را ملاقات کنم، من در آگاهی معمولی بودم ولی می‌دانستم باید کاری انجام دهم که مطمئناً باورنکردنی است.

باران ملایمی باریده و خاک سرخ بیابان نرم شده بود و به ته کفش‌های لاستیکی من گِل می‌چسبید، ما در جهت شرق و به سوی تپه‌ها می‌رفتیم. وقتی به دره باریک وسط دو تپه رسیدیم، دون خوان ایستاد.

او گفت: این‌جا مطمئناً بهترین محل ممکن برای احضار دوستان است.

– چرا آن‌ها را دوستان من می‌خوانی؟

– آن‌ها تو را برای خود انتخاب کرده‌اند و این به آن معناست که آن‌ها خواستار معاشرت هستند. من قبلاً عنوان کرده‌ام که ساحران یا این موجودات پیمان دوستی می‌بندند. به نظر می‌رسد مورد تو یک استثناست و تو حتی نباید از آن‌ها درخواست کنی.

این چنین دوستی شامل چه می‌شود، دون خوان؟

– این دوستی شامل شامل مبادله دوجانبه انرژی است. موجودات غیرارگانیک آگاهی بالای خود را ارائه می‌کنند و ساحران انرژی و آگاهی افزایش یافته خویش را.

نتیجه مثبت این ارتباط مبادله‌ای منصفانه است. نتیجه منفی وابستگی هر دو طرف است. ساحران دیرین عادت داشتند عاشق متحدان خود شوند. در واقع آن‌ها بیش‌تر از هم‌نوعان خود عاشق متحدان خود بودند. من خطرهای وحشتناکی را در این وضعیت پیش‌بینی می‌کنم.

— چه باید بکنم دون خوان؟

— احضارشان کن. در اختیارشان بگیر و آن وقت خودت تصمیم بگیر چه باید

بکنی.

— چگونه باید احضارشان کنم؟

— منظره آن‌ها در رؤیایت را در ذهنت نگه دار. دلیل این که آن‌ها با حضورشان در رؤیاهایت تو را اشباع کرده‌اند اینست که می‌خواهند خاطره مشکلشان را در ذهن تو باقی بگذارند و الآن وقت استفاده از آن خاطره است.

دون خوان به اجبار وادارم کرد چشم‌هایم را ببندم و آن‌ها را بسته نگه دارم. بعد مرا راهنمایی کرد تا روی صخره‌ای بنشینم. صخره‌ها شیب‌دار بود و من نمی‌توانستم تعادل خود را حفظ کنم.

— این‌جا بنشین و شکل آن‌ها را تجسم کن تا درست مطابق شکل آن‌ها در رؤیایت بشوند. وقتی آن‌ها را به‌طور دقیق تجسم کردی به من بگو.

وقت و تلاش کمی لازم بود تا من تصویر کامل آن‌ها را، درست مطابق رؤیا در ذهنم تجسم کنم. از انجام دادن این کار اصلاً شگفت‌زده نشدم. آنچه باعث حیرتم شد این بود که گرچه شدیداً سعی کردم به دون خوان بگویم که تصویر آن‌ها را در ذهنم تجسم کرده‌ام، نمی‌توانستم کلمات را به زبان آورم و یا چشم‌هایم را باز کنم. مطمئناً بیدار بودم. می‌توانستم همه چیز را بشنوم.

شنیدم که دون خوان گفت: حالا می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی.

من بدون هیچ مشکلی چشم‌هایم را باز کردم. چهار زانو روی صخره‌ها نشسته بودم، البته آن صخره‌هایی نبودند که هنگام نشستن زیر خودم احساس کردم. دون خوان درست پشت من در طرف راست قرار داشت. خواستم برگردم که او سرم را به زور به طرف روبه‌رو نگه داشت و من دو شکل مبهم دیدم، مثل دو تنه درخت باریک، درست در مقابلم.

با دهانی باز به آن‌ها خیره شدم، آن‌ها به بلندی آنچه در روایا دیدم نبودند. به جای موجودات نورانی، آن‌ها دو چوب‌دستی تیره، تقریباً مشکی و تهدیدکننده

بودند.

دون خون دستور داد: بلند شو و یکی از آنها را بگیر و هر اندازه که تو را تکان دادند، نگذار بروند. من به هیچ وجه نمی‌خواستم چنین کاری بکنم، ولی نیرویی ناشناخته وادارم کرد برخلاف میل بلند شوم و بایستم. در آن وقت درک روشنی داشتم از این که با وجود آگاهی نداشتن از قصد چنین کاری، عاقبت به آنچه او دستور داده بود، عمل می‌کردم. ناخودآگاه به سوی آن دو شکل هجوم بردم. قلبم به شدت در سینه می‌تپید. یکی از آنها را که در طرف راست من قرار داشت، گرفتم. گونه‌ای تخلیه انرژی حس کردم که نزدیک بود آن موجود تیره را رها کنم. صدای دون خون که گویا از مسافت دور به شکل فریاد می‌آمد، گفت: اگر او را رها کنی، کارت تمام است.

من آن موجود را که می‌چرخید و تکان می‌خورد، هم‌چنان نگاه داشتم. نه مثل یک حیوان قدرتمند بلکه مثل چیزی کاملاً پفی و سبک، ولی به شدت الکتریکی. ما برای مدت طولانی غلتیدیم و در کشمکش بودیم. او بارها و بارها مرا هدف حملات الکتریکی و تهوع‌آور قرار داد. به نظرم تهوع‌آور می‌رسید چون با آن انرژی که همیشه در دنیای روزمره احساس کرده بودم تفاوت داشت. وقتی جریان‌های الکتریکی با بدنم تماس می‌گرفت ایجاد خارش می‌کرد و مرا مثل یک حیوان به فریاد و نعره کشیدن وامی‌داشت، نه از سر ناراحتی بلکه به سبب خشمی عجیب. عاقبت از حرکت ایستاد و تقریباً بصورتی جامد و بی‌جان در زیر بدنم قرار گرفت. از دون خون پرسیدم نکند مُرده، ولی نمی‌توانستم صدای خود را بشنوم. یک نفر که دون خون نبود با خنده گفت: غیرممکن است؛ تو فقط انرژی‌اش را خالی کرده‌ای، ولی فعلاً بلند نشو و کمی دیگر هم همان جا دراز بکش.

به دون خون نگاه کردم. او داشت با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد. کمکم کرد بلند شوم. آن شکل تاریک بر روی زمین ماند. می‌خواستم از دون خون پرسم آیا بلایی سر آن موجود آمده است. ولی باز نمی‌توانستم صدای خودم را بشنوم. آنگاه کار عجیبی کردم و همه آن داستان را واقعی دانستم. تا آن لحظه چیزی در ذهنم منطقی خودش را حفظ کرده بود و همه چیز را یک رؤیا می‌دانست، رؤیایی که به تحریک دون خون بوجود آمده بود.

به سوی آن موجود رفتم و سعی کردم بلندش کنم. نمی‌توانستم دست‌هایم را

دورش بگیرم چون در واقع جسمی نداشت. همان صدا که به دون خوان متعلق نبود به من گفت که بر روی آن موجود غیرارگانیک دراز بکشم. این کار را کردم و هر دو ما در یک حرکت بلند شدیم. موجود غیرارگانیک مثل سایه‌ای به من چسبیده بود. او به آرامی از من جدا و غیب شد و مرا در حالت بسیار خوشایند کامل شدن، باقی گذاشت.

دون خوان بعداً به من گفت:

نصیحت من به تو این است که برای حفظ یگانگیت باید بر ترس، چه در رؤیاهایت و چه در زندگی روزمره‌ات، چیره شوی. آن موجود غیرارگانیک که او را از انرژی خالی و بعد دوباره پُر کردی، از شدت هیجان از شکل شمعی خارج شد. او باز هم به سراغت خواهد آمد.

– چرا مرا متوقف نکردی دون خوان؟

– تو به من فرصت ندادی. به علاوه، تو حتی فریاد مرا نشنیدی که می‌گفتم آن موجود غیرارگانیک را بگذار بر زمین بماند.

– تو می‌بایست مثل همیشه پیش از شروع درباره هر احتمالی مرا توجیه می‌کردی.

– من تمام احتمالات را نمی‌دانم. من این بخش دانش ساحری را به دلیل طاقت‌فرسا و هوس‌بازانه بودنش رد کرده‌ام.

## ( ۷۶ )

من به اطلاعات بیش تری درباره آن فرستاده احتیاج داشتم. از دون خوان پرسیدم که آیا او هم صدای فرستاده را شنیده است. ولی حرف‌هایم را با لبخندی قطع کرد و گفت: بله، بله. فرستاده با من هم حرف می‌زند. در جوانی عادت داشتم او را به شکل کشیشی با ردای سیاه ببینم. یک کشیش حرف که هر بار مرا به شدت می‌ترساند. بعد وقتی توانستم ترسم را مهار کنم، او به صدایی بدون جسم تبدیل شد که تا به امروز با من در صحبت است.

— مثلاً چه چیزهایی می‌گوید دون خوان؟

— هر چیزی که من قصدم را بر آن متمرکز کنم. چیزهایی که نمی‌خواهم زحمت پیگیری آن‌ها را به خودم بدهم. مثلاً جزئیات رفتار کارآموزانم. کارهایی که آن‌ها در غیاب من انجام می‌دهند. مثلاً به خصوص چیزهایی در مورد تو به من می‌گوید. هر کاری که تو می‌کنی آن فرستاده به من می‌گوید.

در لحن دون خوان مفهومی پنهانی را احساس کردم که دال بر مخالفت من با ادعا در مورد فرستاده بود. می‌خواستم با او بحث کنم که صدای فرستاده را در گوش‌هایم شنیدم. «حق با اوست. تو از من خوشتر می‌آید چون هیچ اشکالی در اکتشاف همه امکانات نمی‌بینی. تو دنبال دانش هستی و دانش یعنی قدرت. تو نمی‌خواهی در حد اعمال روزمره و اعتقادات دنیای خودت باقی بمانی.»

دون خوان به من گفت:

تو داری قالب انرژی را کامل می‌کنی و خیلی چیزهای دیگر. تو داری حفظ پیوستگی‌ات را یاد می‌گیری. رؤیابینی این کار را با وادار کردن رؤیابینان به حفظ نقطه تجمع، انجام می‌دهد. آگاهی رؤیابینی، قالب انرژی، آگاهی دوم، ارتباط با موجودات غیرارگانیک، فرستاده رؤیابینی، همه این‌ها نتایج به دست آوردن

پیوستگی است. به عبارت دیگر نتیجه تثبیت نقطه تجمع بر تعدادی وضعیت مختلف رؤیابینی است.

— دون خوان، وضعیت رؤیابینی یعنی چه؟

— هر وضعیت جدیدی که نقطه تجمع در طول خواب به آن انتقال پیدا کرده است.

— چطور می توانیم نقطه تجمع را بر یک وضعیت رؤیابینی تثبیت کنیم؟

— با حفظ منظره یکی از اقلام رؤیاهایت، و یا با تغییر دادن ارادی رؤیاهای تو با تمرین های رؤیابینی، ظرفیت پیوسته بودن خودت را امتحان می کنی. به عبارتی تو داری ظرفیت حفظ یک شکل انرژی جدید را با حفظ نقطه تجمع بر وضعیت یکی از رؤیاهای بخصوص امتحان می کنی.

او گفت اکنون وقت آن رسیده است که من از آنچه در رؤیابینی یاد گرفته ام، استفاده عملی بکنم. بدون این که به من فرصت پرسش بدهد، مجبورم کرد که توجهم را متمرکز کنم، طوری که گویا در یک رؤیا بر روی برگ های یک درخت بیابانی قرار داشتم.

پرسیدم: آیا می خواهی به آن خیره بشوم؟

او گفت: نمی خواهم فقط به آن خیره شوی، بلکه می خواهم کار بخصوصی با آن برگ انجام بدهی. به خاطر داشته باش که در رؤیاهایت، وقتی توانستی منظره شیء را نگاه داری، در واقع وضعیت رؤیابینی نقطه تجمع را نگاه می داری. حالا به آن برگ ها خیره شو، درست مثل وقتی که در رؤیا هستی، ولی با تغییری جزئی و بسیار بامعنا: تو باید توجه رؤیابینی خودت را بر برگ های درخت فوق، در آگاهی دنیای روزانه نگاه داری.

عصبی بودم، فهم سخنان او را برایم غیرممکن کرد. او با صبر و حوصله برایم شرح داد که من با خیره شدن به برگ ها یک تغییر جزئی نقطه تجمع را به دست می آورم. بعد با احضار توجه رؤیابینی بوسیله خیره شدن به یکایک برگ ها در واقع آن تغییر جزئی را تثبیت می کنم و پیوستگی ام مرا وادار به ادراک در آگاهی دوم می کند. او با پوزخندی اضافه کرد که روند کار آن قدر ساده است که مسخره به نظر می آید.

دون خوان حق داشت: کافی بود نگاهم را بر درختان نگه دارم تا در یک لحظه به درون احساسی حلقه وار درست مثل حلقه های درون رؤیاهایم، کشیده شوم.

برگ‌های درخت به دنیایی از اطلاعات مربوط به ادراک آن تبدیل شدند، انگار برگ‌ها مرا بلعیده بودند. تنها نگاه من مشغول نبود، بلکه اگر می‌خواستم، می‌توانستم لمسشان کنم و حتی آن‌ها را بیورم. آگاهی رؤیایی من به جای دیدن صرف، چند احساسی بود، درست مثل رؤیایی‌های معمولی.

آنچه در ابتدا با خیره شدن به برگ‌های درخت آغاز گردیده بود، به یک رؤیا تبدیل شد. باور کردم که در میان درختی رؤیایی هستم، همان‌طور که در رؤیاهایم بر درخت‌های بی‌شماری بوده‌ام. طبیعی است که من در آن درخت رؤیا به همان شکلی که یاد گرفته بودم در رؤیاهایم عمل کنم، رفتار کردم و بوسیله نیرویی حلقه‌ای از شیء به شیء دیگر که توجه رؤیایی چند احساس‌هم را بر آن متمرکز می‌کردم، کشیده می‌شدم. حلقه‌ها نه تنها با خیره شدنم به چیزی، بلکه با تماس هر قسمت از بدنم یا هر چیزی بوجود می‌آمد.

در حین این منظره و یا رؤیا، تردیدهای منطقی به مغزم هجوم آوردند. شروع کردم به شک کردن در این که آیا واقعاً در آن خیرگی من از درخت بالا رفته‌ام و به راستی برگ‌ها را بغل کرده و بدون این که بدانم چه می‌کنم در آن‌ها غرق شده‌ام؟ یا شاید هم تحت تأثیر حرکت برگ‌ها در باد، به خواب هیپنوتیزمی فرو رفته بودم. ولی درست مثل رؤیایی، انرژی چندانی برای فکر کردن طولانی نداشتم. افکار فرّار بودند و فقط یک لحظه طول می‌کشیدند. پس از آن دیگر نیروی تجربه مستقیم بود که آن‌ها را از میان برمی‌داشت.

یک حرکت ناگهانی در اطرافم همه چیز را برهم زد و مرا از وسط انبوه برگ‌ها بیرون کشید، درست مثل این که کشش مغناطیسی درخت را شکسته باشم. سپس از محلی مرتفع به افق نگاه می‌کردم. کوه‌های سیاه و گیاهان سبز مرا محاصره کرده بودند. یک لرزش انرژی دیگر باعث شد که از مغز استخوان بلرزم و یکباره من در محلی دیگر بودم. درختان بسیار بلند دوروبرم را گرفته بودند. هرگز در زندگی چنین جنگلی ندیده بودم. منظره آن چنان تضادی با خشکی بیابان سونورا داشت که برایم هیچ شکی نماند که در رؤیا هستم.

من آن منظره شگفت‌آور را مصّرانه نگاه داشتم، می‌ترسیدم آن را رها کنم چون می‌دانستم که رؤیاست و وقتی آگاهی رؤیایی من تمام شود، از بین خواهد رفت. ولی تصاویر ادامه پیدا کردند، حتی وقتی به نظرم رسید آگاهی رؤیایی من تمام شده، فکر وحشتناکی به مغزم خطور کرد: «اگر این احساس نه رؤیا و نه دنیای



روزمره باشد، چه؟»

درست مثل حیوانی که ترسیده باشد به وسط برگ‌هایی که از میان آن‌ها بیرون آمده بودم، برگشتم. حرکت ناگهانی من به سوی عقب مرا به درون برگ‌ها و به دور شاخه‌ها کشید و باعث شد که از درخت دور شوم و در کمتر از یک ثانیه، در کنار دون خوان در مقابل خانه‌اش در بیابان سرنورا ایستاده بودم.

آری منظره‌ای که می‌دیدم یک رؤیا نبود، ولی دنیای روزمره ما هم نبود! از دون خوان این را پرسیدم. او گفت: نه نبود. من این مسئله را بارها و بارها به تو گفته‌ام که دنیاهاى جدیدی وجود دارند، آن‌ها یکی به دور دیگری پیچیده شده‌اند مثل برگ‌های یک پیاز. دنیایی که ما در آن هستیم، فقط یکی از این پوست‌هاست. او ادامه داد:

تر مثل یک تاجر حرف می‌زنی. می‌پرسی خطرش چیست؟ چه درصدی از سرمایه‌گذاریم را سود خواهیم بُرد؟ آیا وضعم بهتر می‌شود؟ راهی برای جواب به این سوالات نیست. ذهن تاجر، معامله‌گر است. ولی آزادی ممکن نیست سرمایه به حساب بیاید. آزادی ماجرای بی‌پایان است که در آن ما جانمان را برای ادراک چند لحظه از چیزی فراتر از کلمات فکر یا احساس به خطر می‌اندازیم.

جستجوی آزادی تنها نیروی محرکه‌ای است که من می‌شناسم. آزادی برای پرواز به بی‌نهایتی که آن بیرون است. آزادی برای حل شدن، برای برخاستن، مثل شعله یک شمع شدن که با وجود میلیون‌ها ستاره، سالم باقی می‌ماند، چون هیچ وقت به چیزی بیش از آنچه هست تظاهر نمی‌کند، یک شمع.

## ( V V )

دون خوان به من تذکر داد که رها کردن عادات گذشته برای شخص بسیار مشکل است و فقط بوسیله تمرین بدست می آید.

من در یک تجربه دیگر در رؤیایی توجهم به یک ماهی جلب شد که ناگهان از برکه ای که از کنار آن می گذشتم، بیرون پرید. ماهی در کنار پای من تکانی خورد و بعد مانند پرنده ای پرواز کرد و بر شاخه یک درخت نشست، ولی هنوز یک ماهی بود. منظره آنقدر عجیب و غریب بود که توجه رؤیایی من به شدت تحریک شد. بی درنگ پی بردم که آن ماهی یک پیشاهنگ است. یک ثانیه بعد، وقتی که ماهی پرنده به یک نقطه تور تبدیل شد من قصد دنبال کردن آن را فریاد کردم و دقیقاً همان طوری که دون خوان گفته بود، به دنیای دیگری رفتم.

مثل یک حشره جاندار بی وزن در تونلی ظاهراً تاریک پرواز کردم. حالت تونلی شکل یکباره متوقف شد و درست مثل خروج از درون یک لوله فشرده، به خارج پرتاب شد. این فشار باعث شد با یک توده فیزیکی عظیم برخورد کنم، تقریباً لمسش کردم. به هر سو که نگاه می کردم نمی توانستم پایانی بر این توده بینم. یاد موجودات فیلم های علمی - تخیلی افتادم و کاملاً متقاعد شدم که این تصویر توده، ساخته خودم است، درست مثل وقتی که آدم رؤیایی می سازد. چرا نسازم؟ به هر شکل، من در خواب و در حال رؤیایی بودم.

تصمیم گرفتم جزئیات رؤیایم را مشاهده کنم. شیئی که به آن نگاه می کردم شبیه یک اسفنج غول آسا بود. یک اسفنج پر از منفذ و دالان. نمی توانستم جنشش را حس کنم ولی به نظر ناصاف و لیف مانند می رسید، با رنگ قهوه ای پررنگ. دوباره یک لحظه شکی برایم پیش آمد که این توده، فقط یک رؤیاست. آنچه روبه رویم بود، تغییر شکل نداد و هیچ حرکتی نکرد. همین طور که به آن خیره شدم، احساس کردم

شیء واقعی، ولی ساکن است که در محلی مستقر شده و آن چنان جاذبه قوی دارد که من قادر نیستم توجه رؤیابینی خود را برای معاینه هیچ چیز دیگری حتی خودم، منعطف کنم. نیرویی عجیب که در رؤیابینی خود هرگز با آن برخورد نکرده بودم، مرا میخکوب کرده بود.

آنگاه به وضوح احساس کردم که آن توده، توجه رؤیابینی مرا رها کرد، تمام آگاهیم بر پیشاهنگی که مرا به آن جا آورده بود و مثل یک کرم شب تاب در اطرافم پرواز می کرد، متمرکز شد. قادر بودم جوشش پراترژی آن را ببینم. به نظرم رسید که متوجه من است. ناگهان به سوی من آمد و تکانم داد و یا شاید مرا هل داد، تماسش را حس نکردم، ولی می دانستم لمس می کند. این احساس برایم ترسناک و جدید بود، گویی قسمتی از من که آن جا نبود با آن تماس دچار برق گرفتگی شده بود و امواج انرژی یکی پس از دیگری از میان آن می گذشت.

از آن لحظه به بعد همه چیز در رؤیابینی ام شکل واقعی تری به خود گرفت. به خاطر داشتن این امر که در حال رؤیابینی یک رؤیا هستم، برایم مشکل بود. به این مشکل می بایست این اطمینان را هم که تماس آن پیشاهنگ با من ایجاد ارتباطی پراترژی کرده بود، اضافه کنم. در لحظه ای که مرا تکان و یا هل می داد می دانستم از من چه می خواهد. نخستین کاری که کرد این بود که مرا به داخل یکی از غارهای عظیم، یا ورودی این توده فیزیکی هل داد.

وقتی داخل آن توده شدم، دریافتم که داخل آن هم پرمفد است، ولی صاف تر بنظر می رسید، گویا آن را سمباده کشیده اند. آنچه روبه رویم قرار داشت ساختمانی شبیه یک کندوی زنبور بزرگ شده بود که از درون آن تونل های هندسی بی شماری در تمامی جهات کشیده شده بود. بعضی به بالا یا پائین، بعضی به چپ و راست من، و بعضی با زاویه و یا شیب های تند و آرام کشیده شده بود.

روشنایی بسیار کمی وجود داشت. ولی با وجود این همه چیز بطور کامل قابل دیدن بود. تونل ها به نظر زنده و آگاه می آمدند، به آن ها خیره شدم و درک این مطلب که می بینم تکانم داد. آن ها تونل های انرژی بودند. در همان لحظه صدای فرستاده روایابینی درون گوش هایم طنین انداخت. صدا آن چنان بلند بود که نمی توانستم بفهمم چه می گوید.

با بی صبری نامعمولی فریاد زدم: «صداتو بیار پائین» و متوجه شدم که اگر حرف بزنم جلو دیدم از تونل ها را می گیرم و وارد خلاءای می شوم که در آن فقط قادر به

شنیدن هستم.

فرستاده صدایش را تعدیل کرد و گفت: «تو درون موجودی غیرارگانیک هستی. یک تونل را انتخاب کن، می‌توانی حتی در آن زندگی کنی». صدا برای لحظه‌ای متوقف شد و بعد اضافه کرد: «یعنی البته اگر بخواهی».

نمی‌توانستم چیزی بگویم، می‌ترسیدم هر گفته‌ای معنی متضادی با آنچه در نظر داشتم، ایجاد کند.

صدای فرستاده ادامه داد: «برای تو مزایای بی‌شماری وجود دارد. می‌توانی در هر چند تعداد از این تونل‌ها که بخواهی زندگی کنی و هرکدام از آن‌ها به تو چیزی یاد خواهد داد. ساحران باستان به این شکل زندگی می‌کردند و چیزهای شگفت‌آوری یاد گرفتند».

بدون هیچ احساسی دانستم که پشاهنگ داشت از پشت مرا هل می‌داد، به نظرم می‌خواست به جلو حرکت کنم. من تونل سمت راست را انتخاب کردم و همین که خود را داخل تونل یافتم، احساس کردم که راه نمی‌روم بلکه دارم در آن پرواز می‌کنم. من یک نقطه انرژی بودم، درست مثل پشاهنگ.

صدای فرستاده دوباره در گوشم طنین انداخت: «بله، تو یک نقطه انرژی هستی». این گفته او در من احساس راحتی بوجود آورد. صدا ادامه داد: «و تو داخل یکی از موجودات غیرارگانیک در پروازی. این روش حرکتی است که پشاهنگ در این دنیا از تو می‌خواهد. وقتی او تو را لمس کرد، تو برای همیشه تغییر کردی». فرستاده سخنش را قطع کرد و منظره تونل بار دیگر در نظرم ظاهر شد. ولی وقتی دوباره حرف زد، چیزی فرق کرده بود چون منظره دنیایی را که می‌دیدم از دست ندادم و هنوز هم صدای فرستاده را می‌شنیدم که می‌گفت: «ساحران دیرین هر چیزی را که درباره رؤیابینی می‌دانستند با ماندن در میان ما آموختند».

می‌خواستم بپرسم آیا ساحران دیرین هر چیزی را که می‌دانستند با زندگی در این تونل‌ها یاد گرفته بودند که پیش از آن فرستاده، پاسخ آن را داد.

— بله، آن‌ها همه چیز را با ماندن در بین موجودات غیرارگانیک بدست آوردند. برای زندگی کردن در درون وجودات غیرارگانیک، تنها کاری که ساحران باستان می‌بایست بکنند این بود که آن را بخواهند، درست همان طوری که تو با گفتن قصدت به صدای بلند و واضح به این‌جا آمدی.

پشاهنگ باز فشارم داد تا علامت بدهد که به حرکت ادامه بدهم. کمی تردید

کردم و او کاری کرد که مثل هل دادن بود، ولی با چنان فشاری که مثل یک گلوله از میان تونل های بی پایان، رها شدم. عاقبت توقف کردم، چون پیشاهنگ متوقف شد. برای لحظه ای در فضا شناور بودیم و بعد به درون یک تونل عمودی فرورفتیم. من متوجه تغییر جهت شدید نبودم. تا آن جا که احساس می گفتم، هنوز در فضای موازی با زمین در حرکت بودم.

ما بارها تغییر جهت دادیم و همان احساس در من باقی بود. داشتم ناتوانیم در تشخیص حرکت با بالا یا پایین را برای خودم حلّاجی می کردم که صدای فرستاده را شنیدم: «به نظر من اگر سینه خیز حرکت کنی برایت راحت تر از پرواز کردن است. تو حتی می توانی مثل یک عنکبوت و یا حشره، سرپا و یا سر و ته حرکت کنی.» بی درنگ نشستم... انگار چیزی پرماتند بودم که یکباره صاحب وزن شدم و آن وزنه مرا به زمین نشانند. نمی توانستم دیواره تونل را احساس کنم، ولی حق با فرستاده بود و من در حالت سینه خیز راحت تر بودم. او گفت: «در این دنیا مجبور نیستی به دلیل وجود جاذبه به زمین میخکوب شوی»، البته خودم هم قادر به درک آن بودم. صدا ادامه داد: «حتی مجبور نیستی نفس بکشی و صرفاً برای راحتی خودت، می توانی حس بینایی را حفظ کنی و مانند جهان خودت بیستی». فرستاده گویا داشت تصمیم می گرفت که چیزی را به من بگوید یا نه. درست مثل فردی که سینه اش را صاف می کند، سرفه ای کرد و گفت: «بینایی هیچ وقت معیوب نمی شود، بنابراین یک رؤیابین همیشه از رؤیابینی خود بر حس آنچه می بیند، سخن می گوید.»

پیشاهنگ مرا به درون تونلی در سمت راست هل داد. تقریباً تاریک تر از بقیه بود. در من به شکل عجیبی این احساس ایجاد شد که این تونل راحت تر از بقیه است، دوستانه تر و حتی شناخته شده تر. این فکر در من بوجود آمد که این تونل شبیه من است یا من شبیه او.

صدای فرستاده گفت: «شما دو نفر قبلاً با هم آشنا شده اید.»

گفتم: «ببخشید، نفهمیدم چه گفتی». فهمیده بودم که چه گفت، ولی معنی عبارت برایم قابل فهم نبود.

— شما دو نفر با هم کشتی گرفته اید و به همین دلیل حالا انرژی همدیگر را حمل می کنید.

بنظرم رسید در صدای فرستاده، نوعی طعنه وجود دارد.

فرستاده گفت: «نه طعنه نمی‌زنم. من خوشحالم که تو در میان ما قوم و خویش هم داری.»

پرسیدم: منظور از قوم و خویش چیست؟  
او پاسخ داد: شریک شدن در انرژی، ایجاد خویشاوندی می‌کند، درست مثل خون.

قادر به گفتن هیچ چیز نبودم. آشکارا احساس ترس و اضطراب داشتم.  
دون خوان برای من توضیح داد:

چیزی که می‌توانم بگویم اینست که آن یک رؤیا نبود، سفری بود به ناشناخته.  
یک سفر لازم و باید اضافه کنم مافوق شخصی.

دون خوان گفته بود که موجودات غیرارگانیک آماده آموزش دادن هستند ولی گفته بود که آنچه آن‌ها یاد می‌دهند، رؤیایی است. او عنوان کرده بود که فرستاده رؤیایی، چون یک صداست، کامل‌ترین پُل بین دنیای ما و آن دنیاست. بعدها دریافتم که فرستاده رؤیایی فقط صدای یک معلم نیست، بلکه صدای فروشنده‌ای بسیار ماهر است. او بارها و بارها در لحظه‌ها و موقعیت‌های مناسب، مزایای دنیای خودش را تکرار می‌کرد، با وجود این، موارد بسیار باارزشی را درباره رؤیایی به من یاد داد. یا شنیدن آنچه او می‌گفت، دلیل ترجیح تمرین‌های واقعی را از جانب ساحران دیرین فهمیدم.

یک بار به من گفت: «برای یک رؤیایی کامل، اولین کاری که باید بکنی این است که مکالمه درونیت را متوقف سازی. برای گرفتن مهم‌ترین نتیجه از این متوقف کردن، یک کریستال کوارتز به طول ۵ یا ۶ سانتی‌متر و یا یک جفت سنگریزه نرم و باریک رودخانه را بین انگشتانت بگذار و با خم کردن انگشتان، کریستال و یا سنگریزه‌ها را فشار بده.

فرستاده گفت که گیره‌های فلزی که به اندازه انگشتان شخص باشند به همان اندازه مؤثرند. روش کار عبارت بود از فشار دادن دست‌کم سه شیء نازک بین انگشتان هر دست و ایجاد یک فشار تقریباً دردآور در دست‌ها. این فشار در متوقف کردن مکالمه درونی اثر غریبی داشت. فرستاده، کریستال‌های کوارتز را که به گفته او بهترین نتیجه را می‌دادند، ترجیح می‌داد، گرچه با تمرین، هر چیزی می‌توانست اثربخش باشد.

صدای فرستاده گفت: به خواب رفتن در سکوتی مطلق، تضمین‌کننده ورودی

کامل به رؤیابینی و همچنین گسترش توجه رؤیابینی است. یک بار صدای فرستاده به من گفت: رؤیابینان باید یک حلقه طلا به دست کنند که اگر تنگ باشد بهتر است. توضیح فرستاده این بود که چنین حلقه‌ای مشابه پُل برگشت به سطحی از اعماق رؤیابینی به جهان روزانه و همچنین برای فرو رفتن از آگاهی روزمره به قلمرو موجودات غیرارگانیک عمل می‌کند.

در طی یکی دیگر از جلسات رؤیابینی، فرستاده گفت که پوست بدن کامل‌ترین عضو، برای انتقال امواج انرژی از نوع دنیای روزمره به دنیای موجودات غیرارگانیک و برعکس است. او سفارش کرد که پوستم را خنک و بدون هیچ چربی و یا مواد رنگی نگه دارم. او همچنین سفارش کرد که رؤیابینان یک کمر بند سفت یا سر بند و یا گردن بند ببندند که ایجاد یک نقطه فشار کند که به عنوان نقطه مرکزی تبادل انرژی بکار گرفته شود. فرستاده توضیح داد که پوست به صورت خوردکار تمایش دهنده انرژی است و کاری که ما باید بکنیم تا پوست علاوه بر نمایش انرژی، تبادل انرژی از شیوه‌ای به شیوه دیگر را انجام دهد، اینست که نیت خودمان را در رؤیابینی بلند فریاد کنیم.

یک روز فرستاده جایزه‌ای باورنکردنی به من داد: او گفت برای اطمینان از تأکید و دقت توجه رؤیابینی ما باید آن را از پشت سقف دهان، یعنی جایی که یک ذخیرهٔ عظیم آگاهی قرار گرفته، بیاوریم. راهنمایی مشخص فرستاده همین بود که با تمرین و یاد گرفتن نظم و تسلط لازم در طول رؤیابینی، با نوک زبان سقف دهان را فشار بدهیم. فرستاده گفت این محل عمان قدر که پیدا کردن دست‌ها در رو یا مشکل بود، سخت و طاقت‌فرساست. ولی وقتی موفق به انجام دادن آن شدیم، این قضیه عجیب‌ترین نتایج را در امر تسلط بر توجه رؤیابینی بدست می‌دهد.

دون خوان گفت: موجودات غیرارگانیک نمی‌توانند کسی را مجبور به ماندن با خودشان بکنند. زندگی در دنیای آن‌ها امری اختیاری است. با وجود این آن‌ها قادرند با ارضای خواهش‌های ما، به دامان بیندازند. مواظب آگاهی ساکن باش، چون چنین آگاهی باید دنبال حرکت باشد و همان‌طور که به تو گفته‌ام این آگاهی با ایجاد تجسمات خیالی این کار را انجام می‌دهد.

از دون خوان خواستم معنی تجسمات خیالی را برایم تشریح کند. او گفت که موجودات غیرارگانیک قلاب خود را به احساسات درونی رؤیابینان گیر می‌دهند و آن‌ها را بی‌رحمانه به بازی می‌گیرند. آن‌ها تجسماتی را برای خوش آمدن و یا

ترساندن رؤیابینی ایجاد می‌کنند. او یادآوری کرد که من با یکی از آن تجسمات کُشتی گرفته بودم و نیز گفتم که موجودات غیرارگانیک خیال‌پردازان بی‌نظیری هستند که دوست دارند خود را مانند عکس‌های روی دیوار مجسم کنند.

او ادامه داد: ساحران دیرین به وسیله اعتماد بی‌معنی به این تجسمات به پایین کشیده می‌شوند. آنان اعتقاد داشتند که متحدانشان دارای قدرت هستند. آنان این حقیقت را نادیده گرفتند که متحدانشان انرژی ظریفی بودند. به نمایش درآمده در دنیاها، مانند آنچه در فیلم فضایی وجود دارد.

— دون خوان، تو خلاف گفته‌های خودت حرف می‌زنی، تو گفستی که موجودات غیرارگانیک واقعی هستند. حالا می‌گویی که آن‌ها فقط تصویر هستند.

— منظورم این بود که موجودات غیرارگانیک در دنیای ما مثل تصاویر متحرکی هستند که بر پرده‌ای نمایش داده می‌شوند. حتی می‌توانم اضافه کنم که آن‌ها شبیه تصاویر متحرک انرژی هستند که از میان مرزهای دو دنیا نشان داده می‌شوند.

— ولی درباره موجودات غیرارگانیک در دنیای خودشان چه؟ آیا آن‌جا هم تصاویر متحرک هستند؟

— به هیچ وجه. دنیای آن‌ها درست مثل دنیای ما واقعی است. ساحران دیرین، دنیای موجودات غیرارگانیک را گلوله‌ای پُر از منفذ و دالان که در فضایی تاریک شناور است، توصیف کرده‌اند و موجودات غیرارگانیک را به تی‌های توخالی به هم پیوسته، مثل سلول‌های بدن ما. ساحران دیرین این مجموعه عظیم را راه پرپیچ و خم نیمه‌روشن می‌نامیدند.

پرسیدم که آیا ممکن است شخصی به آن دنیا با بدن انتقال پیدا کند؟ او با اطمینان گفت: بله ممکن است، همه ما انرژی هستیم که در یک شکل و وضعیت مشخص، با تثبیت نقطه تجمع در یک محل قرار داریم. اگر این محل تغییر کند، شکل و موقعیت انرژی متعاقباً تغییر می‌کند. تنها کاری که موجودات غیرارگانیک باید بکنند این است که نقطه تجمع ما را در مکان درست قرار دهند تا ما مثل گلوله برویم، کفش و کلاه و همه چیز.

— دون خوان، آیا این اتفاق ممکن است برای هرکدام از ما بیفتد؟

— مطمئناً. بویژه اگر مجموع کل انرژی ما درست باشد.



## ( ۷۸ )

در یک فرصت، یک پیشاهنگ مرا به سختی از میان تونل‌های بی‌شمار عبور داد، گویا در جستجوی چیزی بود و یا می‌خواست تمام انرژی را تخلیه کند و مرا از نفس بیندازد. سرانجام زمانی که از حرکت بازایستاد و احساس کردم که یک ماراتن را طی کرده‌ام، به نظرم رسید که به لبه آن دنیا رسیده‌ام. دیگر تونلی وجود نداشت، فقط تاریکی اطرافم را گرفته بود. بعد یکباره چیزی محوطه رویه‌رویم را روشن کرد. نوری از یک منبع غیرمستقیم از مقابلم می‌تابید. نوری بود مهارشده که همه چیز را به سنگ خاکستری و یا قهوه‌ای درآورده بود. وقتی به نور عادت کردم، شکل‌های متحرک تیره‌ای را توانستم تشخیص دهم. پس از مدتی به نظرم رسید تمرکز توجه رویایی من بر آن اشکال متحرک، آن‌ها را زیاد می‌کند. متوجه شدم که آن‌ها سه نوع‌اند. بعضی‌ها گرد بودند مثل توپ، تعدادی شکل زنگ داشتند و بقیه مثل شعله‌های غول‌آسای شمع بودند. تمام آن‌ها اصولاً گرد و به یک اندازه بودند. حدس زدم از نظر طول یک متر یا کمی بیش‌تر باشند. تعدادشان به صدها و یا شاید هزارها می‌رسید.

می‌دانستم که یک رویای عجیب و پیچیده دارم، ولی با وجود این، آن اشکال چنان واقعی بودند که احساس چندش واقعی در من بوجود آمد. حالت تهوع شخصی را داشتم که بر روی لانه حشرات گرد قهوه‌ای خاکستری غول‌آسایی قرار داشته باشد. من با پرواز در بالای آن‌ها احساس نسبتاً امنی داشتم. تمام این نکات را لحظه‌ای که پی بردم این موارد یک رؤیاست و احمقانه است که من برای آن دچار ناراحتی شوم، دور انداختم. به هر جهت همان‌طور که می‌دیدم آن اشکال حشره شکل می‌لوند، از فکر این که ممکن است آن‌ها با من تماسی داشته باشند ناراحت شدم.

صدای فرستاده یک بار گفت: ما واحد متحرک دنیای خود هستیم. نترس. ما انرژی هستیم و مطمئناً خیال لمس کردن تو را نداریم. در هر صورت این امر غیرممکن است چون ما بوسیله مرزهای واقعی از هم جدا شده‌ایم.

پس از سکوتی طولانی صدا اضافه کرد: ما از تو می‌خواهیم که به ما پیوندی و به جایی که ما هستیم بیایی. معذب نباش تو با پیشاهنگان معذب نیستی و همین‌طور هم با من. پیشاهنگان و من درست مثل بقیه‌ایم. من شکل زنگ هستم و پیشاهنگان به شکل شعله شمع.

آخرین عبارت قطعاً نوعی سرنخ برای قالب انرژی من بود، چون به محض شنیدن آن حالت چندش و ترسم ناپدید شد. من تا سطح آن‌ها پایین رفتم و توپ‌ها، شعله‌های شمع و زنگ‌ها اطرافم را گرفتند. آن‌ها آنقدر به من نزدیک شدند که اگر بدن فیزیکی داشتم، مرا لمس کرده بودند. در عوض ما مثل بخارهای هوا از میان هم گذشتیم.

در آن نقطه من احساس باورنکردنی داشتم. اگرچه چیزی را با درون قالب انرژی خردم احساس نمی‌کردم، عجیب‌ترین نوع قفلک را در جایی دیگر ثبت و احساس می‌کردم. اشیای نرم و هوامانندی از میان من عبور می‌کردند. این احساس بسیار مبهم بود و سریع گذشت و وقت این که آن را کاملاً درک کنم به من نداد. به جای تمرکز رویایی بر آن، من کاملاً مجذوب دیدن آن حشرات انرژی شدم.

در سطحی که ما قرار داشتیم، به نظرم رسید که وجه اشتراکی بین آن موجودات سایه‌مانند و من وجود دارد: اندازه ما. شاید چون فکر می‌کردم آن‌ها هم اندازه قالب انرژی من هستند، با آن‌ها احساس نزدیکی بیش‌تری داشتم. با مشاهده آن‌ها نتیجه گرفتم که به هیچ وجه ناراحت نمی‌کنند. آن‌ها غیرشخصی، سرد و کناره‌گیر بودند که من این حالت را بسیار دوست داشتم. از خودم می‌پرسیدم آیا در یک لحظه از آن‌ها متنفر بودن و در لحظه دیگر آن‌ها را دوست داشتن، نتیجه طبیعی رویایی است یا به دلیل تأثیر پرائرزی است که آن موجودات در من ایجاد کرده‌اند.

درست در لحظه‌ای که من تحت تأثیر یک موج عمیق دوستی و محبت به آن‌ها بودم، به فرستاده گفتم: «آن‌ها بسیار دوست‌داشتنی هستند.»

هنوز حرفم تمام نشده بود که شکل‌های تاریک مثل خوک‌های آزمایشگاهی از دوروبرم متفرق شدند و مرا در نیمه تاریکی تنها گذاشتند. صدای فرستاده گفت تو احساس زیادی از خودت نشان دادی و آن‌ها را ترساندی. فرستاده با خنده‌ای همراه با

خجالت گفت: احساسات برای آن‌ها و همین‌طور برای من خیلی دشوار است. پیشاهنگ کار را از همان جایی که متوقف کرده بودیم ادامه داد و مرا مستقیماً به منظره‌ای بُرد که در آخرین جلسه دیده بودم.

همین که به آن‌جا رسیدم، صدای فرستاده گفت: این‌جا دنیای سایه‌هاست، ولی با وجود این‌که ما سایه هستیم، می‌توانیم نور ایجاد کنیم. ما تنها متحرکیم، بلکه نور داخل تونل‌ها هستیم. ما نوع دیگری از موجودات غیرارگانیک هستیم که این‌جا وجود دارد. در مجموع سه نوع موجود هست: یکی مثل تونل‌های ساکن، دیگری مثل سایه‌ای متحرک. ما سایه‌های متحرک هستیم، تونل‌ها به ما انرژی می‌دهند و ما دستوره‌های آن‌ها را انجام می‌دهیم.

فرستاده سخنش را قطع کرد، احساس کردم می‌خواهد ببیند آیا جرئت پرسیدن از نوع سوّم موجودات را دارم یا نه. همین‌طور احساس کردم اگر نپرسم، فرستاده چیزی در این مورد برایم نخواهد گفت.

پرسیدم: نوع سوّم موجودات غیرارگانیک کدام‌اند؟

فرستاده سرفه‌ای کرد و خندید: به نظرم از پرسش من خوشش آمد و گفت: این موضوع اسرارآمیزترین مشخصه ماست. سوّمین نوع تنها وقتی بر بازدیدکنندگان آشکار می‌شود که آن‌ها بخواهند بین ما بمانند.

پرسیدم: چرا این‌طور است؟

فرستاده پاسخ داد: برای این‌که انرژی بسیاری برای دیدن آن‌ها لازم است و ما مجبور می‌شویم این انرژی را تأمین کنیم.

می‌دانستم آنچه فرستاده به من می‌گوید حقیقت دارد و همین‌طور می‌دانستم که خطری وحشتناک در همان نزدیکی است. با وجود این بوسیله کنجکاوی بی‌پایانی کشیده می‌شدم. من می‌خواستم سوّمین نوع را ببینم. به نظر می‌رسید که فرستاده از حالت من آگاه است. او خیلی عادی پرسید: آیا می‌خواهی آن‌ها را ببینی؟  
گفتم: بطور حتم.

فرستاده بدون هیچ لحن بدی گفت: تنها کاری که باید بکنی این است که بلند بگویی می‌خواهی بین ما بمانی.

پرسیدم: ولی اگر من این را بگویم باید بمانم، مگر نه؟

فرستاده با لحن کاملاً قاطعی پاسخ داد: طبیعی است. هر چیزی که تو در این دنیا به صدای بلند بگویی، ماندنی است.

نمی توانستم به این امر فکر نکنم که اگر فرستاده می خواست، می توانست با دروغ گفتن به من کاری کند که من آن جا بمانم و من فرق آن را نمی فهمیدم. صدای فرستاده به درون افکارم راه پیدا کرد و گفت: من نمی توانم به تو دروغ بگویم چون دروغ وجود ندارد. من فقط می توانم درباره آنچه وجود دارد حرف بزنم. در دنیای من فقط قصد وجود دارد. دروغ قصدی در پشت سر ندارد و بنابراین موجودیتی ندارد.

می خواستم بحث کنم که پشت هر دروغی یتیمی موجود است، ولی پیش از گفتن فکرم، فرستاده گفت که پشت هر دروغ خراسته‌ای هست، ولی خراسته، قصد نیست. نمی توانستم توجه رؤیابینی خرد را بر آن بحثی که فرستاده مطرح کرده بود متمرکز کنم. او به سوی موجودات سایه شکل رفت. ناگهان متوجه شدم که آن‌ها ظاهر یک گله عجیب حیوانات بچه شکل را دارند. صدای فرستاده به من هشدار داد تا احساساتم را مهار کنم، چون هر ابراز احساساتی قادر بود آن‌ها را مثل دسته‌ای پرنده، فرار بدهد.

پرسیدم: می خواهی چه کار کنم؟

صدای فرستاده گفت: به میان ما بیا و سعی کن که ما را هل بدهی و یا به طرف خودت بکشی. هرچه زودتر این کار را یاد بگیری سریع تر می توانی اشیای دوروبر در دنیای خودت را تنها با نگاه کردن حرکت بدهی.

ذهن تاجرم از فکر این موضوع به شور آمد و لحظه‌ای بعد من در میان بودم و به سختی سعی می کردم که آن‌ها را هل بدهم و یا بکشم. پس از مدتی واقعاً انرژیم را تخلیه کردم. احساس کردم دارم سعی می کنم خانه‌ای را با دندان‌هایم بلند کنم. احساس دیگری که داشتم این بود که هرچه من انرژی بیش تری از دست می دهم، تعداد آن سایه‌ها بیش تر می شود، گویا آن‌ها از هر گوشه برای دیدن من و یا تغذیه از من هجوم می آورند. لحظه‌ای که این فکر را کردم سایه‌ها فرار کردند. فرستاده گفت: ما از تو تغذیه نمی کنیم. همه ما برای احساس کردن انرژی تو می آییم. درست مثل آنچه شما در یک روز سرد با آفتاب انجام می دهید.

فرستاده اصرار می کرد که با فراموش کردن افکار پرسوءظن، خودم را به روی آن‌ها باز کنم. من صدا را شنیدم و با شنیدن آنچه او می گفت، متوجه شدم درست مانند دنیای خودم می شنوم. احساس می کنم و می اندیشم. به آهستگی به دوروبرم نگاه کردم. با استفاده از وضوح ادراکم به عنوان مقیاس نتیجه گرفتم که من در دنیای

واقعی هستم.

صدای فرستاده در گوش من طنین انداخت. او گفت برای من تنها تفاوت بین ادراک دنیای خودم و ادراک دنیای آن‌ها این است که ادراک دنیای آن‌ها در یک چشم به هم زدن شروع و تمام می‌شود. درحالی که ادراک در دنیای من این‌طور نیست، چون آگاهی من به همراه آگاهی تعداد بی‌شمار موجودات مثل من که دنیایمان را در محل خود نگاه می‌دارد، بر دنیای خودمان متمرکز شده است. فرستاده اضافه کرد که ادراک دنیای من برای موجودات غیرارگانیک، مثل یک چشم به هم زدن است، درحالی که ادراک دنیای خودشان این‌طور نیست. چون موجودات بی‌شماری از آن‌ها دنیایشان را با قصدشان در محل نگاه می‌دارند. در این لحظه منظره از میان رفت. من مثل یک غواص بودم و بیدار شدن از آن دنیا با به سطح آب آمدن مشابهت داشت. در جلسه بعدی فرستاده برایم توضیح داد که یک رابطه فعال و هماهنگی کامل بین سایه‌های متحرک و تونل‌های ساکن وجود دارد و با این عبارت جمله‌اش را تمام کرد. «ما نمی‌توانیم بدون یکدیگر وجود داشته باشیم».

گفتم: «می‌فهمم منظورت چیست».

ریشخندی را در صدای فرستاده احساس کردم وقتی در پاسخ که امکان ندارد بفهمم معنای ارتباط به آن شکل، که بی‌نهایت بیش‌تر و عمیق‌تر از وابسته بودن است، چیست. می‌خواستم از فرستاده بخواهم که منظورش را توضیح دهد، ولی لحظه‌ای بعد من در میان چیزی بودم که فقط می‌توانم آن را پوست تونل بنامم. برجستگی‌های غده‌ای شکلی را دیدم که به نوع عجیبی درهم ترکیب شده بودند و نور کم‌رنگی را ساطع می‌کردند. فکری به ذهنم خطور کرد. این برجستگی‌ها همان‌هایی هستند که من به نوشته‌های نابینایان تشبیه کرده‌ام. با توجه به این که این گلوله‌های انرژی ۱۰۰ تا ۱۲۰ سانتی‌متر ارتفاع داشتند، درباره اندازه واقعی آن تونل‌ها شک کردم.

فرستاده گفت: در این‌جا اندازه مانند اندازه‌های دنیای تو نیست. انرژی در این دنیا نوع متفاوتی از انرژی است و با مشخصات انرژی در دنیای تو مطابقت ندارد، ولی با وجود این درست مثل دنیای تو واقعی است.

فرستاده به سخنش ادامه داد و گفت که قبلاً وقتی برجستگی‌های روی دیوارهای تونل را برایم توضیح می‌داد همه چیز را درباره موجودات سایه گفته است. در پاسخ گفتم که سن آن توضیحات را شنیده، ولی به آن‌ها اهمیت نداده‌ام چون به اعتقاد من

ارتباط مستقیمی یا رؤیایی ندارد.

فرستاده گفت: همه چیز در این جا در این قلمرو، مستقیماً به رؤیایی ارتباط دارد.

می خواستم درباره دلیل این قضاوت غلطم فکر کنم ولی ذهنم پاک شد. توجه رؤیایی من به تدریج کم شد، برای تمرکز آن بر دنیای اطرافم دچار مشکل بودم. سعی کردم بیدار شوم. فرستاده دوباره شروع به حرف زدن کرد و صدای او مرا دوباره به حالت عادی برگرداند. توجه رؤیایی من به میزان چشمگیری افزایش یافت. فرستاده گفت: رؤیایی وسیله نقلیه‌ای است که رؤیابینان را به این دنیا می آورد و هر چیز که ساحران درباره رؤیایی می دانند، از ما یاد گرفته‌اند. دنیای ما با دری به نام رؤیا با دنیای شما مرتبط است، ما می دانیم چطور از آن درگذریم، ولی انسان‌ها نمی دانند.

یک شب آن پیشاهنگ متجاوز که نخستین بار مرا به آن قلمرو برده بود، بار دیگر ظاهر شد و بدون این که منتظر رضایت من شود، مرا به تونل‌ها بُرد.

صدای فرستاده را شنیدم که بی‌درنگ طولانی‌ترین و پروسوسه‌ترین سخنرانی را که تا آن وقت شنیده بودم آغاز کرد. او برایم از مزایای فوق‌العاده دنیای موجودات غیرارگانیک گفت. از دست‌یابی به دانش حرف زد که مقدار آن مغز را گیج می‌کرد و گفت که فقط با ماندن در آن تونل‌های پر از شگفتی به آن دست می‌یابم. از تحرک باورنکردنی، از زمان بی‌پایان برای پیدا کردن چیزهای گوناگون سخن به میان آورد و بالاتر از همه از نازپرورده شدن توسط خدمتکاران کیهانی گفت که تمامی خواسته‌هایم را ارضا می‌کردند.

فرستاده با این گفته سخنش را به پایان بُرد: «موجودات آگاه از گوشه‌های باورنکردنی کیهان با ما می‌مانند. در واقع هیچ کس نمی‌خواهد، این جا را ترک کند». فکری که در آن وقت به مغزم خطور کرد این بود که از نظر من بردگی قطعاً ضداخلاقی است و من هیچ وقت در برخورد با خدمتکاران و یا این که به من خدمت شود راحت نبودم.

پیشاهنگ زمام امور را به دست گرفت و مرا از تونل‌های بسیاری گرداند تا این که در یک تونل که از نظر اندازه به نظر بزرگ‌تر از بقیه می‌آمد، متوقف شد. توجه رؤیایی من مجذوب اندازه و ترکیب آن تونل شد و اگر مرا وادار به حرکت نمی‌کردند، آن جا مانده بودم. توجه رؤیایی من به یک گلوله انرژی که کمی بزرگ‌تر

از موجودات سایه‌ای بود و رنگ آبی وسط شمع را داشت، جلب شد. می‌دانستم که این ترکیب انرژی موجودی سایه‌ای نیست و به آن محل تعلق ندارد.

من غرق در ادراک آن شدم. پیشاهنگ به من غلامت داد که حرکت کنیم، ولی چیزی در من باعث می‌شد که به او توجه نکنم و همان جایی که بودم، بمانم. عاقبت علامت دادن پیشاهنگ تمرکز را برهم زد و من آن شکل آبی را گم کردم.

ناگهان نیروئی شگرف باعث شد که بچرخم و درست مقابل آن شکل آبی قرار بگیرم. همین‌طور که به او خیره شده بودم آن موجود تغییر شکل داد و به شکل یک انسان درآمد، بسیار کوچک و باریک و ظریف و تقریباً شفاف بود. سعی فراوانی کردم تا تشخیص بدهم که آن شخص مرد است یا زن، ولی هرچه تلاش کردم، نتوانستم.

سعی من در پرسیدن از فرستاده به جایی نرسید و او ناگهان از میان رفت و مرا در آن تونل در برابر فردی ناشناخته تنها گذاشت. سعی کردم به همان شکلی که با فرستاده حرف می‌زنم، یا آن شخص سخن بگویم ولی پاسخی نگرفتم. از این که نتوانسته بودم مانعی که ما را از هم جدا می‌کرد بشکنم، احساس ناامیدی می‌کردم و بعد احساس ترس از این که با شخصی تنها مانده‌ام که امکان داشت دشمن باشد، مرا فراگرفت.

واکنش‌های گوناگونی از حضور آن غریبه در من بوجود آمد. حتی احساس شادی کردم چون عاقبت پیشاهنگ توانست انسانی دیگر را که در آن دنیا گرفتار شده بود به من نشان دهد. ناراحتی من صرفاً از این بود که نمی‌توانستیم ارتباط ایجاد کنیم و این امر احتمالاً به این دلیل بود که این غریبه یکی از ساحران باستان بود و به زمانی متفاوت با عصر من تعلق داشت.

هرچه احساس خوشی و کنجکاوی من شدیدتر می‌شد، احساس سنگینی بیش‌تری می‌کردم تا جایی که آن‌قدر سنگین شدم که به بدن خود و دنیای روزمره‌ام بازگشتم. خودم را در یک پارک دانشگاه کالیفرنیا در لوس‌آنجلس یافتم. من بر روی چمن‌ها درست در میان محوطه‌ای که افراد داشتند گلف‌بازی می‌کردند، ایستاده بودم.

شخص مقابل من هم به همان میزان جسمیت داشت و لحظه‌ای گذرا به هم خیره شدیم. دختری شاید شش یا هفت ساله بود. تصور کردم او را می‌شناسم. با دیدن او احساس خوشی و کنجکاوی زیاد باعث ایجاد یک حالت عکس‌گردید و من آنچنان سریع جسمم را از دست دادم که لحظه‌ای بعد دوباره گلوله انرژی در قلمرو

موجودات غیرارگانیک بودم. پشاهنگ دوباره به دنیالم آمد و یا عجله مرا به سوی خودش کشید.



## ( ۷۹ )

داشتم رؤیایی کاملاً نامربوط می دیدم. کارول تیگز در کنارم بود. (یکی از شاگردان دون خوان) او با من حرف می زد، گرچه نمی توانستم بفهمم که چه می گوید. دون خوان هم در رؤیایم حضور داشت و همین طور تمام اعضای گروهش. به نظر می آمد آن ها سعی دارند مرا از یک دنیای مه آلود زردرنگ بیرون بکشند.

پس از تلاشی جدی که در حین آن به دفعات تصویر آنان را گم کردم و دوباره به دست آوردم، آنان موفق شدند مرا از آن محل بیرون بکشند. چون می توانستم معنی آن همه تلاش را درک کنم عاقبت نتیجه گرفتم که یک رؤیای معمولی نامربوط می بینم.

تعجب من دیوانه کننده بود، وقتی بیدار شدم و خودم را در تختخواب در خانه دون خوان یافتم، قادر نبودم حرکت کنم. هیچ انرژی ای در من نمانده بود. نمی دانستم به چه فکر کنم، گرچه بی درنگ متوجه وضعیت وخیم خودم شدم. احساس میهمی داشتم که من انرژیم را به خاطر خستگی که رؤیایی در من ایجاد کرده بود، از دست داده ام.

همراهان دون خوان به شدت تحت تأثیر آنچه بر من گذشته بود قرار گرفته بودند. آنان یک به یک به اتاق من می آمدند، هرکدام برای مدت کوتاهی در سکوت کامل در اتاقم ماندند تا تقریباً بعد وارد شود. به نظرم رسید که آنان به نوبت مواظبت از مرا برعهده دارند. ضعیف تر از آن بودم که از آنان بخواهم رفتارشان را برایم توضیح دهند. در طول روزهای بعد، حالم بهتر شد و آنان شروع کردند به حرف زدن با من درباره رؤیایبینیم. در ابتدا نمی دانستم از من چه می خواهند. سرانجام از روی پرمش هایشان برایم روشن شد که آنان مجذوب موجودات سایه ای شده اند.

تک تک آنان ترسیده بودند و کم و بیش همان حرف‌ها را می‌زدند. اصرار داشتند که هرگز در دنیای سایه‌ها نبوده‌اند. بعضی از آنان ادعا می‌کردند که حتی نمی‌دانسته‌اند این دنیا وجود دارد. ادعاها و واکنش‌هایشان باعث احساس سردرگمی بیش‌تر و اضافه شدن ترس شد.

سؤال‌هایی که همه‌شان پرسیدند این بود: چه کسی تو را به آن دنیا بُرد؟ چطور فهمیدی که به آن جا بروی؟

وقتی به آنان گفتم که پیشاهنگ‌ها آن دنیا را به من نشان دادند، باورشان نمی‌شد. ظاهراً آنان باور کرده بودند که من در آن دنیا بوده‌ام، ولی چون برایشان ممکن نبود که از تجربه‌های شخصی خودشان بعنوان معیار استفاده کنند قادر به درک آن‌چه گفتم، نبودند. با وجود این آنان می‌خواستند همه چیز را درباره موجودات سایه‌ای و قلمروشان بدانند. من این خواهششان را برآورده کردم. تمامی آن‌ها بجز دون‌خوان روی تخته نشستند و به همه کلماتی که می‌گفتم، توجه کامل داشتند، گرچه هر بار که از آنان درباره وضعیت سؤال می‌کردم، آنان درست مثل موجودات سایه‌ای از دوروبرم پراکنده می‌شدند.

واکنش ناراحت‌کننده دیگر که هرگز در آنان ندیده بودم، این بود که آنان از تماس فیزیکی یا من به شدت اجتناب می‌کردند، آنان همیشه فاصله خود را با من حفظ می‌کردند، گویا من طاعون داشتم! واکنش آنان چنان مرا نگران کرد که مجبور شدم در این باره از آنان بپرسم. آنان مسئله را تکذیب کرده و اصرار داشتند به من بقبولانند که اشتباه می‌کنم. از این حالتشان خنده‌ام گرفت، ولی هر بار که سعی می‌کردند مرا در آغوش بگیرند، بدنشان خشک می‌شد.

فلوریندا گراو، نزدیک‌ترین زن همکار دون خوان، تنها عضو گروه او بود که توجه بسیاری به من نشان می‌داد و سعی می‌کرد آنچه را بر من گذشته بود توضیح دهد. او به من گفت که در قلمرو دنیای موجودات غیرارگاتیک انرژی من کاملاً تخلیه و دوباره پُر شده بود، ولی این پُر شدن انرژی من برای بیشترشان کمی ناراحت‌کننده بود.

فلوریندا عادت داشت هر شب مرا مثل آدمی فلج در رختخواب بخواباند. او حتی با من به زبان بچه‌ها حرف می‌زد که همه آنان را به خنده می‌انداخت. ولی با وجود این که می‌دیدم او چطور مرا مسخره می‌کند، قدر این توجه وی را که به نظر واقعی می‌رسید، می‌دانستم.

من درباره فلوریندا و ملاقاتم با او قبلاً نوشته‌ام. او زیباترین زنی بود که تا آن

وقت دیده بودم. یک بار به او گفتم که می‌توانست مدل مجلات مُد باشد و به این گفته‌ام واقعاً اعتقاد داشتم. او در پاسخ گفت: «آری یکی از مجلات مد سال ۱۹۱۰». فلوریندا با وجود این که پیر بود به هیچ وجه پیر بنظر نمی‌رسید. او جوان و چالاک می‌نمود. وقتی از دون خون درباره جوانی غیرعادی فلوریندا پرسیدم، او پاسخ داد که ساحری او را در یک وضعیت حیاتی خاص قرار می‌دهد. انرژی ساحران در افراد بصورت جوانی و نیرومندی به چشم می‌آید.

پس از این که کنجکاوی اولیه آنان را در مورد دنیای ساحران ارضاء کردم، همراهان دون خون دیگر به اتاقم نیامدند و سخنانشان در سطح پرسش‌های عادی مربوط به وضع سلامت باقی می‌ماند. ولی هربار که سعی می‌کردم از جا بلند شوم، همیشه یک نفر در اتاقم بود که مرا دوباره به رختخواب برگرداند. اما آنچه بیش‌ترین ناراحتی را در من ایجاد کرده بود، این بود که کسی به من نمی‌گفت که در مکزیک چه می‌کنم، درحالی که در لوس آنجلس به رختخواب رفته بودم. من این سؤال را بارها پرسیدم. همه آنان یک پاسخ تحویلیم می‌دادند: «از ناوال پرس او تنها کسی است که می‌تواند آن را توضیح دهد».

عاقبت فلوریندا کمی مسئله را روشن کرد: «تو به تله افتادی، این چیزی است که برایت اتفاق افتاده.»

— من در کجا در تله گرفتار شدم؟

— البته در دنیای موجودات غیرارگانیک. دنیائی که تو سال‌ها با آن سروکار داشتی، مگر نه؟

— کاملاً، فلوریندا. ولی می‌توانی برایم بگویی چه نوع تله‌ای بود؟

— واقعاً نه، تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که تو در آن جا کلیه انرژی‌ت را از دست دادی، ولی خیلی خوب مبارزه کردی.

— فلوریندا من چرا بیمارم؟

— بیماری تو از یک مریضی عادی نیست. تو از نظر انرژی زخمی شدی. وضعیت تو بحرانی بود، ولی الآن فقط حالت یک مجروح شدید را داری.

— چطور این اتفاق افتاد؟

— تو با موجودات غیرارگانیک وارد جنگی مرگبار شدی و شکست خوردی.

— فلوریندا من به یاد نمی‌آورم با کسی جنگیده باشم.

— یادآوری و یا فراموشی اصلاً مهم نیست. تو مبارزه کردی و شکست خوردی.

تو در برابر آن استادان ماهر هیچ بختی نداشتی.

— من با موجودات غیرارگانیک جنگیدم؟

— بله تو یک برخورد مرگبار داشتی. من واقعاً نمی دانم چطور از ضربه کشته‌شده آن‌ها جان سالم به در بُردی؟ او دیگر هیچ حرفی نزد و اشاره کرد که یکی از این روزها دون خوان به دیدارم می آید.

روز بعد سروکله دون خوان پیدا شد. او خیلی سرحال بود و دلداریم داد و به شوخی گفت که به عنوان دکتر انرژی به ملاقاتم آمده است. او با نگاه سرتاپایم را معاینه کرد و گفت: تو تقریباً معالجه شده‌ای.

پرسیدم: «دون خوان چه اتفاقی برایم افتاده؟»

— تو در دامی که موجودات غیرارگانیک برایت پهن کرده بودند، گرفتار شدی.

— چطور به این جا آمدم؟

او با لبخندی که ظاهراً برای سبک کردن موضوعی سنگین بر لب داشت گفت: «مطمئناً راز اصلی ماجرا در همین است. موجودات غیرارگانیک تو را با بدنت ربودند. آن‌ها در ابتدا وقتی تو یکی از پیشاهنگ‌هایشان را دنبال کردی، قالب انرژی را گرفتند و بعد بدن فیزیکی تو را.»

بنظر می‌رسید همراهان دون خوان یکه خورده‌اند. یکی از آنان از دون خوان پرسید که آیا موجودات غیرارگانیک می‌توانند شخصی را بدزدند. دون خوان پاسخ داد که بله، مطمئناً می‌توانند. او یادآوری کرد که ناوال الیاس (استاد خودش) به آن دنیا برده شد و او قطعاً نمی‌خواست به آنجا برود. همه آنان سرشان را به علامت موافقت تکان دادند. دون خوان شروع کرد به سخن گفتن با آنان و مرا بصورت سوم شخص خطاب می‌کرد. او گفت که مجموع آگاهی یک گروه از موجودات غیرارگانیک ابتدا با وادار کردن من به یک فوران احساسات، یعنی آزاد کردن پیشاهنگ آبی، قالب انرژی مرا تحلیل بُرد. آن‌گاه مجموع آگاهی همان گروه موجودات غیرارگانیک بدن فیزیکی بی‌جان مرا به دنیای خودشان بُرد. دون خوان اضافه کرد که بدون قالب انرژی، فرد تنها یک توده ماده ارگانیک است که به راحتی به وسیله آگاهی قابل دستکاری است.

دون خوان ادامه داد: موجودات غیرارگانیک مثل سلول‌های بدن به هم چسبیده‌اند. وقتی آن‌ها آگاهی خود را کنار هم بگذارند، شکست‌ناپذیرند. برای آن‌ها کاری ندارد که ما را از این دنیا به دنیای خودشان وارد کنند. به خصوص اگر ما

خودمان را آشکارا در دسترس آنها قرار دهیم، مثل آنچه او کرد. (منظورش من بودم)

صدای آه کشیدن‌های آنان در اتاق پیچید. همه آنان واقعاً ترسان و نگران به نظر می‌رسیدند.

می‌خواستم ناله سردهم و دون خوان را برای متوقف نکردن سرزنش کنم، اما یادم آمد که او چقدر بارها و بارها تلاش کرد مرا آگاه سازد و توجهم را منحرف کند، ولی همه تلاش‌هایش بیهوده بود. دون‌خوان دقیقاً متوجه بود که در ذهن من چه می‌گذرد و با لبخندی پاسخم را داد.

او با اشاره به من گفت: دلیل این که تصور می‌کنی بیماری، این است که موجودات غیرارگانیک تمام انرژی تو را تخلیه کردند و انرژی خودشان را به تو دادند. این برای کشتن هر کسی کافی بود. تو به عنوان یک ناوال انرژی اضافی داری و همین باعث جان به در بردن تو شد.

به دون خوان گفتم که تکه‌هایی از یک رؤیای بی‌معنی را به خاطر می‌آورم که در آن من در یک دنیای مه‌آلود زردرنگ قرار داشتم. او، کارول تیگز و بقیه همراهانش مرا به بیرون می‌کشیدند.

او گفت: قلمرو موجودات غیرارگانیک در چشمان فیزیکی به شکل یک دنیای مه‌آلود زرد است. آن وقت که خیال می‌کردی داری یک رؤیای بی‌معنی می‌بینی، در واقع داشتی برای اولین بار با چشمان فیزیکی خودت به دنیای موجودات غیرارگانیک نگاه می‌کردی. ممکن است برایت عجیب باشد، ولی برای ما هم بار اول بود. ما هم درباره این مه فقط در داستان‌های ساحران دیرین شنیده بودیم، نه این که خود دیده باشیم.

یک روز حوالی ظهر پس از یک ناهار سبک به اتاقم برگشتم تا چرتی بزنم. درست پیش از آن که به خواب عمیقی بروم، داشتم در جایم غلت می‌زدم تا حالتی راحت پیدا کنم که فشاری عجیب بر شقیقه‌هایم باعث شد چشم‌هایم را باز کنم. دخترک دنیای موجودات غیرارگانیک پایین تختم نشسته بود و با چشمان آبی سردش به من نگاه می‌کرد!

از بستر بیرون پریدم و چنان فریاد بلندی کشیدم که پیش از این که فریادم تمام شود سه نفر از یاران دون خوان در اتاقم بودند. آنان مبهوت ماندند و با ترس به دخترک نگاه می‌کردند که به سویم آمد و بوسیله مرزهای وجود فیزیکی نورانیم

متوقف شد. ما برای مدتی که به نظرم به اندازه ابدیت طول کشید به هم نگاه کردیم. او داشت چیزی به من می‌گفت که در ابتدا نمی‌فهمیدم، ولی لحظه‌ای بعد کاملاً برایم روشن شد. وی گفت برای این که من بفهمم او چه می‌گوید، آگاهی من، باید از بدن فیزیکیم به قالب انرژی انتقال پیدا کند.

در آن لحظه دون خوان وارد اتاق شد. دخترک و دون خوان به هم خیره شدند. دون خوان بدون هیچ حرفی برگشت و از اتاق بیرون رفت و دخترک نیز به دنبال او از اتاق خارج شد.

احساسی که این منظره در یاران دون خوان بوجود آورد، گفتمی نیست. آنان آرامش خود را از دست دادند. ظاهراً همه‌شان دخترک را که با ناوال از اتاق خارج شد، دیده بودند.

خود من هم بنظر می‌رسید در مرز انفجار هستم. احساس بی‌حالی کردم و نشستم. حضور دخترک برای من مثل ضربه‌ای بود بر بالای شکم و معده‌ام. او بی‌اندازه به پدرم شبیه بود. امواج احساسات مرا مورد هجوم قرار داد. درباره معنی این مسئله آنقدر در شگفت بودم که واقعاً مریض شدم.

وقتی دون خوان به اتاق برگشت من تا اندازه‌ای بر خودم مسلط شده بودم. انتظار شنیدن آنچه او می‌بایست درباره دخترک بگوید نفس کشیدنم را مشکل کرده بود.

دون خوان توضیح داد که با ادغام انرژی خودم با پیشاهنگ، من حقیقتاً دیگر وجود نداشتم. تمام وجود فیزیکی‌ام به قلمرو موجودات غیرارگانیک انتقال پیدا کرد و اگر پیشاهنگ، دون خوان و یارانش را به محلی که من قرار داشتم راهنمایی نکرده بود، من یا می‌مردم و یا در آن دنیا به حالت گم‌شده باقی می‌ماندم.

پرسیدم: چرا پیشاهنگ شما را به جایی که من قرار داشتم، راهنمایی کرد؟ او گفت: پیشاهنگ موجودی با احساس از بُعدی دیگر است. او حالا دختری کوچک است و در این شکل به من گفت که برای این که انرژی لازم برای شکستن مانعی که او را در دنیای موجودات غیرارگانیک گرفتار کرده بدست آورد، ناچار بود همه انرژی تو را بگیرد، که حالا بخش انسانی اوست. چیزی شبیه به احساس قدردانی او را به سوی من کشاند. وقتی او را دیدم، بلافاصله دانستم که کارت تمام است.

— دون خوان، آن وقت چه کار کردی؟

— همه افرادی که در دسترس بود جمع کردم، مخصوصاً کارول تیگز را و همگی

وارد قلمرو موجودات غیرارگانیک شدیم.

— چرا کارول تیگز؟

اولاً برای این که او انرژی پایان‌ناپذیری دارد. ثانیاً چون که او باید خود را با پیشاهنگ آشنا می‌کرد. همه ما تجربه بسیار باارزشی از این اتفاق به دست آوردیم. تو و کارول تیگز پیشاهنگ را به دست آوردید و بقیه ما دلیلی پیدا کردیم که جمعیت خودمان را در اختیار بگیریم و آن را بر قالب انرژیمان قرار دهیم، ما تبدیل به انرژی شدیم.

— دون خوان چگونه همه شما توانستید این کار را بکنید؟

— ما با همدیگر نقطه تجمع خودمان را حرکت دادیم. قصد خلل‌ناپذیرمان برای نجات تو این کار را کرد. پیشاهنگ در یک چشم به هم زدن ما را به محلی که تو در آن نیمه مرده افتاده بودی، آورد و کارول تیگز تو را بیرون کشید.

او گفت: تو صرفاً افراط نمی‌کنی، تو در واقع چهار هفته پیش از نظر انرژی مرده بودی. حالا فقط گیج شده‌ای. گیج شدن و کمبود انرژی باعث شده‌اند تو دانشت را پنهان کنی. تو قطعاً بیش‌تر از همه ما درباره دنیای موجودات غیرارگانیک می‌دانی. آن دنیا اختصاصاً مورد توجه ساحران دیرین بود. همه ما به تو گفته‌ایم که ما فقط با شنیدن داستان‌های ساحران درباره آن چیزی می‌دانیم. من صادقانه می‌گویم که عجیب‌ترین مورد این است که تو خودت یک منبع داستان‌های ساحران برای ما هستی.

من بار دیگر تأکید کردم که برای من غیرممکن است باور کنم کاری کرده‌ام که او تا به حال انجام نداده است. ولی اعتقادی هم به این که او داشت مسخره‌ام می‌کرد نداشتیم.

او که مشخص بود ناراحت شده است گفت: من نه تملق تو را می‌گویم و نه مسخره‌ات می‌کنم. من فقط یک واقعیت ساحری را عنوان می‌کنم. بیش‌تر از دیگران درباره آن دنیا دانستن نباید باعث خوش‌آمدنت بشود. هیچ مزیتی در این دانش نیست. در واقع تو با همه دانشت نتوانستی خودت را نجات بدهی. ما تو را نجات دادیم، چون پیدایت کردیم، ولی بدون کمک پیشاهنگ حتی دلیلی برای تلاش در جستجوی تو وجود نداشت، تو چنان در آن دنیا گم شده بودی که حتی فکر آن بدنام را می‌لرزاند.

در آن وضعیت ذهنی، اصلاً برایم عجیب نبود که واقعاً بینم یک موج احساسی

تمام یاران و شاگردان دوّن خوان را دربر بگیرد. تنها کسی که تغییری نکرده بود کارول تیگز بود. بنظر می‌رسید که او کاملاً نقش خودش را پذیرفته است. او با من یکی شده بود.

دوّن خوان ادامه داد: تو پیشاهنگ را آزاد کردی، ولی جانت را تسلیم کردی. یا بدتر، تو آزادیت را فدا کردی. موجودات غیرارگانیک اجازه دادند در عوض تو، پیشاهنگ آزاد شود.



## ( ۱۱۰ )

دون خوان گفت: به دروازه سوّم وقتی می‌رسی که در روّیا به شخص دیگری که در خواب است خیره شوی و این شخص خودت خواهی بود. او ادامه داد: در سوّمین دروازه روّیابینی، واقعیت روّیابینی خودت را عملاً با واقعیت دنیای روزمره‌ات ادغام می‌کنی. نکته همین جاست و ساحران آن را تکمیل قالب انرژی می‌نامند. ادغام دو واقعیت باید آن‌چنان کامل باشد که تو روان‌تر (سیال‌تر) از همیشه باشی. پس از این که خودت را در روّیا دیدی آن وقت باید بتوانی به دوروبرت حرکت کنی.

دون خوان گفت: مرور کردن زندگی ما هیچ وقت پایان نمی‌گیرد، حتی اگر به بهترین وجه انجام داده باشیم. دلیل این که افراد متوسط اختیاری بر روّیاهایشان ندارند این است که آن‌ها هیچ وقت عملکردشان را مرور نکرده‌اند و زندگی آن‌ها تا آخرین ظرفیتش پُر است از احساسات ثقیلی مثل خاطرات، امیدها، ترس‌ها و غیره. دون خوان دستورالعمل‌های بسیار مشروح و مشخصی درباره مرور کردن داده بود که شامل بازسازی کلیه تجربیات زندگی فرد بوسیله یادآوری کلیه جزئیات ممکن می‌شد. او مرور کردن را به عنوان عامل ضروری در تعریف دوباره و نقل و انتقال انرژی، می‌دانست. «مرور کردن، انرژی حبس شده در ما را آزاد می‌کند و بدون انرژی آزاد شده، روّیابینی ممکن نیست»، این گفته او بود.

سال‌ها پیش دون خوان وادارم کرده بود از کلیه افرادی که از گذشته تا حال در زندگی شناخته بودم فهرستی تهیه کنم. او کمک کرد فهرستم را به شکل منطقی سازمان دهم و آن را به زمینه‌های فعالیت، مثل شغل‌هایی که داشته‌ام یا مدارس که رفته‌ام، تقسیم کنم. بعد او راهنمایی‌ام کرد که بدون هیچ اغراض، از اولین فرد در فهرستم شروع کنم و تا آخر فهرست تمام تماس‌هایی را که با آنان داشته‌ام دوباره زنده کنم.

او توضیح داد که بررسی مختصر یک واقعه به این شکل آغاز می‌شود که ذهن کلیه مطالب مربوط به آنچه را دارد مرور می‌شود، منظم می‌کند. منظم کردن یعنی بازسازی واقعه یا جمع‌آوری قطعه به قطعه جزئیات محیط و بعد فردی که آن واقعه را با او تجربه کرده‌ایم و نهایتاً خود شخص و معاینه احساساتش.

دون خون به من یاد داد که به هنگام مرور کردن باید تنفسی مرتب و طبیعی داشت. بازدم طولانی وقتی که سر با ملایمت و به آهستگی از راست به چپ حرکت می‌کند و دم‌های طولانی هنگامی که سر از چپ به راست بازمی‌گردد. او این عمل حرکت سر از یک سو به سوی دیگر را «باد زدن رویداد» می‌نامید. ذهن واقعه را از آغاز تا پایان معاینه می‌کند و در همین حین بدن هر چیزی را که ذهن بر آن متمرکز شود باد می‌زند.

دون خون گفت که ساحران باستان، مبتکران مرور کردن، تنفس را عمل جادویی و زندگی‌دهنده می‌دانستند و آن را به عنوان وسیه تقلیه‌ای جادویی مورد استفاده قرار می‌دادند و بازدم، برای تخلیه انرژی خارجی باقیمانده در آنها به هنگام مرور کردن واقعه و دم برای دوباره به داخل کشیدن انرژی که آنها در طول آن واقعه باقی گذاشته‌اند.

او ادامه داد: رؤیابینی به تمام ذره‌های انرژی در دسترسمان احتیاج دارد. اگر دلمشغولی عمیق در زندگی وجود داشته باشد، امکان رؤیابینی نخواهد بود.

در نخستین موقعیتی که بدست آوردم پیشنهادهای دون خون را در مورد حرکت دادن قالب انرژی به مرحله عمل درآوردم. وقتی خودم را در حال نگاه کردن به بدن در خوابم یافتم، به جای تلاش برای راه رفتن به سوی آن، به سادگی خواستم که به تخت نزدیک شوم. بلافاصله نزدیک تخت و نزدیک بدنم بودم. منظره بدنم آن‌چنان پُر از جزئیات بود که نمی‌توانستم از نظر زیبایی‌شناسی آن را خوشایند بنامم. آن‌گاه چیزی مثل باد به داخل اتاق آمد و همه چیز را به هم ریخت و منظره را پاک کرد.

در طول رؤیاهای بعدی، کاملاً برایم ثابت شد که تنها راهی که بوسیله آن قالب انرژی می‌تواند حرکت کند سر خوردن و یا پرواز کردن است. من این مورد را با دون خون در میان گذاشتم. او بطور غیرمنتظره‌ای از آنچه انجام داده بودم، راضی بود و این مسئله بطور مسلم باعث تعجبم شد. من به واکنش‌های سرد او در مقابل هرچه در تمرین‌های رؤیابینی خود انجام می‌دادم، عادت کرده بودم.

او گفت: قالب انرژی تو عادت دارد فقط وقتی که او را بکشند، حرکت کند.

موجودات غیرارگانیک تا به حال قالب انرژی تو را به چپ و راست کشیده‌اند و تو هنوز خودت به اختیار خودت آن را حرکت نداده‌ای. ممکن است آن‌چه تو انجام داده‌ای و نحوه حرکت به نظر جالب توجه نیاید، ولی به تو اطمینان می‌دهم که من جداً تصمیم داشتم به تمرین‌های تو پایان بدهم. برای مدتی، اعتقاد پیدا کرده بودم تو دیگر حرکت بوسیله خودت را یاد نمی‌گیری.

— آیا می‌خواستی به تمرین‌های رؤیابینی من به این دلیل که آهسته جلو می‌روم خاتمه بدهی؟

— موضوع آهستگی نیست. برای ساحران تا ابد طول می‌کشد تا حرکت دادن قالب انرژی را یاد بگیرند، من می‌خواستم تمرین‌های تو را متوقف کنم چون وقت زیادی ندارم. موارد دیگر و مهم‌تری از رؤیابینی در میان است که تو می‌توانی انرژی را صرف آن‌ها کنی.

— دون خون، حالا که یاد گرفته‌ام چگونه قالب انرژی را خودم حرکت بدهم چه کار باید بکنم؟

— به حرکت ادامه بده. حرکت قالب انرژی ناحیه جدیدی را برای تو باز می‌کند. یک ناحیه فوق‌العاده اکتشافی.

او بار دیگر به من توصیه کرد تا نظریه‌ای برای اثبات واقعیت رؤیاهایم بیابم، این بار توصیه او آنقدر که بار اول عجیب به نظر می‌رسید، برایم عجیب نبود.

او توضیح داد: همان‌طور که می‌دانی، انتقال بوسیله پیشاهنگ یک وظیفه واقعی رؤیابینی در دروازه دوم است. این موضوع بسیار جدی است ولی نه به اهمیت استحکام و حرکت قالب انرژی، بنابراین تو باید بوسیله‌ای که خودت باید خلق کنی، مطمئن شوی که واقعاً می‌بینی که خوابی یا این که فقط در رؤیا می‌بینی که در خواب هستی. اکتشافی اندازه جدید تو بستگی به این دارد که خودت را ببینی که در خوابی.

پس از کلی تفکر و تدبر، تصور کردم که راه درست را یافته‌ام. دیدن زیرپیراهن پاره‌ام سرنخ را برای پیدا کردن یک راهنمای معتبر به دستم داد. با این فرضیه شروع کردم که اگر واقعاً خودم را در خواب ببینم باید خودم را در همان لباس خوابی ببینم که با آن به تخت خواب رفته‌ام. مطمئن بودم که مشکلی در یادآوری آنچه در رؤیا به تن داشته‌ام، ندارم. انضباط که به یاری تمرین‌های رؤیابینی بدست آورده بودم، به من این قدرت را داده بود که چنین چیزهایی را در نظر بگیرم و در رؤیا آن را به خاطر داشته باشم.

بیش‌ترین تلاشم را بکار بردم تا این راهنما را در نظر داشته باشم. ولی نتایج، آن‌طوری که پیش‌بینی کردم از آب درنیامد. تسلط کافی بر توجّه رؤیایی خود نداشتم و نمی‌توانستم کاملاً جزئیات لباس خوابم را به یاد آورم. با این حال چیزی دیگر قطعاً در میان بود، چون همیشه می‌دانستم که آیا رؤیاهای من، رؤیای عادی هستند یا نه. وجه مشخصه رؤیاهایی که عادی نبودند، این بود که بدن من در رختخواب خوابیده بود درحالی که آگاهی من نظاره‌اش می‌کرد.

یک مشخصه این رؤیاها اتاقم بود، که هیچ وقت شبیه اتاقم در دنیای روزانه نبود، بلکه سالنی بسیار بزرگ و خالی بود که تختخواب من در انتهای آن قرار داشت. من برای این که به کنار تختم، جایی که بدنم قرار داشت برسم، می‌بایست مسافتی طولانی را طی کنم. لحظه‌ای که کنار آن بودم، نیرویی مانند باد باعث می‌شد مثل مرغ مگس خوار بر بالای آن پرواز کنم. بعضی اوقات اتاقم به تدریج و قطعه به قطعه ناپدید می‌شد تا این که فقط بدنم و تختی که بر روی آن خوابیده بودم، باقی می‌ماند. در سایر اوقات حالتی از بی‌ادراکی را احساس می‌کردم. در آن صورت توجه رؤیایی من به‌طور مستقل از من عمل می‌کرد. یا کاملاً جذب اولین شیء درون اتاق می‌شد و یا نمی‌توانست تصمیم بگیرد. در این موارد احساس می‌کردم که من به صورت بی‌اراده‌ای شناورم و از شیء به شیء دیگر می‌روم.

یک‌بار صدای فرستاده برایم توضیح داد که تمامی عناصر رؤیا که رؤیاهای معمولی نیستند، در واقع ترکیبات انرژی متفاوت با ترکیبات انرژی دنیای معمولی ما هستند. صدای فرستاده اشاره کرد که بعنوان مثال دیوارها مایع هستند و مرا مجبور کرد که به سوی یکی از دیوارها شیرجه بزنم.

بدون این که لحظه‌ای فکر بکنم، به سوی دیوار پریدم، درست مثل شیرجه زدن در دریاچه‌ای بزرگ. من احساس دیوار آب‌مانند را نداشتم. احساسی که داشتم مثل ورود به درون آب هم نبود، این تجربه بیش‌تر شبیه فکر شیرجه زدن و احساس دیدن عبور از ماده‌ای مایع بود. من با سر به درون چیزی رفتم که مثل آب می‌نمود، همان‌طور که من سرپایینی می‌رفتم، باز می‌شد.

احساس پایین رفتن با سر آن‌چنان واقعی بود که داشتم از خودم می‌پرسیدم، برای چه مدت، چه عمقی و چه فاصله‌ای را گذر کرده‌ام. از نظر من، من یک بی‌نهایت را آن‌جا گذراندم. من شاهد ابرها م‌توده‌های ماده بودم که در مایعی مثل آب معلق بودند. در آن‌جا اشیای براق هندسی شکل، وجود داشتند که شبیه کریستال

بودند و همین‌طور گلوله‌هایی از پررنگ‌ترین سنگ‌های اصلی که تا آن لحظه دیده بودم. در آن‌جا من مناطقی از نورهای شدید و مناطقی از ظلمت را دیدم. همه چیز از کنارم به آهستگی و یا با سرعت بسیار عبور کرد. فکر کردم دارم به کیهان نگاه می‌کنم. همین که این فکر از ذهنم گذشت، سرعتم آن‌چنان زیاد شد که همه چیز به هم ریخت و یک‌باره خودم را در اتاقم دیدم و متوجه شدم که دماغم به دیوار چسبیده است.

دون خوان از من خواست تا آخرین رویدادهای هرکدام از تمرین‌های رؤیابینی خود را برایش بگویم. نخستین چیزی که مطرح کردم، این بود که نیازم برای جذب شدن به جزئیات به میزان چشمگیری حاکم شده است. گفتم شاید چون در رؤیاهایم به سرعت و بدون توقف حرکت می‌کنم، این حرکت بتواند جلو جذب شدن مرا در جزئیاتی که می‌بینم بگیرد. من به این نتیجه رسیدم که ماده بی‌جان در واقع دارای یک نیروی ثابت نگه‌دارنده است که من آن را به شکل پرتوی از یک نور کدر می‌دیدم و مرا می‌خکوب می‌کرد. برای مثال بارها علامت کوچکی بر روی دیواره و یا در خطوط چوب کف اتاقم، نوری می‌فرستاد که مرا در جای خودم خشک می‌کرد. از لحظه‌ای که توجه رؤیابینی من بر آن نور متمرکز می‌شد، تمام رؤیایم حول آن نقطه کوچک دور می‌زد. من آن را به اندازه کیهان بزرگ می‌دیدم. آن منظره تا وقتی که بیدار شوم و ببینم که دماغم به دیوار و یا کف اتاق چسبیده و دارد فشار می‌آورد، ادامه پیدا می‌کرد. مشاهدات خود من این بود که اولاً جزئیات واقعی هستند و ثانیاً به نظر می‌رسید من درحالی که خوابم آن را مشاهده می‌کنم.

دون خوان گفت: آنچه پس از این برایت خواهد آمد گوهر ساحران است. تو در رؤیابینی خودت دیدن انرژی را تمرین خواهی کرد. تو تمرین دروازه سوم رؤیابینی را کامل کرده‌ای. حرکت قالب انرژی بوسیله خوردش. حالا وظیفه‌ای واقعی را انجام خواهی داد. دیدن انرژی با قالب انرژی. تو قبلاً انرژی را دیده‌ای. در واقع بارها. ولی هر بار دیدنت عملی اتفاقی بود. حالا تو آن را عمداً خواهی دید.

او ادامه داد: رؤیابینان قاعده‌ای دارند که از تجربه بدست آمده و حاکی است که اگر قالب انرژی کافی باشد، آن‌ها هر بار که به شیئی در دنیای روزانه خیره شوند، انرژی را می‌بینند. در رؤیاهایم اگر آن‌ها انرژی شیئی را ببینند می‌فهمند که با یک دنیای واقعی سروکار دارند. حال آن دنیا همان‌اندازه هم در توجه رؤیابینی آن‌ها از شکل طبیعی خارج شده باشد. اگر آن‌ها نتوانند انرژی شیئی را ببینند در رؤیاهای معمولی هستند نه در دنیای واقعی.

## ( ۸۱ )

وی گفت: جهان مثل پیاز است و پوست‌های زیادی دارد. دنیایی که ما می‌شناسیم فقط یکی از آنهاست. گاهی وقت‌ها ما از مرزها عبور می‌کنیم و به درون پوسته دیگری وارد می‌شویم. دنیای دیگری، خیلی شبیه دنیای خودمان، ولی نه دقیقاً خودش. و تو خودت را وارد یکی از آنها کردی.

— دون خوان، این سفری که حرفش را می‌زنی، چطور امکان دارد؟

— این سوالات بی‌معناست چون کسی نمی‌تواند جوابش را بدهد. به عقیده ساحران، هستی از لایه‌هایی تشکیل شده که قالب انرژی می‌تواند از آنها عبور کند. آیا می‌دانی ساحران دیرین الآن در کجا موجودیت دارند؟ در لایه‌ای دیگر، در پوسته دیگر پیاز.

— دون خوان، برای من قبول کردن نظریه سفری واقعی و عملی در رؤیا خیلی مشکل است.

— ما این مطلب را تا مرز خستگی بحث کرده‌ایم. دیگر متقاعد شده بودم که فهمیده‌ای سفر قالب انرژی اختصاصاً بستگی به وضعیت نقطه تجمع دارد.

بار دیگر با دون خوان درباره رؤیایینی گفت‌وگو می‌کردیم، من دلایل این که ماه‌ها توانسته بودم به تمرین‌های رؤیایینی خود ادامه بدهم، عنوان کردم. دون خوان به من هشدار داد برای توضیح دادن وضعیت من باید روش غیرمستقیمی پیش بگیرد. او اشاره کرد که اولاً تفاوتی عظیم بین گفتار و کردار مردان باستان و مردان امروزی وجود دارد. سپس گفت مردان دوران باستان دید واقع‌گرایانه‌ای نسبت به ادراک و آگاهی داشتند چون که برداشت آن‌ها و مشاهداتشان از هستی اطرافشان سرچشمه می‌گرفت. برعکس مردان امروزی نظریه غیرواقعی احمقانه‌ای از درک و آگاهی دارند، زیرا نظرشان از مشاهداتشان از نظم اجتماعی و برخوردها با آن

نشأت می‌گیرد.

پرسیدم: چرا این را به من می‌گویی؟

او پاسخ داد: چون که تو مردی امروزی هستی که درگیر دیدگاه‌ها و مشاهدات مردان باستان است و هیچ کدام از این نظریات و مشاهدات هم برایت آشنا نیست. حالا تو بیش از همیشه به هشیاری و اعتماد به نفس احتیاج داری. من دارم تلاش می‌کنم پلی محکم ایجاد کنم که تو بتوانی راه بین دیدگاه‌های مردان دوران باستان و مردان امروزی را طی کنی.

او متذکر شد که از همه مشاهدات مافوق طبیعی مردان دوران باستان، تنها موردی که من با آن آشنا هستم (چون تا به حال باقی مانده) نظریه فروش ارواحمان به شیطان در مقابل زندگی ابدی است که او اعتقاد داشت نتیجه مستقیم روابط ساحران دیرین با موجودات غیرارگانیک است. او به یادم آورد چطور فرستاده یا پیشنهاد احتمال حفظ موجودیت و آگاهی فردیم تا ابد، مرا برای ماندن در قلمروش وسوسه کرد.

او ادامه داد: همان‌طور که می‌دانی، تسلیم شدن به وسوسه موجودات غیرارگانیک تنها نظریه نیست بلکه امری واقعی است. ولی تو هنوز متوجه واقعی بودنش نشده‌ای. رؤیابینی نیز واقعی است و شرط ایجادکننده انرژی. تو گفته‌های مرا می‌شنوی و مطمئناً می‌فهمی چه می‌گویم ولی آگاهی تو معنی کلی آن را نفهمیده. دون خون گفت که منطق‌گرایی من متوجه اهمیت دریافتی از این قبیل هست و در طول آخرین صحبت‌مان آگاهی مرا وادار به تغییر سطح کرد و من پیش از این که بتوانم با مزاحمت‌های رؤیایم مقابله کنم در وضعیت عادیم بودم. منطق‌گرایی من برای حفظ بیش‌تر خود تمرین‌های رؤیابینی مرا متوقف کرده بود. گفتم: به تو اطمینان می‌دهم که کاملاً متوجه معنی شرایط ایجادکننده انرژی شده‌ام.

او در پاسخ گفت: و من به تو اطمینان می‌دهم که نشده‌ای. اگر شده بودی رؤیابینی را با دقت و اراده بیش‌تری در نظر می‌گرفتی. چون باور داری که فقط رؤیابینی، اقدام به اعمال خطرناک می‌کنی. بخش منطقی‌ات به تو می‌گوید که هر اتفاقی بیفتد در یک لحظه مشخص، رؤیا تمام می‌شود و تو بیدار می‌شوی. او حق داشت. با وجود اتفاقاتی که در تمرین‌های رؤیابینی مشاهده کردم، به نوعی هنوز این فکر را که همه آن‌ها یک رؤیا بوده است، نگه داشته بودم.

دون خوان ادامه داد: من دارم دریاره نظریات مردان باستان و دیدگاه‌های مرد  
امروزی حرف می‌زنم. برای این که آگاهی تو که آگاهی مرد امروزی است، ترجیح  
می‌دهد با مفهوم ناآشنا به گونه‌ای برخورد کند که گویی معنویتی تو خالی است. اگر  
به عهده خودت گذاشته بودم، تو رؤیابینی را نظریه تلقی می‌کردی. البته من مطمئنم  
تو رؤیابینی را جدی می‌گیری، ولی کاملاً به واقعیت رؤیابینی اعتقاد نداری.

— دون خوان متوجه منظورت هستم، ولی نمی‌فهمم چرا داری این را می‌گویی.  
— من همه این‌ها را برای این می‌گویم که تو حالا برای اولین بار در وضعیتی  
هستی که بفهمی رؤیابینی شرط ایجادکننده انرژی است. حالا برای اولین بار  
می‌توانی بفهمی که رؤیاهای معمولی وسیله‌های تیزکننده‌ای هستند که از آن‌ها برای  
آموزش نقطه تجمع جهت رسیدن به وضعیت ایجادکننده انرژی، که آن را رؤیابینی  
می‌نامیم استفاده می‌کنیم.

او به من اخطار کرد که چون رؤیابیان دنیاهای کامل را لمس می‌کنند و وارد  
آن‌ها می‌شوند، باید همیشه در حالت آماده‌باش کامل و دائم باشند، هر نوع انحرافی  
از آماده‌باشی کامل رؤیابینی را از راه‌های وحشتناکی به خطر می‌اندازد.  
در این مقطع، من بار دیگر حرکتی را در حفره سینه‌ام احساس کردم، درست مثل  
روزی که آگاهی من به خودی خود تغییر سطح داد. دون خوان به شدت بازویم را  
تکان داد.

او به من فرمان داد: رؤیابینی را موردی بی‌نهایت خطرناک در نظر بگیر و از حالا  
شروع کن. دیگر هیچ‌یک از حرکات عجیب و غریب را شروع نکن.  
لحن صدایش طوری بود که من از هرکاری که ناخودآگاه می‌کردم، دست کشیدم.  
پرسیدم: چه بر سرم آمده، دون خوان؟

او گفت: اتفاقی که افتاده این است که تو می‌توانی نقطه تجمع را به سرعت و  
به راحتی انتقال بدهی. با این اوصاف این به آسانی باعث می‌شود تغییر مکان‌ها  
پیش‌بینی‌ناپذیر باشند. این آسانی کار را نظم بده و اجازه نده حتی ذره‌ای از آن  
منحرف شوی.

به راحتی می‌توانستم بحث کنم که از آنچه می‌گفت هیچ سر در نمی‌آورم، ولی سر  
درمی‌آوردم. همین‌طور می‌دانستم که فقط چند ثانیه وقت دارم تا انرژیم را  
جمع و جور و عقیده‌ام را عوض کنم و این کار را هم کردم.

این پایان مکالمه آن روز ما بود و من به خانه رفتم و به مدت یک سال هر روز



آنچه را دون خوان از من خواسته بود تا بگویم، با ایمان تکرار کردم. نتیجه این نیایش درونی من باورنکردنی بود. من شدیداً اعتقاد داشتم این امر همان اثری را بر آگاهیم گذاشته است که ورزش بر روی عضلات بدن دارد. نقطه تجمع من چابک تر شد و دیدن انرژی در رؤیایی تنها هدف تمرین‌های رؤیایی من شده بود. مهارتم در قصد دیدن به نسبت تلاش‌هایم افزایش یافت. لحظه‌ای رسید که قادر بودم بدون گفتن کلمه‌ای دیدن را قصد کنم و عملاً به همان نتیجه‌ای برسم که زمانی که قصدم را به دیدن، بلند صدا می‌کردم، می‌رسیدم.

دون خوان عملکردم را به من تبریک گفت. من ابتدا گمان کردم که شوخی می‌کند، اما او به من اطمینان داد که جدی می‌گوید، ولی از من خواهش کرد به فریاد زدنم ادامه بدهم و یا دست‌کم وقتی گیر کردم فریاد بزنم. درخواست او به نظرم عجیب نیامد. من خودم در رؤیاهایم هر بار که لازم دیده بودم با همه توانی که داشتم فریاد کشیده بودم.

من دریافتم که انرژی دنیای ما نوسانی است و جرقه می‌زند. نه تنها موجودات زنده، بلکه هر چیزی در دنیای ما با نور درونی خودش سوسو می‌زند. دون خوان توضیح داد که انرژی دنیای ما از لایه رنگ‌های مرتعش تشکیل شده است. لایه رویی به رنگ سفید است، لایه بعدی کمی پررنگ‌تر و بعدی کهربایی رنگ.

من این رنگ‌ها را و یا بهتر بگویم روشنایی آن‌ها را هر بار که اشیاء در وضعیت شبه‌رؤیایم تغییر شکل می‌دادند، می‌دیدم. به هر حال پرتوی سفیدرنگ همیشه آغازگر اثر دیدن هر چیزی بود که انرژی ایجاد می‌کرد.

از دون خوان پرسیدم: آیا فقط سه لایه رنگ مختلف وجود دارد؟

او پاسخ داد: تعداد آن‌ها بی‌شمار است، ولی برای شروع منظم، بهتر است متوجه آن سه لایه باشی. بعدها می‌توانی هر اندازه که خواستی پیچیده‌اش کنی و ده‌ها از این رنگ‌ها را اگر بتوانی، شناسایی کنی. لایه سفید، رنگ وضعیت حاضر نقطه تجمع انسان است. بگذار بگوئیم که رنگ امروز است. ساحران عقیده دارند هر چیزی که مرد امروزی انجام می‌دهد، ته رنگی از پرتو سفید دارد. یک زمانی وضعیت نقطه تجمع انسان انرژی حاکم در جهان را به رنگ شیری می‌ساخت و زمانی دیگر شاید، قدیمی‌تر، رنگ انرژی کهربایی بود. رنگ انرژی ساحران کهربایی است، یعنی این که آن‌ها از نظر انرژی با مردانی که در گذشته خیلی دور وجود داشتند، ارتباط دارند.

نوع دیگر انرژی که دیدم، انرژی پیشاهنگ‌ها بود که در دنیای ما حاضر، اما با آن بیگانه بود، همان انرژی که دون خوان جوشان می‌نامید. من در رؤیاهایم با تعداد زیادی از آن‌ها روبه‌رو شدم، یک‌بار آن‌ها را دیدم که به گلوله‌های انرژی که حالتی شبیه سرخ شدن داشتند، تبدیل شدند.

دون خوان گفت: در نظر داشته باش هر پیشاهنگی که تو پیدا کنی، به قلمرو موجودات غیرارگانیک تعلق ندارد. هر پیشاهنگی که تابه‌حال پیدا کرده‌ای، بجز پیشاهنگ آبی، از آن قلمرو بود، چون موجودات غیرارگانیک داشتند تغذیه‌ات می‌کردند. آن‌ها نمایش زا کارگردانی می‌کردند. حالا تو روی پاهای خودت هستی. بعضی از پیشاهنگ‌هایی که با آن‌ها برخورد می‌کنی، از قلمرو موجودات غیرارگانیک نیستند بلکه از آگاهی سطح بالاتری می‌آیند.

پرسیدم: آیا پیشاهنگ‌ها از خودشان آگاه‌اند؟

او پاسخ داد: کاملاً.

— پس چرا وقتی که بیداریم آن‌ها با ما تماس برقرار نمی‌کنند؟

— چوا می‌کنند، ولی بزرگ‌ترین بداقبالی ما این است که آگاهی، آن‌چنان درگیر است که وقت توجه به آن را نداریم. به هر حال در خواب دریچه رفت و آمد دوطرفه باز می‌گردد. ما رؤیا می‌بینیم و در رؤیاهایمان تماس برقرار می‌کنیم.

— آیا راهی وجود دارد که بشود گفت پیشاهنگ‌ها از سطحی فراتر از دنیای موجودات غیرارگانیک می‌آیند؟

— هرچه جوشش آن‌ها بیش‌تر باشد، از محل دورتری می‌آیند. شاید ساده‌انگاری به نظر بیاید، ولی باید اجازه بدهی قالب انرژی به تو بگوید موضوع چیست. به تو اطمینان می‌دهم او وقتی یا انرژی غریبه روبه‌رو می‌شود خطوط تشخیص خوب و داوری‌های بی‌اشتباهی از خود بروز می‌دهد.

باز هم حق با او بود، قالب انرژی من بدون دردسر چندانی، دو نوع عمومی انرژی غریبه را تشخیص داد. نخستین نوع پیشاهنگ‌های قلمرو موجودات غیرارگانیک بودند، انرژی آن‌ها به آرامی می‌جوشید. بی‌صدا بودند و تمام حالات ظاهری جوشیدن را داشتند، مثل آبی که در حال جوش آمدن است.

انرژی نوع دوم پیشاهنگ‌ها بنظر من قدرت بسیار بیش‌تری داشت. چنین بنظر می‌رسید که این پیشاهنگ‌ها دارند می‌سوزند. آن‌ها از درون مرتعش می‌شدند، گویا داخلشان پر از گاز فشرده بود.

برخوردهای من با انرژی غریبه همیشه بسیار زودگذر بود، چون من به آنچه دون خوان توصیه کرده بود توجه بسیاری داشتم. او گفت: چنانچه دقیقاً ندانی که چه می‌کنی و از انرژی غریبه چه می‌خواهی باید به یک نظر کوتاه رضایت بدهی. هر چیزی بیش‌تر از یک نظر همان‌قدر خطرناک و احمقانه است که نوازش یک مار زنگی.

پرسیدم: دون خوان چرا خطرناک است؟

او گفت: پیشاهنگ‌ها همیشه خیلی خشن و بی‌اندازه پرجرات هستند. آن‌ها باید این خصوصیات را داشته باشند تا در کشفیاتشان پیروز شوند. نگه داشتن توجه رویابینی ما بر آن‌ها به مثابه این است که از آن‌ها بخواهیم آگاهیشان را بر ما متمرکز کنند. وقتی آن‌ها توجهشان را بر ما متمرکز کنند، مجبور خواهیم بود با آن‌ها برویم که البته این مسئله پر از خطر است. ما ممکن است به دنیا‌هایی برویم که فراتر از امکانات انرژی ماست.

دون خوان شرح داد که تعداد بسیار بیش‌تری از دو نوع پیشاهنگی که من شناسایی کرده‌ام وجود دارد، ولی من در سطح کنونی انرژی فقط می‌توانستم روی سه نوع تمرکز داشته باشم. او دو نوع اول را بعنوان آسان‌ترین انواع قابل شناسایی تعریف کرد. تغییر قیافه دادن آن‌ها در رؤیاهای ما آنقدر عجیب و غریب است که توجه رویابینی ما را به راحتی جلب می‌کند. او نوع سوم را از نظر خشونت و قدرت خطرناک‌ترین نوع مجسم کرد زیرا خود را پشت تغییر قیافه‌های ظریف پنهان می‌کند.

دون خوان ادامه داد: یکی از عجیب‌ترین چیزهایی که رویابینان پیدا می‌کنند، همان‌طور که تو پیدا کردی، نوع سوم پیشاهنگ‌هاست. تو تا به حال فقط نمونه‌هایی از دو نوع اول را پیدا کرده‌ای و علت آن هم این است که تو به جاهای درست نگاه نکرده‌ای.

— دون خوان جای درست کجاست؟

— تو باز هم در تله کلمات گرفتار شدی، این بار کلمه اقدام باعث اشتباه تو شد، که تو از آن فقط اشیاء را فهمیدی. در واقع، وحشی‌ترین پیشاهنگ‌ها در رؤیاهای ما پشت ظاهر اشخاص پنهان می‌شوند. در رویابینی وقتی که نگاهم را بر تصویر رویایی مادرم خیره کردم، حیرتی سخت در انتظارم بود. وقتی قصدم را به دیدن به صدای بلند گفتم، او به یک گلوله انرژی جوشان ترستاک و وحشی تبدیل شد.

دون خوان کمی صبر کرد تا گفته‌هایش را درک کنم. من از احساس ناراحتی از این که احتمالاً یک پیشاهنگ را پشت تصویر رؤیای مادرم پیدا کنم، احساس حماقت کردم.

او ادامه داد: «نکته ناراحت‌کننده این است که آن‌ها همیشه با تصویر در رؤیای پدر و مادر و یا دوستان صمیمی ما پیوند دارند. شاید به همین دلیل است که ما اغلب وقتی آن‌ها را در رؤیا می‌بینیم احساس ناراحتی می‌کنیم». «یک قانون مشخص برای ساحران این است که تصور کنند نوع سوم پیشاهنگ وقتی حضور دارد که آن‌ها از حضور پدر و مادر یا دوستان در رؤیا احساس ناراحتی کنند. توصیه عاقلانه این است که از چنین تصاویری در رؤیا اجتناب کنیم که زهر مطلق هستند».

پرسیدم: پیشاهنگ آبی نسبت به سایر پیشاهنگ‌ها در کجا قرار دارد؟

او پاسخ داد: انرژی آبی نمی‌جوشد، بلکه مثل انرژی ماست. یعنی نوسان دارد ولی به جای سفید، آبی است، انرژی آبی‌رنگ در یک وضعیت طبیعی دنیای ما وجود ندارد و این ما را به مطلبی می‌رساند که تا به حال درباره‌اش گفت‌وگو نکرده‌ایم. پیشاهنگ‌هایی که تا به حال دیده‌ای چه رنگ‌هایی داشته‌اند؟

در طول مباحثه بعدی درباره رؤیایینی از دون خوان درباره غیبت کامل موجودات غیرارگانیک در تمرین‌های رؤیایینی خود پرسیدم: چرا دیگر سروکله‌شان پیدا نمی‌شود؟

او شرح داد: آن‌ها فقط خود را در اوایل کار نشان می‌دهند. پس از این که پیشاهنگشان ما را به دنیای آن‌ها می‌برد دیگر نیازی به تجسم موجودات غیرارگانیک نیست. اگر ما بخواهیم موجودات غیرارگانیک را ببینیم یک پیشاهنگ ما را به آن‌جا می‌برد، چون که واقعاً هیچ کس نمی‌تواند به خواست خودش به قلمرو آن‌ها سفر کند؟

— چرا این‌طور است دون خوان؟

— دنیای آن‌ها مهر شده است. هیچ کس نمی‌تواند بدون رضایت موجودات غیرارگانیک به آن وارد یا از آن خارج شود. تنها کاری که می‌توانی به خواست خودت انجام دهی این است که وقتی آن‌جا هستی قصدت را برای ماندن به صدا بگویی. به صدای بلند گفتن آن یعنی به حرکت درآوردن جریان‌های انرژی که برگشت‌ناپذیر هستند. در دوران‌های قدیم، کلمات قدرت باورنکردنی داشتند، اما الآن دیگر این‌طور نیست. در قلمرو موجودات غیرارگانیک، کلمات قدرت خود را هنوز از دست نداده‌اند.

## ( ۸۲ )

دون خوان گفت: می‌خواهم یک خط عملیاتی را به تو پیشنهاد بدهم، که آخرین وظیفه دروازه سوم رؤیابینی بوده و عبارت است از کمین کمین‌کننده‌ها که حرکتی بسیار اسرارآمیز می‌باشد. کمین کمین‌کننده‌ها یعنی انرژی گرفتن به عمد و برای اجرای اعمال ساحری از قلمرو موجودات غیرارگانیک.

او ادامه داد: تو به تنهایی انرژی کافی را برای انجام دادن آخرین وظیفه دروازه سوم رؤیابینی نداری ولی تو و کارول تیگز (یکی از زنان گروه دون خوان) بر روی هم مطمئناً می‌توانید آن کاری را که من در نظر دارم انجام دهید.

او اظهار داشت: دره مکزیکو محلی بسیار عالی است برای اجرای عملیات ساحری که تو به دنبال آن هستی. من می‌بایست به اتاق کارول تیگز در هتل رجیس که روبه‌روی هتل ماقرار داشت بروم و پس از ورود به وضعیت سکوت داخلی، با او به آرامی وارد رؤیابینی شوم و قصدمان را برای رفتن به قلمرو موجودات غیرارگانیک با صدا اعلام کنیم.

من یادآوری کردم که پیش از بیان قصدم برای ورود به دنیای موجودات غیرارگانیک همیشه باید منتظر ظهور یک پیشاهنگ بمانم.

دون خوان خندید و گفت: تو هنوز با کارول تیگز رؤیابینی نکرده‌ای. خواهی دید که تجربه لذت‌بخشی است. ساحره‌ها احتیاجی به پشتیبان ندارند. آن‌ها هر وقت که بخواهند به آن دنیا می‌روند. برای آن‌ها همیشه یک پیشاهنگ آماده خدمت است.

نمی‌توانستم به خودم بقبولانم که ساحره قادر به انجام دادن چیزی است که او ادعا می‌کرد. من تصور می‌کردم مهارتی نسبی در برخورد با دنیای موجودات غیرارگانیک بدست آورده‌ام. وقتی این فکر را برای دون خوان مطرح کردم، او پاسخ داد که در مقایسه با آنچه ساحره‌ها قادر به انجام دانش هستند من هیچ‌گونه مهارتی

ندارم.

او پرسید: بنظر تو من چرا کارول تیگز را برای بیرون کشیدن جسم تو از آن دنیا با خودم آوردم؟ تصور می‌کنی به این دلیل که او زیباست این کار را کردم؟  
— چرا او را همراه خودت آوردی دون خوان؟

— چون که من به تنهایی قادر به انجام دادنش نبودم و این کار برای او بسیار راحت بود. او مهارتی خاص برای برخورد با آن دنیا دارد.

— دون خوان آیا او موردی استثنائی است؟

— زن‌ها، عموماً گرایش طبیعی برای آن قلمرو دارند و ساحره‌ها البته قهرمان این موردند، ولی کارول تیگز بهتر از هر کسی است که می‌شناسم، چون بعنوان یک زن ناوال، انرژی فوق‌العاده‌ای دارد.

دون خوان گفت: من به تو گفته‌ام که موجودات غیرارگانیک دنبال زن‌ها نیستند. آن‌ها فقط به دنبال مردها می‌روند. ولی به تو گفته‌ام که موجودات غیرارگانیک مؤنث هستند و این که کل هستی به میزان وسیعی مؤنث است.

کارول پرسید: ما برای این که وارد آن دنیای دیگر بشویم، دقیقاً چه کار باید بکنیم؟ پرسش او مرا بیش از اندازه ترساند. من تصور می‌کردم او می‌داند موضوع از چه قرار است.

دون خوان با خیره شدن به چشمان کارول گفت: کل توده فیزیکی شما باید به قالب انرژی‌تان افزوده شود. مشکل بزرگ این حرکت دقیق نظم قالب انرژی است که هردوی شما قبلاً آن را تمرین کرده‌اید. اگر شما موفق نشوید این شاهکار کمین نهایی را انجام دهید، تنها به دلیل کمبود نظم است.

من حاضر بودم هرچه در جهان هست بدهم تا دون خوان به سخنانش ادامه دهد، ولی او ما را داخل آسانسور گذاشت و بدون اعتنا به اصرارها و نیاز منطقی من به دانستن، ما را به طبقه دوّم که اتاق کارول در آن قرار داشت فرستاد.

ما به اتاق او رفتیم و بر لبه تخت نشستیم. آخرین فکری که به خاطر دارم این بود که تختی که بر روی آن تشسته بودیم اثری از اوایل قرن حاضر بود. پیش از این که بتوانم کلمه‌ای را بیان کنم خودم را در تختی عجیب دیدم.

کارول هم با من بود. او همزمان با من از تخت برخاست. هردوی ما عریان بودیم و هریک از ما پتوی نازکی به دور خود داشت.

او با صدای ضعیفی پرسید: چه اتفاقی افتاده؟

پرسیدم: آیا تو بیداری؟

او با لحن بی‌حوصله‌ای پاسخ داد: البته که بیداریم.

پرسیدم: آیا به خاطر داری ما کجا بودیم؟

سکوتی طولانی حکمفرما شد تا او ظاهراً بتواند به افکارش نظم بدهد. عاقبت گفت: تصور می‌کنم من واقعی هستم ولی تو نه. من می‌دانم پیش از این کجا بودم و تو می‌خواهی به من کلک بزنی.

به نظرم رسید او خودش می‌خواهد کلک بزند، او می‌دانست که چه اتفاقی افتاده و می‌خواست مرا امتحان کند و یا شاید سربه‌سرم بگذارد. دون خوان به من گفته بود که نکته شیطانی کارول و من، حالت حيله‌گری و بی‌اعتمادیمان است و من یک نمونه از آن را می‌دیدم.

او گفت: من نمی‌خواهم هیچ سهمی در این کثافت‌کاری که تو رهبریش را به دست گرفته‌ای، داشته باشم. سپس با کینه‌ای در نگاهش به من خیره شد و اضافه کرد: دارم با تو حرف می‌زنم، هرکه هستی.

او یکی از پتوهایی که ما را پوشانده بود برداشت و به دور خودش پیچید و با لحنی قاطع گفت: من همین جا دراز می‌کشم و به جایی که از آن آمده‌ام برمی‌گردم. تو و ناوال (دون خوان) هم بروید سربه‌سر هم بگذارید.

من با قدرت گفتم: این مزخرفات را کنار بگذارد. ما در دنیای دیگری هستیم.

او به گفته‌هایم توجهی نشان نداد و مثل بچه‌ای لوس پشتش را به من کرد. من نمی‌خواستم توجه رؤیایی خود را صرف مشاجره بیهوده درباره واقعی بودن بکنم. به بررسی اطرافم پرداختم. تنها تور در آن اتاق، تابش نور ماه بود که از پنجره مقابلمان می‌تابید. ما در اتاقی کوچک و بر روی تختی بلند قرار داشتیم. متوجه شدم که تخت بصورت خیلی ابتدایی ساخته شده است. چهار تیر کلفت در زمین نصب شده و چهار پایه تخت به آن تیرها وصل بود. تشکی ضخیم و فشرده بر روی تخت قرار داشت. هیچ بالش و یا ملافه‌ای بر روی تخت نبود. کیسه‌های کرباسی پر شده، بر روی هم کنار دیوار قرار داشتند. دو کیسه هم در پایین تخت بر روی هم قرار داشتند تا از آن‌ها به جای پله برای بالا رفتن از تخت استفاده شود.

وقتی دنبال کلید چراغ برق می‌گشتم، متوجه شدم که این تخت مرتفع در گوشه‌ای از اتاق در کنار دیوار قرار دارد. سرهای ما به طرف دیوار بود. من در قسمت بیرونی تخت بودم و کارول در قسمت درونی آن، وقتی بر لبه تخت نشتم متوجه

شدم که آن تخت تقریباً بیش از یک متر از کف اتاق فاصله دارد. کارول یکباره نشست و با نوک‌زبانی سنگین گفت: این وضع واقعاً تهوع‌آور است. ناوال مطمئناً به من نگفته بود که سرانجام این شکلی خواهد بود. من گفتم: من هم نمی‌دانستم. می‌خواستم بیش‌تر بگویم و مکالمه‌ای را شروع کنم ولی نگرانیم به میزان وصف‌ناپذیری زیاد شده بود. او با صدایی که عصبانیت در آن مشخص بود به من پرید: تو خفه شو. تو وجود نداری، ترکیب روحی، غیب شو، غیب شو. نوک‌زبانی حرف زدن او در واقع خوشایند بود و حواسم را از ترس کشنده‌ای که داشتم، پرت می‌کرد. شان‌هایش را گرفتم و تکانش دادم. او فریادی کشید، نه از درد، بلکه بیش‌تر از روی حیرت و ناراحتی. گفتم: من روح نیستم. ما این سفر را انجام دادیم چون، انرژی‌مان را بر روی هم گذاشتیم.

کارول تیگز به دلیل سرعتش در تطبیق با هر وضعیتی در میان ما مشهور بود. او در کم‌ترین زمان واقعی بودن مشکل‌مان را پذیرفت و در فضای نیمه تاریک اتاق به جستجو برای یافتن لباس‌هایم پرداخت. برایم جالب توجه بود که او اصلاً نرسیده است. او شروع کرد به صدای بلند حرف زدن و منطقی عنوان کردن این که اگر ما در آن اتاق به رختخواب رفته بودیم، کجا ممکن بود لباس‌هایمان را گذاشته باشیم. او پرسید: آیا تو در این جا صندلی می‌بینی؟

من در آن نور کم دیدم که سه کیسه را کنار هم گذاشته‌اند که از آن به صورت میز و یا نیمکت استفاده می‌شود. او از تخت بلند شد و به سوی آن‌ها رفت و لباس‌های خودش و مرا که به صورت مرتبی، همان‌طور که او همیشه لباس‌هایش را نگه می‌داشت، تا شده بود، پیدا کرد. او لباس‌های مرا تحویل داد. لباس‌ها متعلق به خودم بود، ولی نه آن لباس‌هایی که چند دقیقه قبل در اتاق کارول در هتل رجیس به تن داشتم.

او گفت: این‌ها لباس‌های من نیستند ولی در عین حال هستند، چه عجیب. ما در سکوت لباس‌مان را پوشیدیم. می‌خواستم به او بگویم که از شدت نگرانی در حال انفجارم. همین‌طور می‌خواستم درباره سرعت فرمان اظهارنظر کنم، ولی در طول مدتی که لباس می‌پوشیدیم، فکر فرمان به شدت مبهم شده بود. من به سختی می‌توانستم محلی را که پیش از بیدار شدن در آن اتاق بودیم، بخاطر بیاورم.



بنظر می‌رسید که من اتاق هتل را در رؤیا دیده‌ام. تلاش بسیاری کردم تا خودم را جمع و جور کنم و ابهامی که داشت مرا در خود می‌گرفت، از خود دور سازم. موفق شدم ابهام را برطرف کنم، ولی این عمل تمام انرژی را گرفت و من به نفس زدن و عرق کردن افتادم.

کارول گفت: «چیزی تقریباً مرا گرفت». به او نگاه کردم. او هم مثل من از عرق پوشیده شده بود. او ادامه داد: آن چیز تقریباً تو را هم گرفت. بنظر تو آن چیز چیست؟ من با اطمینان مطلق گفتم: وضعیت نقطه تجمع.

او با من موافق نبود، پس با لرزش گفت: این موجودات غیرارگانیک هستند که دارند طلبشان را وصول می‌کنند. ناوال به من گفته بود که این حال ترسناک است، ولی من هرگز چیزی را به این ترسناکی تصور نکرده بودم. من کاملاً با او موافق بودم. ما در اوضاع آشفته و ترسناکی قرار داشتیم، ولی با این وصف نمی‌توانستم بفهمم که ترسناک بودن وضعیت ناشی از چیست. کارول و من تازه کار نبودیم. ما چیزهای بسیاری را دیده و انجام داده بودیم، که بعضی از آنها واقعاً وحشتناک بودند. اما در این اتاق در رؤیا چیزی وجود داشت که مرا به حد باورنکردنی می‌ترساند.

کارول پرسید: ما در حال رؤیایینی هستیم، مگر نه؟

بدون هیچ تردیدی به او اطمینان دادم که بله، گرچه حاضر بودم همه چیز را بدهم تا دون خوان در آنجا حاضر شود و همین اطمینان را به من بدهد.

او از من پرسید: چرا این قدر ترسیده‌ام؟ گویا تصور می‌کرد من قادرم از نظر منطق آن را توضیح دهم. پیش از این که فکرم را در این باره نظم بدهد، او خودش به پرسش خودش پاسخ داد. او گفت چیزی که او را ترسانده درک این مطلب است که وقتی نقطه تجمع در یک مکان بدون حرکت شود، ادراک عملی همه‌گیر است.

او به یادم آورد دون خوان به ما گفته بود قدرتی که دنیای روزانه ما بر ما دارد نتیجه ساکن بودن نقطه تجمع در وضعیت همیشگی آن است. این سکون است که درک ما را از جهان همه‌گیر و آن‌چنان غالب می‌سازد که نمی‌توانیم از آن فرار کنیم. کارول هم چنین یکی دیگر از گفته‌های ناوال را یادآوری می‌کرد که: اگر بخواهیم این نیروی همه‌گیر را بشکنیم تنها کاری که باید انجام بدهیم این است که ابهام را برطرف کنیم. یعنی نقطه تجمع را با قصدمان حرکت دهیم.

من هیچ وقت منظور دون خوان را نفهمیده بودم تا آن لحظه که مجبور شدم نقطه تجمع خود را برای برطرف کردن ابهام دنیایی که داشت مرا می‌بلعید، به وضعیت

دیگری انتقال دهم.

کارول و من بدون گفتن کلمه‌ای به کنار پنجره رفتیم و به بیرون نگاه کردیم. ما در مزرعه‌ای بودیم. نور ماه اشکال تیره ساختمان‌های مسکونی را آشکار می‌کرد. با در نظر گرفتن جوانب، به نظر می‌رسید، من در انبار و یا اتاق آذوقه خانه‌ای در مزرعه و یا منزلی بزرگ در بیرون شهر قرار دارم.

کارول پرسید: آیا به خاطر داری که ما برای خواب در این اتاق به تختخواب رفته باشیم؟

من گفتم: تقریباً بله. و واقعاً خودم هم این باور را داشتم. به او گفتم که من برای حفظ تصویر اتاق او در هتل در ذهنم یعتوان نقطه بازگشت، می‌بایست تلاش بسیاری بکنم.

او با صدای آهسته و ترسناکی گفت: من هم باید همین کار را بکنم. می‌دانم که اگر اجازه بدهیم حافظه ما از دستمان برود، کارمان تمام است.

آنگاه او از من پرسید که آیا مایلم آن کلبه را ترک کنیم و به بیرون برویم. من اصلاً مایل به این کار نبودم. درک من آنچنان شدید بود که قادر نبودم کلماتم را به صدای بلند بگویم. فقط توانستم با تکان دادن سر به او علامت بدهم.

او گفت: تو کاملاً حق داری که نخواهی بیرون بروی. من احساس می‌کنم که اگر این کلبه را ترک کنیم، دیگر قادر به برگشتن نیستیم.

خواستم در را باز کنم و فقط نگاهی به بیرون بیندازم. ولی او مانع شد و گفت: این کار را نکن، چون ممکن است آنچه را بیرون است به داخل راه بدهی.

فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که ما داخل قفسی سست و شکننده قرار داریم و هر چیز مثل باز کردن در ممکن است توازن بی‌پایه آن قفس را به هم بزند. در لحظه‌ای که این فکر به سرم افتاد، هردوی ما با هم اجباری را احساس کردیم که لباس‌هایمان را درآوردیم. ما به سرعتی که گویا زندگیمان به آن بستگی دارد، لباس‌هایمان را درآوردیم و بدون استفاده از دو کیسه‌ای که برای پله گذاشته شده بود، به داخل تخت پریدیم ولی لحظه‌ای بعد دوباره از آن بیرون آمدیم.

مشخص بود که من و کارول همزمان با هم همان درک را داشتیم. او نظرم را با این گفته تأیید کرد: استفاده از هر چیزی که متعلق به این دنیا باشد ما را ضعیف می‌کند. اگر من در این جا لخت و به دور از تخت و پنجره بایستم، هیچ مشکلی در به خاطر آوردن این‌که از کجا می‌آیم ندارم، ولی اگر در آن تخت دراز بکشم و یا آن لباس‌ها را

پوشم و یا از پنجره به بیرون نگاه بکنم، کارم تمام است.  
به مدتی طولانی در وسط اتاق کنار هم ایستادیم. سوءظن غریبی در ذهن من  
ایجاد شد. من با این توقع که او می‌داند پرسیدم: چطور می‌خواهیم به دنیای خودمان  
برگردیم.

او با قاطعیتی که از مشخصات او بود گفت: ورود مجدد به دنیای ما اگر نگذاریم  
که ابهام ما را در خود بگیرد، به خودی خود انجام می‌گیرد.  
دون خوان گمان ما را تأیید کرد و گفت: آنچه شما دو نفر انجام دادید،  
خطرناک‌ترین چیزی است که می‌توان تصور کرد.

او ادامه داد: این مجموع انرژی‌های شما دو نفر نبود که این سفر را ممکن ساخت.  
عامل دیگری این کار را کرد. این عامل حتی برای شما لباس‌های مناسب را از قبل  
انتخاب کرده بود. سفرتان طوری بود که شما دو صندلی کنار رینگ را گرفتید و نفرین  
ساحران دیرین را عملاً تجربه کردید. آنچه برای ساحران دیرین اتفاق افتاد، دقیقاً  
چیزی بود که بر شما گذشت. موجودات غیرارگانیک آن‌ها را به دنیاهایی بردند که  
دیگر برایشان امکان یازگشت وجود نداشت. فکرش را می‌کردم، ولی این مسئله به  
ذهنم نرسید که موجودات غیرارگانیک اختیار کار را به دست می‌گیرند و همان دام را  
برای شما دو نفر پهن می‌کنند.

کارول پرسید: آیا منظور تو این است که آن‌ها می‌خواستند ما را آن‌جا نگه دارند؟  
دون خوان گفت: اگر شما از آن کلبه بیرون می‌رفتید، حالا در آن دنیا سرگردان  
بودید.

کارول به دون خوان گفت: سؤالی دارم که وجودم را می‌سوزاند. ما نتوانستیم از  
آگاهیمان به عنوان وسیله‌ای برای سفر استفاده کنیم، مگر نه؟  
دون خوان آهی کشید و گفت: بله درست است. وظیفه این بود که از دست  
موجودات غیرارگانیک پنهان شوید نه این‌که آن‌ها شما را هدایت کنند.

او پرسید: حالا چه اتفاقی می‌افتد؟

دون خوان گفت: شما باید کمین‌کمین‌کننده‌ها را تا وقتی که هر دویتان قوی‌تر  
نشده‌اید به تعویق بیندازید، شاید هم هرگز نتوانید آن را انجام دهید. در واقع اصلاً  
مهم نیست. اگر موردی عملی نشد، مورد دیگری پیش خواهد آمد. ساحری  
مبارزه‌ای پایان‌ناپذیر است.

او به گونه‌ای که گویا قصد داشت توضیحاتش را در ذهنمان تثبیت کند، برایمان

توضیح داد که برای این که بتوان از آگاهی به عنوان عنصری محیطی استفاده کرد، رؤیابینان باید اول سفری به قلمرو موجودات غیرارگانیک بکنند. آنگاه از آن سکو به عنوان تخته پرش استفاده کنند و درحالی که انرژی مبهم لازم را بدست آورده‌اند، باید قصد کنند با واسطه‌گری آگاهی به دنیای دیگری پرتاب شوند.

او ادامه داد: شکست سفرتان در این بود که شما فرصت این که از آگاهیتان به عنوان عنصری برای سفر کردن استفاده کنید، نداشتید. پیش از این که شما دو نفر حتی وارد دنیای موجودات غیرارگانیک شوید، به دنیای دیگری وارد شدید.

## ( AP )

دون خوان به من گفت که دیگر چیزی نیست که من بخواهم درباره رؤیابینی به تو یاد بدهم. زمان من در این دنیا به پایان رسیده، ولی فلوریندا می ماند. او کسی است که نه تنها تو، بلکه سایر شاگردان را راهنمایی می کند.

دون خوان قرار ملاقات نهایی را با من گذاشت و آن را بدرود ساحران نامید: تماس پایانی تمرین های رؤیابینی من. او به من گفت که وی را در شهر کوچکی در مکزیک جنوبی، که دون خوان و همراهان ساحرش در آن زندگی می کردند، ملاقات کنم. دون خوان از من خواست تا برایش شعری از سروده های دیلان تامس (شاعر انگلیسی) را بخوانم که به گفته او مناسب ترین مصداق را برای وضع من داشت.

در آرزوی گریزی همیشگی

از وزوز دروغی فرسوده

و فریاد پیوسته ترس های دیرین

که یا گذر روز از فراز تپه ها

به ژرفای نیلی دریا

هولناک تر می شود...

در آرزوی گریزی همیشگی

اما ترسان

که نوعی حیات به مرگ نرسیده

- سوزان بر زمین -

منفجر شود

و یا شکست فضا

مرا نیمه کور جا می گذارد

دون خوان بلند شد و گفت که برای قدم زدن به میدان مرکز شهر می‌رود و از من خواست که همراهش بروم، بی‌درنگ تصور کردم آن شعر اثر منفی در او ایجاد کرده است و لو می‌خواهد آن را برطرف کند.

او درحالی که منتظر واکنش من بود گفت: ساحران باستانی، البته در این منطقه زندگی کردند و به تولید نسل ادامه دادند، این‌جا در این شهر. این شهر بر باقی‌مانده‌های واقعی یکی از شهرهای آن‌ها ساخته شد. این‌جا در این منطقه ساحران باستان تمام امورشان را انجام می‌دادند.

دون خوان دودل به نظر می‌رسید. متوجه شدم او با گوشه چشم در جهت کلیسا نگاه می‌کند. او حتی حواسش پرت بود و وقتی با او حرف می‌زدم گوش نمی‌کرد. مجبور شدم پرسش‌م را چندبار تکرار کنم: «آیا منتظر کسی هستی؟»

او گفت: بله، من داشتم محیط اطرافم را حس می‌کردم. تو مزاحم عمل بررسی منطقه یا قالب انرژی شدی.

– دون خوان چه احساس کردی؟

– قالب انرژی احساس می‌کند که همه چیز آماده است. نمایش امشب تو، نمایشی که تو بازیگر اصلی آن هستی، من هم شخصیتی هستم یا نقش کوچک، ولی پرمعنی که در پرده اول نمایش خارج می‌شود.

– داری درباره چه چیزی حرف می‌زنی؟

او پاسخی نداد. لبخند فیلسوفانه‌ای زد و گفت: دارم زمینه را آماده می‌کنم. به قول معروف با حرف زدن درباره این که ساحران امروزی درسی سخت را یاد گرفته‌اند، گرم می‌کنم. آن‌ها متوجه شدند که فقط اگر از دنیا بپزند می‌توانند انرژی آزاد شده داشته باشند. بریدن آن‌ها از دنیا به روش خاصی است که از اعتقاد بوجود می‌آید نه از سر ترس و یا راحت‌طلبی.

گفتم: این‌طور که تو حرف می‌زنی، برایم مشخص است که امشب نوعی امتحان برایم در نظر گرفته‌ای، مگر نه؟

او با خنده‌ای گفت: من هیچ قدرتی برای این که به هر نوعی از تو امتحان بکنم ندارم، روح است که این کار را انجام می‌دهد و من صرفاً کارگزار او هستم.

او ادامه داد: تنها چیزی که می‌توانم به تو بگویم این است که امشب درسی درباره رویابینی می‌گیری، درسی به همان شکل سابق، ولی تو این درس را از من نمی‌گیری. امشب کس دیگری معلم و راهنمای تو خواهد بود.

او ایستاد و با نگاهش اطرافمان را بررسی کرد و گفت: همان طور که می بینی این شهر چیز خاصی نیست، ولی جذابیت یگانه‌ای برای جنگجویان خط من دارد. منبع آنچه ما هستیم و منبع آنچه نمی خواهیم باشیم در این اثر است. چون من در پایان زمان خود هستم. باید تعدادی نظریات خاص را به تو واگذار کنم و دوباره بعضی از داستان‌ها را برایت بگویم و تو را همین جا در همین شهر با موجودات خاصی در تماس قرار بدهم، درست مثل آنچه استادم با من کرد.

او از من خواست: تو حالا باید همه این‌ها را حفظ و برایت تکرار کنی، هرچه دربارۀ ناوال سباستیان (استاد دون خوان) برایت گفته‌ام.

درخواستش به نظرم عجیب آمد، ولی با این وصف هرچه را که او یا همراهانش از ناوال سباستیان و ساحر دیرین افسانه‌ای، عقب‌زننده مرگ، که به نام مستاجر می شناختند، برایت گفته بودند، برای دون خوان تکرار کردم.

دون خوان گفت: تو می دانی که عقب‌زننده مرگ به هر نسلی هدایای قدرت اعطا کرده و طبیعت مشخص این هدایا قدرت است که جریان خط ما را تغییر داد.

او شرح داد: مستاجر که یکی از ساحران مکتب قدیم بود، از معلمانش تمام پیچیدگی‌های تغییر نقطه تجمع را یاد گرفته بود. نظر به این که او شاید هزاران سال عمر و آگاهی عجیب داشت که برای کامل کردن هر چیزی کافی بود، دیگر می دانست چطور به صدها و شاید هزاران وضعیت نقطه تجمع دست پیدا کند.

او ایستاد و سرتاپای مرا ورنداز کرد و گفت: برویم به کلیسا. مستاجر، کلیسا و محیط اطرافش را دوست دارد. مطمئنم که الآن وقت آن است که به آن جا برویم.

در طول دوره همکاریم با دون خوان کم پیش آمده بود که چنین احساس خوفی داشته باشم. بی حس شده بودم. وقتی ایستاد تمام بدنم به لرزش افتاد. دلم به شدت آشوب بود، ولی وقتی او به سوی کلیسا به راه افتاد، بدون کلمه‌ای به دنبالش حرکت کردم. زانوهایم توان نداشت و هر قدمی که یرمی داشتیم، می لرزید.

در فاصله کوتاهی که از پیاده‌رو میدان شهر تا پله‌های سنگی ایوان کلیسا طی کردیم، نزدیک بود از حال بروم. دون خوان بازویش را به دور شانه‌هایم گرفت و مرا سرپا نگاه داشت. او خیلی عادی چنان که گویا یکی از دوستان دیرینش را دیده باشد گفت: این هم مستاجر.

به مسیری که او نشان می داد نگاه کردم و یک گروه هشت نفری از پنج زن و سه مرد را در انتهای ایوان تشخیص دادم. نگاه سریع و پراز ترسم چیز غیرعادی را در آن

افراد ثبت نکرد. من حتی نمی توانستم بگویم که آنان به کلیسا می رفتند و یا از آن می آمدند. گرچه متوجه شدم که آنان ظاهراً تصادفی در آن جا اجتماع کرده اند و با هم نیستند.

تا وقتی که دون خوان و من به در کوچکی که در مدخل چوبی بزرگ کلیسا قرار داشت برسیم، سه نفر از زنان داخل کلیسا شده بودند. سه مرد و دو زن دیگر به سوی خارج می رفتند. من یک لحظه احساس سردرگمی کردم و به طرف دون خوان نگریستم. او با حرکت چانه اش به ظرف آب مقدس اشاره کرد و به آهستگی گفت: ما باید مراسم را به جا بیاوریم و صلیب بکشیم.

من هم آهسته پرسیدم: مستاجر کجاست؟ دون خوان انگشتانش را در ظرف فرو برد و علامت صلیب را کشید. با یک حرکت چانه به من فرمان داد که همان کار را بکنم.

من در کنار گوش او پرسیدم: آیا مستاجر یکی از آن سه مرد بود که رفتند؟ او آرام گفت: نه، مستاجر یکی از سه زنی است که ماندند. زنی که در ردیف عقب نشسته.

در آن لحظه زنی در ردیف عقب سرش را به سوی من برگرداند، لبخندی زد و سرش را تکان داد. من در یک پرش به در رسیدم و به بیرون دویدم. دون خوان به دنبالم دوید و با چابکی باورنکردنی به من رسید و بازویم را گرفت و نگاهم داشت.

او که صورت و بدنش از خنده می لرزید پرسید: کجا داری می روی؟ همان طور که نفس های عمیق می کشیدم او بازویم را گرفته بود. داشتم خفه می شدم. به زور دستم را رها کردم و به سوی میدان به راه افتادم. او هم دنبالم آمد. او گفت: گمان نمی کردم این قدر ناراحت شوی.

— چرا به من نگفتی که مستاجر زن است؟

او خیلی جدی گفت: ساحری که در آنجاست، عقب زننده مرگ است. برای چنین ساحری که در تغییر نقطه تجمع مهارت فراوانی دارد، زن یا مرد بودن بسته به انتخاب و یا مناسبت است. این اولین بخش درس رؤیابینی است که گفتم تو باید یاد بگیری و عقب زننده مرگ مهمان اسرارآمیزی است که این درس را به تو خواهد داد.

او گفت: اولین بخش درس مورد نظر در رؤیابینی این است که مرد و یا زن بودن وضعیت های نهایی نیستند. بلکه نتیجه عمل مشخص قرار گرفتن نقطه تجمع است. و این عمل طبیعتاً به اراده و آموزش بسته است. چون این موضوع تنها در سیطره



دانش ساحران دیرین قرار دارد و فقط خود آن‌ها می‌توانند تا حدی آن را روشن کنند. او با قدرت گفت: آن موجود در کلیسا واقعاً زن است. این امر که آن زن، مرد به دنیا آمده تنها تصدیق‌کننده قدرت تدبیر ساحران باستان است. این مسئله نباید باعث تعجب تو شود. تو قبلاً همه اصول ساحری را تجربه کرده‌ای.

دروغم داشت از شدت فشار عصبی منفجر می‌شد. دون خوان با لحن متهم‌کننده‌ای به من گفت که جر و بحث بی‌مورد می‌کنم. با شکیبایی اجباری، اما پر از آب و تاب اصول پایه بیولوژیکی مردانگی و زنانگی را برای دون خوان شرح دادم. او گفت: من همه این‌ها را می‌فهمم و تو درباره آنچه می‌گویی حق داری. اشتباه تو در این است که می‌خواهی ارزیابی خودت را در کل هستی عمومیت دهی. با فریاد گفتم: آنچه درباره‌اش حرف می‌زنم، اصول پایه است و در این جا و یا هر جای دیگر جهان هستی در مورد انسان صدق می‌کند.

به آرامی گفت صحیح است: صحیح است. هرچه تو می‌گویی حقیقت است، ولی فقط تا وقتی که نقطه تجمع در محل همیشگی‌اش باقی بماند. اما لحظه‌ای که به محلی ورای مرزهای خاص حرکت کند، دنیای روزمره دیگر کارایی ندارد و هیچ‌کدام از اصولی که تو به آن‌ها امید بسته‌ای دارای آن ارزش کلی که تو درباره آن حرف می‌زنی، نیست. اشتباه تو این است که فراموش کرده‌ای عقب‌زننده مرگ از این مرزها هزاران هزار بار عبور کرده. لازم نیست نابغه باشی تا بفهمی که مستاجر دیگر پای‌بند نیروهایی که تو را الآن به بند کشیده‌اند، نیست.

آنگاه تصمیمی گرفتم. بلند شدم و گفتم که هیچ اشتیاقی به سروکار داشتن با مستاجر، حال به هر شکل و یا جنسی که باشد، ندارم. تصمیم من این بود که از تمام این قضیه بگذرم و به خانه دون خوان و بعد شهر خودم برگردم.

دون خوان گفت که تصمیم من برای او قابل درک است و ما به سوی خانه او به راه افتادیم. افکارم در ذهنم غوغایی برپا کرده بود. آیا دارم کار درستی می‌کنم؟ آیا از ترس فرار می‌کنم؟ البته بی‌درنگ تصمیم را درست و اجتناب‌ناپذیر تفسیر کردم. سرانجام به خودم اطمینان دادم که علاقه‌ای به این دستاوردها ندارم و هدایای مستاجر چنین دستاوردهایی بود. سپس شک و کنجکاوی تکانم داد. پرسش‌های بی‌شماری بود که می‌توانستم از عقب‌زننده مرگ بپرسم.

قلبم شروع کرد به تپش شدید بطوری که احساس می‌کردم در معده‌ام می‌تپد. صدای تپش قلبم ناگهان تبدیل شد به صدای فرستاده. او قول خودش را مبنی بر

مداخله نکردن نادیده گرفت و گفت که نیرویی باورنکردنی باعث سرعت ضربان قلبم شده است تا وادارم کند به کلیسا برگردم و رفتن به خانه دون خوان مساوی است یا رفتن به سوی مرگم.

دون خوان گفت که هدایای مستاجر فوق‌العاده است، ولی بهایی که باید برای آن پرداخت نیز بسیار بالاست و خود او نه هدیه و نه بهای آن را تأیید نمی‌کرد. دون خوان ادامه داد: پیش از این که تصمیم واقعیت را بگیری، باید تمام جزئیات معامله را با آن ساحر بدانی.

به خواهش گفتم: دون خوان، ترجیح می‌دهم دیگر چیزی در این باره نشنوم. او گفت: وظیفه توست که بدانی. در غیر این صورت چطور می‌خواهی تصمیم را بگیری؟

= به نظر تو هرچه کم‌تر درباره مستاجر بدانم، برایم بهتر نیست؟  
 = نه، مسئله پنهان شدن از خطر تا رفع آن نیست. این لحظه حقیقت است. هرچه که انجام داده‌ای و هر تجربه‌ای که در دنیای ساحران داشته‌ای تو را به این نقطه هدایت کرده است. من نمی‌خواستم به تو بگویم چون می‌دانستم، قالب انرژی این مطلب را به تو می‌گوید. ولی راهی برای فرار از این ملاقات نیست حتی با مُردن. دون خوان گفت: من می‌توانم نقطه تجسم را به هر نقطه که بخواهم، داخل یا خارج از شکل انرژی انسان حرکت بدهم، ولی آنچه نمی‌توانم بدهم و تنها عقب‌زننده مرگ می‌تواند، این است که با قالب انرژی در هریک از آن نقاط چه بکنم که ادراک کامل و پیوستگی داشته باشم.

او ادامه داد: من هم این ترس را تجربه کردم، منتهی کمی وحشیانه‌تر از تو. ناوال خولیان (استادش) عادت به شوخی‌های خطرناک داشت. او به من گفت که در آن‌جا بیهوشی بسیار زیبا و هوس‌انگیز وجود دارد که دیوانه‌وار عاشق من است. ناوال خولیان عادت داشت اغلب مرا به کلیسا ببرد و من آن زن را که به من خیره شد، دیده بودم. به نظرم می‌رسید زن خوش‌قیافه‌ای است و من هم مردی قوی بودم. وقتی ناوال گفت که او مرا دوست دارد، گول خوردم. بیداریم خیلی سخت بود.

خیلی سعی کردم به حرکات دون خوان که نشان‌دهنده معصومیت از دست رفته بود، نخندم. بعد واقعیت مشکل او برایم روشن شد. چیزی که نه خنده‌دار، بلکه وحشتناک بود. من به امید این‌که شاید این هم اشتباه و یا شوخی بی‌مزه‌ای باشد پرسیدم: دون خوان آیا مطمئنی که آن زن همان مستاجر است؟

او گفت: من خیلی خیلی مطمئنم. به علاوه حتی اگر آنقدر بی شعور بودم که مستاجر را فراموش کنم، ممکن نیست قدرت دیدن من اشتباه کند.

— دون خوان آیا می‌خواهی بگویی که مستاجر نوع متفاوتی از انرژی دارد؟

— نه، نه یک نوع انرژی متقارن، بلکه مطمئناً مشخصه‌های انرژی متفاوت با انسان عادی.

من باز از سر ترس و حالت ناخوشایند غریبی یا اصرار پرسیدم: دون خوان آیا تو کاملاً مطمئنی که آن زن همان مستاجر است؟

دون خوان با لحنی که هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت گفت: آن زن مستاجر است. ما ساکت ماندیم و من در میان ترسی تصورناپذیر منتظر حرکت بعدی شدم.

دون خوان گفت: قبلاً به تو گفتم که مرد طبیعی و یا زن طبیعی بودن تنها موضوعی است مربوط به وضعیت نقطه تجمع. منظورم از طبیعی کسی است که مذکر یا مؤنث بدنیا آمده. برای یک بیننده، درخشان‌ترین قسمت نقطه تجمع در زن‌ها بطرف بیرون است و در مردها بطرف داخل. نقطه تجمع مستاجر ابتدا بطرف داخل بود. ولی او آن را با چرخش بطرف بیرون داد و شکل انرژی تخم مرغیش را به شکل صدفی جمع شده درآورد.

## ( ۸۴ )

دون خوان و من در سکوت کامل در آنجا نشستیم. من دیگر پرسشی برایم نمانده بود و او نیز به نظر می‌رسید هرچه را که مناسب بود برایم گفته است. بدون شک ساعت از هفت نگذشته بود، ولی میدان به گونه‌ای غیرعادی خلوت بود. شب گرمی بود. در آن شهر معمولاً مردم تا ساعت ده و یازده شب دوروبر میدان گشت می‌زدند.

لحظه‌ای فکر کردم تا آنچه را برایم اتفاق می‌افتاد بررسی کنم. زمان من با دون‌خوان به سر آمده بود. او و گروهش تصمیم داشتند رؤیای ساحران مبنی بر ترک این دنیا و ورود به ابعاد نامتصور را جامه تحقق بپوشانند. براساس توفیق محدودی که در رؤیایی به دست آورده بودم، اعتقاد داشتم ادعای آنان نه خیالی، بلکه کاملاً هوشیارانه است، اگرچه با منطق نمی‌خواند. آنان در جستجوی ادراک ناشناخته‌ها بودند و به آن دست یافتند.

پس از بررسی تمام دلایل ممکن دنیوی برای نگران بودن، تنها نگرانی برای خودم باقی ماند و من بدون خجالت تسلیم آن شدم. آخرین غصه‌ام ترس از مرگ در دستان عقب‌زننده مرگ بود. آنچنان ترسیده بودم که حالم داشت به هم می‌خورد. سعی کردم از دون خوان معذرت بخواهم، ولی او خندید.

او گفت: تو در احساس ترس به هیچ وجه یگانه نیستی. من هم عقب‌زننده مرگ را دیدم، خودم را خیس کردم، باور کن.

لحظه‌ای طولانی در سکوت تحمل‌ناپذیر صبر کرد. او پرسید: آیا حاضری؟ گفتم: بلی. و او درحالی که برمی‌خاست اضافه کرد: پس برویم و ببینیم تو چطور در خط آتش می‌ایستی.

او در جلوی من به سوی کلیسا راه افتاد. تا آن‌جا که حافظه‌ام یاری می‌کند و آنچه

از آن قدم زدن تاکنون بخاطر دارم این است که او مجبور شد جسمم را در کل راه با خودش بکشد. رسیدن به کلیسا و یا ورود به آن را به یاد نمی‌آورم. مورد بعدی که دانستم این بود که روی یک نیمکت چوبی رنگ و رورفته در کنار زنی که قبلاً دیده بودم، زانو زدم. او داشت به من لبخند می‌زد. سعی فراوانی کردم به اطراف نگاه کنم تا شاید دون خوان را بینم، ولی او را ندیدم. اگر آن زن با گرفتن دستم مرا ننگه نداشته بود مثل خفاش پرواز می‌کردم و از آنجا خارج می‌شدم.

آن زن به انگلیسی از من پرسید: چرا باید تو از من بیچاره چنین ترسی داشته باشی؟

من به نقطه‌ای که در آنجا زانو زده بودم، می‌خکوب شدم. آنچه مرا بلافاصله و کاملاً مجذوب کرد، صدای او بود. نمی‌توانم توضیح دهم که صدای زنگ‌دار او چه حالتی داشت که خاطرات مرموزی را در من زنده می‌کرد، درست مثل این‌که من همیشه آن صدا را می‌شناختم.

نزدیک بود با او حرف بزنم که صدای فرستاده را در گوشم شنیدم: «این صدای ارمیلندا دایهٔ توست» تنها چیزی که از ارمیلندا می‌دانستم داستان کشته شدن اتفاقی او به وسیله یک کامیون بود. این که صدای آن زن بتواند چنان خاطرات دیرینه عمیقی را در من زنده کند، برایم تکان‌دهنده بود. برای یک لحظه نگرانی دردآوری را احساس کردم.

سعی بیش از اندازه کردم تا لایه نامرئی انرژی را که به نظر می‌رسید احاطه‌ام کرده، بشکنم. تصور کردم موفق شده‌ام. بلند شدم که بروم، ولی آن زن ایستاد و در گوشم گفت: از من رو نگردان. خیلی چیزها دارم که برایت بگویم. من ناخودآگاه و از سر کنجکاوی به زمین نشستم. به گونه‌ای عجیب نگرانیم ناپدید شده بود، همین‌طور هم ترسم. حتی آن‌قدر شجاعت پیدا کردم که از آن زن بپرسم: آیا تو واقعاً زن هستی؟

مثل دختری جوان به آرامی پوزخندی زد. بعد جملهٔ پیچیده‌ای را عنوان کرد: اگر خیال می‌کنی من به مرد وحشتناکی تبدیل می‌شوم و اذیتت خواهم کرد کاملاً در اشتباهی. سپس با صدای عجیب و هیپنوتیزم‌کننده‌ای گفت: تو ولی نعمت من هستی. من خدمت‌کار توام. همان‌طور که خدمت‌کار تمام نواال‌های پیش از تو بوده‌ام.

او زمزمه کرد: من نمی‌توانم انرژی تو را بصورت رایگان بگیرم. هرچه را بگیرم

بهای آن را می‌پردازم، این یک معامله است. احمقانه است انرژی را بدون عوض به کسی بدهی.

از او پرسیدم: می‌توانی به جای این که هدیه‌ای به من بدهی، چیزی بگویی که بتواند به من در راهم کمک کند؟

او سر تکان داد و آرام گفت: ما بی‌اندازه متفاوتیم. بیش‌تر از آنچه تصور می‌کردم. او بلند شد و از کنار نیمکت‌ها گذشت و در مقابل محراب با مهارت زانو زد، صلیبی کشید و به من اشاره کرد که دنبال او به محراب بزرگی که در طرف چپ ما قرار داشت، بروم.

ما در برابر صلیب بزرگ زانو زدیم. پیش از آن که وقت پیدا کنم که چیزی بگویم او لب به سخن باز کرد: «من مدت‌های خیلی خیلی طولانی زنده بوده‌ام، دلیل زندگی طولانی من این است که من بر تغییرات و حرکات نقطه تجمع تسلط دارم. دیگر این‌که من در این‌جا، در دنیای شما، مدت زیادی نمی‌مانم. من باید انرژی‌ای را که از ناوال‌های خط شما می‌گیرم، ذخیره کنم.»

پرسیدم: ادامه بقا در دنیاها دیگر چگونه است؟

— درست مثل رؤیابینی‌هایت، منتهی من قدرت حرکت بیش‌تری دارم و می‌توانم هر جایی که خواستم بیش‌تر بمانم. درست مشابه وقتی که تو در رؤیابینی‌هایت در هر یک از رؤیاهایت هر اندازه که می‌خواستی، می‌ماندی.

— وقتی به این دنیا می‌آیی، آیا فقط به این ناحیه محدود می‌شوی؟

— نه من هر جا که بخواهم می‌روم.

— آیا همیشه به شکل زن می‌روی؟

— من خیلی بیش‌تر از آن‌که مرد باشم، زن بوده‌ام. در واقع آن را خیلی بیش‌تر دوست دارم. تصور می‌کنم فراموش کرده‌ام چگونه یک مرد باشم. من کاملاً مرث هستم.

او به من گفت: تو الآن کاملاً در آگاهی دوام قرار داری، به دوروبرت نگاه کن. برای یک لحظه نتوانستم نگاهم را متمرکز کنم. درست مثل این بود که آب در چشمانم رفته باشد. وقتی دوباره دیدم را باز یافتم، دانستم که اتفاق بدشگونی افتاده است. کلیسا تغییر کرده بود، تاریک‌تر، تاریک‌تر، منحوس‌تر و به نوعی سخت‌تر بود. آنچه نگاهم را به خود جلب کرد، نیمکت‌ها بود، آن‌ها از الوار چوب ساخته نشده، بلکه از تیرهای پیچیده بود. نیمکت‌های دست‌ساز که درون یک ساختمان سنگی

قرار داده شده بود. نور کلیسا هم تفاوت داشت و به رنگ زردی بود که پرتو کم نورش سیاه‌ترین سایه‌هایی را که در عمرم دیده بودم، ایجاد کرده بود. این نور از شمع‌های محراب‌های متعددی که آن‌جا قرار داشت می‌آمد. من درکی درونی داشتم درباره این‌که نور شمع با دیوارهای قطور سنگی و تزیینات یک کلیسای مستعمراتی چه ترکیب خوبی می‌سازد.

آن زن به من خیره شده، برق چشمانش بسیار شگفت‌انگیز بود. آنگاه دانستم که رؤیا می‌بینم و او رؤیای مرا هدایت می‌کرد، ولی از او و یا آن رؤیا نترسیده بودم. من به پا خاستم و از محراب کناری دور شدم و بار دیگر به سالن کلیسا نگاه کردم. مردم برای دعا خواندن در آن زانو زده بودند. بسیاری از آن‌ها به شکل عجیبی کوچک‌اندام، تیره و خشن بودند. من می‌توانستم سرهای خم شده آنان را در طول محراب اصلی ببینم. آنانی که به من نزدیک‌تر بودند، آشکارا با حالت خصمانه‌ای به من نگاه می‌کردند. من به آنان و هر چیز دیگری خیره نگاه می‌کردم، گرچه صدایی نمی‌شنیدم. مردم حرکت می‌کردند ولی هیچ صدایی در میان نبود. به آن زن گفتم: من نمی‌توانم چیزی بشنوم. و صدایم، گویی که کلیسا صدفی خالی باشد، در آن پیچید.

تقریباً تمام سرها به سوی من برگشت. زن مرا به داخل سایه محراب کناری کشید. او گفت: اگر تو با گوش‌هایت گوش نکنی، می‌توانی بشنوی. با توجه رؤیایینی خودت گوش بده.

به نظرم رسید تنها چیزی که لازم دارم اشارات اوست. ناگهان سیل صدای یکنواخت یک جمع در حال دعا بی‌درنگ مرا در خود گرفت. من آن را زیباترین صدایی یافتم که تا آن لحظه شنیده بودم. خواستم این حالت را برای آن زن بگویم، ولی او در کنارم نبود. به دنبالش گشتم، او تقریباً به در رسیده بود. برگشت که به من علامت دهد تا تعقیبش کنم. در ایوان کلیسا به او رسیدم. چراغ‌های خیابان دیگر وجود نداشتند. تنها نور موجود به ماه تعلق داشت. دیوار کلیسا هم تفاوت داشت. ناتمام بود.

بلوک‌های سنگی همه جا افتاده بود. هیچ خانه یا ساختمانی در اطراف کلیسا به چشم نمی‌خورد. آن منظره در نور مهتاب چندش‌آور بود.

از او پرسیدم: کجا داریم می‌رویم؟

او پاسخ داد: هیچ‌جا، ما فقط بیرون آمدیم تا فضای بیش‌تری برای خودمان

داشته باشیم. حالا هر قدر که بخواهیم می توانیم حرف بزنیم. او نزدیک من نشست و من حرارت بدنش را احساس می کردم. بدن او بوی خوش غریبی داشت که مرا به یاد درختان و یا گیاه مریم گلی می انداخت. مسئله این نبود که او عطری به خود زده بود. به نظرم می رسید که از تمام وجود او بوی خاص جنگل های کاج به مشام می رسد. حرارت بدن او نیز مثل من و یا هر کسی که می شناختم نبود. حرارت بدنش، حرارت خنک، یکنواخت و تعنایی بود. فکری که به سرم افتاد این بود که حرارت او بی رحمانه فشار می آورد، ولی بدون شتاب.

او به نجوا کردن در گوش چپ من پرداخت و گفت هدایایی که او به ناوال های خط من داده است، مربوط می شود به آنچه ساحران دیرین وضعیت های دوگانه می خواندند. یعنی که، وضعیت اولیه ای که ساحر جسمش را در آن قرار می دهد تا رؤیایی را آغاز کند، بازتاب وضعیتی است که او در آن، قالب انرژی را در رؤیا برای تثبیت نقطه تجمع بر هر نقطه مورد نظرش نگاه می دارد. این دو وضعیت تشکیل یک واحد را می دهند، و برای ساحران هزاران سال طول کشید تا رابطه کامل بین هر دو وضعیت ممکن را دریابند.

او تغییر جا داد و در طرف راست من نشست و در گوش دیگرم نجوا کرد که طبق آنچه او می داند، وضعیتی که شخص جسمش را قرار می دهد از اهمیت بسیاری برخوردار است.

او روش آزمایش این امر را با اجرای تمرینی بسیار ظریف ولی ساده پیشنهاد کرد.

او گفت: رؤیایی ات را با دراز کشیدن به طرف راست و درحالی که پاهایت کمی خم شده اند، آغاز کن. قاعده در آن است که آن وضعیت را تا به خواب رفتن حفظ کنی. در رؤیایی نیز تمرین این است که در رؤیا ببینی که درست در همان وضعیت دراز کشیده ای و دوباره به خواب بروی.

پرسیدم: نتیجه این کارها چیست؟

— باعث می شود نقطه تجمع در هر وضعیتی که باشد به محض دومین به خواب رفتن، در حالت آماده باش قرار بگیرد.

— نتیجه این تمرین ها چیست؟

— ادراک کامل. مطمئنم معلمان قبلاً به تو گفته اند که هدایای من، هدایای

ادراک کامل اند.



او زیر لب گفت: بگذار به داخل کلیسا برگردیم.  
گفتم: اگر تو واقعاً می خواهی هدیه ای به من بدهی، مرا برای گشت در زیر تور ماه  
به داخل شهر ببر.

او با قاطعیت گفت: به شرطی که کلمه ای نگویی.  
پرسیدم: چرا نگوییم؟ ولی قبلاً پاسخ را می دانستم.  
او گفت: چون ما در حال رؤیابینی هستیم. من تو را به اعماق رؤیایم می برم.  
او شرح داد تا وقتی که ما در کلیسا می ماندیم، من انرژی کافی برای فکر کردن و  
حرف زدن داشتم، ولی خارج از مرزهای آن کلیسا وضعیت متفاوت بود.  
با جرات پرسیدم: چرا این طوری است؟

با لحن بسیار جدی که باعث ترسم شد گفت: چون که بیرون از آنجا وجود  
ندارد. این رؤیاست. در چهارمین دروازه رؤیابینی هستی و داری مرا می بینی.  
او به من گفت هنرش این است که می تواند خواسته اش را به نمایش بگذارد و  
هرچه که در اطرافم می بینم، خواسته اوست، او زیر لب گفت که کلیسا و شهر نتیجه  
خواسته اوست، وجود ندارد، ولی با وجود این، حضور دارد.

او که به چشمانم خیره شده بود، اضافه کرد: این یکی از اسرار قصد کردن  
وضعیت های دوگانه آگاهی دوّم در رؤیابینی است، که می توان اجرا کرد، ولی  
نمی توان شرح داد و یا درکش کرد.

او آنگاه به من گفت که از سلسله ساحرانی می آید که می دانند چطور با نمایش  
دادن قصدشان، در آگاهی دوّم سفر کنند. داستان او این بود که ساحران خط او هنر  
نمایش دادن افکار در رؤیابینی را تمرین می کنند تا بتوانند بازسازی حقیقی هر شیشی  
یا ساختمان و یا منظره را به انتخاب خود به مرحله اجرا درآورند.

وی گفت که ساحران خط او عادت دارند با خیره شدن به اشیای ساده و به  
حافظه سپردن تمام جزئیات آن آغاز کنند. سپس چشمان خود را می بندند و آن شیء  
را مجسم می کنند و تجسم خود را از شیء تصحیح می کنند تا این که بتوانند با  
چشمان بسته آن را بصورت کامل ببینند.

مورد بعد که در سیر تحولی این طرح حاصل شد این بود که با آن شیء به خواب  
بروند و در رؤیا، بسته به ادراکشان جسمیتی کلی از شیء مورد نظر خلق کنند. به  
گفته او این عمل قدم اول به سوی درک کامل خواننده می شد.

آن ساحران از شیء ساده، به اقلام پیچیده تر رسیدند. هدف نهایی برای همه آنان

این بود که دنیایی کلی را در ذهن تجسم کنند. سپس آن شهر را در رؤیا ببینند و متعاقباً قلمرویی واقعی را دوباره خلق کنند که بتوانند در آن به موجودیتشان ادامه دهند.

او ادامه داد: وقتی هرکدام از ساحران خط من قادر شدند چنین کاری بکنند، به راحتی توانستند هر کس را به سادگی به درون خواسته خود، در رؤیایشان بکشند. این کاری است که من الآن دارم یا تو می‌کنم و آنچه با همه ناوال‌های خط تو کردم. آن زن خنده‌ای کرد و گفت: بهتر است باور کنی. جمعیت‌های کلی در رؤیایبینی‌های این چنینی ناپدید شده‌اند، به همین دلیل به تو گفتم که این کلیسا و این شهر یکی از اسرار قصد در آگاهی دوّم است.

پرسیدم: تو گفتی جمعیت‌های کاملی به این شکل ناپدید شده‌اند، این امر چطور ممکن شد؟

او پاسخ داد: آن‌ها منظره‌ای را تجسم و سپس همان منظره را دوباره در رؤیا خلق کردند. تو هرگز چیزی را تجسم نکرده‌ای، بنابراین برای تو خیلی خطرناک است که وارد رؤیای من بشوی.

او به من هشدار داد که گذشتن از دروازه چهارم و سفر به مکان‌هایی که تنها در خواسته شخص دیگر وجود دارد، بسیار خطرناک است چون هر شیء در چنین رؤیایبینی، موردی بی‌اندازه شخصی است.

اصل سخنانش این بود که اگر من بطور مثال در رؤیا زادگاهم را بینم و به هنگام شروع رؤیا بر پهلوی راست دراز کشیده باشم، می‌توانم به راحتی در شهر رؤیایم بمانم، چنانچه در رؤیا بر پهلوی راست دراز بکشم و بینم که به خواب رفته‌ام، رؤیای دوّم نه تنها لزوماً زادگاهم خواهد بود، بلکه واقعی‌ترین رؤیائی خواهد بود که می‌توانم تصورش را بکنم.

من که هنوز احساس شرم می‌کردم، بطور خودکار مقصدم را به دیدن زیاد کردم. من در تمرین‌های رؤیایبینی خود از عبارت «می‌خواهم انرژی را بینم» استفاده می‌کردم. گاه مجبور بودم آن را بارها و بارها بگویم تا نتیجه بگیرم. این بار در شهر رؤیایی آن زن، همین‌طور که به روش معمول شروع کردم به تکرار این عبارت، آن زن خنده را سر داد. خنده‌اش مثل خنده دون خوان بود.

آن زن در میان قهقهه‌های خنده‌اش گفت: خوان ماتیوس از ساحران دیرین به طور کلی و از من به خصوص خوشش نمی‌آید. برای این‌که ما در رؤیایمان بینیم فقط

کافی است با انگشت کوچک به شیء که می‌خواهیم بینیم اشاره کنیم. وادار کردن توبه فریاد کشیدن در رؤیا روش اوست برای ارسال پیغامش به من، باید بپذیری او خیلی زرنگ است.

آن زن مؤدبانه به من گفت که می‌توانم به هر چیزی که می‌خواهم، حتی خود او در رؤیایش اشاره کنم. با انگشت کوچک دست چپم به خانه‌ای اشاره کردم. هیچ انرژی در آن خانه نبود. آن خانه درست مثل یکی دیگر از اقلام رؤیای عادی بود. من به همه چیز در اطرافم اشاره کردم. ولی نتیجه همان بود. او از من خواست: به من اشاره کن. باید برایت ثابت شود این روشی است که رؤیابینان برای دیدن پی می‌گیرند.

او کاملاً حق داشت. روش همانی بود که او می‌گفت. به محض این که انگشتم را به سوی او گرفتم، او تبدیل شد به گلوله انرژی. باید اضافه کنم، گلوله انرژی بسیار عجیب. شکل انرژی او دقیقاً مطابق آن چیزی بود که دون خوان تشریح کرده بود و به یک صدق دریایی غول‌آسا شباهت داشت که در طول شکافش به داخل پیچ خورده بود.

آن زن پس از این که خنده‌ام تمام شد به آرامی گفت: بگذار به قدم زدنمان ادامه بدهیم.

در آنجا فقط دو خیابان وجود داشت که یکدیگر را قطع می‌کردند و در هریک سه ردیف خانه قرار داشت. در طول هر دو خیابان نه یک‌بار، بلکه چهاربار قدم زدیم. با توجه به رؤیابینی خود به همه چیز نگاه می‌کردم و به هر صدایی گوش می‌کردم. صداهای کمی شنیده شد. تنها صدای پارس سگ‌ها در دوردست و یا صدای زمزمه خوف زدن مردم، به گوش می‌رسید.

صدای پارس سگ‌ها برایم اشتیاق عمیق و ناشناخته‌ای به دنبال داشت. برای راحتی شانهم را به دیواری تکیه دادم. تماس با دیوار برایم تکان‌دهنده بود، نه به این دلیل که دیوارها غیرعادی بودند، بلکه چون آنچه به آن تکیه کرده بودم دیواری سخت بود مثل هر دیوار دیگری که لمس کرده بودم. با دست دیگرم آن را لمس کردم و انگشتم را بر روی سطح ناهموارش کشیدم. واقعاً دیوار بود!

واقعیت تکان‌دهنده‌اش به اشتیاقم پایان داد و علاقه‌ام را به دیدن همه چیز احیاء کرد. من شخصاً بدنیاال خصوصیتی بودم که می‌توانستند با شهر روزانه‌ام وجه اشتراکی داشته باشند. با این اوصاف هرچه تلاش به خرج دادم و به جدیت مشاهده

کردم، توفیقی بدست نیاوردم. در آن شهر میدانی وجود داشت، ولی این میدان در مقابل کلیسا و سرسرای آن بود.

در مهتاب کوه‌های اطراف شهر کاملاً مشهود بود و تقریباً قابل شناسایی. سعی کردم با مشاهده ماه و ستاره‌ها جهت را تشخیص دهم، درست مثل وقتی که در واقعیت دنیای روزمره قرار داشتم. ماه رو به افول بود، شاید یک شب پس از ماه کامل. می‌بایست حدودهای ساعت ۸ یا ۹ بعد از ظهر باشد. می‌توانستم ستاره اریون را بینم که در طرف راست ماه قرار داشت و ستاره‌های اصلی آن بیتلجوس و ریگل در خط مستقیمی با ماه قرار داشتند. حدس زدم باید حوالی اوایل آذرماه باشد. زمان من اردیبهشت بود. در اردیبهشت ماه در آن وقت از روز، ستاره اریون قابل دیدن نیست. من هراندازه می‌توانستم به ماه خیره شدم تا آن‌جا که می‌توانستم تشخیص بدهم خود ماه بود. عدم تطابق زمانی به هیچانم آورد.

وقتی داشتم افق جنوبی را بررسی می‌کردم، تصور کردم توانسته‌ام قله مخروطی شکل اریون را که از ایوان خانه دون خوان دیده می‌شود، تشخیص بدهم. سپس سعی کردم بفهمم منزل او کجا ممکن است باشد.

برای لحظه‌ای بنظرم رسید پیدایش کرده‌ام. آن‌چنان به نشاط آمده بودم که دستم را از میان دست‌های آن زن بیرون کشیدم. بلافاصله نگرانی بسیار عمیقی وجودم را فراگرفت. می‌دانستم که باید به کلیسا برگردم چونکه در غیراینصورت در همان نقطه می‌مُردم. من به عقب برگشتم و به سوی کلیسا دویدم. آن زن به سرعت دستم را گرفت و دنبالم کرد.

وقتی داشتیم مانند دونده‌ها به سرعت به کلیسا نزدیک می‌شدیم، متوجه شدم که شهر در روّیا در پشت کلیسا قرار دارد. اگر این امر را مورد توجه قرار داده بودم، جهت‌یابی برایم ممکن می‌شد. دیگر توجه روّیابینی برایم باقی نمانده بود. من تمام آن را بر جزئیات معماری و تزیین در پشت کلیسا متمرکز کردم. هرگز آن قسمت ساختمان را در زندگی روزمره ندیده بودم، و فکر می‌کردم اگر می‌توانستم جزئیاتش را در خاطره‌ام حفظ کنم، بعدها می‌توانم آن‌ها را با جزئیات کلیسای واقعی مقایسه کنم.

درون کلیسا من و آن زن در برابر محراب کوچکی که در سمت چپ قرار داشت زانو زدیم، لحظه‌ای آن‌جا بودم و لحظه بعد، در کلیسای کاملاً روشن در واقعیت روزانه‌ام بیدار شدم.

آن زن با لبخندی به پرسش به صدا درنیامده من پاسخ داد. او گفت که در تجسم بسیار استاد است چون پس از عمری انجام دادن آن، او زندگی‌های بسیار زیادی داشت که آن را کامل کند. او اضافه کرد آن شهر که از آن دیدن کردیم و کلیسایی که در آن حرف زدیم، نمونه‌هایی از قدرت تجسم اخیر اوست. کلیسا همان کلیسایی بود که سباستیان (استاد دون خوان) در آن خادم بود. او به خاطر سپاری تمامی جزئیات و تمامی زوایای آن کلیسا و آن شهر را وظیفه‌ای برای خودش تعیین کرده بود.

او سخنانش را با پس‌اندیشه‌ای بسیار ناراحت‌کننده خاتمه داد: «چون تو حالا کم و بیش درباره این شهر چیزهایی می‌دانی، اگرچه هرگز سعی در تجسم آن نکرده‌ای، اکنون می‌توانی کمک کنی که آن را قصد کنم. شرط می‌بندم باور نمی‌کنی اگر به تو بگویم که این شهر که داری به آن نگاه می‌کنی خارج از قصد من و تو وجود ندارد.» او به من خیره شد و به احساس ترس من خندید، چون من تازه متوجه چیزی شده بودم که او گفته بود با شگفتی پرسیدم: آیا ما در رؤیایینی هستیم؟

او گفت: آری، ولی این رؤیایینی واقعی‌تر از دیگری است، نمی‌توانم بگویم چگونه واقع شده است ولی با این اوصاف واقع شده است. اینست راز قصد کردن در آگاهی دوم.

من کاملاً محو این احتمال باور نکردنی شدم که هنوز در رؤیا به سر می‌برم، بدتر این‌که داشتم باور می‌کردم که اگر همه این فرضیات درست باشد، من خطر هرگز بیدار نشدن را پذیرفته‌ام. نتیجه نهایی احساس ترسی روانی بود از احتمال این‌که ممکن است قادر به بیدار شدن نباشم.

گفتم: مسئله‌ای نیست بگذار به قدم زدن در رؤیایمان ادامه بدهیم.

او بازویش را در بازویم حلقه کرد و ما در سکوت به پارک رسیدیم. این سکوت اجباری نبود، ولی ذهن من دچار سرگیجه شده بود. فکر کردم، چه عجیب است. تنها کمی قبل داشتم با دون خوان از پارک به کلیسا قدم می‌زدم و ترس کشنده‌ای مرا فراگرفته بود. در آن لحظه داشتم مسیر کلیسا به سوی پارک را با دلیل ترسم طی می‌کردم و بیش از همیشه ترسیده بودم، منتهی ترسی متفاوت، جدی‌تر و مرگبارتر. برای این‌که بر ترسم چیره شوم، شروع کردم به نگاه کردن به دوروبر، اگر این رؤیا بود که تصور می‌کردم این‌طور است، راهی برای ثابت کردن و یا انکارش وجود داشت. با انگشتم خانه‌ها، کلیسا، پیاده‌رو و خیابان و مردم را نشان دادم. به همه چیز اشاره کردم. حتی با جرأت تعدادی از افراد را گرفتم و تکان دادم که به شدت ترسیدند.

من توده فیزیکی آنان را احساس کردم. آنان همان قدر واقعی بودند که هر چیز دیگری که می توانستم در نظر بگیرم، جز آن که آنان انرژی ایجاد نمی کردند. هیچ چیز در آن شهر انرژی ایجاد نمی کرد. همه چیز واقعی و عادی به نظر می رسید. با وجود این رؤیا بود.

من به سوی آن زن که بازویم را در دست داشت برگشتم و از او در این باره سؤال کردم.

او با صدای زنگ دارش گفت: ما در رؤیایینی هستیم. و سپس خندید.  
— ولی چطور مردم و چیزهای اطرافمان به این شکل واقعی و سه بعدی هستند؟

او با حالتی مقدس مآبانه گفت: راز قصد کردن در آگاهی دوّم. آن مردم آن بیرون آن قدر واقعی هستند که افکار هم دارند.

این دیگر آخرین ضربه بود. نمی خواستم دیگر چیزی بپرسم. دلم می خواست خودم را در اختیار آن رؤیا بگذارم. تکانی بر بازویم، بار دیگر مرا به واقعیت آن لحظه برگرداند. ما به میدان رسیده بودیم. آن زن توقف کرد و مرا برای نشستن به سوی نیمکتی کشاند. همین که هنگام نشستن هیچ نیمکتی را در زیرم احساس نکردم، فهمیدم به دردرس افتاده ام. شروع کردم به چرخ خوردن. به نظرم رسید دارم به بالا می روم. در آخرین لحظه نظری کوتاه به پارک انداختم، درست مثل این که دارم از بالا به آن نگاه می کنم.

فریاد زدم: همین است. گمان کردم دارم می میرم. چرخیدن به سوی بالا، به پرتابی چرخ آور رو به پائین در تاریکی مبدل شد.

## ( AD )

صدای آن زن مرا زیر فشار گذاشته بود: «سعی کن ناوال. غرق نشو، به سطح بیا، فنون رؤیابینی خودت را بکار بگیر».

ذهنم شروع کرد به کار کردن. تصور کردم صدای گوینده‌ای انگلیسی است و هم‌چنین به فکرم رسید که اگر هم بخواهم فنون رؤیابینی خود را مورد استفاده قرار دهم، باید نقطه شروع مجددی را برای انرژی گرفتنم پیدا کنم.

صدا گفت: چشم‌هایت را باز کن. آن‌ها را حالا باز کن. اولین چیزی را که می‌بینی می‌توانی به عنوان نقطه شروع مجدد بکار بگیری.

تلاش بسیاری کردم تا توانستم چشم‌هایم را بازکنم. درختان و آسمان آبی را دیدم. روز بود، یک صورت محو به من خیره شده بود ولی من نمی‌توانستم نگاهم را تطابق بدهم. گمان کردم این همان زن درون یک کلیساست که به من نگاه می‌کند.

صدا گفت: از صورت من استفاده کن. صدا به نظرم آشنا می‌آید، ولی من نمی‌توانستم شناسایش کنم.

صدا ادامه داد: از صورت من بعنوان نقطه شروع مجدد استفاده کن و سپس به هر چیزی نگاه کن.

گوش‌هایم داشتند واضح می‌شنیدند و چشم‌هایم نیز تطابقشان را بدست آوردند. من به صورت آن زن خیره شدم. بعد به درختان در پارک، به نیمکت‌های آهنی، به مردمی که در حال گذر بودند و سپس نگاهم دوباره به صورت وی برگشت.

با وجود این که صورت آن زن هر بار که به آن خیره می‌شدم، تغییر می‌کرد، تسلط مختصری بدست آوردم. وقتی تمام حواسم در اختیار قرار گرفت، متوجه شدم زنی بر روی نیمکت نشسته و سرم را روی زانویش گذاشته است. او زن درون کلیسا نبود، بلکه کارول تیگز بود!

با تعجب پرسیدم: تو این جا چکار می‌کنی؟

ترس و تعجبم آنقدر شدید بود که می‌خواستم بپریم و فرار کنم، ولی بدنم به هیچ وجه به فرمان آگاهی روانیم نبود. لحظات پراضطرابی را داشتم که در آن سعی بسیاری کردم تا بلند شوم. ولی آنقدر بی‌فایده بود که تسلیم شدم. دنیای اطرافم آشکارتر از آن بود که باور کنم هنوز در روئیبابینی هستم. با این وجود موتور آسیب‌دیده هدایت من نسبت به روئیا بودن آن سوءظن داشت. بعلاوه حضور کارول خیلی ناگهانی بود، هیچ مقدمه‌ای برای توجیه آن وجود نداشت.

به کارول گفتم: یک دقیقه صبر کن ببینم. به من نگاه کن! آیا این‌ها لباس‌های من هستند؟ آیا من خودم هستم؟

کارول خندید و شانه‌هایم را تکان داد، همان‌طور که همیشه این کار را به علامت همقطار بودن و رفاقت و نشان دادن این‌که او یکی از ما مرده‌است، انجام می‌داد. او با طرز حرف زدن مسخره مصنوعی خود گفت: من دارم به شخص زیبای تو نگاه می‌کنم. خداجان! چه کسی دیگری ممکن است باشی؟ به اصرار گفتم: آخر چطور من لباس جین و چکمه پوشیده‌ام، من هیچ کدام از این چیزها را ندارم.

آن‌ها لباس‌های من است که پوشیده‌ای. من تو را لخت پیدا کردم. کجا؟ چه وقت؟

— دوروبر کلیسا، یک ساعت قبل. من به میدان آمدم که دنبال تو بگردم. ناوال مرا فرستاد ببینم که آیا می‌توانم تو را پیدا کنم یا نه. لباس‌ها را به محض احتیاط با خودم آوردم.

به او گفتم از این‌که در آن دوروبر بدون لباس‌هایم گشته‌ام به شدت احساس خجالت می‌کنم.

او به من اطمینان داد: عجب این‌که، هیچ کس در این اطراف نبود. ولی من احساس کردم که او برای دل‌داری دادن من این حرف‌ها را می‌زند. لبخندش این را به من می‌گفت.

گفتم: می‌بایستی تمام شب گذشته را یا عقب‌زننده مرگ‌گذرانده باشم، شاید هم بیش‌تر. راستی امروز چه تاریخی است؟ او با خنده گفت: غصه تاریخ‌ها را نخور. وقتی تعادلت را بدست آوردی خودت تعداد روزها را می‌شمی.



— ولی من این جا چه می‌کنم؟

— من تو را به هتل مقابل میدان بردم. نمی‌توانستم تو را تمام راه تا منزل تاوال بکشم. تو چند دقیقه قبل از اتاق هتل فرار کردی و ما از این جا سر درآوردیم. آنگاه کارول داستان بسیار هیجان‌انگیزی را نقل کرد. او گفت که زن درون کلیسا او را قادر ساخته بود ببیند، هر ساحر باستانی بدون هیچ قدرت فرار، طعمه موجودات غیرارگانیک شده است. موجودات غیرارگانیک پس از اسیر کردنشان به آنان قدرت می‌دهند که به عنوان واسطه بین دنیای ما و قلمرو آنها که مردم آن را سرزمین مردگان می‌خوانند، عمل کنند.

عقب‌زننده مرگ به شکل اجتناب‌ناپذیری در تور موجودات غیرارگانیک گرفتار شد. کارول حدس می‌زد که او شاید هزاران سال به عنوان اسیر ماند، تا لحظه‌ای که قادر شد، خودش را به زن تبدیل کند. او قاعدتاً روزی که فهمید موجودات غیرارگانیک اصل مؤنث بودن را فسادناپذیر در نظر می‌گیرند، راه فرارش از آن دنیا را پیدا کرد. موجودات غیرارگانیک اعتقاد داشتند که اصل تأیث چنان قابلیت انعطافی دارد و میدان دیدشان چنان وسعتی، که آنها را در برابر تله و دام تأثیرناپذیر می‌کند و به سختی می‌توان آنها را در بند نگه داشت. تغییر شکل عقب‌زننده مرگ چنان کامل و با کلیه جزئیات بود که او بی‌درنگ از قلمرو موجودات غیرارگانیک بیرون رانده شد.

پرسیدم: آیا او گفت که موجودات غیرارگانیک هنوز دنبالش هستند؟

کارول به من اطمینان داد: طبیعتاً آنها به دنبال وی هستند. آن زن به من گفت که او در هر لحظه از زندگی‌اش، باید خود را از تعقیب‌کنندگان حفظ کند.

— آنها می‌خواهند با او چه بکنند؟

— تصور این که متوجهش کنند که او یک مرد است و او را بار دیگر به اسارت بکشند. به نظر من او بیش از هر چیزی که تو بتوانی از آن بررسی، از آنها واهمه دارد. کارول سهل‌انگارانه به من گفت که آن زن درون کلیسا کاملاً از گرفتاری من با موجودات غیرارگانیک آگاه است و همین‌طور قضیه پیشاهنگ آبی را می‌داند. سعی کردم معنی حرف‌هایش را بفهمم که او دوباره لب به سخن باز کرد و پرسید:

وقت با عقب‌زننده مرگ چطور گذشت؟

من بطور مختصر درباره تجربه‌ام، بویژه درباره رؤیای اول توضیح دادم. گفتم که

به اعتقاد من عقب‌زننده مرگ وادارم کرد آن شهر را بینم، ولی در یک زمان دیگر درگذشته.

او گفت: ولی این ممکن نیست. در هستی گذشته و یا آینده‌ای وجود ندارد. تنها لحظه در میان است.

من گفتم: می‌دانم که در گذشته بود، کلیسا همان کلیسا بود ولی شهر تفاوت داشت.

او اصرار کرد: برای یک لحظه فکر کن، در هستی تنها انرژی وجود دارد و انرژی منحصراً حالا و این‌جا را دارد، یک زمان بی‌پایان و همیشه حاضر این‌جا و الآن.  
— پس خیال می‌کنی چه بر سرم آمد، کارول؟

او گفت: با کمک عقب‌زننده مرگ توانستی از دروازه چهارم رؤیابینی بگذری. زن درون کلیسا تو را به درون رؤیایش و به درون قصدش برد. او تو را به درون تجسمش از این شهر برد. ظاهراً او آن را در گذشته در تجسم داشته و این تجسم در ذهن او دست نخورده باقی مانده. تجسم حاضر او از این شهر هم بایستی آن‌جا باشد.

پس از سکوتی طولانی، او از من پرسید: آن زن با تو دیگر چه کرد؟

من به کارول درباره رؤیای دوم گفتم: رؤیای شهر به آن شکلی که هست.

او گفت: می‌بینی، نه تنها آن زن تو را به گذشته‌اش برد، بلکه کمک کرد با وادار کردن قالب انرژی به سفر، به محلی که امروز فقط در قصد او وجود دارد، از دروازه چهارم بگذری.

کارول تأملی کرد و پرسید که آیا زن در کلیسا برایم درباره معنی قصد کردن در آگاهی دوم توضیحی داد؟

به یاد داشتم که او چیزی در این باره گفت، ولی در واقع شرح معنی قصد در آگاهی دوم نبود. کارول داشت با مفاهیمی ورمی‌رفت که دون خوان هیچ وقت درباره آن‌ها حرفی نزده بود.

من که از هشیاری او به وجد آمده بودم، پرسیدم: این فکرهای عالی را از کجا آورده‌ای؟

کارول یا لحنی که نشانی از تأیید و یا تکذیب نداشت برایم گفت که آن زن در کلیسا درباره این روابط پیچیده توضیحات بسیاری به او داده است.

او ادامه داد: حال ما در آگاهی دوم قصد می‌کنیم. آن زن در کلیسا ما را به خواب کامل فرو برد. تو را در این‌جا و مرا در توسان و بعد ما دوباره در رؤیایمان به خواب

رفتیم، ولی تو آن قسمت را بخاطر نمی‌آوری، درحالی که من به خاطر می‌آورم. راز وضعیت‌های دوگانه. به یاد بیار آن زن به تو چه گفت، رؤیای دوم قصد کردن در آگاهی دوم است. تنها راه برای عبور از دروازه چهارم رؤیابینی.

به نظر من آن زن در کلیسا عملاً هدیه‌ای از قدرت به تو اهداء کرد، گرچه تو نمی‌خواستی آن را دریافت کنی. هدیه او این بود که انرژی را به انرژی ما اضافه کند تا بتوانیم بر انرژی حالا و این‌جای هستی به جلو و عقب حرکت کنیم. به کارول گفتم: می‌توانم برای قسم بخورم که تنها چیزی که سرپایم نگاه داشته ترس از دست دادن ناوال است.

کارول با نگاه عجیبی که هرگز در او ندیده بودم به من خیره شد و با ملایمت گفت: من با تو موافق نیستم. در مقایسه با عواطف، ترس هیچ نیست. ترس وادارت می‌کند و حشیانه بدوی، ولی عشق وادارت می‌کند عاقلانه حرکت کنی.

صحبت‌هایی این چنین در میان ساحران خط دون خون بی‌سابقه بود. کارول تیگز ناوال زن بود. بین ما دو نفر، نیازی به نمایش عواطف نبود. در واقع، ما حتی نمی‌دانستیم نسبت به هم چه احساسی داریم. دون خون و سایر ساحران به ما آموخته بودند که نه نیاز و نه وقتی برای این احساسات است. کارول لبخندی به من زد و در آغوشم گرفت و من آن‌چنان از عواطف شدید پر شدم که ناخواسته شروع کردم به گریه کردن.

او در گوشم گفت: قالب انرژی تو بر رشته‌های نورانی انرژی هستی به سوی جلو در حرکت است. هدیه عقب‌زننده مرگ ما را حمل می‌کند.

آن‌قدر انرژی داشتم که بفهمم چه می‌گوید. من حتی از او پرسیدم آیا خود او از معنی گفته‌اش آگاه است، او مرا ساکت کرد و در گوشم گفت: من می‌فهمم که هدیه عقب‌زننده مرگ به تو، بال‌های قصد بوده و من و تو با آن‌ها، خود را در یک زمان دیگر در رؤیا می‌بیتیم، زمانی که هنوز نیامده است.

زنگ خطری در گوشم صدا کرد. فریاد کشیدم: تو کارول نیستی. تو عقب‌زننده مرگی که خودت را به شکل کارول درآورده‌ای. می‌دانستم.

کارول بدون احساس ناراحتی از اتهام من خندید و گفت: مزخرف نگو، تو داری درست را فراموش می‌کنی. من می‌دانستم که تو دیر یا زود تسلیم افراط‌کاری‌هایت می‌شوی. باور کن من کارول هستم.

ولی ما داریم کاری می‌کنیم که هرگز انجام نداده‌ایم: ما آگاهی دوم را قصد

می‌کنیم، درست همان‌طور که ساحران باستان می‌کردند.

متقاعد نشده بودم، ولی دیگر انرژی برای ادامه بحث نداشتم، چون چیزی مثل گردبادهای انرژی رؤیایی من، مرا به درون خود می‌کشید. صدای کارول را بطور مبهم شنیدم که در گوشم گفت: ما داریم خود را رؤیایی می‌کنیم. قصد مرا در رؤیا بین، با قصدت مرا به جلو بفرست.

با تلاش بسیار، درونی‌ترین افکارم را به صدا درآوردم. به آهستگی یک نوار ضبط صوت که با دور آهسته کار کند گفتم: این‌جا، برای همیشه پیش من بمان. او با چیزی درک‌شدنی پاسخ داد. می‌خواستم به صدایم بخرم، ولی گردباد مرا در خود گرفت. وقتی بیدار شدم در اتاق هتل تنها بودم. اصلاً نمی‌دانستم چقدر خوابیده‌ام. از این‌که کارول را پیش خودم نمی‌دیدم مأیوس شدم. به سرعت لباس پوشیدم و برای جستجوی او به سالن هتل رفتم. به علاوه، می‌خواستم حالت عجیب خواب‌آلودگی را از بین ببرم.

پشت میز پذیرش، مدیر هتل به من گفت آن زن آمریکایی که اتاق را اجاره کرده بود لحظه‌ای پیش هتل را ترک کرده است.

از آن‌جا آرام به سوی خانه دون خوان رفتم و هنوز دنبال کارول می‌گشتم. مطمئن بودم که او را آن‌جا منتظر خودم خواهم دید. دون خوان طوری از من استقبال کرد که گویا از سرزمین مرده‌ها آمده‌ام. او و همراهانش همان‌طور که مرا با کنجکاوی آشکاری نگاه می‌کردند، بسیار پریشان به نظر می‌رسیدند.

دون خوان پرسید: تا حالا کجا بودی؟

نمی‌توانستم دلیل این همه سروصدا را بفهمم. به او گفتم که شب پیش را با کارول در هتل واقع در میدان گذراتدم چون انرژی کافی نداشتم تا فاصله بین کلیسا و خانه او را طی کنم. اما او از همه این‌ها مطلع بود.

او با عصبانیتی گفت: ما هیچ چیزی از این موضوع نمی‌دانیم، کارول تیگز با ما نبوده و تو به مدت ۹ روز غیبت داشتی.

دون خوان به صدای بلند پرسید: معنی این اتفاقات چه ممکن است باشد؟ به نظر می‌رسید، دون خوان این سؤال را از خودش می‌پرسد. او به آرامی مرا به بیرون هتل هدایت کرد و گفت: اجازه بده از این محل لعنتی بیرون برویم.

وقتی از هتل خارج شدیم او به من دستور داد که رو برگردانم و به هتل و یا کلیسای کنار خیابان نگاه نکنم، فقط سرم را پایین نگاه دارم. من به کفش‌هایم نگاه

می‌کردم که بی‌درنگ متوجه شدم دیگر لباس‌های کارول را به تن ندارم و لباس‌ها متعلق به خودم است. هر قدر سعی کردم نتوانسم به یاد آورم چه وقت لباسم را عوض کرده‌ام. با خودم گفتم حتماً وقتی که در اتاق هتل از خواب بیدار شده‌ام، این کار را کرده‌ام. گرچه حافظه‌ام یاری نمی‌کرد. فقط امکان داشت در آن زمان لباس‌های خودم را پوشیده باشم.

دون خوان ادامه داد: «تصور این وضع وحشتناک است که تو به مدت ۹ روز در آگاهی دوم مانده‌ای، ۹ روز برای عقب‌زننده مرگ یک ثانیه است، ولی برای ما به درازای ابدیت». پیش از این که بتوانم اعتراض بکنم و یا کلمه‌ای بگویم، سخنش را پی‌گرفت: به این موضوع توجه کن. اگر تو هنوز نمی‌توانی همه چیزهایی را که من در آگاهی دوم به تو یاد داده و یا با تو انجام داده‌ام به خاطر بیاوری، تصورش را بکن یاد آوری آنچه عقب‌زننده مرگ به تو یاد داد و یا تو کرد چقدر مشکل خواهد بود. من صرفاً کاری کردم که سطوح آگاهی را تغییر بدهی، عقب‌زننده مرگ کاری کرد دنیاها را تغییر بدهی.

نگرانی دون خوان این بود که او هیچ چیز درباره رؤیابینی من با آن زن در کلیسا نمی‌دانست. خلق یک هتل رؤیایی، یک شهر رؤیایی، یک کارول تیگز رؤیایی، برای او نمونه‌هایی بودند از قدرت رؤیابینی ساحران دیرین که وسعت کل آن، قوه تصور انسان را به هیچ می‌انگاشت.

دون خوان گفت: او از قالب انرژی کارول و تو استفاده کرد تا پرواز کند و از همه ناراحتی‌هایش بگریزد. او پیشنهاد انرژی رایگان تو را پذیرفت.

زن درون کلیسا بنا به نظر دون خوان، قدرت و پیچیدگی بیش‌تری داشت با دردست گرفتن اختیار کارول به نوعی مبهم، که به روش ساحران دیرین شباهت داشت، کارول تیگز درون هتل را خلق کرد، کارول تیگز مختص رؤیا.

دون خوان با لحنی آرام گفت: زن درون کلیسا هم دیگر وجود ندارد. به نظر من آن دو ادغام شده و بر بال‌های قصد به جلو پرواز کرده‌اند. دلیل این که کارول در آن هتل برای ظاهرش نگرانی نشان می‌داد این بود که او زن درون کلیسا بود که تو را وادار کرد یک کارول تیگز دیگر را در رؤیا ببینی، یک کارول تیگز بی‌اندازه قوی‌تر. به خاطر نداری او چه گفت؟ «قصد مرا در رؤیا ببین. مرا به جلو قصد کن. یادت می‌آید؟»

گفتم: من در هتل با کارول تیگز واقعی بودم. خودم هم برای لحظه‌ای تصور کردم

او عقب‌زننده مرگ است، ولی پس از یک ارزیابی دقیق، نمی‌توانم این عقیده را حفظ کنم. او کارول بود. او به شکلی مبهم در هتل حضور داشت همان‌طور که من در هتل بودم.

دون خوان تأیید کرد: البته که او کارول بود، ولی نه کارولی که من و تو می‌شناسیم. او یک کارول رؤیایی بود. قبلاً هم به تو گفته‌ام، کارولی که توسط قصد محض ساخته شده. تو به آن زن در چرخاندن آن رؤیا کمک کردی. هنر او این بود که آن رؤیا را به واقعیت کامل تبدیل کند: هنر ساحران دیرین و حشتناک‌ترین هنر ممکن است. من که گفتم تو درس کامل کردن را در رؤیا می‌آموزی، نگفتم؟  
پرسیدم: به نظر تو چه بر سر کارول تیگز آمده است؟

او پاسخ داد: کارول تیگز رفته است، ولی روزی تو کارول تیگز جدید را پیدا می‌کنی، آن کارول تیگزی که در اتاق هتل رؤیایی بود. وی ادامه داد: کارول تیگز از دنیا رفته است.

— ولی دون خوان به نظر تو او کجا رفته؟

— هر جا که عقب‌زننده مرگ رفته باشد. به تو گفتم که هدیه عقب‌زننده مرگ احتمالات بی‌پایان رؤیایی است. تو چیزی مشخص نمی‌خواستی، بنابراین آن زن در کلیسا هدیه‌ای معنوی به تو اهدا کرد: امکان پرواز بر بال‌های قصد.\*

## ( ۸۶ )

دون خوان به من گفت که شکستن مانع ادراک پایان همه کارهای اهل بصیرت است. از لحظه‌ای که آن مانع شکسته شود اتسان و سرنوشتش برای سالکان معنی دیگری به خود می‌گیرد. روشن‌بینان جدید، به سبب اهمیت قرازین شکستن آن مانع، عمل شکستن آن را به عنوان آخرین آزمایش به کار می‌گیرند. این آزمون عبارت است از جستن از قلّه کوهی به درون یک هاویه، درحالی که انسان در مرحله عادی آگاهی به سر می‌برد. اگر سالکی که به درون هاویه می‌جهد پیش از آن که به ته هاویه برسد، دنیای روزمره را از میان نبرد و دنیای دیگری ترکیب نکند، طعمه مرگ خواهد شد.

و نیز در ادامه سخن گفت:

— آن چه انجام خواهی داد معدوم ساختن این جهان است، اما تو باید کمابیش به حال خود باقی بمانی. این سنگر نهایی آگاهی است - سنگری است که روشن‌بینان جدید آن را مهم می‌شمارند. آنان دریافته‌اند که چون در آتش معرفت و هوشمندی بسوزند، تا حدی می‌توانند احساس هویت خویش را محفوظ بدارند. پس لبخندی زد و به کوچه‌ای پیش روی ما اشاره کرد - کوچه‌ای که خنارو در آن اسرار همسویی را به من نشان داده بود.

سپس گفت:

— آن کوچه به ابدیت منتهی می‌شود. تنها کاری که باید بکنی این است که در حالت خلسه (سکوت تام) آن را در پیش بگیری. حالا وقت رفتن است. برو، اینک برو!

پس از این سخنان پشت به من کرد و دور شد. خنارو در گوشه‌ای در انتظار او بود. خنارو دست خود را به سوی من تکان داد و ادایی به نشان تشویق من به رفتن به

سوی ایشان درآورد. دون خوان به راه خود ادامه داد، بی آن که به پشت سر خود نگاه کند. خارو به او پیوست. من به دنبالشان به راه افتادم، اما می دانستم کار نادرستی می کنم. پس به جای آن، در جهت مخالف رفتم. کوچه تاریک، خلوت، و سوت و کور بود. به احساس ناتوانی یا نارسایی خود اجازه ندادم که بر من چیره شود. در حالت خلسه پیش رفتم (گفتگوی درونی را قطع کردم). نقطه تلاقی من با سرعتی زیاد حرکت می کرد. سه همزاد را رویت کردم. خطوط میانی آنها چنان بود که گفتم لبخندی در گوشه لبانشان ظاهر شده است. احساس کردم دارم گیج می شوم. و بعد قوه ای هم چون باد وزیدن گرفت و دنیا را با خود برد!



آری آزادی هدیهٔ عقاب به انسان است. بدبختانه، کمتر کسانی می‌فهمند که یگانه چیزی که ما برای پذیرفتن چنین هدیه‌ای فاخر، بدان نیازمندیم داشتن انرژی کافی است.

اگر این تمام چیزی است که به آن نیازمندیم، پس به هر صورت ما باید به اندوختن انرژی بپردازیم.

بعد از آن، دون خون ما را به حالت عادی آگاهی بازگرداند. تنگ غروب من و پابلیتو و نستور به درون هاویه جُستیم. دون خون و گروه درون‌بینان با آتش درون سوختند. آنان وارد آگاهی تام شدند، زیرا بدون پذیرفتن هدیهٔ اندیشه‌ریای عقاب انرژی کافی داشتند.

من و پابلیتو و نستور در قعر در بتد جان خود را از دست ندادیم - سایر مریدانی هم که در اوقات پیش از ما در آن جا پریده بودند، جان تباختند - زیرا ما هرگز به آن جا نرسیدیم؛ تمام ما تحت این عمل شگرف و تصورناپذیر مانند جُستن به کام مرگ، نقاط تلاقی خود را تغییر مکان دادیم و عوالم دیگر را ترکیب نمودیم.

اکنون می‌دانیم که جان به در بردیم تا اوج آگاهی خویش را به یاد آوریم و کلیت هستی خویش را بازیابیم. و نیز می‌دانیم که هرچه بیش‌تر به یاد بیاوریم، شمع و شگفتی ما شدیدتر خواهد بود، اما تردیدها و آشفتگی ما نیز زیادتر خواهد بود.

تا بدین جا، چنان به نظر می‌آید که گویی ما فقط مانده‌ایم تا با بیم و امید ناشی از ژرف‌ترین پرسش‌ها دربارهٔ طبیعت و سرنوشت انسان دچار وسوسه شویم، و تا زمانی که انرژی کافی گرد آوریم - انرژی نه فقط برای اثبات درستی هر آنچه دون خون به ما آموخت، بل برای آن که خودمان هم هدیهٔ عقاب را بپذیریم.\*



## بررسی و ارزیابی

نمی‌خواهم چون خیام بگویم «مانده‌ام سخت عجب کز چه سبب ساخت مرا»، بلکه با صراحت و جرأت و تأملی ژرف می‌گویم «مانده‌ام سخت عجب زین گوهر ناب وجود!»

آری این داستان حقیقتاً انسان را از خود بیخود می‌کند و به فراز جهان و هستی هدایت کرده و دوباره به خود بازمی‌گرداند اما خودی دیگر. آیا انسانی که ما در پیرامون خود با آن مانوس هستیم با انسان و هویتی که در این مجموعه با آن آشنا شدیم تفاوتی از زمین تا به آسمان ندارد؟

بدین ترتیب ثابت می‌شود انسانی که ما می‌شناسیم بیشتر در تنش‌ها و تکان‌های روحی بسر می‌برد تا کیفیت آزادی واقعی یعنی آزادی از درون.

ما در این نقد فشرده چکیده‌ای از مباحث جادو، ادراک فراحسی و مواردی از ماوراءالطبیعت و همچنین فاکتورهای روانی و عرفانی (خودشناسی) را می‌آوریم که امیدواریم مجموعه آن‌ها برای ذهن خواننده گرامی مفید واقع شود و آنگاه ارزیابی نهایی خود را بیان می‌کنیم.

### الف) جادو

در قبایل مردمان بومی و بظاهر عقب‌مانده، نتایج و تحقیقات زیر حائز اهمیت است که باعث اعجاب ذهن نیز می‌گردد:

۱ - حرکت خودبخودی سنگ‌ها توسط جادوگر.

۲ - هیپنوتیزم شدن اشخاص بدکار توسط رئیس قبیله که خود، نامرئی است و آنگاه از پس آن خواب‌های وحشتناک برای خلاف‌کاران تدارک دیده تا با دیدن آن‌ها

متنبه شوند!

۳- اعتقاد به تناسخ و انتقال روح به این ترتیب که اگر روش و مشی درستی را در زندگی پیش نگیرند در جسم حیوانات یا اشخاص دیگر یا جمادات حلول کرده و مجدداً زندگی را از سر می‌گیرند و این چرخه ادامه خواهد یافت تا این‌که مورد پذیرش درگاه یکی از خدایان واقع شوند!

۴- زنده کردن مردگان (درحالی که از دهانشان آتش بیرون می‌جهد) با انجام مراسم و خواندن وردها که در حالت خلسه انجام می‌شد.

۵- پیشگویی، تله پاتی (صحبت و خواندن فکر از راه دور)، صحبت یا تمساح یا کروکودیل و عمل کردن آن جانور به دستورات شخص!

۶- مردی توسط جادوگر به شکل یک کروکودیل درآمده و بیچه‌ای را از آب ربوده بود! (این قضیه در دادگاه قضایی کنگو در چند سال قبل مطرح شده است.)

۷- آوردن و نزول باران در خشکسالی با خواندن اوراد و اعمالی مخصوص.

۸- درآوردن تیغ از پای مجروح با اوراد و اعمالی عجیب.

۹- خارج کردن روح پسر بیچه‌ای و همزمان با این واقعه ظاهر شدن پرتده‌ای سفید بر روی بام خانه!

۱۰- مراسم بیرون آوردن جن یا روح خبیث از درون یک زن که از راه واژن زن به بدتش نفوذ کرده بود.

### ب) کف‌شناسی

در مباحث مربوط به این شاخه سعی شده است بین وضعیت انگشتان دست و یا نوع خطوط کف دست و خلق و خوی و حتی پیش‌بینی آینده و سرنوشت

رابطه‌ای برقرار شود. به عنوان مثال:

۱ - انگشتان خیلی کوتاه نشانه فرومایگی و رذالت صاحب آن است و یا انگشتان خیلی دراز نشانه خرده‌گیری به حد وسواس است و ...

۲ - ناخن کوتاه علامت کنجکاری است، ناخن دراز علامت افراط در عشق و ...

۳ - وجود علامت صلیب در کف دست نحس است، خرافات مذهبی را همراه دارد و اگر در هر دو دست دیده شود نشانه جنون است، کف دست دراز و باریک نشانه احساساتی بودن و تعصب می‌باشد، ...

[لازم به ذکر است که این مباحث در مقابل تغییر ریشه‌ای انسان در زندگی که مهم‌ترین ضرورت هویت انسانی وی می‌باشد مانور چندانی نمی‌توانند اتخاذ نمایند.]

### ج) ادراک فراحسی (ESP) - Extra Sensory Perception

ادراک فراحسی که علامت اختصاری آن E.S.P است مواردی چون روح‌شناسی، پیشگویی و خواندن افکار، هیپنوتیزم، حرکت اجسام با ذهن و غیره را شامل می‌شود.

۱ - روح‌شناسان می‌گویند هر فردی ممکن است در عمر خویش احساس خروج روح از بدن خود را تجربه کند.

۲ - رؤیا یک پدیده احساسی خروج روح از بدن به صورت ناخواسته است.

۳ - شمن‌ها و برخی دیگر از کاهنان ملل شرقی با استفاده از گیاهان توهم‌زا احساسی نظیر ادراک خروج روح از جسم و پرواز در فضا را به وجود می‌آورند.

۴ - تنها در شرایطی که ذهن فرد از هرگونه تنش خالی و میرا باشد، می‌تواند به احساس خروج از بدن بیانجامد.

۵ - ریاضت مثل روزه گرفتن چون ممکن است قند خون را تقلیل دهد شرایط را

برای ایجاد یا تسهیل این پدیده فراهم می‌کند.

۶ - دست‌کاری در رؤیا و کنترل آن‌ها و همراه آن دیدن صحنه‌های وحشتناک از ویژگی‌ها و مشخصه‌های بارز آن است.

۷ - روشی که در یک نفر بخوبی و به قدرت عمل می‌کند ممکن است در دیگری نتیجه عکس داشته باشد و این بحرانی را در این مسائل (ESP) به ثبوت می‌رساند. برای مثال: فردی با ذهن و جسمی سالم و بدون درگیری روانی و دیگری با ذهن و جسمی بیمار و روانی صاحب تجربیات مربوطه می‌شود!

۸ - تبتی‌ها، یونانیان، مصریان، سرخپوستان آمریکا و هندوها همه تقریباً از عقاید مشابهی در مورد پرواز روح و تجارب خارق‌العاده آن صحبت به میان آورده‌اند.

۹ - بیش‌تر بیماری‌ها در اثر این امر بوجود می‌آید که همزاد یا المثنی انسان بطور موقت بدن را ترک می‌گوید.

۱۰ - ماهیت رؤیت در شرایط احساس خروج از بدن با ادراکات انسان در زمان خواب یا رؤیا و ESP متفاوت است، حتی با رؤیاهای صادقه نیز تفاوت دارد (یعنی رؤیاهایی که واقعه‌ای از آینده را با مصداق عینی بعدی خبر می‌دهند).

۱۱ - حرکت روح شخص در رؤیای واقعی یعنی بدون جسم! و تجارب خارق‌العاده در هر مکانی که ذهن خواب‌رونده بخواهد امکان‌پذیر است.



و اینک نمونه‌هایی از ادراک فراحسی:

۱ - «ساتیا سایی بابا» در هند از مردان بظاهر اسرارآمیز است وی در حال حرکت دست راست خود را در هوا چرخش می‌دهد و خاکستری بنام «ویپوتی» را از جایی نامعلوم ظاهر می‌کند، هندوها عقیده دارند این خاکستر مقدس بوده و آن را خورده و یا به سر و روی خود می‌کشند. هم‌چنین این مرد اعمال خارق‌العاده دیگر نیز انجام می‌دهد.

۲ - یوگی‌ها موفق می‌شوند بر نیروی جاذبه غلبه کنند، با ذهن و نیروی اراده حوادث را به مرحله وقوع درآورند یا نفس خود را ساعت‌ها نگاه داشته و در زیر آب بمانند یا بطور طبیعی مرگ را احضار نمایند یعنی ضربان قلب و درجه حرارت بدن را تا پایین‌ترین حد خود کاهش دهند.

۳ - حامیان تائو در چین در جستجوی کمال فردی و درک کامل اسرار طبیعت و پیوستن به تائو هستند. آن‌ها اعتقاد دارند طرفداران تائو با هوا و شبنم زنده هستند و می‌توانند در کائنات بچرخند یا کارها و اعمال خارق‌العاده و شگفت انجام دهند.

۴ - مکتبی در قرن نهم در ژاپن پا گرفت بنام «تندای» که هدفش وصول به موفقیت از طریق ریاضت طولانی است. مصرف غذای کم، پیاده‌روی‌های بسیار در هوای سرد، و پس از این‌که بر بیماری‌ها و سختی‌های ناشی از این اعمال با تداوم مستمر و استقامت غلبه نمایند، انرژی نیرومندی آن‌ها را پُر و آکنده می‌کند، این همان انرژی اسرارآمیزی است که «سای‌بابا» از آن به عنوان آتش درون یاد می‌کند.

۵ - حامیان بودا یکی از نقاط عطف شیفتگی‌شان به وی این بوده که [بودا حاضر بوده خود را قربانی کند تا بیرگسناه‌ای سیر شود!]

۶ - راهبان تبتی اعمالی وحشتناک دارند بنام رقص مردگان! به این ترتیب که کاهن بودایی در تاریکی اورادی را بالای سر مُرده می‌خواند و آنگاه مُرده برمی‌خیزد و با وی به مبارزه می‌پردازد! سرانجام مرده زیاتش را بیرون آورده و کاهن باید آن را قطع کند در غیر این صورت هیولا او را خواهد گشت! اما در صورت موفقیت زبان مزبور را به عنوان شیء جادویی نزد خویش نگاه می‌دارد.

۷ - راهبان را در تبت به درخت بسته و شب هنگام باید با هجوم حیوانات وحشی توسط نیروی درونی و اسرارآمیز مقابله کنند. به عنوان نمونه کریشنامورتی عارف بزرگ معاصر هندی سال‌ها در بیابان‌های آمریکای جنوبی در انزوا بسر برده (به جهت تقویت نیروهای قراحسی خود) و قادر بوده مارزنگی و یا خرس وحشی را با نگاه مرموز رام کند.

۸- پس از مرگ رهبر و راهب تبتی دالایی لاما در سال ۱۹۳۳، حامیان او تبت را جستجو کردند تا خانه‌ای پیدا کنند با سقف آجری و ناردان‌هایی با شکل بخصوص که سگی سیاه و سفید هم در آن اقامت داشته باشد و پسری کوچک - بنابه پیشگویی راهبان تبتی - در حیاط خانه به انتظار آن‌ها باشد. این جستجو مدت ۴ سال به طول انجامید تا این‌که سرانجام آن‌ها پسری ۲ ساله بنام تندزین گیاتو را در دهکده‌ای واقع در شرق تبت یافتند. لذا به سرعت بر روی پسری ۲ ساله آزمایش‌های گوناگون انجام شد، او اشیاء مذهبی متعلق به دالایی لاما قبل را تشخیص داد و در آزمایش دیگر توانست با لهجه باستانی لهاسا صحبت کند! بالاخره قضات تشخیص دادند که این طفل کاملاً واجد شرایط بوده و همان کودک پیش‌بینی شده می‌باشد!



در جلسات احضار ارواح تحقیق شده که:

۱- روح جسم جامد را به این‌گونه حرکت می‌دهد که مقداری از سیال عمومی را با ماده حیاتی که از جسم مدیوم یا واسطه توسط مکالمه با ارواح خارج می‌شود، ترکیب کرده و با آن اجسام را حرکت می‌دهد.

۲- انکار و مداومت حاضرین باعث گتندی عمل ارواح می‌شود.

۳- هر قدر انسان در زندگی روحی ترقی کند و تصفیه و تهذیب شود بیش‌تر و بهتر می‌تواند با ارواح ارتباط برقرار نماید.

۴- ارواح می‌توانند نصیحت‌پذیر باشند تا راه اصلاح و ترقی را در آن جهان نیز بیمایند.

۵- انسان نمی‌تواند ارواح را مستأصل کند و یا مانع از تظاهرات و تجلیات آنان گردد.

۶- ارواح شریر می‌توانند با مردم بازی کرده یا آنان را اذیت کنند و مبادی سوء و نظریات نحیف خود را به آن‌ها تحمیل کنند.

۷ - ارواح می‌گویند خیال نکنید شما گُل سرسبد خلقت، اشرف مخلوقات و بهترین نمونه آفرینش هستید و این‌که هرچه هست در همین زمین کوچک و دنیای محقر شماست.

۸ - ممکن است روح با القائات فکر باطنی شخص سخن بگوید هرچند که واسطه مادی هم درکار نباشد، روح افکار را مثل گفتار می‌شنود.

۹ - در مرحله اول هیپنوتیزم، شخص به خواب رفته کاملاً بی‌حس است بطوریکه اگر گوشت بدن وی را نیز ببرند حس نمی‌کند. در مرحله دوم بی‌حس است و چشم‌ها را هم می‌بندد ولی می‌بیند و می‌شنود، حرف می‌زند و می‌نویسد و کاملاً مطیع اوامر خواب‌کننده یا هیپنوتیزور است. در مرحله سوم شخص خرد را خوب می‌شناسد، افعال همه را می‌بیند و سخنان آن‌ها را از دور می‌شنود و از حوادث آینده خبر می‌دهد، به زبانی که نمی‌داند تکلم می‌کند! روح مردگان را دیده و با آن‌ها گفتگو می‌نماید ولی اگر از حالت سوم به دوم انتقال یابد اعمال حالت یا مرحله سوم را فراموش می‌کند.



۱ - بندرت افرادی پیدا می‌شوند که در تمام موارد یا پارامترهای ادراک فراحسی (ESP) از خود قابلیت نشان دهند.

۲ - در بین این افراد هم معتقد به معنویات یافت شده‌اند و هم معتقد به مادیات و اصولاً این ادراکات از زمینه‌های ایدئولوژی و مضامین روحانی جدا می‌باشند.

۳ - عکاسی به طریقه خاص که به کمک دوربین‌هایی با الکتروسیته پروتاژ صورت می‌گیرد، به گرفتن تصاویر رنگی خاص از هاله اطراف بدن نایل آمده است که با گفته معتقدان قدیمی به وجود روح مطابقت دارد.

۴ - در سال‌های اخیر این مسئله ثابت شده که گیاهان می‌توانند احساسات انسانی را درک کرده و نسبت به آن‌ها عکس‌العمل نشان دهند.



۵ - طب سوزنی یکی از روش‌های درمانی مستی چین است که براساس باور به لمس و تحریک مراکز انرژی روحی که در خطوط یا نصف‌النهارات خاص پوستی قرار دارند پایه‌گذاری شده است. لذا کانال‌های انتقال‌دهنده انرژی و مراکز تجمع و تمرکز انرژی که تصور می‌شود در نقاط خاصی از بدن وجود دارند، در شرایط کنونی با وسایل الکترونیک مورد بررسی و تحقیق قرار می‌گیرند.

۶ - هر قدر آموزش و پرورش و مظاهر تمدن در بشر پیشرفت کرده و توسعه می‌یابند این نیروهای مرموز رو به تقلیل می‌روند (یعنی در بشر بدوی بیش‌تر بوده است).

۷ - تا به حال هیچ‌گونه امواجی که به تله‌پاتی نسبت داده شوند کشف و ضبط نشده‌اند، همین مطلب در مورد آینده‌نگری یا پیشگویی و قدرت حرکت اجسام با ذهن نیز صدق می‌کند.

۸ - تله‌پاتی در حالت امواج آلفا از مغز صورت می‌پذیرد (امواج  $\alpha$  علامت ریبلاکس بودن است - رجوع شود به کتاب سایه خدایان - بخش رؤیا) - حتی در مکان‌هایی که امواج الکترومغناطیس غیرقابل نفوذ بوده‌اند آن‌ها از آن موانع عبور کرده‌اند.

۹ - دریافت‌های خارج از حسی یا ESP به‌طور کلی براساس هیجانات عاطفی و عشق و احساسات عمل می‌کنند نه استنتاجات عقلی و منطقی.

۱۰ - دعا‌های خیرخواهانه و از طرف دیگر نفرین و ابراز انزجار توسط تله‌پاتی می‌تواند بر اشخاص مفعول مؤثر واقع شود.

۱۱ - پسیکومتري یکی دیگر از مظاهر ESP است بدین معنی که شخص با استعداد به این خاصیت، از روی شیشی که لمس می‌کند می‌تواند صاحب آن و خصوصیات وی را بشناسد!

۱۲ - ترس، احساس گناه، افسردگی، اختلالات عاطفی و رفتاری به پیشرفت‌های روحی صدمه می‌زند.

۱۳ - حوادثی که همزمان یا مرگ فردی روی می‌دهد، چون صداهای عجیب و غریب و ضربه‌هایی به دیوار، از کار افتادن اسرارآمیز ساعت و ... مشاهده شده است.

۱۴ - پدیده پولترگایست یعنی اعمالی اعجاب‌انگیز و وحشتناک که از ارواح سر می‌زند مثل صداهای مرموز، ریختن آب، آتش زدن، پرتاب سنگ یا کوبیدن ضربه به در و دیوار، ...

۱۵ - بعضی دانشمندان معتقدند این ارواح نیستند که بر قدرت روحانی بعضی افراد یا انرژی‌های مرموز آنان می‌افزایند بلکه قوه‌ای ناشناخته در نهاد خود بشر است که این قابلیت اسرارآمیز را برایشان فراهم کرده است.

۱۶ - فرد برخوردار از انرژی PK (حرکت جسم با ذهن) نمی‌تواند اجسامی که در خلاء قرار دارند را به حرکت درآورد.

۱۷ - ارواح می‌توانند بر ضمیر ناخودآگاه اشخاص دارای استعداد روحی تأثیر گذارده و باعث اعمالی خارق‌العاده و شگرف از سوی آنان شوند.

۱۸ - تفسیر دیگری که برای نیروهای فراحسی شده براساس کمک و استمداد طلبیدن از انرژی بزرگی در جهان بنام انرژی کیهانی است، یعنی این افراد خاص جزئی از آن انرژی عظیم را در اختیار گرفته و با استفاده از آن کارهایی انجام می‌دهند - لازم به ذکر است که شفابخشی روحی یعنی شفا دادن بیمار بدون دارو و تقریباً لمس بدن با قدرت‌های مرموز و روحانی، یکی دیگر از مظاهر این نیروها (BSP) می‌باشد ...

۱۹ - در آخر باید بگویم خود مدعیان و بانیان این‌گونه تئوری‌ها اعتراف کرده‌اند که هنوز هیچ اطلاع و دانش درست و دقیقی از ماهیت این‌گونه نیروها یا استعدادها

برای بشر دردست نمی‌باشد.



۱- کالبد اختری که هر انسانی آن را دارا می‌باشد همتای دقیق کالبد مادی است و در سفر یعنی جدا شدن از کالبد مادی با رشته پیوند دراز و شفافی به کالبد مادی متصل است و اگر این رشته پاره شود شخص فوراً می‌میرد.

۲- اگر کسی نتواند بر هیجانان خود مسلط شود قادر نخواهد بود کالبد اختری را با هوشیاری به برون بفرستد.

۳- مکتب یوگا و مکاتب علوم نهانی و فراروانشناسی نیز به جدایی کالبد اختری اذعان داشته‌اند.

۴- رؤیا دقیقاً با حرکت کالبد اختری مطابقت دارد و چون این حرکت واقعی است پس رؤیا نیز حقیقی می‌باشد.

۵- فشار روانی ذهن در حرکت کالبد اختری تأثیر مهم دارد.

### نکات دیگر پیرامون ESP

۱- شروع بحث‌های جدید در مورد مسائل فراروانشناسی از سال ۱۸۴۸ در آمریکا هنگامی آغاز شد که یک پدیده روحی مانند جابجائی اشیاء، پرتاب آن‌ها به بیرون، صدای ضربه‌ها و ... به وقوع پیوست.

۲- اشخاص و اشیاء نوعی اشعه فوق کوتاه از خود ساطع می‌کنند، در رؤیا ثقل و زمان وجود ندارد، اقوام سرخپرست بُت‌هایی داشته‌اند که حرکت می‌کرده‌اند، در آفریقای مرکزی عقیده بر این بوده که ارواح مردگان توسط زنان جادوگر با زندگان تماس برقرار می‌کنند، چینیان از قدیم با میزهای گویا آشنا بوده‌اند ...

۳- مدیوم (شخص واسطه با ارواح) قادر به پیشگویی می‌شود، تحرک اجسام از دور و معلق ماندن اشیاء در هوا نیز از عملیات احضار ارواح توسط مدیوم است -

دانشمندان موفق شده‌اند از ماده نورانی یا (اثر) انسان عکسبرداری کنند.

۴ - اکتوپلاسم ماده‌ای مخصوص است که قابلیت شکل‌پذیری و رنگ‌پذیری داشته و ارواح با آن می‌توانند اجسام را بلند کنند یا سبب اعمال دیگر شوند، این ماده معمولاً شب‌هنگام از مدیوم خارج می‌شود.

۵ - مدیوم می‌تواند با کمک ارواح از دیوار عبور کند! تحقیق شده که وزن بدن پس از مرگ بلافاصله ۶۰ گرم کم شده است. ارواح طرز فکر زمینی خود را حفظ می‌نمایند، در سال ۱۸۶۱ موملر عکسی گروهی گرفت که یک نفر از اعضاء مزبور ناشناس بود!

۶ - ارواح به زمان و مکان توجهی ندارند یعنی زمان و مکان به این صورت که برای ما مطرح است برای آن‌ها بی‌معنی می‌باشد.

۷ - به هنگام پدیده هیپنوتیکی (هیپنوتیزم) پدیده‌ای بنام قطب‌نماپذیری روی می‌دهد که با نزدیک شدن آهن‌ریا حالت روحی شخص عوض می‌شود!

۸ - در تأثیر از فاصله امواجی بنام اتری یا اثری هستند که از مغز صادر می‌شوند، کالبد اختری یا قالب مثالی، یک عنصر مؤم بجز روح و جسم است که از حالت اتری نیز ظریف‌تر است و غیبگو از آن استفاده می‌کند و حتی رؤیای صادقه از آن نیز کمک می‌گیرد.

۹ - عکاسی با دوربین پرولتاژ هاله اطراف بدن را نشان داده است. پدیده‌های E.S.P. پیش‌تر در ظهور امواج آلفای مغز که نشان ریلاکس شدن است، نمایان می‌شود.

۱۰ - در تجربیات مرگ ابتدا صدای زنگی به گوش می‌رسد، بعد از آن پیشروی سریع در یک تونل تاریک و طویل آغاز می‌شود، سپس خروج از جسم فیزیکی و رؤیت آن ظهور می‌یابد. آنگاه یک روح مهربان در مقابله ظاهر شده و پس از تکلم

با آن به مانهی برخورد می‌کند که مرز میان زندگی و مرگ می‌باشد. از ویژگی‌های دیگر آن، احساس آرامش، نشاط عمیق و عشقی غیرقابل توصیف است. هم‌چنین به راحتی از میان اجسام مادی عبور می‌کند و مروری بر حوادث و خاطرات زندگی را پشت سر می‌گذارد...

۱۱ - بعضی هیپنوتیزم را نیروی مغانطیسی می‌دانند، بعضی آن را کیهانی و عده‌ای دیگر آن را امواجی دانسته‌اند که از دست‌ها و بدن خارج می‌شود. مسمر اطریشی (کاشف هیپنوتیزم) زنی را دیده بود که با بستن آهن‌ریا به شکمش بهبود یافته است! در خواب مصنوعی یا هیپنوتیزم شخص دستوراتی را که به او القاء شده است پس از بیداری انجام می‌دهد.

مراحل خواب به ترتیب عبارتند از: ۱ - سبک یا سوگزشتیف، ۲ - متوسط یا کاتالپسی، ۳ - نیمه عمیق یا سومنامبول، ۴ - عمیق یا لتارژی  
توضیح این‌که در حالت سوّم سوژه به کمک عامل قادر است راه برود. حالت چهارم شبیه مرگ است و تخلیه قالب مثالی یا کالبد اختری رخ می‌دهد، درجه حواس بسته شده و اگر یک رابط بینا وجود داشته باشد می‌تواند خروج امواج و انواری مختلف را از بدن مشاهده کند. حال اگر به این ستون رنگی و بخارهای نورانی متصاعد شده، سوزنی فرو کند سوژه یا شخص احساس درد خواهد کرد! درحالی که اگر چاقو هم در بدنش فرو کند، هیچ‌گونه احساسی نخواهد داشت.

۱۲ - در جزیره سیل بومیانی هستند که پیکرشان توسط ارواح یا اجنه تصرف شده و آنگاه قادرند به هر زبانی تکلم کنند! هم‌چنین زنانی هستند عصبی مزاج که پیشگویی می‌کنند و اجنه آن‌ها را بعنوان واسطه بین خود و انسان‌ها برگزیده‌اند، همین‌طور ساحران با حالت غش، صرع و تشنج قادر به پیشگویی می‌شوند! نزد بومیان استرالیا هرکس در طفولیت و کودکی اجنه یا روّیاهای وحشتناک دیده باشد استعداد جادوگری خواهد داشت. یک غیگو به‌طور کلی باید بتواند با ارواح مُردگان ارتباط برقرار نماید. برای جادوگر شدن شرایطی مانند ریاضت، روزه گرفتن، تعالیم سخت، برقراری شرایطی بین خواب و بیداری، حملات صرع و تشنج، کف کردن دهان و ... لازم است. به‌طور کلی زنان بیش‌تر از مردان استعداد مدیومی و جادوگری و غیره را دارا می‌باشند.

۱۳ - مواد مخدر سطح بالا و توهم‌زا بخصوص L.S.D به استثنای عنکبوت روی دیگر حیوانات ظاهراً تأثیری نداشته است (در عنکبوت باعث تنیدن تار شده است)، این مواد روی سیستم لمبیک مغز تأثیر می‌گذارند، با مصرف آن‌ها اجسام، ترو تازه و شفاف دیده می‌شوند، هم‌چنین حساسیت و هوشیاری بسیار بالایی متمرکز شده برای ذهن به ارمغان می‌آورند و گذشت زمان را کند می‌کنند، متنها لازم به توضیح است که در نهایت تجارب عرفانی آن‌ها کاذب بوده و نتیجه سوء خواهند گذارد.

۱۴ - اخیراً دستگاهی ساخته شده که قادر است اضطراب و تشویش گیاهان را ثبت نماید!

۱۵ - شخصی که تجربیات روحی خروج از بدن داشته گزارشاتی به شرح زیر داده است:

الف) دنیای اوّل یا منزلگاه ۱ دارای ساکنانی است که مثل ما آدم هستند، این دنیا بوسیله حواس فیزیکی ما متصور است و در کل عالمی غریب به نظر نمی‌رسد.

ب) منزلگاه یا دنیای دوّم، مادی نیست و قوانین ریشه‌ای آن فقط در ارتباط بسیار دور با قوانین دنیوی ادراکی و حواس ماست. عمق و ابعاد آن برای ضمیر خودآگاه محدود و غیرقابل فهم و درک است. در آن‌جا به هر چیزی فکر کنید اتفاق می‌افتد یعنی آن را تجربه یا مشاهده می‌کنید، در ضمن نیازی به مواد غذایی نمی‌باشد.

ج) منزلگاه ۳ یک دنیای مادی و قابل لمس است که تا حدود زیادی با دنیای حاضر خودمان مطابقت دارد ولی اصلاً هیچ نشانی از پیشرفت و تمدّن در آن وجود ندارد.

د) این بار به جایی سفر کردم که واقعاً کلمات، درخور تفسیر و شرح آن نیستند. شرح این مکان بارها در تاریخ بشر آمده است به نظر من این مکان باید آخرین قسمت از بهشت باشد - به همان نوعی که ادیان آن را تفسیر می‌کنند - در غیر این صورت آن مکان همان نیروانای بودایی است، یعنی عالی‌ترین شکل هستی و

حیات که بزرگان و عرفای تمام اعصار درباره آن گزارش داده‌اند. آوازه‌های بی‌کلام گروهی و آلات موسیقی بی‌شمار، هارمونی باارزشی بوجود می‌آورند. این موسیقی دل‌انگیز از جای بخصوصی پخش نمی‌شود بلکه در همه جا وجود دارد و یا به عبارتی انسان جزئی از آن می‌شود. این موسیقی، نمونه کامل پاکسی و طهارت و حقیقت است و این جشن بزرگ‌ترین جشنی است که آدم در آن فقط به قدر لقمه‌ای برمی‌گیرد. نکته قابل توجه این است که خواستن، دلتنگی برای دیار و یا نگرانی برای سرنوشت و غیره که از جمله احساسات انسان روی گره زمین است، دیگر وجود ندارد. دیگر خاطره‌ای از مکان‌ها و اشخاص درکار نیست.

۱۶ - کالبد اختری دقیقاً از روی الگوی مادی ظاهری شکل گرفته است، از عنصری ساخته شده است که حتی از حالت اتري نیز لطیف‌تر است و همواره در هنگام جدا شدن فقط کالبد اختری است که به تنهایی از جسم جدا می‌شود و در این مدت روح یعنی همان عنصر روانی و ضمیر خودآگاه در کنار جسم فیزیکی باقی می‌ماند.

### نقد کلی:

۱ - اولین و حادترین مشکلی که مباحث مربوط به ادراک فراحسی دارد این است که به قالب‌ها و الگوهای علمی در نمی‌آید یعنی با متدهای علمی همخوانی و مطابقت ندارد. مثلاً از ۲ ویژگی مهم آن یعنی تجربه همگانی و تکرارپذیری میزاست. درحالی که یک قانون فیزیکی این‌گونه نیست. البته شایان توجه است که در این راستا پیش‌فرض فلسفی مهمی مطرح می‌باشد به این مضمون که جهانی که بطور کلی ما مشاهده می‌کنیم تمام حقیقت خود را نمی‌نمایاند یعنی همه چیز، آن نیست که به تجربه درمی‌آید.

۲ - هیجاناتی که در رؤیا بروز می‌کنند ناشی از میستم لمبیک مغز است (لمبیک ساقه مغزی مرتبط با هیجان و عواطف، اضطراب و حافظه است).

۳ - ایراد دیگری که بر مباحث ESP وارد است این بوده که بعضاً با آن‌که آزمایش با کفایت بیش‌تر انجام می‌شود، اما نتایج ضعیف‌تری از آن حاصل می‌گردد! ثانیاً چوا

فقط نتایج مثبت آن که ظاهراً کمتر از نتایج منفی است به حساب می‌آید؟

۴ - نیروی روحی یا (Spirit) نیوتن همان نیروی جاذبه و الکترومغناطیسی است که به آن بیوانرژی هم می‌گویند و بعضی پژوهش‌گران معتقدند که بیوانرژی دارای حیات و آگاهی است.

۵ - ذهن از درک پدیده‌های متافیزیکی عاجز است چون نه قابل قیاسند و نه کانال‌های ورودی مغز قادر به احساس آنهاست پس برای این که حقیقت بصورت عریان و بی‌پیرایه تجلی یابد باید اندیشیدن متوقف گردد! یعنی اگر ذهن بخواهد در ادراک حقیقت ناب موقّق باشد باید یا دامنه دریافتش بی‌نهایت شود یا کاملاً متوقف و خاموش.

۶ - با استفاده از اشعه ماوراء بنفش و مادون قرمز و ایکس (X) همراه با صفحه‌ای نقره‌ای (روی شیشه عکاسی) روح با اکتوپلاسم مدیوم یک بدن جسمانی می‌سازد و مواد مورد نیازش را از فرد زنده می‌گیرد. اشعه X و رادیو اکتیو درک روان‌پوش را ساده‌تر می‌کند، لذا تله‌پاتی، پیشگویی و غیره از طریق روان‌پوش صورت گرفته که عنصری سیال می‌باشد، هم‌چنین لازم به ذکر است که نور اثرزای بخش بر اشباح دارد و برای همین منظور است که لباس‌های پوشش آن‌ها همواره به رنگ سفید است. در هنگام مرگ جذب و اتصال روان‌پوش به افراد مادی مسلک و با عقاید سطح پائین بیش‌تر است و به سختی همراه با درد جدا می‌شود.

روان + روان‌پوش = روح

۷ - پیش‌فرض‌ها و زیربناهای اولیه برای ذهن در درک مسائل آنی (منظور بصورت وحی ناگهانی - مثل "آها فهمیدم!") اهمیت دارند و در حقیقت یک کار ذهنی قابل ملاحظه‌ای قبلاً رخ داده است تا به درک آنی نائل شود و یا به عبارت دیگر ذهن در تخلیه کامل اولیه و بدون هیچ‌گونه پیش‌قرضی به درک آنی نائل نخواهد شد.

۸ - مغز انسان در مرحله REM خواب تولید انرژی الکتریکی می‌نماید که



احتمالاً برای تغییر در ناقل‌های عصبی خاص لازم است. این انرژی الکتریکی خاطرات ذخیره شده در قسمت‌های مختلف مغز را تحریک می‌کند، سپس مغز این خاطرات را گرفته و چون انسان حتی در خواب نیاز به احساس کردن دنیای پیرامون خویش دارد به خاطرات فوق یک تسلسل داستانی می‌دهد و شکاف‌های موجود را از این طریق پُر می‌کند (تشکیل رؤیا).

REM = Rapid Eye Movement

۹ - در عین حال با وجود تقریباً یک قرن تحقیق تاکنون هیچ نظریه‌ای نتوانسته است بوضوح برتری خود را در توصیف کنش‌های رؤیا اثبات کند. یکی از مشکلات موجود در این باره این واقعیت است که رؤیای واحد می‌تواند تفاسیر یا قرائت‌های گوناگون داشته باشد.

۱۰ - صدا در گیاهان قابل ثبت است! بلی اخیراً تحقیقات علمی توسط میکروفنی بسیار دقیق و حساس نشان داده که گیاهان از خود سیگنال‌ها یا امواج صوتی خاصی بروز می‌دهند. گویی که با انسان حرف می‌زنند!  
[لازم به توضیح است که شماره ۶ از موارد فوق هدف نقد شماره ۱ قرار می‌گیرد.]

۱۱ - از لحاظ روان‌شناسی و بعضی مباحث فلسفی عده‌ای بی‌نظیر بودن انسان را نسبت به سایر موجودات مورد تردید قرار داده مثلاً ویلسون حامی این عقیده است، از جهتی ماس و باترلر در مقاله‌ای مشترک اعتبار علمی ESP را متقاعدکننده نمی‌دانند، هم‌چنین آرتور نیسن در مقاله "موروثی بودن هوش" فقط حدود ۲۰ درصد آن را تابع محیط دانسته و مابقی را متأثر از وراثت و ژنتیک قلمداد می‌کند.

۱۲ - دانشمندان یک هورمون ضد درد و کاهش‌دهنده اضطراب به یک موش صحرائی تزریق نموده متوجه شدتند پس از این عمل هم‌قفسی‌های موش مزبور احساس آرامش می‌کنند!

۱۳ - در جلسات شمنی می‌توان به زبان سرّی با ارواح جاتوران گفت‌وگو کرد،

دوم نواختن طبل و اجرای رقص مخصوص بعنوان مقدمات سفر عرفانی، سوم حالت خلسه که گمان می‌رود طی آن شمن (شخصی که نیروهای خارق‌العاده روحی دارد) جسمش را ترک و پرواز می‌کند یا در جهنم فرو می‌آید.

۱۴ - پژوهشگری بنام بوگورواژ در جلسات شمنی در قبیله چوکچی‌ها از صدای ارواح شمن‌ها صفحه‌ای پُر کرده و به اصطلاح آن‌ها را ثبت کرده است.

۱۵ - عروج، پرواز ساحری، ناپدید شدن و روی آب راه رفتن نیز در میان عرفای اسلام شواهدی دارد.



دیدیم که مجموعه آراء مدرج شده در مباحث (ESP) هم از آن جانب‌داری می‌کند و بعضاً هم آن را مورد تردید قرار می‌دهد. پس معقول‌تر اینست که بر سر اصل مطلب برویم که پایه مباحث و موضوعات عرفانی یا طریقت معرفت‌پیشگی است یعنی همان خودشناسی.

### ارزیابی نهایی:

نظرات جهانی در مورد کارلوس کاستاندا:

۱ - گروهی ابراز عقیده کرده‌اند که کتب کارلوس کاستاندا زائیده تخیلات و توهمات وی می‌باشد و لذا نه دون خوانی در کار بوده و نه آن سفرها و ماجراهای ۳۰ ساله و تجربیات مزبور. یعنی ایشان طبق مشاهداتی که از مردان و زنان جهان و کشور خود داشته که اکثراً انسان‌های با مصائب و آلام روحی و روانی و عقده‌های کودکی درگیر بوده، لذا در تخیلات عالیه خود همچنین مردان و زنانی سالک و با تفکرات عرفانی والا پرورانده و معرفی نموده است.

۲ - جمعی دیگر متأسفانه معتقدند کاستاندا این کتب را در اثر مصرف مواد روان‌گردان و مخدر به رشته تحریر درآورده است.

۳ - و عده‌ای بدون هیچ ایرادی کل آن کتب یا مجموعه را عین حقیقت و عرفانی ناب می‌دانند و عاری از هیچ شبهه و فریب.



می توان گفت چون در تاریخ تمدن غرب کمتر کتابی است که وجاهت و شیوایی مفاهیم انسانی / عرفانی و عالی مقام این مجموعه را دارا بوده باشد، لذا نظر دوم قطعاً رد می شود و کاملاً غیر معقول می نماید، باید گفت آنان که این عقیده را ابراز داشته اند از عقل حتی متوسطی نیز برخوردار نبوده اند، چه رسد به اینکه نازل ترین مفاهیم عرفانی را درک نمایند! به همین ترتیب نظر اول هم آن چنان کاملاً معقول به نظر نمی رسد (شاید نتوان سریعاً بسان نظر دوم آن را کنار گذاشت) و اما نظر سوم یعنی واقعیت پنداشتن آن ها بیش تر مورد تأیید است چون با منطق و عقل سازگارتر می باشد نه این که مطلقاً درست باشد. ظاهراً خود کاستاندا چند سال قبل در دادگاهی در آمریکا این موضوع را ابراز کرده که هرچه نوشته و دیده عین حقیقت است.

اما بهتر است این موضوع بی ضرورت را بیش از این ادامه ندهیم و به اصل و نص مفاهیم و تیرهای خودشناسی - عرفانی کتاب بازگردیم که از همه مهم تر می نماید.

الف) اولاً عبارت «قطع گفتگوی درونی» که به حد و فور در این کتب عرفانی از آن یاد می شود حاکی از مهم ترین گام و آغاز موارد عرفانی است. شخصی که می خواهد قدم در عالی ترین طریقت معرفت و سالکی بگذارد باید اول بتواند مفهوم این عبارت را درک کرده و مهم تر این که به آن عمل کند. ما برای تفسیری از این عبارت با ارزش و زیبا چند مسئله مهم را ذکر می کنیم.

۱ - ذهنی که در پی خودشناسی که رکن رکن عرفان می باشد است، باید بتواند سکوت واقعی را تجربه کند، یعنی ذهنش از پرسه زنی در زمان (گذشته و آینده) و لذت و رنج (دو روی یک سکه که از نظر روانی با هم تفاوتی ندارند) و نظم و عادت و شرطی شدن و تجربه و بسیاری مسائل دیگر دست بردارد و یکباره همه آن ها را وانهد. آنگاه مواجه با یک خلاء یا شور و شوق عرفانی (Passion) خواهد شد.

۲ - ذهن باید بتواند به واقعیت بصورت خالص و بی پیرایه فقط نگاه کند، آن را محکوم یا تأیید نکند (این دو نیز مانند لذت و رنج دو روی یک سکه اند) - مثلاً وقتی خانه ای را می بیند نه به آن صفت مجلل و باشکوه دهد و نه صفت حقیرانه و به قول معروف بی کلاس! بلکه حالت عرفانی اینست که فقط به آن نگاه کند.

۳- ذهنی که در بند تجملات و مادیات زندگی است، یک ذهن واقعاً اسیر و روانی است، گرچه ممکن است از خود بسیار راضی هم باشد و یا خود را عاقل هم جلوه دهد! مانند بسیار کسانی که در این گُره خاکی بامدادان را به شامگاه رسانده و مجدداً دور معکوس آن را از سر می‌گیرند! جالب است بدانید این ذهن با ذهنی که درست در بند و اختیار معنویات شده و آن را سپر و حصاری روحی برای خود ساخته نیز تفاوتی ندارد چرا که در بطن و نفس قضیه هردو یکی هستند یعنی دو روی سکه را با هم به یدک می‌کشند (لذت و رنج) و از نگاه خالص و بی‌آلایش به واقعیات احتراز می‌نمایند و در واقع وابستگی و ترس عمیقی وجود آن‌ها را احاطه کرده است.

۴- ذهنی که در پی خودشناسی است باید تعصب و وابستگی را رها کند. تعصب و وابستگی می‌تواند به شخص یا عقیده‌ای باشد.

۵- ذهنی که طریقت‌پیشگی یا معرفت‌پیشگی را هدف خود قرار داده باید طالب آزادی از درون باشد نه آزادی از برون. زیرا آزادی از برون یک نظریه است که حدود چند هزار سال است عده‌ای از روان‌شناسان در جهان انواع آن را عرضه کرده و کالاهای خود را در بازارهای عمومی عقاید به معرض نمایش گذارده‌اند. اما ما بحث بسیار مهم‌تری را مد نظر داریم و آن یعنی آزادی، دیگر نه بعنوان یک نظریه بلکه بعنوان یک واقعیت برایمان اهمیت دارد. آزادی واقعی همانا آزادی از درون است یعنی فرد به پارک رفتن، همسر و فرزند، موسیقی، خانه و ماشین و حتی وسایل معنوی وابسته نباشد (بلکه معنویت و فروتنی را از درون تجربه کند) - لازم به ذکر است که عدم وابستگی تجربه نکردن آن مقوله‌ها نیست بلکه در عین این‌که در عمق و گود جامعه وارد می‌شود به متعلقات آن وابسته نیست - حتی به معنویات.

۶- ذهن نباید بدنبال سراب و "آنچه باید باشد" یا اخلاق سنتی و وارونه که در جامعه تبلیغ می‌شود بدود چرا که هرچه بیش تر طالب آن واژه‌ها باشد، آن‌ها بیش تر به سراب (واقعاً هم سراب) تبدیل می‌شوند، بلکه فروتنی و تواضع واقعاً درونی است. آری ذهن آزاد ذهنی است که بدنبال پاداش و تشویق دیگران نیست (حال این پاداش و تشویق هرچه می‌تواند باشد حتی یک سخن)، ذهنی است که تنها برای

نفس موضوع یا به اصطلاح نفس الامر فکر یا عمل می‌کند و این چنین ذهنی قطعاً در بین انسان‌ها بسیار نادر و کمیاب است زیرا از آن همه کس نیست و گلی نیست که همه بتوانند از عطر آن مستفیض شوند یا چشمه‌ای نیست که هر شخصی بتواند از آن سیراب شود، بلکه عطر و شفافیت و زلالی خاصی دارد که فقط و فقط ویژه طریقت‌پیشگان یا معرفت‌پیشگان یا طالبان خودشناسی حقیقی و عرفان ناب می‌باشد و بس.

۷ - ذهن وقتی ترسوست یا مثلاً خست دارد نباید برای رقع و یا زدودن آن به "آنچه باید باشد" و سراب متوسل شود (که در این جا می‌شود شجاعت و سخاوت‌مندی) چون آن دو واژه هرکدام دوبه‌دو دو روی سکه لذت و رنج هستند و در پس آن‌ها اندوهی عمیق نهفته است. بلکه برای حل مسئله باید به خود کیفیت "آنچه هست" پردازد یعنی در این جا ترس یا خست و سپس افکار خود را دنبال کند، مرحله بعد این که خود را بصورت او نگاه کند گویی از وجود و هاله خود بیرون آمده و آنگاه خود را می‌بیند و این نگاه عرفانی است و با چشم درون نه با دو چشم فیزیکی که اشیاء را نگاه می‌کنیم.

در این دنباله‌روی، افکار قطعاً به مرحله عالی‌ه خواهند رسید که همانا خلاء عرفانی است، گویی انسان را مانند یک توپ در فضای لایتناهی پرتاب می‌کنند، کیفیتی است ژرف و واقعاً غیرقابل توصیف. آنگاه متوجه خواهد شد در حل مسئله، دیگر نه از ترس خبری است و نه از شجاعت، یا نه از خست اثری یاقوت می‌شود و نه از سخاوت‌مندی، زیرا قبلاً اشاره کردیم که آن‌ها دو روی سکه لذت و رنج بوده و با (Passion) یا شور و شوق عرفانی (خلاء) تفاوتی از زمین تا به آسمان دارند:

میان ماه من و آن ماه گردون      تفاوت از زمین تا آسمان است

۸ - ذهن برای حل مسئله نباید تمرکز کند، چرا که تمرکز بدتر ذهن را مضطرب کرده و انرژی آن را هدر می‌دهد، بلکه باید بدون تمرکز نگاه کند آنگاه خواهد دید که پاسخ خودش می‌آید. یعنی به تعبیر والاتر این که ذهن نباید در پی حقیقت باشد زیرا بیش تر در این جستجوی بیهوده آن را به سراب تبدیل می‌کند پس باید بگذارد خود حقیقت درب خانه او را بزند و یا خود به منصفه ظهور برسد.

۹ - ذهن نباید در زمان (گذشته و آینده) پرسه زنی کند و به تعبیر عارفانه این‌که "آینده اکنون است" ولاغیر. ذهن فقط باید در کیفیت حال باشد، پس این ذهن میرا از هر امید و آرزو و آلام و اندوه‌های بیهوده خواهد بود. هم‌چنین ذهن باید کیفیت گوش کردن خود به صداها را بالا ببرد و بتواند در عین تعدد اصوات و آهنگ‌های بیرونی سکوتی را در خود تجربه کند یعنی همان عین هماهنگی اصوات خارجی.

۱۰ - عادت حتی از نوع خوب آن هم از آن یک ذهن در بند و اسیر و به اصطلاح روانی است مثلاً سر هر ساهتی مخصوص مسواک زدن، ... این‌چنین ذهنی قطعاً شفاف و زلال نخواهد بود. احساس Feeling همان احساس عرفانی است یعنی حسی است که در آن اندیشه دخالتی ندارد زیرا اندیشه عامل زمان و همواره کهنه خواهد بود.

۱۱ - همین‌طور ذهن نباید در "نظم" باشد (منظور نظم مجازی در زندگی روزمره است) - این ذهن بیش‌تر با مسائل زندگی به صورت کلیشه‌ای برخورد می‌کند نه باز، ریلکس و شفاف و آزاد. از طرفی نظم حقیقی نظمی است که خودش می‌آید همانا نظمی طبیعی است بسان شکفتن گل یا جوشیدن چشمه‌ای زلال. بعنوان نمونه سر هر ساعتی فلان درس را خواندن یا بهمان کار را انجام دادن... این‌ها همه متعلق به ذهن اسیر و در بند نظم مجازی است. این ذهن از سرچشمه زلال حقیقت بهره‌ای نبرده است.

۱۲ - هم‌چنین است تجربه. ذهنی که در پی تجارب است برای رسیدن به حقیقت، هیچ‌گاه به حل مسئله فائق نمی‌شود، چون با تجربه ذهن چیزی را یاد نمی‌گیرد و تنها با سراب‌های متوالی مواجه می‌شود. اگر تجربه خوب باشد پس چرا بعد از این همه زمان و سپری شدن عمر بر نوع انسان باز هم از هم نفرت داریم؟ باز هم حسودیم؟ یا همدیگر را به خاطر منافع خودمان می‌کشیم؟

۱۳ - ذهن آزاد، کیفیت نوشوندگی دارد و در "تجربه کردن" است (منظور تجربه‌ای که در شماره قبل بدان اشارت رفت نمی‌باشد) این ذهن شرطی نیست یعنی دنبال واکنش و عکس‌العمل نشان دادن نمی‌باشد. بعنوان نمونه اگر از یک موردی در

زندگی تجربه شکست (رنج) یا پیروزی (لذت) داشت نمی‌گوید همواره از اولی دوری می‌کنم و خواهان دوّمی هستم (منظور شکست و پیروزی است). این ذهن یک ذهن نو و شفاف‌تریست بلکه مدام در لذت و رنج و زمان پرمه می‌زند و از نگاه به واقعیت اعراض و ترس دارد و حتی ذهنی نیست که احساس گناه از مسئله‌ای داشته باشد زیرا آن را جز خودخوری روحی نمی‌داند بلکه تلاشی واقعی می‌کند برای "تغییر" که دیگر آن تجربه تلخ ظاهر نشود. هم‌چنین ذهن نباید در حل مسائل روحی به رقابت و مقایسه خود با دیگران پردازد، حتی برای صفت خوبی، چرا که همانا سراب و "آنچه باید باشد" و اخلاق ستی خواهد بود که از طریق جامعه تحصیل می‌شود. مسئله مقایسه حتی در روند موضوعات طبیعی نیز صدق می‌کند. به عنوان مثال اگر در یک هوای گرم آن را با هوای سرد و خنک دلخواه مقایسه ذهنی نکنیم از گرما هم آنچنان رنج نخواهیم بُرد.

۱۴ - ذهنی که قطع گفتگوی درونی می‌کند یعنی سکوت واقعی را در خود تجربه می‌کند دیگر مانند بقیّه انسان‌ها رؤیا نمی‌بیند زیرا رؤیا و خواب یا تصاویری که همه ما داریم انعکاس افکار روزانه است که خود نیز در کیفیت لذت و رنج و تعبیر و تفسیر و تصویر خلاصه می‌شود بلکه این‌چنین ذهنی رؤیا دیدن را تجربه می‌کند یعنی مواجه با واقعیت شدن (حرکت کالبد اختری...)

۱۵ - باری ذهن آزاد، ذهنی است که از کسی نقرتی به دل ندارد، همه را دوست دارد، حتی غیبت نمی‌کند، ذهنی است بی‌توقع، صبری بلند و جمیل دارد، خود را مهم نمی‌شمارد، گمنام است، انفاق می‌کند، در عین جامعه حضور دارد و به اصطلاح به میان‌گود می‌آید ولی وابسته نمی‌شود نه این‌که عزلت‌گزین و راهب باشد. ذهنی است اهل ریاضت (ریاضت با عرفان اتیس و عجین است) اما نه ریاضتی ستی که از جانب جامعه و افکار مردم به او تحمیل شود. بلکه ریاضتی که خودش می‌داند در بعضی مراحل و اوقات زندگی بدون نظم لازم دارد تا به تکامل معنوی و روحانی دست یابد یا به آزادی درونی نائل آید. هم‌چنین ذهنی است عاشق خدا، یعنی عشق واقعی و نه عشق مجازی که عین وابستگی و ترس است، ذهنی است که هر مسئله را نمی‌خواهد با اندیشه و تفکر منطقی حل کند زیرا می‌داند عقل و منطق را حصار یا حد و مرزی است و حل همه مسائل زندگی خصوصاً روحی و عرفانی از عهده آن‌ها

بر نمی آید، ذهنی است که به انسان احترام می‌گذارد و جدائی بین آن‌ها نمی‌افکند و گریه‌اش نیز اشکی عرفانی است و برای نفس‌الامر. آری اشکی است نه برای دلتنگی‌ها و دلسوزی‌ها به حال خود و یا فوران و نمایش و تجلی و وابستگی‌هایش بلکه گریه‌ای حقیقی است. این ذهن به این نکته مهم اشراف دارد که حقیقت در کلام و تفسیر و تصویر نمی‌گنجد و بسی فراختر و فرحناکتر از آن جامه‌های تنگ است... و سرانجام جدائی بین مشاهده‌کننده با مشاهده‌شونده نمی‌اندازد، یا بین فکرکننده و فکر، بر خود سخت می‌گیرد و بر دیگری آسان، خود را محکوم می‌کند و دیگری را معذور...



ببینید ما بیش از این هم می‌توانستیم در باب قطع گفتگوی درونی، این عبارت زیبا و عرفانی، صحبت کنیم لکن به همین تیرها و اهم مسائل آن بسنده نمودیم و انشاء... که لب لیاب مطلب و نصّ مفاهیم را رسانده باشیم و خواننده محترم را برای پیگیری بیش‌تر مطالب به مطالعه کتاب دوّم اینجانب (عبور از دروازه بزرگ - خودشناسی - نشر بوم) ترغیب می‌نمائیم.



و اما بعضی عناوین مهم مجموعه کتاب حاضر:

- ۱ - قطع گفتگوی درونی که از آن به اندازه تقریباً کافی صحبت به میان آوردیم.
- ۲ - خاطره کودکی کاستاندا که دون خوان او را به قعر آن راهنمایی کرد (اذیت کردن و مسخره همکلاسی فقیرش)...
- ۳ - رویت کودکان فقیر در رستوران توسط کاستاندا و مشاهده رنج آن‌ها...
- ۴ - معنی عبارت "دردمتوس نبودن" سالک که عبارتی عرفانی است - نمونه آن را می‌توان در مراسم جشنی که کاستاندا را به خوردن مشروب دعوت کرده بودند ولی او نخورده و گریخته بود و دیگر خاطره رنج‌هایی که کاستاندا با دوست دخترش داشته است که توسط خوان ماتیوس زنده شد... و از پس آن گفتار دون خوان دید.
- ۵ - مورد گریه‌ها و عدم تمایز و جدایی افکندن بین آن دو...



۶ - مسئله تقدیر و سرنوشت و از طرفی اختیار انسان برای تغییر تام و تمام و این که ما انسان‌ها در این جهان ذره‌ای بیش نیستیم در عین این که از قدرت بسیار برخورداریم و قابلیت رسیدن به اوج عرفان را داریم - منظور این است که همه چیز دست ما نیست بلکه به دست نیروهای مرموز رقم‌زننده سرنوشت و مرگ یا عقاب بزرگ است و این یک تضاد فلسفی است که فقط با شهود عرفانی حل می‌شود نه عقل و منطق.

۷ - گریه و محبت به نوع انسان بطور کلی نه انسانی بخصوص یا وابسته به فرهنگ یا قومی خاص، هم‌چنین عدم نفرت حتی نسبت به دشمن (نمونه: قاتلین مکزیکی پدر و مادر دون خوان در کودکی وی).

۸ - عدم پیروی و الگو قرار دادن نظم مجازی در زندگی (نمونه: صدای بوق کارخانه را تقلید کردن از جانب دون خوان).

۹ - شکار نکردن شاهین سفید از سوی کاستاندا با این که مدت‌ها دنبال چنین فرصتی بود و حس عرفانی وی.

۱۰ - طرد تجمل‌گرایی و غرق در مادیات شدن همین‌طور از معنویات نیز زندان و حصار برای خود نساختن - مثال رفتن به جشن و مشروب نخوردن کاستاندا و نصایح خوان ماتیوس.

۱۱ - قابل وصف و بیان نبودن مفاهیم عرفانی و عشق و آزادی واقعی سالک - هم‌چنین گوش کردن به طنین صداهاى مختلف و تجربه سکوت واقعی در عین هماهنگی اصوات خارجی مزبور طبیعت.

۱۲ - کشیدن حصار دور عقل و منطق و این که تقسیم‌بندی آگاهی انسان به دو سوی چپ و راست یا شهود و عقل و یا جزیره ناوال و تونال (یعنی مواجهه با شگرفی و ناشناخته شدن و اعمال خارق‌العاده) که در این جا از تعبیر حرکت پیرونگاه یاد شده است.

۱۳ - تصویر نمودن شخصیت و هویت زن که چه رنج‌ها و اندوه‌هایی از زن بودن خود متحمل می‌شود و چگونه با او رفتار و برخورد می‌شود و از طرفی ترسیم هویت زن واقعی که با این حال می‌تواند چگونه تغییری ژرف در خویشتن اندازد و به مدارج عالی‌ه ساحری دست یابد - مثال: لاگوردا و دیگر اعضاء گروه دون خوان.

۱۴ - عدم توقع و خواسته‌ها و امیال را به هیچ رساندن تا رسیدن به آزادی واقعی یعنی آزادی از درون و تلاش جدی در راه تغییر یعنی هر عمل را آخرین مبارزه روی این گره خاکی پنداشتن و غنیمت شمردن فرصت‌ها در زندگی.

۱۵ - ذکر عدم وجود سیستم در عرفان یعنی تضادهایی که ظاهراً از لحاظ عقلی و منطقی حل نمی‌گردند همانا با شهود پایان می‌یابند مثل "خیره شدن بدون تمرکز" یا "شکوه نکردن از کسی و در عین حال لب از سخن فرو نیستن".

۱۶ - صرف انرژی زیاد برای غلبه بر خودخواهی و هم‌چنین مصرف بیهوده آن در امور جنسی، زیرا که با آن می‌توان به قلمرو ناشناخته‌ها گام گذاشت و روحیه را انرژی‌ک کردن برای گذشتن از مرزها.

۱۷ - بی‌نهایت بودن دروازه‌های معرفت و کثرت آنان چرا که هرکدام از استادان کاستاندا در یکی دو شاخه بیش‌تر تخصص نداشتند و در عین حال همه برای کسب معرفت و علم به هم محتاج بودند.

۱۸ - عقاب بزرگ رقم‌زننده مرگ (این تنها مشاور زندگی - از لحاظ مقام تغییر انسان) و گیرنده و دهنده آگاهی به انسان است که این مفهوم به گمان ما قرابت و تقارن خاصی با واژه مقدس خدا (که هر لحظه تو می‌شود) در فرهنگ اسلامی دارد. چون بطور کلی بحثی در فلسفه است که ثابت می‌شود عرفان بی‌خدا نداریم. (در عین کثرت عرفان‌های جهان)

۱۹ - مسئله صبر بی‌حد و حصر داشتن که در همه تفکرات عالی عرفانی به آن اشارت رفته است و در این جا نیز به طرز زیبایی مطرح شده است.



حقیقت یکی است یا چند ضلعی ذوابعاد است که در واژه‌ها و فرهنگ‌های مختلف جلوه‌ها و جامه‌های گوناگون به تن می‌کند. به عنوان مثال عبارت "کمین و شکار کردن" نیز مفهومی عرفانی است و به معنی ترک خودخواهی‌ها یا مراقب افکار و اعمال خود بودن است. آری با هر گام به سوی طریقت معرفت فرازهایی از آن را گشوده و احراز می‌کنیم که روشنایی آن‌ها همانا شیدایی و اعجاب ذهن را برمی‌انگیزد. انگیزه‌ای که باعث یکارگیری نیروی ژرف اراده شده و بسان قانونی می‌ماند که پله پله معرفت را برایمان از تاریکی و ظلمت رها می‌کند که هر پله به منزله برقی است به اندازه تمامیت هستی که انسان را از خود جدا کرده و یا از خود بیخود نموده و با معبود و معشوق واقعی مواجه می‌کند و این چیزی جز وجاهت و شیوایی و کمال سرافراز ناشناخته‌ها نیست. پس آزادی نه بعنوان یک نظریه بلکه بعنوان یک واقعیت و از همه مهمتر مفهومی معقول مطرح می‌شود. لذا شخص می‌تواند کلیه مضامینی را که در این مجموعه ژرف و عرفانی و معنوی گرد آمده است یعنی مضامینی که عر شخص عیناً می‌تواند در محک آزمایش قرار دهد (تجارب خودشناسی) را بپذیرد و مابقی مطالب نظیر فاش شدن رمز و راز هستی و ناشناخته‌ها و گشوده شدن دروازه دنیای دیگر چون روح و همزاد و جادو، پیامدهای ادراک فراحسی، صحبت کردن با گل، پیشگویی بزمجه‌ها، پرواز کالبد اختری در روئای واقعی، دیدن گوی تخم‌مرغی انسان، نیروهای سرنوشت و... را به خود اشخاصی که طالب یک تغییر حقیقی و گام نهادن در خودشناسی و ژرف‌نگری در دریای بیکران خویشتن هستند واگذار می‌کنیم و باری ناشناخته را در حوزه تجربه شخصی می‌آوریم نه همگانی و انصافاً نیز همین روش و شیوه، بحق است و لاغیر.

والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته  
والحمد لله والاولی والاخری والظاهر والباطنی

علیرضا دولت‌آبادی - مهر ۷۷

## منابع

- ۱ - درآمدی بر فراروانشناسی - جی بی راین - ترجمه امیر راسترو
- ۲ - روح و معنای مرگ - محمدمهدی علیخواه
- ۳ - دهکده جادو - ژان لانتیه - ترجمه مصطفی موسوی
- ۴ - خواب، رؤیا و روح - محمدمهدی علیخواه
- ۵ - نیروهای مرموز اهرام مصر - بیل شول و پتیت - ترجمه بشیر بختی
- ۶ - نیروهای فوق طبیعت - لایال واتسون - ترجمه فرخ سیف بهزاد
- ۷ - تظاهر و تجسد ارواح - محمدمهدی علیخواه
- ۸ - نیروهای ناشناخته در انسان - محمدمهدی علیخواه
- ۹ - اطلاعات علمی (Scientific Information) - 1992-1998
- ۱۰ - شرق اسرارآمیز - لیلیان دانیلز - ترجمه شهین نوروزی
- ۱۱ - کف شناسی و اسرار دست - مهرداد مهرین
- ۱۲ - خروج روح از بدن - لی میچل - ترجمه دکتر جمالیان
- ۱۳ - عالم ارواح - حبیب... آموزگار - (از حکیم طنطاوی)
- ۱۴ - اثر روان بر ماده - اسکات روگو - ترجمه دکتر جمالیان
- ۱۵ - برون فکنی کالبد اختری - سیلوان مولدون - ترجمه مهران کندری
- ۱۶ - سفر به ماوراء - روبرت مونرو - ترجمه منوچهر بهاری
- ۱۷ - تأثیر از فاصله - پُل ژاگو - ترجمه ساعد زمان
- ۱۸ - تقویت نیروهای روحی - ژاک مارتین - ترجمه دکتر جمالیان
- ۱۹ - درآمدی بر فلسفه - ویلیام سینکлер - ترجمه دکتر سعیدی
- ۲۰ - سرمشق گمشده (طبیعت بشر) - ادگار مورن - ترجمه علی اسدی





ادبيات و اسناد